



واپسین تردید  
مرضیه جلالی

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

با بلند شدن صدای دستها متوجه حضور داماد به سالن شدم از دور به امیر محمد که توکت و شلوار سفید رنگ جذابیت فوق العاده ای پیدا کرده بود چشم دوختم هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی با پسر مذهبی از دواج کنم سرش پائین بود و به همراه مادرش از بین خیل جمعیت گذر میکرد تا به جایگاه برسه یاد اولین روزی افتادم که امیر محمد و دیدم سال اول دانشگاه بودم با شعله خواهرم که پنج سالی از خودم بزرگتر بود برای تمرین رانندگی رفته بودیم شعله فوق العاده ترسو بود با اینکه از من بزرگتر بود اما من زودتر از او گواهینامه گرفتم و اون تازه توکلاس تعلیم رانندگی ثبت نام کرده بود اون روز بعد از دانشگاه ماشین و برداشتیم و از خونه بیرون زدیم تویه جای مناسب جام و با او عوض کردم او خیلی آروم شروع بحرکت کرد برعکس همیشه کمر بند نبستم شعله حواسش به جلو بود و من داشتم دعوای دوتا از بچه ها رو تو دانشگاه با آب و تاب تعریف میکردم اینقدر هیجان زده بودم که فراموش کردم شعله رانندگی بلد نیست یه لحظه با ترمزی که کرد دهانم قفل شد باسر رفتم تو شیشه دستم و رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: شعله چکار کردی سرم داغون شد همین کارارو میکنی اون شوهرت ماشین دست تو نمیده با ضربه ای که به شیشه خورد همانطور که دستم و رو پیشونیم می کشیدم به بیرون چشم دوختم یه

پسر چشم و ابرو مشکی به روبه رو چشم دوخته بود -خدا بکشت شعله با این قیافه ای که گرفته الانه که کلی فحش نثارمون کنه درو باز کردم و پیاده شدم خودم و برای شنیدن اولین بدوبیراه آماده کردم پسره بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت:حالتون خوبه مشکلی براتون پیش نیامد درو بستم نگاهی به ماشین پسره انداختم نفس راحتی کشیدم و گفتم:انگار فقط من درب و داغون شدم چشمم به دستی افتاد که بطرفم دراز شد یه دستمال تو دست پسره بود خیره نگاهش کردم نگاهش و به زمین دوخت و گفت:پیشانیتون زخمی شده داره خون میاد دستمال و گرفتم و تشکر کردم خون رو پیشانیم و پاک کردم و گفتم:بفرمائید خسارتتون چقدر میشه که تقدیم کنم فقط پای پلیس و وسط نکشید که خواهر من گواهینامه نداره تازه داشت تمرین میکرد-بهتره پسر به خواهرتون بزنید انگار حالشون خوب نیست فوراً" تو ماشین و نگاه انداختم ماشین ما به ماشین پسره چسبیده بود روکاپوت نشستم و خودم و بطرف دیگه سر دادم و در ماشین و باز کردم -شعله خوبی .....شعله... چشماش و باز کرد و گفت:ماشینش داغون شد آره خندیدم و گفتم:پاشو خیط کاشتی عرضه یه تصادف و هم نداری یه خطم برنداشته فقط من و خط خطی کردی برو اونطرف تا پلیس نیومده -حالشون خوبه میخواید زنگ بزnm به اورژانس به پشت سرم نگاه کردم همون پسره بود صدای بوقهای ممتد

ماشینهای عقبی باعث شد نتونم جوابش و بدم کیفم و برداشتم و بطرفش رفتم -بفرمائید چقدر تقدیم کنم -ماشین من خسارتی ندیده فوراً شماره و آدرس و یادداشت کردم و بطرفش گرفتم نگاه گذرای به من و برگه انداخت گفتم: آگه دیدید خسارتی وارد شده تماس بگیرید -نیازی نیست فقط میتونید رانندگی کنید -من که بله میتونم ولی شما اینطوری میتونید؟ -من که چیزیم نشده -بله میبینم منظورم چشمتون خدای نکرده عیب ایرادی داره یا ما مشکلی داریم وقتی سکوتش و دیدم گفتم: آهان متوجه شدم قدرت ماورایی دارید و از طریق همون مارو می بینید راستی کلاژ و ترمز و هم بجای پا با همین قدرت ماوراییتون میگیرید چند نفری که دورمون جمع شده بودند بلند خندیدند لبخند محوی زد خواست بطرف ماشینش بره که گفتم: شازده بطرفم برگشت اما نگاهم نکرد رفتم جلو برگه رو تو جیبش گذاشتم و گفتم: الان داغی متوجه نیستی دیدی ماشینت آهی ناله ای نفرینی داشت خبرم کن مراقب روبه روتم باش سوار شدم و درو بستم او آروم ماشین و بحرکت درآورد کنارش قرار گرفتم و بوق ماشین و براش بصدا درآوردم نگاهم کرد با دوانگشت به چشمم بعد به جلو اشاره کردم یعنی به جلو نگاه کن پام و روپدال فشار دادم وبا سرعت ازش فاصله گرفتم نگاهی به شعله که از ترس رنگش زرد شده بود انداختم و خندیدم و گفتم: آبرومون بردی نکردی بری بزنی به یه بچه

ژیگول که حالش و ببریم صاف رفتی کوییدی به بچه حذب  
 الهی حتی نگاهم نکرد خودم و آماده کرده بودم چرند گفت  
 حالش و بگیرم حیف تیرم به سنگ خورد از این به بعد  
 حواست و جمع کن به یه ماشینی بزن که کیف کنیم حالا بیا  
 بشین -نه نه دیگه نمیتونم هنوز دست و پام داره میلرزه -به  
 چی زل زدی عروس خانم آقا داماد با شما بودند لبخندی زدم  
 و به مادر امیر محمد نگاه کردم و گفتم: پسرت چه باشرم و  
 حیاست به زنشتم نگاه نمیکنه مادرش خندید و گفت: قبلا " نگاه  
 هاش و کرده انتخابت کرده خندیدم و گفتم: پس ایشونم بله . امیر  
 محمد نگاه گذرای به من انداخت و به مادرش گفت: حضور  
 من اینجا اگه ضروری نیست من برم خواهرش گفت: چی  
 میگی تو موقع شام میخوای زنت و تنها بزاری باید باشی بگیر  
 بشین بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: بفرمائید بنشینید سری  
 تکان دادم و نشستم نگاهش کردم حسابی عرق کرده بود دیگه  
 حالت هاش برام طبیعی شده بود مثل اوایل وقتی سرخی  
 صورتش و میدیدم به حساب خجالتی بودنش نمیزاشتم اون  
 واقعا " از اینکه تو این جمع بوددر عذاب بود گفتم: دلت میخواد  
 میتونی بری من ناراحت نمیشم آروم گفت: شرمنده ام مشخصه  
 دلخورید اما دست خودم نیست -دلخور نیستم میدونم اخلاقت  
 چه جوریه راحت باش من و تو از دوتا دنیای مختلفیم درکت  
 میکنم سرش و بلند کرد و لحظه ای خیره نگاهم کرد این اولین

مرتبہ ای بود کہ طی این دوسال اینطوری بہ من نگاہ میکردابرویی بالا انداختم وگفتم: کاش اسرار ت و برای این ازدواج می فهمیدم تو با من روراست نبودی در صورتی کہ من جز بہ جزء ہمہ چیز و بہت گفتم نگاہش و بہ زمین دوخت و گفت: بہ دلت نمیشینم شانہ ای با بی تفاوتی بالا انداختم وگفتم: نہ ,نمیدونم ,راستش حس خاصی بہت ندارم خیلی از باورات و قبول ندارم ہمین باعث شدہ سعی کنم فاصلہ م و باہات حفظ کنم من قبلا" ہم بہت گفتم من خیلی پر تحرکم سکوت و آرامش تو من و از حس و حال میندازہ تو یہ جای دیگہ سیر میکنی ہم پای من نیستی نمیتونی ہم باشی همانطور کہ من نمیتونم باشم کاش با یکی از ہمین دختر عموہات ازدواج کردہ بودی اینطوری روز عروسیت خجالت زدہ نمیشدی زنت و بہ بقیہ نشان بدی -این چہ حرفیہ میزنید من کی گفتم خجالت میکشم شما رو بہ کسی نشان بدم پوزخندی زدم و گفتم: نیاز نیست جنابعالی بگی از اون وقت بہ اندازہ کافی شنیدم بعدشم حضور نداشتن داماد تا لحظہ آخر تو سالن بنظرت معنای دیگہ ای ہم دارہ عرق پیشانیش و پاک کرد و گفت: بہ عمرم اولین بارہ تو ہمچین مجلسی شرکت میکنم اگہ بخاطر شما نبود الان اینجا نبودم باید من و ببخشید اما من دست خودم نیست باورام اینطوریہ اومدم اینجا فقط باعث گناہ میشہ نمیخوام خدای ناکردہ نگاہم بہ کسی بیافتہ و باعث گناہ بشہ درضمن یہ بار



برای همیشه من شمارو برای زندگیم انتخاب کردم حسابی هم راجع به شما تحقیق کردم درسته از لحاظ ظاهر با افراد خانواده من متفاوتید اما چیزی که تو وجود شما دیدم تو وجود یکی از این دخترهای فامیل ندیدم من چشم داشتم عقل و شعور داشتم بر همین مبنا هم همسرم انتخاب کردم ازتون میخوام نه به حرفهای سایرین اهمیت بدید نه افکارتون و بخاطر یه مشت حرف بی پایه و اساس آزرده کنید امیدوار بودم طی این مدت بتونم نظرتون و نسبت به خودم تغییر بدم بعد نفس عمیقی کشید و گفتم: حالا که باب میلتون نشدم کاری به کارتون ندارم هر وقت حس کردید نسبت به من تمایل پیدا کردید خودتون بهم بگید و اگه دیدید هیچ جوری اونی نیستم که میخواید بگید بدون حرف از سر راه زندگیتون کنار میرم با اومدن فیلم بردار او سکوت کرد با امیر بطرف میز رفتیم و شروع به کشیدن غذا کردیم اصلا "حوصله نداشتم قاشقی که امیر بطرفم گرفته بودم و خوردم و متقابلا" یه قاشق هم من پر کردم لحظه ای نگاهم کرد آرامش خاصی تونگاهش بود دهانش و باز کرد تاخواست غذا رو بخوره قاشق و عقب کشیدم همانطور که نگاهش میکردم قاشق و به دهان خودم بردم لبخندی زد و سرش پائین انداخت دوباره قاشق و پر کردم و بطرفش بردم دستش و رو دستم گذاشت و قاشق و به دهانش برد بعد گفت: با اینکه اولی طعمش فرق میکرد ولی اینم بد نبود متوجه منظورش نشدم



بشقاب و به دستش دادم و گفتم: دوست داری امتهان کن شاید بعدی ها بهتر باشه اخمهاش و کشید تو هم نفهمیدم برای چی ناراحت شد اهمیتی ندادم به فیلم بردار گفتم: میتونیم بریم بشینیم خسته شدم دست از سر این شازده هم بردارید که در حال انفجاره مرخصش کنید بره تو هوای آزاد نفس بکشه پائین لباسم که دنباله خیلی بلندی داشت بالا گرفتم راه رفتن خیلی برام سخت بود کنارم ایستاد و گفت: کمکتون کنم -میتروسم به گناه بیافتی آهی کشید و بازوم و گرفت و کمک کرد به جایگاه برگشتم من نشستم و به او که کنارم قرار میگرفت نگاه کردم و گفتم: میدونم داری عذاب میکشی بلند شو برو-اینقدر حضورم هوارو مسموم کرده که قصدکردید بیرونم کنید-اولا" من یک نفرم نیاز نیست من و جمع ببندی ثانيا" حس کردم نمیتونی درست نفس بکشی گفتم راحتت کنم سری تکان داد و گفت: اگه میدونستم نبود تو سالن به منزله توهین به شما محسوب میشه از همون اول می اومدم و بیرون نمیرفتم لطفا" از این به بعد چیزهایی که روشن حساسیت دارید برام یادداشت کنید سعی میکنم رعایت کنم بازم ببخشید قصد نداشتم امشب و براتون تلخ کنم به جبرانش هرکاری بگید حاضرم انجام بدم لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: هر کاری ببله هرکاری -طلاقم بده خیره نگاهم کرد ابرویی بالا انداختم و گفتم: خودت گفتی هرکاری حاضری بکنی بنظرم گفته بودی

هیچ وقت زیر حرفت نمیزنی ناامیدانه زوایای صورتم و از نظر گذراند و گفت: واقعا "خواستہ ات اینہ - نمیدونم چرا حس کردم الانہ کہ قلبش از حرکت بایستہ بخاطر ہمین فوراً" گفتم: نہ این خواستہ ام نیست میخواستم بہت بفہمونم از این بہ بعد قبل از اینکہ چیزی بگی روش فکر کنی من ہمیشہ از حرفم برنمیگردم نفس راحتی کشید و گفت: حق باشماست از تذکر بہ جاتون ممنونم - خوب حالا بگم بہ جبران امشب کہ بہم زہر کردی چکار کنی یانہ - بفرمائید - اول بگو ببینم قرارہ من و ماہ عسل کجا ببری - خدمت آقاگرہ ای بہ ابرو انداختم و گفتم: کدوم آقا همانطور کہ نگاہش بہ زمین بود گفتم: آقا علی بن موسی الرضا - آہان خوب چرا نظر من و نپرسیدی ببینی من دوست دارم کجا برم دوبارہ عرق رو پیشونیش و پاک کرد و گفت: من دو ہفتہ مرخصی دارم یک ہفتہ اش مال شما ہرجا تمایل داشتہ باشید میبرمتون - خوبہ یعنی دیگہ خدمت آقا تشریف نمیبرید؟ - عرض کردم یک ہفتہ اش مال شما اون یکی ہفتہ مال من بنظرتون عادلانہ نیست خندیدم و گفتم: این عدالتت من و کشتہ خوب جہنم و ضرر حالا ہرجا بگم من میبری - دستور بفرمائید - این ہفتہ ہمہ دوستام قرارہ برن شمال میخوام برم اونجا دوستام و ہم کہ دیدی چہ جوری میگردن مخالفتی کہ نداری دستی تو موہاش کشید و گفت: جمع زنونہ است؟ - نہ شازدہ قاطیہ لحظہ ای مکث کرد گفتم:

چی شد پس ،میخواوی بزنی زیر حرفت — نه نمیزنم بدم نمیاد ببینم خانمم با چه جور آدمایی نشست و برخاست داره — تو که دوستای من و دیدی — بله دیدم اما آدما خودشون و تو سفر نشون میدن دقیق نگاهش کردم و گفتم: واقعا "مخالفتی برای او مدن نداری — نه اصلا" گفتم این هفته مال شما باب میل شما میچرخیم هفته دوم و هم میریم پابوس آقا البته درست این بود اول میرفتیم خدمت آقا اما امر امر شماست حالا تاریخش مشخص شده یعنی قرار هاتون و گذاشتید — آره اونا فردا صبح حرکت میکنند — دوست دارید از همین جا همراهیشون کنید یا جدا گانه — تر خدا اینقدر من و جمع نبند بابا من یه نفرم بعدشم نه اونا میخوان هفت صبح حرکت کنند من اینقدر خسته ام که فکر کنم تا ساعت سه یکله بخوابم — سری تکان داد و گفت: پس لطفا "هماهنگ کن که خواستیم بریم به مشکل نخورم — چشم شازده هماهنگ میکنم خوب حالا بگو ببینم اون پائین دنبال چی میگردی — هیچی چطور — خوب چرا سرت و نمیاری بالا گردنت شکست لبخندی زد و گفت: موردی نداره من راحتم بعد به ساعت نگاه کرد خندیدم و گفتم: به عمرت این همه ساعت عذاب آور و تحمل نکرده بودی نه فکر کنم باید فردا صبح برم یدونه گردن بند طبی برات بگیرم تو این هفته ای که میخوایم بریم شمال اگه قرار باشه همینطوری به زمین خیره بشی مهره های گردنت تعطیل بشه دوباره به ساعت نگاهی

انداخت و گفت: آگه برای فردا به چیزی احتیاج داری بگو تا تهیه کنم - آفرین دیگه از ضمیر جمع استفاده نکردی - وقتی قسمم دادی نمیتونم رد کنم - برای شروع بد نیست ببینم کدومون میتونیم زودتر اون یکی و بیارم توخط خودمون گفت: من همینطوری دیدمت و پسندیدمت نمیخوام تغییرت بدم آگه زمانی خودت تمایل به تغییر داشتی منت سرم میزاری - عزیزمی چه روشن فکر اما من میخوام تغییر کنی چون دوست دارم یه جور دیگه باشی من این مدلیت و دوست ندارم اولم با لباسات شروع میکنیم من همیشه تورو باکت و شلوار دیدم دلم میخواد مثل جوونای امروزی لباس بپوشی حالا اون دگمه ات و باز کن که دارم خفه میشم - میخوای مرتکب گناه بشم دوست داری بااین کار نظرها رو جلب کنم آگه راضی میشی جلوی اقوام کوچک بشم هم.....- حرفش و بریدم و گفتم: یعنی تو آگه دگمه ات و باز کنی جلوی اینا کوچک شدی و به گناه افتادی فکر نمیکردم اینقدر کوتاه بین باشی بنظرم یه روز گفتمی افکار دیگران اهمیتی برات نداره بااین حساب منی که الان کنارت نشستم با این سرووضعم پرلجتم و تا خرره تو گناهم نه میخواستی اینطوری این و بهم بفهمونی - من قصد جسارت به تو رو نداشتم منظورم و بدبرداشت کردی لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد معذرت میخوام باید منظورم و جور دیگه ای بیان میکردم خانواده من همیشه من و اینطوری دیدند تغییر

یک باره من ممکنه بر اشون سوءتعبیر شه هرچند جز نظر تو نظر کسی برام اهمیت نداره اما اگه خاطرت باشه قبلا" گفتم ظاهرم برام مهمه لطفا" این و ازم نخواه من بیست و نه سال با این باورها زندگی کردم نمیتونم خودم و تو این زمینه تغییر بدم بازم شرمنده ام لطفا" من و ببخش صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم دستی برای فرانک دوستم تکان دادم جوری نشستم که نگاهم به امیر نیافته با او مدن فرانک به کل از امیر غافل شدم تا زمانی که فیلم بردار سراغمون اومد مشغول صحبت با او بودم فرانک گفت ما بیرون منتظر تو نیم زود بیاید خواهر امیر کنارش ایستاد تویه دستش شل بود تو دست دیگه اش چادری سفید رنگ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اون چادر مال کیه خواهرش گفت: خوب مال تو دیگه عزیزم خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: مگه ماقبل تاریخه که عروس چادر سرکنه امیر شل و از خواهرش گرفت و گفت: این چادر خیلی نازکه شل مناسب تره خواهرش با حالتی که معلوم بود حسابی بهش بر خورده گفت: به من ربطی نداره خودت میدونی فقط حواست به حرف و حدیثهای بعد هم باشه تا خواستم جوابش و بدم امیر پیش دستی کرد و گفت: حرف که همیشه هست شما بفرمائید آماده شید حاجی منتظرند - امیر محمد دگمه ات و ببند خوبیت نداره اینطوری بری بیرون - یه لحظه به یقه امیر نگاهی انداختم دگمه بالای پیراهنش و باز کرده بود تورم

و برگردوند خواست شنل و بندازه که گفتم اینطوری که خفه میشم گفت: پس چکار کنم تور و زدم بالا و گفتم نیازی به تور نیست همین شنل کافیه بدون اینکه مخالفتی کنه شنل و روسرم انداخت و گفت: حالا راحتی اذیت نمیشی پائین لباسم و تودست گرفتم و بدون توجه به او راه افتادم فامیل امیر با تعجب به ما نگاه میکردند اهمیتی ندادم نزدیک درتالار که شدیم لحظه ای روبه روم ایستاد و نگاهم کرد بعد سرش و آورد جلو و گفت: دلم میخواد صورت زخم و فقط من ببینم خیلی جذاب شدی بهم حق بده بخوام حسادت کنم منتظر جواب من نشد و شنل و تا روی گونه هام پائین آورد دنباله لباسم و گرفت و کمکم کرد سوار ماشین بشم خودشم فوراً سوار شد خواستم شیشه رو پائین بکشم گفت: کولر و میزدم هواآلوده است اذیت میشی حسابی از دستش شکار بودم تازه حرکت کرده بود که شنلم بالا کشیدم و به بیرون چشم دوختم دومرتبه صدام کرد وقتی دید جوابی نمیشنوه سکوت کرد بعد از کلی دور زدن مقابل خانه نگه داشت همراه هامون اینقدر سروصدا کردند که دیگه همسایه ای نمانده بود که از پنجره آویزون نشده باشه البته بیشتر اقوام امیر به محض دیدن این صحنه ها این جمع و ترک کرده بودند بالاخره بزن و بکوبشون تموم شد و ماهم وارد ویلای خودمون شدیم خواستم وارد خونه بشم که امیر جلوی پام خم شد و گفت: من کمکت میکنم کفشهات و دربیاری -

باهمینا میرم درو باز کن خسته ام سری تکان داد و درو باز کرد و کنار رفت میدونستم رواین موضوع حساسه اما از قصد با کفش رفتم کمی هم توخونه به بهانه دیدن دوروبر اینطرف و اونطرف کردم میخواستم حرصش و دربیارم تا حرفی بهم بزنه اما دریغ از یک کلمه حرف گوشه ای ایستاده بود و نگاهم میکرد بازم بی توجه به او بطرف اتاق رفتم و روصندلی میزتوالت نشستم و کفشهام و درآوردم چیز زیادی رومو هام نبود همش چند تا سنجاق بود یه لحظه امیر واز تو آینه که پشت سرم ایستاده بود دیدم اولین باری بود که این طوری نگاهم میکرد زل زده بود به من و پلک نمیزد اخمی کردم و گفتم: چرا اینجوری نگاهم میکنی سرخ شد و سرش و انداخت پائین و گفت: موهای قشنگی داری اومد جلو سنجاقها رو آروم و با احتیاط از لای مو هام بیرون کشید این اولین مرتبه ای بود که راجع به من نظری میداد همین باعث شد بیشتر عصبانی بشم حس کردم قصد داره دستم بندازه تا خواستم چیزی بگم نگاهش پشیمونم کرد این نگاه نمیتونست از سرکینه و دشمنی باشه هر چی بود خالص بود لبخندی زد و گفت: تموم شد کشو رو باز کردم و تاپ و دامنی درآوردم و بلند شدم لباس و روتخت انداختم و حوله ام و برداشتم و بطرف حمام رفتم هیچ وقت فکر نمیکردم همچین عروسی مزخرفی داشته باشم حالم ازش بهم میخوردلم میخواست سربه تنش نباشه حوله ام و



پوشیدم و بیرون رفتم در اتاق کارش باز بود نگاهی انداختم داشت نماز میخوند سری تکان دادم و گفتم: پسره امل نرسیده داره دولا راست میشه به اتاق رفتم و با همون حوله روتخت دراز کشیدم چیزی طول نکشید که بخواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک یازده بود بی حوصله روتخت نشستم و شماره فرانک و گرفتم گفت ما رسیدیم بلند شدم و سرکمد رفتم لباسهام و روتخت انداختم داشتم لباسها رو تو چمدان میزاشتم که در اتاق آروم باز شد - سلام بیدار شدی بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلامش و دادم اومد لبه تخت نشست و نگاهی به داخل چمدان انداخت و گفت: چه ساعتی دوست داری حرکت کنیم دوباره سرکمد رفتم و گفتم: میخوام شام اونجا باشم وسایل چی میخوای بردار من نمیدونم چی لازم داری - شما زحمت نکش خانم خودم بر میدارم چیزی نمیخوای برات بگیرم - به نه کوتاهی اکتفا کردم وقتی او مشغول جمع کردن لباسهاش شد از اتاق بیرون رفتم میز صبحانه چیده شده بود مشخص بود منتظر من بوده فنجانی چای ریختم و نشستم اشتهای نداشتم نمیدونم چرا هر کاری میکردم نمیتونستم خودم و کنترل کنم امیر پسر بدی نبود شاید چون در برابرم سکوت و آرامش بخرج میداد باعث شده بود حالت تدافعی بخود بگیرم من اگه جای امیر بودم و طرفم بهم بی محلی میکرد همون اول قیدش و میزدم اما امیر درست برعکس بود هرچی من از خودم

سماجت و لجاجت بخرج میدادم او متانت و صبوری پیشه میکرد همین کارش حرصم و درمی آورد حس میکردم نسبت به من بی تفاوتی چون با هیچ کس جز من اینطوری برخورد نمیکرد وقتی خواهرش یا حتی مادرش مرتکب خطایی میشدند فوراً تذکر میداد اما در مورد من اینگونه نبود در برابر خطاهام تنها لبخند میزد دیگه آگه واقعا" عصبی میشد سکوت میکرد یادم نمیاد تاحالا صدایش و بالا برده باشه چه برسه به اینکه بخواد بی احترامی کرده باشه امیر با چمدان از اتاق بیرون اومد و آن را کنار در گذاشت و وارد آشپزخانه شد و گفت: چرا چیزی نخوردی نگاهم و به فنجانم دوختم و گفتم: اشتها ندارم کنارم نشست و گفت: دیشبم لب به غذا نزدی بعد لقمه ای درست کرد و بطرفم گرفت و گفت: شاید همون قاشقی که حق من بود خوردی باعث شده از اشتها بیافتی چون هنوز چشمم دنبالشه نگاهی به لقمه تودستش که همچنان مقابلم نگه داشته بود انداختم خواستم بگیرم لقمه را به دهان خودش بردو گفت: به تلافی اون یه قاشق تا زمانی که کنارهمیم لقمه اول هر وعده ات مال من میشه بعد لقمه ی دیگه ای بطرفم گرفت و گفت: بخور اشتهاها باز میشه بلند شدم و گفتم: خودت بخور من با این چیزا اشتها تحریک نمیشه - چی اشتهاها و تحریک میکنه همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفتم گفتم: تنهایی گفت: یعنی حضور من باعث شده اشتهاها کور بشه بلند گفتم: چه

عرض کنم به اتاق رفتم و لوازم آرایشم و چک کردم و تو کیفم گذاشتم داشتم عینکم و تو قابش میزاشتم که به اتاق کارش رفت چیزی طول نکشید صدای الله اکبرش بلند شد رفتم بیرون و نگاهی به داخل اتاق انداختم داشت نماز میخوند سری تکان دادم و به اتاق برگشتم پسره دیوانه اُمل یک ساعت تا اذان مونده الان داره نماز میخونه به کل تعطیله تو اون یک ساعتی که من مشغول صحبت تلفنی با شعله و پدرم بودم امیر هم درحال نماز خواندن بود تازه قطع کرده بودم که صدای قرآن خواندنش بلند شد ناخودآگاه بطرفش کشیده شدم گوشه ای ایستادم و به سوت زیباش گوش دادم نمیدونم چند دقیقه در همان حالت ماندم اما وقتی به خودم اومدم که از جا بلند شده بود و داشت قرآن و تو کتابخانه میزاشت فوراً" به اتاق رفتم تا متوجه من نشه مابقی کارها رو هم انجام دادم تازه روتخت دراز کشیده بودم که صدای زنگ بلند شد روتخت نشستم و به امیر که بطرف آیفون رفت نگاه کردم وقتی وارد اتاق شد گفت: آقای سماواتیه پیراهنش و از تو کمد برداشت و از رو همان تی شرتی که تنش بود به تن کرد و بیرون رفت چون دامنم کوتاه بود عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم پدرم محکم بغلم کرد و گفت: بدون تو همه جا سوت و کور خوش بحال امیر محمد و این خونه که از این به بعد شاهد خنده های تو اند اخمی کردم و گفتم: داری اینجوری میگی که دیگه خونه ات نیام پیشانیم و

بوسید و گفت: لال شه زبونی که این حرف و زده باشه امیر گفت: دور از جونتون خواهش میکنم بفرمائید پدرم سبد و به دست امیر داد و گفت: سفارشیه وزیر جنگ فرستاده گویا دختر این خانم حتی نیمرو هم بلد نیست درست کنه اینطوری شد که امر فرمودند اینارو بیارم دامادشون گشنه نمونه امیر لبخندی زد و گفت: دستتون درد نکنه حسابی به زحمت افتادید پدرم دستش و دور شانه ام انداخت و گفت: چته دختر چرا دمقی – هیچی حوصله ام سر رفته پدرم خندید و گفت: بزار یه روز بگذره بعد بگو حوصله ام سر رفته میبینم چمدونتونم که جمع کردید به سلامتی کجا میخواید برید – شمال پدرم دستش و از رو شانه ام برداشت و قیافه جدی به خود گرفت و گفت: شمال؟ اما امیر محمد که گفته بود میرید مشهد امیر سینی چای و مقابل پدر گرفت و گفت: هفته اول میریم شمال هفته دوم میریم مشهد بفرمائید پدرم فنجانی برداشت و تشکر کرد – چی شد آقا جون چرا رفتی تو فکر نگاهم کرد نگاهش خیلی سنگین بود نگاهم و به زمین دوختم پنج دقیقه نشست بعد بلند شد و گفت: من دیگه میرم امیر گفت: حالا که خودتون زحمت غذا رو کشیدید ناهار تشریف داشته باشید – ممنونم خانه پر مهمانه بد نباشم غذا هم بهانه ای بود برای دیدن شماها پدرم جلوی در نگاهم کرد و گفت: دختر جان بیا از خیر این مسافرت شمال بگذر با این حرف امیر کنجکاوانه به من چشم دوخت بی حوصله گفتم: آقا جون

بهشون گفتم میریم بعدشم نگران نباشید خبری نیست پدرم با ناراحتی به امیر چشم دوخت و گفت: دخترم و اول بخدا بعد به تو میسپارم یه لحظه تنهات نزار - من نیاز به بپا ندارم خودم میتونم مراقب خودم باشم پدرم بدون حرف دیگه ای خداحافظی کرد و رفت اینقدر گرسنه بودم که حال فکر کردن به چیزی و نداشتم به آشپزخونه رفتم و سبذ و رومیز گذاشتم امیر سینی فنجانها را آورد و شروع به شستن کرد نگاهی به غذا ها انداختم و خندیدم امیر نگاهی به من انداخت و گفت: چه عجب بالاخره خندیدی - خنده هم داره نگاه کن چقدر غذا فرستاده امیر ظرفها و آورد و رومیز قرارداد و گفت: دستشون درد نکنه زحمت کشیدند بعد از ناهار حتما" یادم بنداز تماس بگیرم تشکر کنم دستم و زدم زیر چانه ام و به او که خیلی با سلیقه میز و میچید نگاه کردم شباهتی به مردای دیگه نداشت یادم نمیاد پدرم تا حالا یه قاشق و تگون داده باشه چه برسه به این کارها غذارو کشید و رومیز گذاشت خودشم کنارم نشست و گفت: از کدوم دوست داری - من قرمه میخورم لبخندی زد و گفت: اولین تفاهم با تعجب نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: منم قرمه دوست دارم اول برای من کشید بعد برای خودش تازه میخواستم اولین قاشق و بددهان ببرم که گفت: نخور نگاهش کردم و گفتم: چرا؟ نگاهی به قاشق تو دستم انداخت دستم و گرفت و قاشق و بطرف خودش برد و گفت: اولین

قاشق مال منه هیچ وقت فراموش نکن به او که قاشق من و به دهانش برد خیره شدم کاملا" جدی بود وقتی تمام شد گفت: بسم الله شروع کن بااینکه حسابی گرسنه بودم اما از اشتها افتادم او مقداری از غذاش و که خورد نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت: احیانا" عادت نداری که قاشق قاشق غذا تو دهننت بزارن -داشته باشم میخوای غذا تو دهنم بزاری خندید و گفت: آش کشک خاله است دیگه چاره ندارم حالا چکار کنم خودت میخوری یا من بهت غذا بدم -اشتها ندارم -نشد دیگه اینجوری به یه هفته نرسیده ازت یه مشت پوست و استخوان میمونه حالا غذات بخور و گرنه ناچار میشم اول به تو غذا بدم بعد خودم غذا بخورم وقتی دید همچنان دارم با غذا بازی میکنم قاشقی پرکرد و بطرفم گرفت نگاهی به قاشق و بعد به او انداختم و گفتم: نمیتونم میل ندارم این و گفتم و از سر میز بلند شدم و به اتاق رفتم و شماره شعله رو گرفتم -الو سلام -سلام عروس خانم غذابه دستت رسید -آره ممنون کی اونجاست -همه هستند -خوش بحالتون حوصله ام سررفته -زشته شبنم امیر میشنوه بد-خوب بشنوه مگه چی گفتم از این جا بدم میاد حوصله ام و سر مییره خیلی سوت و کوره از هیچ جا صدا درنمیاد از مامان بپرس سی دی های من و کجا گذاشته -شبنم شوهرت خوشش نمیاد میخوای نرفته برای خودت مشکل درست کنی -اه شبنم چکار کنم که خوشش نیاد چون امیر بدش میاد من باید عذاب

بکشم خوب اون گوش نکنه برو پیرس دارم دیونه میشم -خیلی خوب قطع کن خودم زنگ میزنم بلند شدم و پرده رو کنار زدم و پنجره روباز کردم وای که چقدر گرمه نمیدونم چه جوری میخوایم این راه و بریم خوش بحال فرانک اینا الان اونجان معلوم نیست دارن چکار میکنن کاش همون صبح باهاشون رفته بودیم اینطوری با این پسره تااونجا خفه میشم چکار میخوام بکنم اه چه غلطی کردم یکی نیست بگه مگه بابات میخواست زندگی کنه که بجای تو جواب داد-شبم خانم .....شبم بطرف صدا برگشتم امیر بود لبخندی زد و گفت: نمیخوای جواب گوشیت و بدی نگاه از او گرفته و گوشی واز رومیز برداشتم -الو -الو شبم مامان گفت سی دیهات و نبردی همه اینجاست -وای من که گفته بودم همه رو با وسائل بیاره اینجا حالا چکار کنم -خیلی خوب چرا داد میزنی آروم باش اصلا" معلومه چت شده روتخت نشستم و گفتم: خودم نمیدونم چه مرگم شده -ولی من میدونم نگفته بودی میخوای بری شمال - آقا جون گفت-بله ازوقتی اومده رفته تو اتاقش درو بسته تو مگه قول نداده بودی دیگه شمال نری-ای بابا شماها چرا اینجوری هستید مگه میخوام تنها برم -شبم دردرس میشه بی خیال شو دیگه شوهر داری مجرد که نیستی اگه امیر بفهمه بد میشه -خوب بفهمه مگه دارم خلاف شرع میکنم با شوهرم دارم میرم ای بابا اینقدر این مسئله روبزرگ نکنید بعدشم



بروبه آقا جون بگو من جریان و همون اول به امیرمحمد و پدرش گفتم-خاک برسرت دیونه چه غلطی کردی حالا اونجاست داری حرف میزنی -خیر تواتاق کارش -تو چرا این جریان و برای شوهرت گفتی هان -اولا" اون موقع که من این و گفتم شوهرم نبود ثانيا" میخواستم از شرش خلاص شم برعکس شد-وای شبنم تو دیونه ای حیف امیرمحمد برای توی دیونه معلومه حسابی عاشقته که همچین چیزی و نشنیده گرفته بیا بگذر زندگیت و خراب نکن -شعله حوصله ندارم تمومش کن داد زد میدونم دیونه برای همین میگم بی خیال شو من تو رو بهتر از هرکسی میشناسم باز هوایی شدی احمق جان دیگه شوهر داری بی خیال این پسره بی اصل و نصب شو، شوهرت خیلی از اون سرتره زندگیت و بخاطر یه آدم الوات هوس باز داغون نکن -شعله الان حال نصیحت ندارم سی دی ها رو بزار دم دست قبل از رفتن میام میگرم خدا حافظ. تماس و قطع کردم و سرم و رو پام گذاشتم یه لحظه با گرمای دستی سرم و از رو پام بلند کردم به چهره گرفته امیر چشم دوختم لبخند گرمی زد و گفت: دلتنگ خانوادتی خودم و عقب کشیدم و به انتهای تخت تکیه دادم و گفتم: نه -نمی خوای راجع بهش صحبت کنی - راجع به چی؟-همونی که باعث شده اینقدر بری تو فکر -چیز خاصی نیست سی دیهام و گفته بودم بیارن بخاطر تو مادرم نیاورده -بخاطر من؟-سرم و بعلاصت مثبت

تکان دادم دوباره لبخندی زد و گفت: من کی برای همچین چیزی حرف زدم تماس بگیر بگو الان میرم از شون میگیرم — واقعا" میری — شرط داره — چه شرطی؟ — اخمهاش و باز کنی و دیگه یه گوشه نگیری بشینی بلند شد و کتکش و برداشت و از در بیرون رفت برای شعله مسیج زدم امیر داره میاد اونجا همه سی دیهام و بهش بدید بیاره تا امیر بگرده خودم و درست کردم و لباس پوشیدم وقتی برگشت هنوز جلوی آینه بودم بادیدم لحظه ای سرتاپام و برانداز کرد و لبخندی زد - سی دیهارو آوردی — بله خانم بفرمائید اینقدر ذوق کردم که دستم و دورگردنش حلقه کردم و یطرف گونه اش و بوسیدم سی دیها رو روی تخت گذاشتم و چندتایی که دوست داشتم و برداشتم و تو کیفم گذاشتم پشتم بهش بود فکر کردم از اتاق بیرون رفته بلند صداش کردم با جانم آرومی که گفت به پشت سرم نگاه کردم — اینجایی لبخندی زد و گفت: امر — نمیخوای حاضر شی بریم دیر میشه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: چشم حاضر میشم نگاه از او گرفته و بلند شدم کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم گوشیم و که داشت زنگ میخورد جواب دادم — الو — سلام — سلام شعله خوبی — خوبم و سائل همه چی برداشتی — آره همه لباسام و برداشتم — میدونم اونا روبرداشتی منظورم و سائل برای تو راه بود — چه و سائل — یه میوه ای چایی چیزی — وای نه شعله چه میدونم چی بردارم — همون دیگه وقتی

فکرت جای دیگه است معلومه به این چیزا فکر نمیکنی حالا برو تو آشپزخونه تا بگم چکار کنی طبق سفارشهای شعله هر آنچه لازم بود برداشتم و تو سبد گذاشتم کارم که تموم شد امیر هم آماده از اتاق بیرون اومد سرتاپاش و نگاهی انداختم و گفتم: با اینا میخوای بیای لبخندی زد و گفت: خانم جان قرار بود با چی پیام نشستم و گفتم: وای امیر اینطوری جلوی دوستانم ابروم میره مقابل آینه ایستاد و همانطور که یقه کتش و مرتب میکرد گفت: مگه دوستانت بار اول که من و میبینند بعدشم شبنم خانم اگه لباسهای من باعث آبروریزی شماست مطمئنا" خودمم همینطورم بعد نگاهم کرد و گفت: این طور نیست خواستم جوابش و بدم اما ترسیدم لج کنه از رفتن منصرف بشه بدون اینکه جوابی بهش بدم سبد و برداشتم از آشپزخونه بیرون رفتم مقابلم ایستاد و با لبخند گفت: شما زحمت نکش من میارم بدون زدن حرفی سبد و زمین گذاشتم و بطرف اتاق رفتم شال سبز رنگم و روسرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم داشتم کفشهام و می پوشیدم که گفت: ایرادی نداره قبل از رفتن یسر خانه پدرم بریم نگاهش کردم و گفتم: الان وقت مهمانی رفتن- وقت مهمانی که نه اما باید مدراکم و بردارم همه اونجاست از کنارش گذشتم و گفتم: پس عجله کن کیفم و رودستم انداختم و به حیاط رفتم امیر چمدان و سبد و تو ماشین گذاشت و به من نگاه کرد نمیای خانم در ماشین و باز کرد و سوار شدم خانه پدرش با خانه ما

فاصله زیادی نداشت جلوی در نگه داشت و گفت: نمیای داخل بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه زود برگرد پیاده شد نگاهی از پشت سر بهش انداختم چرا هرکاری میکردم عصبانی شه نمیشد انتظار داشتم بادیدن این شال نازک روسرم عصبانی شه و اعتراض کنه اما فقط لبخند زد نگاهی تو آینه بخودم انداختم داشتم کنار شالم و مرتب میکردم که ضربه ای به شیشه خورد پدر امیر بود تنها کسی بود که من واقعا " بهش علاقه داشتم فوراً " پیاده شدم - سلام حاجی جون حالتون چطوره لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت عروس گلم دستم و دور گردنش انداختم و دوطرف صورتش و بوسیدم لبخندش تبدیل به خنده شد پیشانیم و بوسید و گفت: زنده باشی عزیزم چرا نیامدی داخل قابل ندونستی - فرمائید حاجی بی ادبی نکردم یکم عجله داریم برگشتیم میرسیم خدمتتون - خوب خدا به همراهتون خیلی مراقب باشی حواست به این پسر سربه هوای ما هم باشه خندیدم و گفتم: حاجی یه چیزی بگو بهش بخوره سربه زمین بگی بهتر نیست اوهم خندید و گفت: من که نمی بینم سرش پائین باشه نگاهی به امیر انداختم مدام اطراف و نگاه میکرد باتعجب گفتم: منتظر کسی هستی امیر نگاهم کرد و گفت: نه چطور؟! - آخه همش این وراون و ورو نگاه میکنی پدرش با احم نگاهش کرد و گفت: بهتره دیگه حرکت کنید اون روز معنای احمی که پدرامیر کرد نفهمیدم و تصور کردم چون پسرش

دوروبر و نگاه میکنه بهش تشر زده حاجی قرانی بطرفم گرفت و گفت: بیا دخترم از زیرش رد شو که درپناه خدا و قران صحیح و سالم برید و برگردید دوبار از زیر قران رد شدم دوباره پیشانیم و بوسید و تو گوشم گفت: بداخلاقی که نمیکنه کی امیر؟ نه حاجی پسرت از دخترا دختر تره لبخندی زد و گفت: بشین دخترم رسیدید یه زنگ به من بزن تا خیالم راحت شه اگه اذیتت کرد کافیه ندا بدی بلند خندیدم و گفتم: عزیزمی چشم همین کارو میکنم نشستم او بطرف پسرش رفت چیزی تو گوشش گفت که او با گفتن چشم حاجی باعث شد لبخند به لب پدرش بیاد او هم از زیر قران رد شد و نشست و ماشین و حرکت درآورد برای پدرش دستی تکان دادم و بعد به روبه رو چشم دوختم -خیلی تودل حاجی جاباز کردی -فقط تودل حاجی نگاهم کرد و گفت: نه همه خانواده -آهان نکنه بخاطر دل اونا اسرار داشتی با من ازدواج کنی گفت: نه بخاطر دل خودم اسرار داشتم زنم بشی اینقدر اسیرم کردی که حتی ثانیه ای و بدون تو نمیتونستم تحمل کنم خندیدم و گفتم: بهت نمیخوره از این حرفها بلد باشی -مگه من چمه خانم از دیشب به کل از خودم ناامید شدم من اینقدر بد بودم و خودم نمیدونستم به روبه رو چشم دوختم و گفتم: راستش تو یه جوری هستی نمیتونم درکت کنم باهمه اونایی که تاحالا دیدم فرق داری عقایدت و باورهاات و قبول ندارم کارهات و نمیتونم تحمل کنم

رفتارت شده برام عذاب تو چرا مثل بقیه مردا نیستی چرا همش اینطوری لباس میپوشی اصلا" چرا ریش میزاری من دلم میخواد مثل پسرای امروزی بگردی ولی تو همش مثل بابا بزرگا کت و شلوار میپوشی از دخترا تمیزتری انگار خیلی وسواس داری از صبح توکارات دقیق شدم هرکاری که زنا انجام میدن توهم انجام میدی یه جورایی انگار لوس و بچه ننه ای هیچ وقت فکر نمیکردم بایکی مثل تو ازدواج کنم تصورم از همسر آینده ام یه مرد محکم و مغرور بود تو دل و زبونت یکیه خالصی این اذیتم میکنه تو این دوسال همش سه چهار بار به من نگاه کردی اونم از دیشب بوده بنظرم تو اصلا" من و نمیبینی اونوقت چطور انتظار داری باور کنم که بهم علاقه داری نه امیر توجز نماز و قران به چیز دیگه ای وابستگی نداری از تو کیفم یه سی دی در آوردم و گذاشتم بی اهمیت به او تکیه دادم و چشمانم را بستم وای خدایا یعنی اونم اومده اگه من و ببینه چه عکس العملی از خودش نشون میده حتما" بچه ها تاحالا بهش گفتند من ازدواج کردم خیلی دلم میخواد زن اون و ببینم یعنی چی داشت که من نداشتم چطور دوسال دوستی و ندید گرفتم و باکس دیگه ازدواج کرد اینقدر باخودم فکر کردم و نقشه کشیدم که سردرد گرفتم چشمانم را باز کردم و صاف نشستم توجاده چالوس بودیم جاجای اینجا برام خاطره بود یه لحظه به امیر نگاه کردم انگار اصلا" اینجا نبود

تو گوشش گوشش گذاشته بود گفتم: چی گوش میکنی اینقدر  
توفکر بود که متوجه نشد زدم روشانه اش نگاهم کرد و گوشش  
و درآورد -جانم -کجایی اینجا نیستی گفت: همین دوروبرا -  
آی آی مشکوک شدی به کی فکر میکردی لبخندی زد و  
گفت: خودت چی فکر میکنی -نمیدونم خودت باید بگی من که  
تور و خوب نمیشناسم سری تکان داد و گفت: بعداز دوسال باز  
من و نمیشناسی به روبه رونگاه کردم و گفتم: صدسالم بگذره  
نمیتونم تور و بشناسم اصلا" بده ببینم چی گوش میکردی گوشش  
و تو گوشم گذاشتم باتعجب نگاهش کردم و گفتم: داشتی قران  
گوش میکردی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تور و ناراحت میکنه  
گوشش و بطرفش گرفتم و گفتم: نه به من ارتباطی نداره هرکی  
یه علایقی داره کمی سکوت کردم و گفتم: نکنه بخاطر این  
آهنگا داری قران گوش میدی که مرتکب گناه نشی-نه خانمم  
من همیشه به قران گوش میدم اینطوری آرامش میگیرم هرکس  
چیزی آرامش میکنه منم دوتا چیز آرامم میکنه اولیش قران  
و نماز دومیشم.....وقتی سکوتش و دیدم گفتم: دومیشم چی  
چرا حرفت و خوردی با زنگ خوردن گوشیم او جوابی نداد  
-الو فرانک -.....-سلام چطوری-.....-چه خبر کیا  
هستن -.....-خوب آفرین دیگه -.....-آره تورا هییم -  
.....-تازه سد و رد کردیم -.....-باشه مامان بزرگ کم  
سفارش کن توپیر شی چی میشی-...-واچرا باید مخالفت کنه -



.....-دیونه ای حالا رسیدیم خودت ازش بپرس دیگه چه خبر-  
 .....-یعنی نمیدونی -.....-نه برو سلام برسون  
 خداحافظ.گوشی و قطع کردم و گفتم: با بچه ها سرتو شرط بسته  
 بودم-سرمن؟! -آره میگفتند محاله بزاری با دوستام رفت و آمد  
 داشته باشم -لبخندی زدو گفت: واقعا"من اینقدر ظالم بودم  
 خودم خبر نداشتم صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: آدما عیب  
 و ایراد خودشون و نمی بینند کور خودشونند بینای مردم سری  
 تکان داد وگفت: خوشحال میشم اگه از این به بعد تو بشی  
 چشمای من و ایرادام و بهم گوش زد کنی قول میدم خودم و  
 اصلاح کنم نگاه ازش گرفتم و گفتم:تو خانواده ات من کسی و  
 مثل تو ندیدم باهمشون فرق داری اونا هم نماز خون و باخدان  
 اما تو دیگه خیلی ....-خیلی چی؟! -انگار مال این دوره نیستی  
 تو باید تو زمان پیامبر دنیا می اومدی لبخندی زد و گفت: واقعا"  
 از نظرت من به درد اون دوره میخورم -آره یه جوری هستی  
 غرق دنیای دیگه ای هستی سخته آدم مال این دوره باشه اما  
 تو دوره دیگه ای زندگی کنه خیلی هارو میشناسم که نماز و  
 مسجدشون ترک نمیشه اما به سفت و سختی تو هم نیستند تو همه  
 چیزوبه خودت حروم کردی آخه مگه میشه از جنس آدمیزاد  
 بود و دل بسته چیزی نبود ..امیر-جانم -تاحالا گناهی مرتکب  
 شدی چهره جدی به خودش گرفت و گفت: آره خیلی زیاد  
 کاملا" بطرفش برگشتم و گفتم: راست میگی نگاه گذرای بهم

انداخت و گفت: آره خانم راست میگم مگه میشه از جنس آدمیزاد بود و گناه نکرد منم مثل بقیه از همین جنسم فقط معصوم گناه نمیکنند من که غرق گناهم دوست داری یکی از گناهایی که مرکتب شدم و برات بگم ضبط و خاموش کردم و گفتم: آره برام بگو گوشیش و خاموش کرد و گفت: یادته اولین بار کجا هم دیدیم منظورم همون تصادفه - آره - اون روز بعد از اینکه توبوق زدی و رددی حس کردم یه چیزی توم شکست با اینکه اون روز کلی کار داشتم ولی ترجیح دادم برم خونه اون روز تا خود صبح راه رفتم و فکر کردم به تو به نوع برخوردت به حرکاتت دست خودم نبود انگار تصویرت پر شده بود تو چشمم هرکاری میکردم از فکرت بیرون نمی اومدم وقتی به خودم اومدم دیدم هوا کاملاً روشن شده و من برای اولین بار طی عمرم دو وعده نماز و فراموش کرده بودم بخونم - راست میگم آخه چرا مگه من چکار کرده بودم خیلی جلف بودم سری تکان داد و گفت: نه خانم منظورم اصلاً این نبود برای منی که همیشه سعی میکردم نگاهم و تحت اختیار خودم در بیارم اون روز باشنیدن صدات چند دفعه نگاهت کردم انگار یه حسی من و بطرفت میکشید حسم برام تازگی داشت اولین باری بود که نمیتونستم رورفتم کنترلی داشته باشم اون روز وقتی حاجی ازم پرسید چه اتفاقی افتاده برای اولین بار بهش دروغ گفتم من هم به یه نامحرم نگاه کرده بودم هم بهش

فکر کرده بودم هم بخاطرش دروغ گفتم و اینا اولین گناههایی بود که بخاطر تو بهش دچار شدم اما فقط این نبود همون روز بعد از دانشگاه تا خود صبح استغفار کردم اما همین که خوابم برد تورو توی خواب دیدم دوباره روز از نو روزی از نو تا یک هفته درگیر بودم تا بالاخره تونستم باخودم کنار بیام یه روز دنبال شماره یکی از دوستانم میگشتم دست کردم تو پیراهنم و برگه رو درآوردم و شروع کردم به شماره گرفتن دوبار شماره گرفتم هر دوبار خودت جواب دادی دفعه اول صدات و نشناختم اما دفعه دوم که بله گفتی دیدم صدای تورو که میشنوم تپش قلبم شدید میشه نگاهی به برگه انداختم و فوراً قطع کردم تازه اونجا بود که فهمیدم چکار کردم من اون روز که برگشتم پیراهن و گوشه ای مخفی کرده بودم که مبادا کسی بهش دست بزنه میدونی چرا نه چرا؟ شیشه رو کمی داد پائین و گفت: چون تو ..... من چی؟- نمیخواستم حالا که دستت به پیراهن من خورده دست کس دیگه ای بهش بخوره متحیر نگاهش کردم و گفتم: چی میگی امیر - من و ببخش شبنم باور کن دست خودم نبود همیشه میترسیدم این جریان و بفهمی و راجع به من جور دیگه ای فکر کنی ولی باور کن اصلاً دست خودم نبود بعد از یک هفته کلنجار رفتن خودم و قانع کرده بودم فراموشت کنم اما شنیدن دوباره صدات داغونم کرد اون شب اینقدر خدا خدا کردم تا پدرم سراغم اومد من با حاجی

خیلی ندار بودم اما میترسیدم بهش حرفی بزنم هرچی پرسید  
 طفره رفتم وقتی بلند شد از اتاق بره بیرون بهم گفت: هر وقت  
 حس کردی وقتشه بهم معرفی کن هر کاری از دستم بر بیاد  
 برات انجام میدم با اینکه پدرم متوجه شده بود اما باز روم  
 نمیشد بهش حرفی بزنم - چرا ، خجالت می کشیدی من و بهش  
 معرفی کنی- من و حاجی خیلی باهم نداریم همیشه راجع به همه  
 چیز راحت باهم صحبت میکنیم اما این موضوع فرق میکرد  
 راستش میترسیدم حرف بزنم بگه توانی نیستی که من فکر  
 میکردم از این که بخواد راجعیم قضاوت کنه نگران بودم -  
 یعنی چون پسر حاجی بودی باید تارک دنیا میشدی و قید  
 زندگی و ازدواج و میزدی - میترسیدم حرف بزنم بگه چشم  
 چرون شدی راستش خودم که فکر میکردم این شدم وگرنه چه  
 دلیلی داشت من به یه دختری که فقط یک مرتبه دیدمش  
 اینطوری فکر کنم یک ماه باخودم درگیر بودم از همه چیز  
 افتاده بودم به هیچ کاری نمیتونستم برسم باخودم و احساسم  
 درگیر بودم بین غلط درستی کارم مونده بودم کسی هم نبود  
 باهش در این مورد صحبت کنم تا اون روز ..... خودش و  
 رو صندلی کمی جابه جا کرد و گفت: یه روز که از دانشگاه  
 اومده بودم حاجی گفت: دارم میرم خونه آقای سماواتی بیا بریم  
 نمیخوام تنها باشم راستش ما با آقای سماواتی زیاد رفت و آمد  
 داشتیم خودش و زیاد دیده بودم خانمش و هم یکی دو مرتبه ای

دیده بودم اما دختر اش و نه فقط میدونستم دوتا دختر داره اما پدرم همیشه از دخترای آقای سماواتی تعریف میکرد مخصوص دختر ته تقاریه میگفت خیلی شاد و سرزنده است همیشه میگفت دلم میخواست دخترای منم مثل دختر سماواتی بودند یه جوری ازش تعریف میکرد که دوتا خواهرم حسودی میکردند اون روز وقتی وارد خونه آقای سماواتی شدیم سرگرم صحبت بودیم که یدفعه از شنیدن خنده ای ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم پدرم و آقای سماواتی متحیر نگاهم کردند پدرم گفت: کجا میری امیر خجالت زده نشستم و گفتم: شرمنده جایی نمیرفتم یه لحظه فراموش کردم مهمونیم آقای سماواتی خندید پدرم نگاه دقیقی بهم انداخت اما چیزی نگفت وقتی دوباره اون صدا رو شنیدم تمام بدنم شروع به لرزه کرد پدرم روبه آقای سماواتی گفت: صدای شبنم نیست - گفت: چرا حاجی صدای خودشه وقتی هست همه جا پر از صدای خنده هاشه دنیای من این خنده هاس یه لحظه الان صداش میکنم خیلی دلش میخواست شما رو ببینه آقای سماواتی رفت پدرم همانطور که سرش پائین بود گفت: شبنم و کجا دیدی با صدای لرزون گفتم: شبنم کیه حاجی - امیر محمد کجا دیدیش حاجی وقتی ازم دلگیر میشد اسمم و کامل صدا میزد به ناچار گفتم: شک دارم حاجی خودش باشه اگه خودش بود همه چیز و بهتون میگم - بهتره به خودت مسلط باشی الان آبروم و میبری میگن به عمرش

دختر ندیده تمام بدنم خیس عرق شده بود وقتی با اون سروصدا وارد سالن شادی حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم از نوع سلام کردن و احوالپرسیت با پدرم و نوع حال احوال پدرم با تو به خودم جرأت دادم بهت نگاه کنم اما تعجب تو باعث شد فوراً "سرم و پائین بندازم وقتی حاجی من و معرفی کرد تو گفתי قبلاً" افتخار آشنایی با پسر عزیزتون و داشتیم باخودم گفتم الانه که حاجی همون جا بگه تو دیگه پسر من نیستی اما وقتی سرش و کرد توگوشم و اون جمله رو گفت حس کردم آب شدم دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و من و میبلعید - چرا مگه چی بهت گفت نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه فکر میکردم حاجی بااخلاقی که داره کسی و که خودش دلش میخواد برام انتخاب کنه راستش اکثر اونایی هم که برای رفتن به خواستگاری بهم پیشنهاد میدادند همه از دخترای اقوام و دوست و آشنا بود .... حرفش و بریدم و گفتم: امیر میخوام بدونم چی بهت گفت این و بگو - فقط یه کلمه مبارک باشه - چی؟ - پدرم همون جا بدون اینکه من حرفی بزنم یا چیزی ازش بخوام موافقتش و بااین ازدواج اعلام کرد چیزی که دور از انتظارم بود همین حرف باعث شد من روز به روز بدتر بشم اما همچنان سعی میکردم حرفی بهش نزنم ازش خجالت میکشیدم نمیتونستم بفهمم چی باعث شده اینقدر سریع رضایت بده فکر اینکه حاجی به این دلیل راضی شده که من بیشتر از این

مرتکب گناه نشم مثل خوره افتاده بود به جونم از اون طرفم هر بار که تورو میدیدم و صدات میشنیدم با اینکه نسبت به من خیلی کم توجه بودی بیشتر اسیر میشدم یه روز به خودم اومدم دیدم اگه بخوام اینطوری ادامه بدم باید از این شهر و دیار بزارم برم بالاخره بعد از چند شب شب بیداری و فکر و استخاره تصمیم گرفتم با حاجی حرف بزنم رفتم حجره و جریان و براش تعریف کردم با اینکه تو همه چیز و نوع برخوردمون و گفته بودی اما لازم دیدم از دیدگاه خودم دوباره براش توضیح بدم و ازش خواستم من و ببخشه و حلال کنه یعنی چی امیر متوجه نمیشم چرا ازش خواستی حالات کنه شبنم من تورا هی افتاده بودم که شب و روزم و شده بود گناه همون چند وقتی که به تو فکر میکردم من و از یاد خدا غافل کرده بود اون موقعی که رفتم سراغ حاجی تو تعطیلات دانشگاه بود درضمن ماه مبارک رمضان هم بود بهش گفتم فکر به تو من و از همه چیز انداخته ازم خواست اون ده روز و برم تو مسجد بمونم و توبه کنم من به قصد توبه و فراموشی تو رفتم ده روز تمام از خدا خواستم کاری کنه فکرت از سرم بیاد بیرون الخصوص که از خواهرت شنیدم قراره برات خواستگار بیاد که تو هم راضی به این وصلت بودی اینقدر اشک ریختم و التماس کردم که روز آخر حس کردم دیگه چیزی از تو تو ذهنم نمونده وقتی از مسجد بیرون اومدم حاجی بیرون مسجد منتظرم بود وقتی ازم



پرسید چه تصمیمی گرفتی دیدم نمیتونم جوابش و بدم پدرم لبخندی زد و گفت: شبنم خواستگارش و برای اینکه خواسته بیجایی داشته رد کرده حالا میخوای باز منتظر بمونی تا یکی دیگه بره خواستگاری یا میخوای اقدام کنه گفتم: بهم وقت بده حاجی نمیتونم تصمیم بگیرم من شنیدم شبنم خانم به این طرف علاقه داره اگه اینطور باشه من نمیتونم ..... پدرم اینجا حرفم و برید و گفت: تا زمانی که از خودش چیزی نشنیدی به خودت اجازه نده راجع بهش قضاوت کنی یا فکری کنی برای هر دختری خواستگار میاد صبر کن من برای این هفته قرار گذاشتم میریم صحبت میکنیم البته قرار خواستگاری نذاشتم قرار می گذاشتم که تو محل کار من حرف بزنی تا اون روز برسه کلی فکر و خیال کردم -میشه بگی راجع به من چه فکری کردی - راستش راجع به تو فکر نمی کردم راجع به جوابی که میخواستی بهم بدی فکر میکردم من حتی برای یه لحظه هم به اون آقای که خواستگاریت اومده بود فکر نکردم دلم پیش جوابی که به خواستگاری من میخواستی بدی بود وقتی حرفهات و شنیدم وقتی با اون صداقت جز به جز جریان و برای من و پدرم تعریف کردی و نظرت و صادقانه در رابطه بامن گفتم مطمئن شدم که راجع به تو خطا نرفتم مطمئن شدم کار خدا بوده که تورو سر راه من قرار داده خوشحالم که باتو آشنا شدم خوشحالم که تو بامن ازدواج کردی هر چند میدونم

دلت هنوز بامن نیست با اینکه میدونم من و نمیتونی به عنوان همسر قبول داشته باشی اما نمیدونم چرا با تمام این اوصاف که از همون ابتدا وقتی نظرت و در رابطه بامن گفتم نتونستم بی خیالت بشم فقط امیدوارم حالا که دیگه کنار همیم بتونم مردی باشم که بتونی در کنارش به اون آرامشی که میخوای بررسی من هرکاری بخاطر تو حاضرم بکنم چون واقعا" بهت علاقه دارم ابایی هم از گفتنش ندارم صاف نشستم و به روبه رو چشم دوختم ادامه داد میدونم به احساسم شک داری اما به هر دو مون زمان بده بهت ثابت میکنم که احساسم به تو یه گناه زود گذر چشمی و از سر هوس نبوده بجای اون چند وعده نمازی که بخاطر فکر کردن به تو قضا شد تا حالا هزار رکعت نماز قضا بجا آوردم اما تو تمام این نمازها بجای اینکه پشیمون و نادم باشم برای داشتن همیشگی تو ازش تقاضا میکنم شبنم من دوست دارم درسته مثل اونایی که میشناسی نیستم اما چکار کنم دله دیگه نمیتونم باخودم و دلم کنار پیام از وقتی پاتوز ندگیم گذاشتی حسود شدم دلم میخواد خنده هات فقط مال من باشه نگاهت فقط مال من باشه دلت مال من باشه اینا همه گناهاییه که بخاطر عشق تو درش گرفتار شدم روزی هزار بارم توبه میکنم اما وقتی میبینمت دوباره توبه میشکنم دعای همیشگی من سر نماز هام یه چیزه دوسالی میشه که هیچ دعایی به جز این نکردم دوباره نگاهش کردم و گفتم: چه دعایی میکنی؟-

بگم ناراحت نمیشی -مگه چه دعایی هست که ممکنه من وناراحت کنه-راسته که آدم عاشق خودخواه میشه من با خودخواهی تمام روزی هزار بار این دعا رو میکنم دوست داری بدونی -آره بگو نه یه لحظه صبر کن فرانکه الوسلام- سلام کجایید پس شما نرسیدید- چرا نزدیکیم دیگه -خیلی خوب منتظریم خداحافظ امیر اینجارو برو داخل او کمی که رفت با فرانک تماس گرفتم و گفتم: ما جلوی ویلایم چیزی طول نکشید که درویلا باز شد گفتم: پس چرا نمیری امیر ماشین وبیر داخل لحظه ای نگاهم کرد حس کردم باچند دقیقه پیش خیلی فرق کرده گفتم:پشیمون شدی نمیخوای بیای سری تکان داد و گفت:نه خانم چرا پشیمان بشم ماشین وبرد داخل همه بچه ها جلوی در منتظرمون بودند برعکس تصورم امیر خیلی خوب و گرم باهمه احوالپرسی کرد با اینکه سرش پائین بود و به دخترا حتی نیم نگاهی هم ننداخت اما خیلی مودبانه باهاشون حال و احوال کرد نگاهی به اطراف انداختم و همراه بقیه وارد سالن شدم کمی که نشستیم به بهانه عوض کردن لباس ازجا بلند شدم و از امیر خواستم چمدان و بیاره تواتاق فرانک همراه من وارد اتاق شد و گفت: وای شبنم چه شوهری داری فکر نمیکردم اینطوری باشه -مگه چطوریه؟-وا دیونه منظورم اینه فکر میکردم ازاین پسرای خشک و بدعنق باشه ولی خیلی متشخصه -ازش خوست او مد-آره خیلی باحاله -

مال تو عزیزم فرانک متحیر نگاهم کرد و گفت: چی میگی دیونه این شوهرت دوستت نیست که اینطور راحت می بخشیش به یکی دیگه وای که تو هنوزم آدم نشدی چیه نکنه بازم هوایی شدی — برای چی باید هوایی شم اون موقع هوایی نبودم حالا بشم او لبه تخت نشست و گفت: هنوزم نفهمیدم بااینکه اینقدر به آرشام علاقه داشتی چرا بهش جواب رد دادی — باشه یه وقت دیگه راجع بهش حرف میزنیم بگو ببینم تو زنش و دیدی با ضربه ای که به در خورد او نتونست جوابی بده — بله در اتاق باز شد فرانک با دیدن امیر فوراً از جا بلند شد امیر سرش و انداخت پائین و گفت: راحت باشید من میرم بیرون — نه نه خواهش میکنم بفرمائید شبم زود بیاید بچه ها براتون برنامه دارند این و گفت و از اتاق بیرون رفت امیر چمدان و گوشه ای گذاشت و درو بست نگاهی به اتاق انداخت و گفت: اینجا ویلای کیه — بابای فرانک امیر پنجره رو باز کرد و گفت: همیشه وقتی شمال می اومدید همین جا مستقر میشدید — همیشه نه چرخشیه این بار نوبت فرانک بود چطور — همین جوری مانتوم و در آوردم و گفتم: تا حالا ندیده بودم همین جوری راجع به چیزی کنجکاوی کنی لبخندی زد و گفت: کنجکاوی من ناراحتت میکنه درچمدان و باز کردم و گفتم: ناراحت نه اما منم کنجکاو شدم بدونم چی شد همچین سئوالی پرسیدی — لبه تخت نشست و گفت: اینجا اتاقای زیادی نباید داشته باشه همه

جدا از هم میخوابند نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه امیر این چه جور سئوالیه بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میخواستم بدونم قراره این چند روز جدا از هم باشیم یا..... نگاهم کرد خنده ام گرفت - چرا میخندی خانم میخوام بدونم - نترس کنار خودتم از اینجا جایی نمیرم بلند شو لباست و عوض کن لبخندی زد و بلند شد پرده رو کشید و گفت: دیگه کسی قرار نیست بیاد با این حرف دیگه مطمئن شدم منظوری از مطرح کردن این سئوالات داره روتخت نشستم و گفتم: امیر محمد بیا بشین کارت دارم روبه روم نشست و گفت: در خدمتم - تو چی میخوای بگی منظورت از این سئوالها چیه چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد گفت: انتظار دارم همیشه بامن روراست باشی توقع زیادیه - من روزی که هیچ نسبتی باهم نداشتیم باهات صادق بودم چه برسه به الان ولی تو با این رفتارت داری ادیتم میکنی اگه منظور خاصی داری بهتره بدون پرده بری سر اصل مطلب چون من اصلاً "طاقة حاشیه روندارم حالا بگو چی میخوای بدونی - از وقتی وارد این ویلا شدیم یه لحظه آروم و قرار نداری بنظر میاد منتظر کسی هستی - آره هستم چطور؟ - دوست دارم بدونم منتظر کی هستی - ..... برگشته؟ نگاهش کردم سرم بعلاقت مثبت تکان دادم نگاهش و به زمین دوخت و گفت: هنوز دوشش داری - امیر من.... حرفم و برید و گفت: میخوام بدونم هنوز دوشش داری خواستم بلند شم

دستم و گرفت - امیر بزار برم- بشین باید باهم حرف بزیم کنارش نشستم - نمیخوای جوابم و بدی - نمیدونم - ببین شبم بهتره نسبتمونو فراموش کنی الان میخوام فقط حسست و بدونم همین میخوام بدونم چی فکرته و مشغول کرده - خودمم نمیدونم دیگه اون حسی که قبلا" داشتم ندارم شاید کنجکاو شدم ببینم زنش کیه چه جوریه- میخوای باخودت مقایسه کنی نگاهش کردم - درست حدس زدم میخوای بدونی چه کسی و بجای تو انتخاب کرده - آره لبخندی زد و گفت: کسی که بتونه شرط این آقا رو قبول کنه مطمئن باش از لحاظ شخصیتی فوق العاده در حد پائینی قرار داره بخاطر یه چیز بی ارزش ذهنت درگیر نکن من مطمئنم تو همه جوره از اون خانم سرتتری اگه نبودی من انتخابت نمیکردم حالا میخوام یه چیزی ازت بپرسم جوابش برام خیلی مهمه اما مطمئنم تا اون آقا رو نبینی نمیتونی جواب سئوالم و بدی - حالا چه سئوالمی هست که باید حتما" اون و ببینم بتونم جوابت و بدم - خیره نگاهم کرد و گفت: میخوام بدونم تو با وجود شوهر و اون آقا با وجود زن اگه دوباره بهت پیشنهاد بده چکار میکنی انتظار یه همچین سئوالمی و نداشتم از امیر با همچین اعتقاداتی بعید بود اینطوری حرف بزنی وقتی سکوت و دیدم گفت: چیه خیلی دور از انتظارت بود این و پرسیدم - به چشماش نگاه کردم تردید داشتم نمیدونستم چی بگم اگه میگفتم نه دروغ بود اگه میگفتم آره بازم دروغ بود مردم بودم

شب‌نم نمی‌خواهی حرفی بزنی-نمیدونم چی بگم امیر من نمیتونم دروغ بگم تر خدا یه وقت راجع به من یه جور دیگه فکر نکنی روزی که جریان و بهت گفتم این و هم گفتم که نمیدونم اگه دوباره دیدمش چه عکس‌العملی از خودم ممکنه نشون بدم من یه روزی به این آقا علاقه داشتم اما الان مطمئن نیستم که واقعا "بهش علاقه داشته باشم دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم اما یه حسی باعث میشه بهش فکر کنم بلند شد و کنار پنجره رفت - امیر ناراحت شدی - جوابی نداد رفتم کنارش و گفتم: من چیزی از تو پنهون نکردم که الان بخوای باهام قهر کنی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: قهر نکردم دارم فکر میکنم - نظرت راجع به من تغییر کرد - نه فقط فکر نمی‌کردم اینقدر زود با این آقا روبه رو بشم - میشه بگی الان چه حسی داری - نگرانم - از چی؟ - نمی‌خواهی لباست و بیوشی بریم بیرون نگاهی به ساعت انداختم هشت و ربع بود - چرا الان میپوشم فوراً" لباسی پوشیدم و گفتم: بیا دیگه امیر - اجازه بده نمازم و بخونم میام - پس من میرم بیرون توهم زود بیا - باشه خانم برو اینقدر برای رفتن عجله کردم که یادم رفت امیر هنوز جواب سئوالم و نداده فرانک با دیدنم گفت: پس شوهرت کو نشستم و گفتم: گفت نمازم و که خوندم میام نامزد فرانک خندید و گفت: شب‌نم اصلاً" فکر نمی‌کردم یه روز با یه همچین پسری ازدواج کنی سری تکان دادم و گفتم: تو که هیچ خودمم فکر نمی‌کردم - ماهان گفت:



ولی خیلی شانس آوردی پسر خوبی و تور کردی چه جوری باهم آشنا شدید به ماهان نگاه کردم و گفتم: داری تیکه میندازی — نه بابا باور کن جدی گفتم اخمی کردم و گفتم: بزارید یه چیز و همین الان بگم بخواید من و دست بندازید یا بخاطر امیر تیکه بارم کنید همین الان میزارم میرم ماهان گفت: چت شد مگه من چی گفتم — دیگه چی میخوای بگی اون از وقتی وارد شدیم اینم از الان فکر میکنید نمیفهمم پچ پچاتون بخاطر ازدواج منه بابا یه بارم گفتم این ازدواج باب میل من نبود دیگه ادامه ندید- ماهان گفت: خیلی خوب بابا بنده خدا الان میشنوه بهش برمخوره - شاهرخ گفت: شبنم یه سؤال نکنه تو بخاطر ازدواج آرشام تن به این ازدواج دادی سرم و انداختم و پائین و گفتم: نخیر اون کی هست که من بخوام بخاطرش این کارو بکنم — پس چی تو که بهش علاقه ای نداری چرا باهاتش ازدواج کردی- خودمم نمیدونم ماهان دوباره پرسید چه جور پسریه — نگاهش کردم و گفتم: باشماها خیلی فرق داره اصلا" انگار مال این دوره نیست عقایدش زمینی نیست دیدگاهش مال این زمان نیست خیلی فراتر از اینجا رو میبینه خیلی هم روشن فکره چیزی که اصلا" همیشه باور کرد فرانک گفت: من که بهتون گفتم شبنم حسابی شانس آورده یه فرشته نصیبش شده خندیدم و گفتم: آره بالاین موافقم امیر واقعا" فرشته است اما به درد من نمخوره بچه مردم حیف شد همه بلند خندیدند فرانک

گفت: اینقدر که بی لیاقتی حقت بود باهمون پسره گنده دماغی که به سایه خودشم محل نمیده ازدواج میکردی بیچاره الان نمیفهمی بزار ببینیش میفهمی خداچقدر دوست داشته که امیرمحمد و سرراحت قرارداد داده امیر فرشته بهشت و آرشام دربون درجهنم-بسه دیگه فرانک شماها حرف دیگه ای جز مادوتا ندارید -ازدواج کرده باز دست برنمیداره بچه ها بیاید میز و بچینیم میز که چیده شد نگاهی به ساعت انداختم ماهان گفت:پس شوهرت چرا نیومد-نماز اون طول میکشه شماها غذاتون و بخورید شاهرخ گفت: زشته شبنم برو صداش کن شاید بنده خدا روش همیشه بیاد بیرون بی توجه به حرف او به آشپزخونه رفتم فرانک گفت: بابا حداقل جلوی اینا رعایت کن شوهرت گناه داره بااین رفتار تو اون کوچک میشه بخدا پسر خوبی گیرت اومده تو چیز زیادی راجع به آرشام نمیدونی خدا خیلی دوست داشت که.....آره دوستم داشت کاری کرد بایه نفری که کیلومترها با هم فاصله داریم ازدواج کنم من اون و نمیفهمم چرا نمیخواهی درک کنی امیر پسر خوبیه قبول اما نه برای من اون باید بایکی مثل خودش ازدواج میکرد نه من ظرف سوپ و برداشتم و بیرون رفتم شاهرخ گفت: نمیری من برم امیر و صدا کنم شانه ای بالا انداختم و مجدد به آشپزخونه برگشتم مشغول صحبت با فرانک بودم که ماندانا اومد تو آشپزخونه و گفت: شبنم شوهرت اومد -خوب چکار کنم -وا

یعنی چی چکار کنم خوب بیا برو پیشش — ماندانا خواهشا" تو نشو اینا من حوصله ندارم راحتم بزارید او شانه ای بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت فرانک یه دیس به من داد یکی هم خودش برداشت و گفت: بریم تموم شد از همانجا به امیر که سر به زیر نشسته بود نگاهی انداختم همه نگاهشون به من بود فرانک همه رو برای صرف شام دعوت کرد و با آرنجش به من زد و گفت: ترخدا گناه داره دلم براش میسوزه برو کنارش بطرف امیر رفتم و گفتم: نمیخوای غذا بخوری نگاهم کرد و بلند شد قبل از نشستن صندلی و برام کنار کشید خودشم کنارم نشست برعکس انتظارم امیر اصلا" خجالتی نبود بچه ها مدام او را به حرف میکشیدن و او با لبخند پاسخ اونها رو میداد اینقدر قشنگ حرف میزد که من ماتم برده بود تازه میخواستم اولین قاشق و به دهان ببرم که روبه شاهرخ گفت: یه لحظه ببخشید آقا شاهرخ، نخور خانم همه متعجب به او چشم دوختند نگاهم کرد و گفت: قرارمون یادت رفت اصلا"

نمیفهمیدم از چه قراری حرف میزد — چی میگی امیر ما چه قراری با هم داشتیم به غذا اشاره کرد نگاهی به غذا انداختم تازه فهمیدم چی میگه خنده ام گرفت قاشق و بطرفش گرفتم و گفتم: فکر کردم همینطوری یه چیزی گفتمی — من هیچ وقت همینطوری چیزی نمیگم به بقیه که مات مادوتا شده بودند گفتم: چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید فرانک گفت: شبنم غذا

مشکلی داره - نه بابا چشم امیر دنبال قاشق اول غذای منه - دوباره گفت: یعنی چی - جریان و براشون تعریف کردم همه خندیدند ماهان گفت: خوب آقا امیردیگه چه تنبیهی برای خانمت در نظر گرفتی امیر لبخندی زد و گفت: این و به حساب تنبیه نزار ماهان جان این فقط یه یادآوریه برای اینکه خانم یادش باشه اولین چیز و ازم دریغ کرد پوزخندی زد و بی تفاوت به نگاه بقیه سرم و به خوردن غذا گرم کردم وسطای غذا بودیم که گوشه فرانسوی خورد فوراً "تو صورت من نگاه کردواز سرمیز بلند شد چند دقیقه بعد شاهرخ و صدا زد و گفت: بیا کارت دارم وقتی سرمیز برگشتند هر دونو راحت بودند ماهان گفت: چیزی شده شاهرخ او اول به من و بعد به ماهان نگاه کرد و گفت: مهمان داریم یدفعه داغ شدم فهمیدم منظور شون آرشام با اشاره هایی که فرانک کرد به امیر نگاه کردم حسابی عرق کرده بود تاحالا اینطوری ندیده بودمش - خوبی امیر بدون اینکه نگاهم کنه سرش و بعلاقت مثبت تکان داد و از سرمیز بلند شد و تشکر کرد ماهان آروم گفت: یدفعه چشم شد شانه ای بالا انداختم و گفتم: چه میدونم ولش کنید کاری به کار اون نداشته باشید فرانک سری تکان داد و بلند شد با دخترا میز و جمع کردیم تو آشپزخونه بودیم که پسر همه از ویلا بیرون رفتند فرانک گفت: شبم آرشام کلی داغ کرد فهمید تو هم اینجایی - یعنی چی به اون چه که من انجام - آخه

نگران زنش گفت میترسه کاری کنی زنش جریان شمارو بفهمه —خاک برسر ذلیلش کنند پروانه گفت: وای شبنم من بجای تو استرس گرفتم اگه جلوی شوهرت چیزی بگه میخوای چکار کنی شوهرت با این اخلاقی که داره درجا طلاقت میده دستم خشک کردم و گفتم: من از خدامه ولی اون دست از سر من برنمیاره یه جوری گرفتار شدم که حالا حالا ها ازش خلاصی ندارم حالا چرا نیومدن فرانک گفت: جمع کن خودت و شبنم این چه وضعش نشستم و گفتم: خودمم نمیدونم چرا اینجوری شدم اون موقع تحویلش نمیگرفتم نمیدونم چرا حالا اینقدر مشتاق دیدنشم ملیسا گفت: اما من میدونم فضولیت داره میترکه میخوای ببینی کی و گرفته درست حدس زدم سرم و به دستم تکیه دادم و گفتم: آره درست حدس زدی بچه ها همون شرطی که برای من گذاشت برای زنشم گذاشته بود پروانه گفت: نه امروز که خواستگاری رفت دو هفته بعد عروسی کردند ماها بخاطر تو هیچ کدوم عروسیش نرفتیم اما تعریف زنش و که زیاد میکرد هرچی بوده باید تک باشه که آرشام با این اخلاقش ترسیده از دستش بده و فوراً "باهاش ازدواج کرده با این حرف چیزی نمونده بود بزمن زیر گریه فرانک کنارم نشستم و گفتم: شبنم بخدا راحت شدی این پسره آدم درستی نبود هوس باز بود از چیزی که بهت گفته بود باید میفهمیدی چی بوده بیخود بهش فکر نکن —نمیتونم فرانک یه مدتی بود فراموشش کرده بودم

اما تو این هفته فکرش بدجوری تو ذهنم افتاده باخودم عهد کرده بودم هیچ وقت دیگه پام و شمال نزارم اما ..... نفسی کشیدم و گفتم: آرشام با من بد کرد اون میخواست تلافی روزهایی که بهش بی محلی میکردم و دربیاره - پروانه گفت: نظر ماهانم همینه اون میگفت آرشام وقتی دید شبنم هیچ جوری تن به خواسته هاش نداد برای اینکه حرص شبنم و دربیاره این کارو کرد اما از من به تو نصیحت سعی کن از فکرش بیای بیرون آرشام شیطونی که دومی نداره من مطمئنم اون از قصد اومده اینجا تا بعد از یک سال تورو ببینه و گرنه چه دلیلی داشت نرسیده دست زنش و بگیره بیاره اینجا ملیسا گفت: شایدم قصد تحریک تورو داشته راستی میدونه تو ازدواج کردی - نه از کجا باید بدونه البته اگه از شماها کسی باهش حرفی نزده باشه فرانک گفت: نه ماها چیزی نگفتیم خیلی دلم میخواد وقتی میفهمه تو ازدواج کردی ببینم چه عکس العملی از خودش نشون میده بدجور داغ بدلت گذاشتی تمام این کارها همه بخاطر اینه که بین این همه دختری که آرشام سراغشون رفته بود فقط توبودی که هیچ رقمه باهش کنار نیومدی بلند شدم و گفتم: بچه ها بنظرتون اگه امیر و ببینه چی میگه فرانک گفت: خوب شوهر تو خیلی با ماها فرق داره به قول خودت مال این دوره نیست اما این فقط مربوط به اخلاقشه اما ظاهرش بنظر من خیلی از آرشام سرتره مطمئنا" ببینش کلی حسودیش میشه

نگاهش کردم و گفتم: بنظرت امیر خوشگله -وا مگه خودت کوری دختر شوهرت از اون چهره های دختر کش داره مگه نه بچه ها همه تائید کردند خندیدم و گفتم: اونی که فکر میکنید منم خودتونید پروانه گفت: دیونه اون اولی که پسرا شوهرت و دیدن ماتشون برده بود شاهرخ میگفت فکر نمیکردم شوهر شبم اینقدر قشنگ باشه بعدشم همچین از شوهرت گفته بودی مافکر میکردیم بایه آدم عصر هجری میخوایم روبه رو بشیم شوهرت خیلی امروزیه بیان خوبی هم داره برعکس تصور شخص من که باخوادم میگفتم الان میاد میره یه گوشه کز میکنه و تسبیح دست میگیره حسابی با پسرا بر خورد میبینی که هیچ کدوم از اینا اینقدر زود باکسی خودمونی نمیشن شوهرت خیلی خون گرمه دیونه امیر همه جوره از آرشام سر از جلوی پنجره اومدم اینطرف و گفتم : من که چیزی که شماها میگید و حس نمیکنم اصلا" ولش کنید حوصله فکر کردن به امیر و بدبخت شدن خودم و ندارم بیاید بریم بشینیم بیرون فیلم نیاوردید آتنا گفت:چرا بابا بیاید بریم من چندتا آوردم فقط زود باشید تا اینا نیومدن چون بعد دیگه نمیزارن ما ببینیم تازه نشسته بودیم ومنتظر بودیم که آتنا فیلم و بیاره که با صدای زنگ گوشیم همه به من چشم دوختند -سلام حاجی جون احوال شما- .....-آخ ببخشید به کل فراموش کردم شرمنده - .....-جای شما خالی-.....-این چه حرفیه من که



از خدامه کاش شما هم می اومدی بدون شما صفایی نداره -  
 .....-قربونت بشم حاجی-.....-خوب خوبه میخواید  
 گوشه و بدم به خودش -....روچشم چند لحظه گوشه بلند  
 شدم و از ویلا بیرون رفتم پسرا دور هم نشسته بودند امیر و  
 بلند صدا زدم فوراً " بلند شد و بطرفم اومد گوشه و بهش دادم  
 و گفتم: حاجیه من میرم داخل - ممنونم بفرمائید دوباره به سالن  
 برگشتم فرانک گفت: کی بود اینطوری قربون صدقه اش  
 میرفتی- پدر امیر همه متعجب نگاهم کردند خندیدم و گفتم: آگه  
 بدونید چقدر باحاله اینقدری که باباش و دوست دارم خودش و  
 ندارم خودش آگه پیشنهاد ازدواج داده بود بی معطلی قبول  
 میکردم همه خندیدند- از کی تا حالا پیرپاتالا رو به جوونا ترجیح  
 میدی به صدای آرشام همه تکانی خوردیم بلند شدم و به او و  
 چشم دوختم - سلامت کو شبنم خانم - خودم و جمع و جور  
 کردم سعی کردم مثل همون موقع ها که خیلی باهش  
 سرسنگین بر خورد میکردم باشم - علیک سلام آقا آرشام  
 لبخندی زد و گفت: حیف دیر فهمیدم تو هم اینجایی وگرنه نمی  
 اومدم پوزخندی زد و گفتم: هنوزم دیر نیست میتونید تشریف  
 ببرید فرانک مداخله کرد و گفت: خیلی خوش اومدی پس  
 خانمت کو - تو ماشینه گفتم بشینه ببینم جو چه جوریه بعد  
 بیارمش بی تفاوت نشستم آرشام اومد روبه روم ایستاد و گفت:  
 شبنم حواست باشه زن من چیزی نمیدونه حرفی جلوش نزن

نگاهش کردم و گفتم: از چی نباید حرف بزنم — رابطه من و تو اخمی کردم و گفتم: یادم نمیاد با تو رابطه ای داشته باشم تو هم مثل بقیه یکی از افرادی بودی که تو جمع ما رفت و آمد داشتی حالا این چه چیزی داره که اگه خانمت بفهمه برات دردسر ساز شه لبخندی زد و گفت: خوبه که داری عاقلانه فکر میکنی در جواب لبخندش پوزخندی زدم و گفتم: ولی برای تو خیلی بد که سعی میکنی خودت و کس مهمی نشون بدی من نه اون موقع نه حالا نه هیچ وقت دیگه احساسی به تو نداشتم که الان بخوام نگران برملا شدنش باشم شما نگران برملا شدن چیزای دیگه ات باش در نظر من تو بحسابم نمیای آتنا پس این فیلم چی شد نمیاری من برم خوابم خیلی خسته ام آرشام عصبانی از سالن بیرون رفت پروانه کنارم نشست و گفت: خوب حالش و گرفتی کیف کردم بهش نگاه کردم کم مانده بود بزنم زیر گریه — چت شد پس نه اون حرفهات نه به این نگاهت — خیلی استرس دارم پروانه — آخه چرا مگه اولین بار که میبینیش نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش حس میکردم با دیدنش بپریم تو بغلش و از دلتنگی بگم اما باورت همیشه انگار هیچ وقت این آدم و نمیشناختم ملیسا گفت: اینکه خیلی خوبه خره دیدی چه شکلی شده حسابی ریخته بهم مثل معتادا شده الان شوهرت و ببینه میترکه بچه ها اونجا رو همه بطرف دربرگشتیم آرشام بهمراه زنی که کنارش بود داشت با پسرا

احوال پرسی میکرد زنش چهره خیلی قشنگی نداشت سبزه بود لبهای گوشتی داشت ابرو که هیچ با مداد یه خط باریک و کوتاه کشیده بود یه مانتو صورتی خیلی کوتاه پوشیده بود که دگمه هاشم باز بود شالمش شباهتی به شال نداشت حریر بود و فقط یه گوشه از موهاش و پوشانده بود با ضربه ای که به پهلوم خورد به پروانه چشم دوختم - چته پهلوم سوراخ شد - دیونه میگم شوهرت و داری به امیر که داشت با آرشام دست میداد نگاه کردم ماهان تنها گفت: آقا امیر عضو جدید گروهمون آرشام با تعجب به امیر نگاه کرد و با او دست داد امیر هم خیلی خوب با او حال احوال کرد و بعد نگاهش و به من دوخت با وارد شدن آنها همه از جا بلند شدیم زنش نگاهش و روهمه چرخوند و روصورت من ثابت ماند یه جوری نگاهم کرد که همه بعد از او به من خیره شدن زن آرشام با همه دست داد و نشست موقع نشستن امیر اومد کنار من نشست همین باعث شد آرشام با عصبانیت به من چشم بدوزه توجهی نکردم امیر گوشی و بطرفم گرفت و گفت: حاجی حسابی سفارش کرد خندیدم و گفتم: کاش میگفتی میومد او هم لبخندی زد و گفت: حاجی و هوایی کردی گفت طاقت دوری از عروسم و ندارم شاید یه سر اومدم بلند خندیدم و گفتم: وقتی حرف میزدم فهمیدم بی تمایل نیست بیاد فردا بهش زنگ میزنم شاید بتونم راضیش کنم بیاد آروم تر از قبل نزدیک گوشم گفت: خوش بحال حاجی

که برای دیدنش اینقدر شادی میکنی - حسودیت میشه سرش و بعلاامت مثبت تکان داد خندیدم و نگاه از او گرفتم فرانک سر صحبت و با سمانه زن آرشام باز کرد کمی که گذشت آرشام با خواندن اسم منو مخاطب قرارداد نگاهش کردم و گفتم: بله - آقا امیر از اقوام شما هستید یا... ابرویی بالا انداخت فهمیدم منظورش اینه یا دوستته لبخندی زدم و گفتم: از اقوام درجه یک یکه او فنجان چایش را به دهنش نزدیک کرد و گفت: میتونم بیسرم نسبتون چیه - آره میتونی بیسرم همه خندیدند اما او اخمی کرد ماهان بجای من گفت: یادم رفت بهت بگم آقا امیر شوهرش با این حرف چای پرید تو گلوش و به سرفه افتاد دستمالی برداشت و دهانش و پاک کرد و گفت: کی ازدواج کردی ما خبردار نشدیم شاهرخ گفت: دو سالی میشه عقد کردند اما مراسمشون دیشب بوده او سری تکان داد و گفت: تبریک میگم موقع گفتن این جمله صداش میلرزید زنش کنجکاو به من بعد به آرشام نگاه کرد توجهی نکردم چیزی نگذشته بود که آرشام خستگی و بهانه کرد و بلند شد بهمراه زنش جمع و ترک کرد با اشاره فرانک از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم چیزی طول نکشید بقیه هم اومدند همانجا نشستیم پروانه گفت: وای چه زن زشتی داشت این همه ازش تعریف کرد این بود شاهرخ که میگفت شک نکن زنش اعتیاد داره - چی میگه پروانه یعنی واقعا" ... حرفم و برید گفت:

من چه میدونم شاهرخ میگفت تازه گفت مشخص خودآر شامم معتاد شده - نه بابا چی میگی تو محاله - چی چی محاله همون موقع هم گاهی تفریحی یه چیزایی میزد ماهان میگفت خودش چندبار آر شام و در حال مصرف دیده ما فکر میکردیم تو این و میدونی بخاطر همین جواب رد بهش دادی - نه نمیدونستم من بخاطر پیشنهادش جواب رد دادم ملیسا گفت: دیدی وقتی فهمید امیر شوهرته چه جوری شد صداس داشت میلزید - فرانک گفت: فکر کنم زنش شک کرد چون یه جوری به شما دوتا نگاه میکرد حالا اینا رو ول کنید شب چه جوری بخوابیم - پروانه گفت: یعنی چی چه جوری بخوابیم - بابا آر شام و زنش رفتند درو بستند مونده دوتا اتاق پروانه گفت: خوب مردا رو میفرستیم تو یه اتاق خودمونم میرم اون یکی اتاق فرانک گفت: یعنی این تازه عروس و از شوهرش جدا کنیم - دهنتم و ببند فرانک حال بد شد ملیسا گفت: یعنی چی حال بد شد بدبخت از خدات باشه امیر شوهرت شده خوب بود آر شام منفگی کنارت میخوابید من که میگم اینا هر دو مریضن یه جوری بودند پروانه گفت: نه بابا خمار بودند رفتند مواد بززن بلندشید بریم آتنا اون فیلمی که میگفتی توپه کجا گذاشتی برداریم بریم اون یکی اتاق بینیم همونجا هم حرف میزنیم زودتر از همه بلند شدم و گفتم: آره بریم خیلی وقته باهم نبودیم دلم لک زده برای یه دور هم بودن همه با هم از آشپزخونه بیرون رفتیم آتنا

گفت: برای اینکه شک نکنند یکم پیششون بشینیم بعد بریم دوباره همه سر جای قبلیمون نشستیم امیر خیلی تو فکر بود آروم گفتم: مجبوری این چندروز تنها بخوابی باتعجب نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: به جای من این چندتا آقا همراهیت میکنند سرش و انداخت پائین و چیزی نگفت فهمیدم از حرفم خوشش نیومده اهمیتی ندادم گفتم: اتاقا کمه مجبوریم از هم جداشیم منم خیلی خسته ام شب بخیر بلند شدم و گفتم: بچه ها شما نمیخواید بخوابید ملیسا فوراً" بلند شد و گفت: چرا منم خوابم میاد به یکی از اتاقها رفتیم و اوفوراً" فیلم و گذاشت فرانک درو پنجره رو بست گفتم: چکار میکنی اینطوری که خفه میشیم - صدا میره اونطرف نمیخوام بدونن داریم فیلم میبینیم پروانه خندید و گفت: اونا از ما زرنگترن ماهان گفت دیدید بزارید بیرون ما هم ببینیم بلند خندیدم تازه فیلم شروع شده بود که فرانک گفت: یه چیزی بگم شبم - آره بگو - هیچ دقت کردی از وقتی آرشام و دیدی دوباره صدای خنده هات بلند شده شدی مثل همون موقع ها - من همیشه همینجوری میخندم ربطی هم به آرشام نداره - پروانه گفت: منم مثل فرانک فکر میکنم تا قبل از اومدن آرشام دممق بودی همش تو فکر بودی مشخص بود استرس داری - نخیر شماها امشب گیر دادید به من بلند شدم پنجره رو باز کردم و لبه پنجره نشستم و گفتم: خودمم نمیدونم چم شده راستش یک هفته کامل به آرشام فکر کردم به

این که وقتی ببینمش چه عکس العملی از خودم نشان میدم یا اون چکار میخواد بکنه خودم و برای همه چیز آماده کرده بودم اما وقتی دیدمش هیچ کدوم از کارهایی که تو ذهنم بود نتونستم انجام بدم خودمم نمیدونم چرا ولی حس میکنم هنوزم دوسش دارم یه لحظه بادیدنش پیش خودم گفتم کاش زمان به عقب برمیگشت شاید پیشنهادش و قبول میکردم دیونه ام نه ملیسا گفت: خری نه دیونه بدبخت خودت و چرا میخوای پائین بیاری اون احمق همش سعی میکنه تو رو بکوبه اونوقت تو میگی هنوزم دوسش داری لیاقت اون همون زنیه که گرفته دیدی زنش چه جوری به امیر نگاه میکرد بدت نیادا اما من که شوهردارم سخت میتونم نگاهم و از شوهرت بگیرم چهره خیلی جذابی داره صدای گرم و دلنشینی داره خیلی باحجب و حیاست من جونم برای همچین مردی درمیره درست نقطه مقابل آرشام هرچه شوهر تو سرسنگین و مودب آرشام هیض و چشم چرون و هوس باز- ملیسا بسه چی میگی آرشام اینطوری هم دیگه نیست پروانه گفت: خاک برسرت شبم چه جوری فرق این دوتارو نمیتونی تشخیص بدی پاهام و تو سینه جمع کردم و زانو هام و به بغل گرفتم و گفتم: بچه ها بیاید یه کاری برای من بکنید فرانک گفت: چه کاری یکی و پیدا کنید به امیر بخوره پروانه گفت: یعنی چی میخوای چکار کنی به پروانه نگاه کردم اما نتونستم جلوی ریختن اشکهام و بگیرم ملیسا فیلم و خاموش



کرد و اومد کنارم و گفت: چه مرگت شده شبنم چی تو سرته —سرم و روزانوم گذاشتم و گفتم: دلم خیلی بر اش تنگ شده بود فکر میکردم فراموشش کردم اما حالا که دیدمش متوجه شدم علاقه ام نسبت به قبل صدبرابر شده نمیدونم چکار کنم چه خاکی تو سرم بریزم اون شب بچه ها تا خود صبح نصیحتم کردند و راجع به خلافهایی که آر شام انجام داده بود برام گفتند اما افسوس که آدم عاشق کور و هیچ حرفی تو سرش نمیره صبح زوتر از بچه ها بلندشدم و آرایش کردم کنار پنجره نشستم و به بیرون چشم دوختم و منتظر شدم بقیه هم بیدار بشن در حال دودوتا چهارتا با خودم بودم که صدایی من و بخود آورد کمی که دقت کردم متوجه زن آر شام شدم که داشت با تلفن صحبت میکرد انگار حواسش نبود کجا ایستاده زیر پنجره قائم شدم دستم و جلوی دهانم قرار دادم چیزهایی که میشنیدم باورم نمیشد بی اختیار اشک میریختم بعد از اینکه زن آر شام از اونجا فاصله گرفت بیرون رفتم صورتم و شستم و دوباره به اتاق برگشتم دستی به صورتم کشیدم و بچه ها رو صدا زدم نیم ساعت بعد همه با هم از اتاق بیرون رفتیم راجع به حرفهایی که شنیده بودم به هیچ کدوم حرفی نزدم وقتی پسر ا وارد سالن شدند از ماهان پرسیدم پس امیر کجاست —تواتاقه فکر کنم حالش خوب نیست —چرا چش شده —نمیدونم تا صبح بیدار بود بلند شدم فرانک گفت: کجا بیا صبحانه ات و بخور شماها

بخورید میرم ببینم امیر چش شده آرشام سرتاپام و از نظر گذراند در اتاق و آروم باز کردم و وارد شدم کنار پنجره ایستاده بود آروم پشت سرش ایستادم و گفتم: به چی زل زدی شازده تکانی خورد و بطرفم برگشت -صبح بخیر لبخندی زد و گفت: صبح شما هم بخیر خوب خوابیدی -نه بابا تاخود صبح فیلم دیدیم لبه تخت نشست و با دست به کنارش زد رفتم کنارش نشستم و گفتم: چرا نیومدی بیرون ماهان میگفت حالت خوب نیست چته -چیزی نیست خانم راستش..... راستش چی؟ نگاهم کرد و گفت: بگم نمیگی خیلی لوسی -نه بگو -دلم تنگ شده بود بلند خندیدم و گفتم: وای امیر خیلی بچه ننه ای بابا دیروز اومدیم یه وقت جلوی اینا نگی دلتنگ خانوادتی آبرومون میره دستم و گرفت و گفت: من کی گفتم دلم برای خانواده ام تنگ شده -متعجب نگاهش کردم و گفتم: پس دلت برای کی تنگ شده بود..... ای شیطون نکنه دلت برای اون یکی زنت تنگ شده خندید و دستش و دور شانه ام انداخت و گفت: نه دلم برای تو تنگ شده بود نگاهش کردم تو نگاهش عشق موج میزد از این همه پاکی و بی آلایشی خجالت کشیدم کاش .....-چت شد حرف بدی زدم که ناراحت شدی نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: امیر حیف تو بود باید بایکی ازدواج میکردی که مثل خودت بود نه من -من و بطرف خودش برگردوند و گفت: من از انتخابم راضیم تو درست همونی

هستی که باید باشی خداتورو فقط برای من آفریده دیگه اخمهاست و باز کن و قول بده از اینجا رفتیم دیگه یه شبم تنهام نزاری حالا قول میدی باباز شدن یدفعه در اتاق امیر حرفش و قطع کرد آرشام بود بادیدن ما تو اون حالت اخمهاش و کشید توهم و تصنعی گفت: ببخشید نمیدونستم تو این اتاق هستید امیر دستش و از دور گردنم برداشت و بلند شد و گفت: راحت باشید ماداشتیم میرفتیم بیرون بعد دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: بریم خانم دستش و گرفتم و بلند شدم و همراه امیر از اتاق بیرون رفتم همه سرمیز نشسته بودند بعد از خوردن صبحانه با صحبتی که پسر داشتند برای رفتن کنار ساحل آماده شدیم همه باماشین خودشون راه افتادند طی راه ساکت بودم و به چیزهایی که شنیده بودم فکر میکردم تو ساحل هم ساکت یه گوشه نشسته بودم و با کسی حرف نمیزدم پسر برای رفتن تو آب آماده میشدند تنها کسانی که از رفتن سرباز زدند امیر و آرشام بودند آرشام خیلی زود سر صحبت و با امیر باز کرد و میون حرفهاش سعی میکرد مدام تیکه بندازه اما من بی خیال تودنیای افکار خودم غرق بودم اونم که دید من هیچ عکس العملی از خودم نشون نمیدم دیگه سکوت کرد نگاه های مداومم به ساعت باعث شد آرشام بگه قرارداری اینقدر به ساعت نگاه میکنی بی توجه به او شماره حاجی و گرفتم-سلام قربونت بشم -.....- ممنونم شما چطوری-نه بابا چه خوشی شما نمیای؟

-.....چه بد دلم خوش بود یسر میای -.....نه حال  
 موندن ندارم شاید ماهم برگشتیم اصلا" اشتباه کردم او مدم-به  
 امیر نگاه کردم باناراحتی بهم چشم دوخته بود خندیدم و گفتم:  
 چرا اینجاست یه لحظه گوشه گوشه و بطرف امیر گرفتم  
 گفت:کیه خانم -حالا حرف بزن گوشه و گرفت و گفت: الو -  
 ..سلام حاج آقا حال شما -.....-ممنونم جای شما خالی-  
 .....چه عرض کنم حاج آقا عروستون حسابی بیتابی  
 میکنه -.....-نه باور کنید من .....-چشم حاجی نگران  
 نباشید حواسم هست .امیر قطع نکنی بده کارش دارم-حاج آقا  
 سلام برسانید گوشه و میدم به عروستون -الو حاجی جون  
 ..بلند خندیدم و گفتم: بنده خدار رنگش پرید حاجی خوب ازتون  
 حساب میبرها-.....-من که مریدت شدم بدفرم -.....-  
 به دستتون رسید -.....-قابل شمارو نداره خیلی وقت بود  
 گرفته بودم اما گذاشته بودم برای همچین روزی -.....-  
 وظیفه بود حاجی ,خوب بیشتر از این مزاحمتون نمیشم سلام  
 به خانواده برسونید -.....-چشم حتما" خدانگهدار گوشه و  
 قطع کردم امیر بلند شد و از ما فاصله گرفت فرانک گفت: کی  
 بود شبم شوهرت اینجوری شد -پدرش -پروانه گفت: تو با  
 پدرشوهرت اینطوری حرف میزنی پس شوهرت برای این  
 ناراحت شد -نه عزیزم ناراحت نشد رفت وضو بگیره خودش  
 میدونه من عاشق باباشم -ملیسا گفت: پدرشم همینقدر خوشگله

متوجه شدم این جمله رو از قصد گفته گفتم: آره تیکه ایه دومی نداره بیا یه فیلم ازش گرفتم دخترا دورم جمع شدند داشتتم کسایی که تو فیلم بودند و معرفی میکردم که فرانک گفت: وای شبنم از چهره اش مشخصه دسپیرینیه برای خودش چه جوری اینطوری باهاش حرف میزنی دخترای خودش حاج آقا از دهنشون نمی افته تو اونوقت میگی حاجی جون -میگم حاجی جون چون واقعا" از جونم برام عزیزتره تو نمیدونی چیه زندگیه حالا بقیه اش و نگاه کن خودت میفهمی بعد از اتمام فیلم ملیسا گفت: خوش بحالت چه پدرشوهری داری تکه پروانه گفت: عزیزم شوهرشم تکه نمیبینی چقدر آقا! شبنم همه جوره خوش بحالش شده درضمن شبنم خانم گفتی پدرشوهرت تکه دومی نداره دومیش خود شوهرته واقعا" تازه به حرفت رسیدم امیر فرشته است بهت حسودیم میشه داره میاد حالا کجا میخواد نماز بخونه -برای امیر فرق نمیکنه وقت نماز که میشه هر جا باشه همونجا نمازش و میخونه ملحفه ای که آورده بودم روزمین انداختم فرانک گفت: داری چکار میکنی دختر سجاده امیر و دراوردم و روملحفه انداختم امیر لبخندی زد و گفت: شرمنده کردی خانم جبران میکنم -انشاء الله -امیر خندید و سرسجاده ایستاد پروانه تو گوشم گفت: ما میریم یکم قدم بزنییم تا شوهرت راحت باشه تو نمیای -نه حوصله ندارم زن آرشام هم بلند شد و همراه آنها رفت با مسیجی که برام اومد

نگاه از دریا گرفتم و به گوشیم دوختم از آرشام بود (باید باهم حرف بزنیم) نگاهش کردم بهم زل زده بود و پلک نمیزد فوراً نگاه ازش گرفتم تا متوجه حال نشه مسیج و پاک کردم و دوباره به دریا چشم دوختم باعصبانیت بلند شد و بطرف ماشینش رفت نگاهی به امیر انداختم کاش چندسال پیش دیده بودمش کاش قبل از آرشام با امیر آشنا شده بودم نمیدونم چی شد که شروع کردم به فیلم گرفتن از امیر دلم برایش میسوخت من نمیتونستم امیر و دوست داشته باشم حیف امیر بود نمیدونم پیش خودش چه فکری کرد سراغ من اومد کاش هیچ وقت زیر بار حرف پدرم نمیرفتم خودم به جهنم نگران امیر بودم وقتی من دلم پیش یکی دیگه بود چه جوری میخواستم به او فکر کنم ذهن من پراز هوای آرشام بود وقتی نگاهم میکرد دلم میلرزید تپش قلبم شدت میگرفت اون وقت با این حال دیگه جایی برای امیر نبود هرچند مقصر خودشه بهش گفته بودم دلم پیش یکی دیگه است اما کوتاه نیومد با تمام شدن نمازش فوراً فیلم و قطع کردم و خودم و سرگرم تماشای دریا نشون دادم سنگینی نگاهش و حس میکردم اما توجهی نکردم میترسیدم یه وقت راجع به آرشام ازم سؤال کنه و نتونم جوابی بهش بدم با اومدن بچه ها امیرم سجاده اش و جمع کرد و کنارم نشست با فرانک راجع به آبتنی و شنا تو دریا حرف میزدیم وقتی فرانک داشت به سؤال سمانه جواب میداد امیر کنار گوشم گفت: دوست

داری بری تو آب نگاهش کردم و گفتم: آره خیلی ولی لباس نیاوردم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا که خیلی شلوغه ولی اگه بتونی اینا را بیچونی میبرمت جایی که بتونی راحت آب تتی کنی بلند خندیدم به صدای خنده من همه به من چشم دوختند ملیسا گفت: چیه ریشه میری چی شد -جالب ترین و عجیب ترین جمله رو تو عمرم شنیدم بعد به امیر نگاه کردم و گفتم: حالا شوخی بود یا جدی لبخندی زد و گفت: جدی گفتم خانم میتونی درمیان خنده گفتم: نه نمیتونم کارخودته سری تکان داد و گفت: هنوز به اون درجه نرسیدم دوباره خندیدم و ای امیر حسابی سرحال شدم بعد تو گوشش گفتم: شاید بتونم یه کاری کنم حالا میخوای من و کجا ببری - لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نمیگم باید خودت ببینی سالم و مرتب کردم و گفتم: حسابی کنجکاوم کردی بزار ببینم چکار میتونم بکنم از جا بلند شدم و گفتم: فرانک یه دقیقه بیا کارت دارم جریان و بهش گفتم خیلی استقبال کرد و گفت: بچه ها نگرانند شوهرت بویی بیره این آرشام زل زده به تو دست برنمیداره -زل زدنش به جهنم برام مسیج زده بود باید باهات حرف بزنم -وای توچی گفتی قبول که نکردی-جوابی بهش ندادم حالا فکر میکنی بتونی کاری کنی -آره بیا بریم فقط الان حرفی نزن من خودم درستش میکنم -باشه دوباره پیش بقیه برگشتیم فرانک گفت: ماهان اگه دیگه نمیخواید بشینید بریم غذا بخوریم ضعف کردیم ماهان



موافقت کرد و همه بلند شدند وقتی همه وسائل و بطرف ماشین میبردند فرانک اومد گفت: بعد از ناهار که از هم جدا شدیم شماها برید ماها ن گفت به بقیه میگه بریم دیگه بعد از ناهار وقتی از همه جدا شدیم تو ماشین به امیر گفتم: حالا بریم اونجایی که میخواستی من و ببری با تعجب نگاهم کرد و گفت: همین جوری یدفعه بریم نمیخواهی بهشون بگی باهاشون نمیریم - فرانک بهشون گفته بریم که دارم از فضولی میترکم امیر مسیری نسبتاً طولانی و رفت تا وارد یه فرعی شد - به دور و بر نگاه کردم و گفتم: امیر اینجا کجاست من و آوردی اصلاً" آدمیزادی اینجا زندگی میکنه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: ترسیدی؟ نگاهش کردم چهره اش مثل همیشه نبود بنظر عصبی می اومد گفتم: من و کجا آوردی دیونه چی تو سرته بدون اینکه نگاهم کنه گفت: من شوهرتم چرا اینقدر ترسیدی جلوی دربزرگی نگه داشت و پیاده شد و درو باز کرد و ماشین و برد داخل مسافتی و که رفت از دور ویلای بزرگی مقابلمون نمایان شد بقدری ظاهر ویلا قشنگ بود که به کل ترس و فراموش کردم او ماشین و مقابل ویلا نگه داشت - اینجا ویلای کیه امیر چقدر قشنگه - داخلش قشنگ تره نمیخواهی پیاده شی نگاهش کردم دیگه از اون حالت چند دقیقه پیش خبری درش نبود پیاده شدم ولی هنوز هراس داشتم با اینکه برای لحظه ای از خودش ترسیده بودم اما بازوش و محکم چسبیدم در ورودی

و باز کرد و گفت: چرا میلرزی شبنم میترسی-راستش آره نمیدونم چرا اینجوری شدم دستش و دور کمرم انداخت و گفت: بیا خانم تا من کنارتم از چیزی نترس -جرأت نکردم بگم من از خودت ترسیدم نه از اینجا ویلایی یک طبقه و بزرگ بود داخلش به سبک اسپانیش چیدمان شده بود همه چیز خیره کننده بود حس و حال خاصی داشت وسط سالن ایستادم و دورتادور و از نظر گذراندوم -خوشت اومد -آره امیر خیلی قشنگه اینجا مال کیه -پدرشوهرت باتعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی امیر اینجا مال حاجیه آخه چه جوری ممکنه پدرت .....حرفم و برید و گفت: میدونستم تعجب میکنی پدرم اینجا رو برای کسی که دوست داشت درست کرده بود سری تکان دادم و گفتم:پس من اشتباه نکردم نشست و گفت: درچه مورد اولین بار که پدرت من و دید گفت تو درست مثل ترنمی اول فکر کردم خانمش و میگه اما بعد دیدم اسم مادرت فاطمه است حالا کجا هست -کی کجاست خانم -همینی که پدرت دوشش داره -نمیدونم پدرم هیچ وقت راجع بهش حرفی به ما نزد تا چند وقت پیش هم خبرنداشتیم جایی مثل اینجا وجود داره -وای امیر بیا بریم یه وقت پدرت بفهمه ما اومدیم اینجا ناراحت میشه -خودش ازم خواست تو رو بیارم اینجا فقط یادت باشه نه جلوی مادرم نه خواهر و برادرام حرفی از اینجا نزنم چون جز من کسی از وجود اینجا خبری نداره خودش که میگفت فقط

بخاطر تو اینجارو رو کرده خوب دیگه بلند شو - بلند شم چکار کنم خندید و گفت: مگه نگفتی دوست داشتی آب تنی کنی - دیگه حوصله اش و ندارم اینجا یه جوریه امیر انگار جز ما یکی دیگه هم هست تو حس نمیکنی - نه خانم جز ما هیچ کس نیست بلند شدم و گفتم: میای بریم بیرون و هم ببینیم منتظر جوابش نشدم و از ویلا بیرون زدم نیرویی من و بطرف ساحل میکشید ساحل خیلی زیبا و قشنگی داشت دور تادور و نگاهی انداختم خیلی خلوت بود مگه میشه یه همچین جای زیبایی باشه و کسی ازش خبر نداشته باشه به امیر که جلوی پام نشست نگاه کردم - کفشهات و دربیار شبم خیس میشه خودش کفشهات و درآورد پاچه شلوارم و بالا زد و روبه روم ایستاد و شالم و ازرو سرم برداشت و کلیپس موهام و باز کرد شال و دور گردنش انداخت و دستم و گرفت و دنبال خودش کشاند هر دو تو ساحل کنار هم شروع به قدم زدن کردیم حال عجیبی داشتم چیزی که تاحالا حس نکرده بودم کنارم میدیدم مسیری و رفتیم برگشتیم و بعد رو تخته سنگی نشستیم دوست نداشتم سکوت اونجا شکسته شه از حسم میترسیدم نگاهم به دریا بود اما جای دیگه ای سیر میکردم یه لحظه با حرکت ناگهانی امیر غافلگیر شدم وقتی خودش کنار کشید متوجه سرخی صورتش شدم هنوز بعد از سالیان سال یاد این کارش می افتم گرمای اولین بوسه ای که رو صورتم گذاشت و حس میکنم وقتی دید بهش چشم دوختم

گفت: کاش خیلی سال پیش باهم آشنا شده بودیم نگاه از او گرفته و به دریا دوختم و گفتم: چه فرقی میکرد الان یا چند سال پیش او هم نگاهش و به موجهایی که بالا پائین میرفتند دوخت و گفت: فرقی این بود که الان بجای یکی دیگه شاید به من علاقه داشتی خواستم بلند شم که دستم و گرفت و گفت: خواهش میکنم شبم بشین بزار حرف بزنم خیلی وقته دنبال فرصتم تا تنها بتونم باهات حرف بزنم نشستم و به او زل زدم وقتی سکوتش طولانی شد گفتم: امیر محمد من دو سال پیش همه چیز و برات گفتم بهت گفتم نمیتونم با دلم بجنگم بهت گفتم نمیتونم فراموشش کنم باوجود دو سال من هنوز نتونستم با خودم و حسم کنارم پیام اینارو بهت گفته بودم بهت گفته بودم من به درد تو نمیخورم بهت گفته بودم تو باید با یکی مثل زن برادرات ازدواج کنی من نمیتونم مثل هیچ کدوم باشم اما به خرجت نرفت چون به قول خودت عاشق بودی درست مثل من همونطور که تو نتونستی با دلت کنار بیای منم نتونستم امیر محمد بخدا خودمم تو عذابم تو خیلی با اون متفاوتی اصلاً" قابل مقایسه نیستید یه بار بهت گفتم تواز جنس آدمای زمینی نیستی تو مال فراتر از زمینی تو خوبی پاکی صداقت تو وجودت موج میزنه پاکی تو وجودت موج میزنه اما من اینطوری نیستم من از وقتی یادم میاد همین بودم بااینکه خدارو قبول دارم اما هیچ وقت نتونستم بطرفش برم ترخدا بخاطر من نه بخاطر خودت

بادلت کنار بیا فکر میکنی وقتی سکوتت و میبینم نمیفهمم چی تو سرته دارم عذاب میکشم امیر دارم تو این سکوتت جون میدم دارم وسط تردید دست و پا میزنم بگذراز من امیر من به درد تو نمیخورم اشکام و پاک کرد و گفت: فقط تو به درد من میخوری من تورو همینطوری دیدم و قبول کردم درسته ظاهرت یکم متفاوته اما باطنت پاک و زلاله من با ذره ذره وجودم احساست و درک میکنم میفهممت اما چکار کنم دل دیگه امروز ازت خواستم بیای اینجا تا یه چیزی بهت بگم بهت بگم که حتی اگه بهم پشت کنی و بری دنبال دلت ازت به دل نمیگیرم میخوام بدونی من تابع احساس توام حالا که به زور تورو مال خودم کردم به زور نگهت نمیدارم یه روزی فکر می کردم کافیه بامن زیر یه سقف زندگی کنی اون وقته که تو هم عاشق من میشی به خودم مغرور شده بودم نمیدونم چرا ولی مغرور شده بودم خدا خیلی زود من و متوجه اشتباهم کرد دیروز که نگاهت و بهش دیدم فهمیدم زحمت بیهوده ای کشیدم تو دلت روحت تمام وجودت پیش کس دیگه ایه تو تعلق به من نداری میخوام بدونی از این لحظه به بعد آزادی داشتن جسم به تنهایی دردی از من دوا نمیکنه من قلبت و میخواستم که مال کس دیگه ایه فعلا" یه مدت تحمل کن بزار خانواده هامون ازت ب و تاب بیافتن بعد هر تصمیمی که بگیری نه نمیگم بهت نزدیک نشدم چون متوجه بی تمایلیت شدم غیر از اون دیشب

ناخواسته حرفهایی که به دوستات میزدی و شنیدم بهت زمان میدم فکر کنی آزاد آزاد مطمئن باش آگه به این نتیجه برسی که من به درد تو نمیخورم خیلی راحت از سر راه زندگیت کنار میرم اگرم که البته بر فرض محال حس کردی شاید به دردتو و زندگیت میخورم کافیه بهم ندا بدی تازمانی که جون تو بدن داشته باشم همه چیزم و فدات میکنم نمیخواد یه وقت فکر من و بکنی بهت گفتم آزاد آزادی و تو میتونی آزادانه فکر کنی یه وقت خودت تو بند تعلقات بی پایه اساس نزاری و خودت ملزم به زندگی ای کنی که تمایلی بهش نداری نیازم نیست که به کسی حرفی بزنی تاوان این کارو من باید پس بدم تو صادقانه همون اول قبل از اینکه چیزی بینمون باشه همه چیز و گفتم این من بودم که خواستم به اینجا برسیم پس خودمم درستش میکنم تا زمانی که به نتیجه نرسیدی مثل یه برادر کنارت میمونم هر جا حس کردی به کمک احتیاج داری بهم بگو نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد و گفت: میشینی همین جا یا با من میای میخوام برم نماز بخونم - در میان گریه هایم گفتم : میمونم سرم و روپام گذاشتم و گریه را سردادم نمیدونم بحال خودم گریه میکردم یا امیر فقط دلم میخواست گریه کنم تمام وجودم شده بود عقده همه رو هم تلمبار شده بود و حرفهای امیر عاملی بودتا این عقده ها سرباز کنه و بصورت اشک بیرون بریزه بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم کنار ساحل

نزدیک آب دوزانو روی زمین نشستم گریه هایم کم کم شدت گرفت اینقدر که درمیان خروش موجها صدای فریادهایم را میشنیدم اینقدر ضجه زدم تا آرامم گرفتم وقتی بلند شدم جز سیاهی شب و صدای هولناک موجها صدای دیگه ای به گوش نمیرسید آرام بطرف ویلا حرکت کردم امیر گوشه ای نشسته بود و سرش و روپاهش گذاشته بود بافاصله ایستادم و به مردی از جنس مردان آسمانی چشم دوختم نه حیف امیر برای کسی مثل من بود باصدایی که بر اثر فریادهایی پی در پی انگار از اعماق گودالی بیرون می اومد صدایش زدم سرش و آرام بلند کرد و به من چشم دوخت سرم و پائین انداختم و گفتم: من و از اینجا ببر امیر، بلند شد درویلا رو قفل کرد طول مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم وقتی مقابل ویلای فرانک نگه داشت بدون اینکه نگاهم کنه گفت: من برمیگردم ویلای ترنم اگه کسی پرسید یه بهانه ای بیار بدون حرفی پیاده شدم و زنگ وفشردم همه بجز آرشام و زرش تو سالن نشسته بودند نگاه متعجب همه رو صورتهم چرخید ماهان اولین نفری بود که اومد جلو و گفت: امیر کجاست ..... تصادف کردید اتفاقی افتاده اشکانم سرازیر شد و همانجا رو زمین نشستم پروانه کنارم نشست و گفت: شوهرت کجاست شبم حالش خوبه سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم کمکم کرد رو یکی از مبلها نشستم به زور جرعه ای از آبی که فرانک به لبم نزدیک کرده بود



خوردم شاهرخ گفت: دعواتون شده شبنم... چیزی از جریان آرشام فهمیده اشکانم را پاک کردم و گفتم: تر خدا کمک کنید یکی بگه من باید چکار کنم دارم دیونه میشم این تردید لعنتی دست از سرم برنمیداره بگید من با امیر چکار کنم تر خدا بگید چکار کنم فرانک بغلم کرد و گفت: تر خدا آروم باش شبنم شوهرت الان کجاست شماها که خوب بودید یدفعه چه اتفاقی افتاد - امیر بهم محلت داد بین اون و آرشام یکی و انتخاب کنم دوباره هق هقم به هوا بلند شد ملیسا دستم و گرفت و گفت: امیر از کجا جریان آرشام و فهمیده نکنه خود آرشام حرفی بهش زده - نه ملیسا خودم بهش گفتم اونم نه الان دوسال پیش که برای خواستگاری اومد بهش گفتم همه چیز و گفتم حتی بهش گفتم هیچ علاقه ای بهش ندارم و دلم هنوزم پیش آرشامه صورتم و بین دستانم پنهان کردم چند دقیقه ای درسکوت همه به صدای ضجه های من گوش سپردند بعد سعید بود که سکوت و شکست - شبنم توهیچ وقت نگفتی با امیر چه جوری آشنا شدی اصلا" چی شد که جریان و برایش تعریف کردی صورتم و پاک کردم و گفتم: یادتونه یه روز جریان تصادف شعله رو که به ماشین یه پسر حذب الهی زده بود براتون تعریف کردم ملیسا گفت: همونی که بهش گفتمی قدرت ماورایی داری - اره همون اون پسر امیر بود فرانک گفت: یعنی بعد از اون تصادف باهم..... حرفش و باگفتن نه بریدم یک ماه بعد از اون

تصادف یه روز که با تلفن تو اتاقم صحبت میکردم و بلند بلند میخندیدم پدرم وارد اتاقم شد و گفت: حاج احمد اوامده میخواد ببینت حاج احمد یکی از دوستان پدرم بود که فقط خودش و همسرش به خانه ما رفت و آمد داشتند طی اون چند سال من هیچ وقت بچه هاش و ندیده بودم حاج احمد و بخاطر منشی که داشت خیلی دوست داشتم اینقدر بهش وابسته شده بودم که اگه طی هفته یکی دوبار باهاش حرف نمیزدم مریض میشدم شده بود برام مشاور پدر راهنما توهمه چیز حتی درسهام کمک میکرد چندین بار ازم خواست همراه پدرم به منزلشون برم اما هر بار بهونه ای می آوردم خودش و زنش خیلی متفاوت بودند با اینکه خیلی مذهبی و خداپرست دوآتیشه بودند اما دیدگاهشون خیلی وسیع بود اما از پدرم شنیده بودم پسرانش اینطوری نیستند منم چون هیچ وقت روسری سر نمیکردم خانه شون نمیرفتم اون روز که پدرم خبر داد حاجی اوامده فوراً از اتاق بیرون رفتم بعداز حال احوال با حاجی چشمم به پسر جوونی افتاد که سرش پائین بود سرپا ایستاده بود اول تصور کردم اشتباه دیدم اما خودش بود به حاجی نگاه کردم اینقدر نگاهم گویا بود که حاجی گفت: پسر من و میشناسی - خندیدم و گفتم: قبلاً" باهاشون آشنا شدم همه جریان و برایشون تعریف کردم اونم لبخندی زد چند لحظه ای درسکوت سپری شد تا سرش و کرد تو گوش پسرش و چیزی گفت که اونم رنگ

برنگ شد پسر حاج احمد کسی نبود جز امیر اون روز حاجی برعکس همیشه خیلی زود عزم رفتن کرد اون موقع درست زمانی بود که من و آرشام باهم تلفنی در تماس بودیم چند هفته ای که گذشت آرشام گفت میخوام برای خواستگاری پیام منم که حسابی عاشقش شده بودم بدون اینکه حرفی به خانواده بزنم موافقت و بااومدنش اعلام کردم اونشب بجای پدرم جریان و به حاج احمد گفتم و ازش خواستم با پدرم صحبت کنه بگه اینا میخوان برای خواستگاری بیان حاجی قبل از اینکه بخواد با پدرم حرفی بزنه نظرم و پرسید منم بهش گفتم تو شمال باهات آشنا شدم و چند ماهه تلفنی باهم در تماسیم دوباره ازم پرسید رابطه ات باهات در چه حدی بوده بخدا حاجی فقط تلفنی حتی چند بار بهم گفت اومدم تهران که تو رو ببینم زیر بار نرفتم فقط همون یک مرتبه دیدمش اما دوستام یسره ازش برام خبر میان که چکار میکنه کجا میره - من باپدرت صحبت میکنم اما به شرطی که آدرسش و بدی به من اول من تحقیق کنم اگه به دردت خورد باهات ازدواج کنی اینقدر حاجی و قبول داشتم که بدون معطلی شرطش و قبول کردم یه روز قبل از اومدن آرشام حاجی گفت: من حسابی تحقیق کردم اما بهت نمیگم همه رو برات نوشتم بزار اینا فردا بیان ببین چطور پیش میره میخوام نظر خودت و بدونم بعد که نظرت و بهم گفتم منم اون نوشته ها رو میدم بخونی تا تصمیم بگیری اون شب تاخود

صبح به اینکه حاجی چی دستگیرش شده که نتونسته مستقیم بهم بگه فکر کردم آرشام همراه مادرو خواهرش برای خواستگاری اومدند مادرش اینطوری شروع کرد - آرشام کوچک بود که پدرش فوت کرد از مال دنیا بی نیازه پدرش اینقدر براش گذاشته که ده تا خانواده رو هم راحت میتونه همزمان نون بده یه مدتی با دختر شما در تماسه و تمایل داره باهش ازدواج کنه قرار بود قبل از این مراسم حرفه‌اشون و بزندن تصمیم بگیرند که گویا دختر خانم شما نمیپذیره و تصمیم و موکول میکنه به مراسم خواستگاری حالا اگه شما اجازه بدید این دوتا باهم حرفه‌اشون و بزندن پدرم موافقت کرد و من و آرشام رفتیم اتاق من تا حرفه‌امون و بزنینم اما آرشام راجع به تنها چیزی که حرف نزد آینده و نظر من بود اون خیلی وقیحانه بهم گفت: شب‌نم چند ماهه دارم بهت میگم من و تو باید باهم رابطه داشته باشیم سرباز میزنی آخه من تا تو رو نشناسم که نمیتونم بفهمم به درد زندگی میخوری یانه متوجه ای که چی میگم - نه بهتره واضح حرف بزنی خندید و گفت: یعنی تو نفهمیدی من چی میگم - نه نفهمیدم دستش و رو تخت زد و گفت: میگم چند وقت باهم باشیم اگه دیدم باب میل بودی بعد باهم ازدواج کنیم من که اصلاً انتظار شنیدن این حرف و نداشتم محکم زدم تو صورتش و گفتم: گم شو بیرون آرشام من کالا نیستم که اول مورد استفادت باشم بعد که دلت و زدم و

به درد نخور شدم بندازیم آشغالی جلوتر از آرشام از اتاق بیرون رفتم پدرم با دیدنم توان حال بلند شد و گفت: چی شده چرا داد میزنی - آقا جون همین الان اینا رو بنداز بیرون - زشته آقا جون بگو ببینم چی شده عزیزم - دیگه میخوای چی بشه پسره وقیح به من میگه .. میگه دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم سرم و به سینه پدرم چسباندم و بلند بلند بنای گریه سردادم اصلا" انتظار نداشتم آرشام همچین حرفی بزنه من و اون نزدیک دو سال بود تلفنی صحبت میکردیم گاهی اوقات تو جشنی چیزی همدیگر و میدیدم همیشه بامن مودبانه برخورد کرده بود هیچ وقت کلامی که بخواد از این قسم باشه به زبان نیاورده بود اون با رفتارش و حرفهایش من و حسابی بخودش وابسته کرده بود با اینکه هر بار که راجع به احساسم سؤال میکرد از جواب دادن طفره میرفتم اما عاشقش شده بودم حرف امروزش باعث شد حس کنم دو سال سرکار بودم دوروز تماما" خودم و تو اتاقم زندانی کردم و با کسی حرف نمیزدم تا اینکه یه روز که تازه از خواب بیدار شده بودم صدای حاج احمد باعث شد قفل و باز کنم اون روز حاجی وقتی جریان و شنید لبخندی زد و گفت: انگار قسمته تو عروس خودم بشی من که حرف حاجی و بحساب شوخی گذاشتم خندیدم و گفتم: حاجی ترسیدی رودست بابام بمونم و ترش بشم اونم خندید و گفت: عسل هیچ وقت ترش نمیشه حالا میخوام یه چیزی بهت بگم

اما قبلش باید بهم قول بدی ازم دلگیر نشی — دلگیر چیه حاجی بفرمائید — پس بگم — بله حاجی جون امر بفرمائید — پسر من امیر محمد عاشق تو شده شنیدن این حرف باعث شد بخندم اونم یه خنده معمولی نه قهقهه ای سردادم و هر کار میکردم نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم حاجی در کمال خونسردی نگاهم میکرد وقتی دیدم بنظر نمیاد قصد شوخی داشته باشه خنده ام قطع شد وقتی من آروم شدم حاجی گفت: همیشه بگی به کجای حرف من خندیدی — حاجی من و ببخش بخدا که قصد جسارت به شما رو نداشتم خندیدم چون امیر محمد تاحالا حتی به من نگاهم نکرده اون وقت شما میگی عاشقم شده دوباره خندیدم خود حاجی هم لبخندی زد و گفت: نگاه کرده یا نکرده با خداست من که تو چشمای اون نبودم اما دل، عاشق شده شب و روزم نداره الانم بست نشسته تو مسجد و برای فراموش کردن تو داره بخدای خودش التماس میکنه حال امیرم خیلی بده شبنم بد گرفتار شده نمیدونستم چی باید بگم بخاطر همین فقط نگاهش کردم — نمیخواهی جوابی به من بدی دخترم — حاجی من به درد پسرت نمیخورم من و امیر خیلی باهم فرق داریم تفاوت مادوتا از زمین تا آسمونه پسرت و بدبخت نکن یکی و براش بگیر که لیاقتش و داشته باشه امیر خیلی خوبه اینقدر خوب که اگه تو زمان جاهلیت بود مطمئنا" من یکی از اونایی بودم که میپرستیدمش زندگیش و با یکی مثل من نابود نکن حاجی کمی که بگذره من

و فراموش میکنه و به این احساس میخنده حاجی درکمال آرامش گفت: با این حرفها اگه تا یه دقیقه پیش شک داشتم حالا دیگه مطمئن شدم که تو میتونی امیر و خوشبخت کنی تو همونی که امیر به بودنش احتیاج داره من مجبورتم نمیکنم منم یه خواستگار مثل باقی خواستگارهاتم فکر کن بعد جواب بده بدون محدود کردن خودت کسی تو رو برای این امر مجبور نمیکنه من به پدرتم حرفی نزدم تا یه وقت نخواد بخاطر رفاقت چندین ساله مون یه وقت خدای ناکرده دختر عزیزش و به این کار اجبار کنه من دوروز دیگه زنگ میزنم خوب فکر کن بعد جواب بده با اینکه هنوز توگیرودار عشق آرشام بودم اما اون دوروز به تنها چیزی که فکر نکردم آرشام بود یعنی تو اون دو سال و خورده ای که با آرشام بودم حتی ثانیه ای از فکرش بیرون نیامده بودم اما دوروز کامل انگار از ذهنم پاک شده بود و من فقط و فقط به امیر محمد به پسری که هر وقت میدیدمش میگفتم از جنس ماها نیست اصلا" از جنس آدمیزاد نیست فکر میکردم دنیای من و امیر خیلی باهم فاصله داشت هرکاری میکردم نمیتونستم هیچ رقمه اون و کنار خودم ببینم از اینکه امیر از من خواستگاری کرده حس بدی بهم دست داد بهم برخورد چون حس کردم با این کارش قصد داره فرق اساسی خودش و من و به رخم بکشه پسر با حجب و حیایی که حتی مقابل پدرش سرش و بلند نمیکرد تا زمان حرف زدن به



صورتش نگاه کنه حالا چطور از دختری که هیچ رقمه به خودش نمیخوره خوشش اومده بود باخوادم گفتم حتما" پیش خودش گفته من میتونم این و آدم کنم تصمیم گرفتم جواب دندان شکنی بهش بدم بخاطر همین وقتی حاجی بعد از دوروز زنگ زد تا جواب بگیره گفتم باید باهاتون صحبت کنم حضوری باید خود امیر محمدم باشه حاجی پشت تلفن خندید و گفت: دقت کردی هر وقت از دست امیر ناراحتی اسمش و کامل خطاب میکنی قصد کردی بشونیش سر جاش از حرف حاجی یکه خوردم وقتی سکوتم و دید گفت: لازمه که حتما" با هم صحبتی داشته باشیم فکر میکنم تو دچار سوء تفاهم شدی دوشنبه بیا محل کار من میگم امیرم بیاد اونجا میتونیم حرف بزیم بازم فکر کن یک بار دیگه فکر کن اما اینبار به این فکر کن که امیر پسری نیست که بخواد به قصد درست کردن کسی پا پیش بزاره امیر من واقعا" عاشق شده گرفتار شده اگه نمیتونی حتی بهش فکر کنی با دلیل قانع کننده از خودت برونش میترسم امیرم از دست بره اون کم کم داره باوراش و کنار میزاره اگه جوابت منفیه بشین دلایلت و جمع بندی کن تا وقتی دیدیش محکم با دلیل ردش کنی چون امیر خیلی سرسخته و فقط دلیل منطقیه که اون و قانع میکنه بعد از قطع تماس باخوادم گفتم: اینقدر دلیل و منطق دارم که کافیه یکیش و بشنوه دمش و میزاره رو کولش و میره اون شب بعد از یک هفته آرشام باهام تماس

گرفت خیلی دلتنگش بودم جزا اون یه هفته روزی چندبار باهم تلفنی صحبت میکردیم و من حسابی بهش وابسته شده بودم بدون اینکه یادم باشه روزخواستگاری چی بهم گفته گوشیم و جواب دادم -بفرمائید -خودتی شبنم -بعد از این همه مدت نمیتونی تشخیص بدی خودمم یا یکی دیگه -داغونم کردی روز و شبم و با هم یکی کردی بیچاره ام کردی شبنم چرا با من این کارو کردی من دوست داشتم من دلم میخواست کنارم باشی دلم میخواست بامن باشی کافی بود پیشنهادم و قبول کنی اون وقت فوراً " جشن عروسی و برگزار میکردم میخواستم امتحانت کنم ببینم چقدر به من علاقه داری میخواستم ببینم اینقدر دوستم داری که همه جوره بخوای با من باشی اما تو ....صدای گریه های آرشام دلم و لرزوند هیچ فکر نمیکردم بخواد اینطوری گریه کنه اونم فقط بخاطر یه دختر آخه خیلی مغرور بود یا حداقل من اینطوری فکر میکردم من احمق و ساده اون روز پای تلفن پایه پای آرشام گریه کردم اما برای اینکه نفهمه من برای چی گریه میکنم گفتم: ازت انتظار نداشتم اینطوری جلوی خانواده ام ضایع کنی تو که فقط قصدت یه چیز بود دیگه برای چی اومدی خواستگاری هی اون گفت من گفتم تا آخر دعوا مون دراومد و شروع کرد به تهدید که از امروز به بعد کمین میشینم هر جا دیدمت زهرم و بهت بریزم تو مسیر زندگیم و تغییر دادی میدونم چه بلایی سرت بیارم نمیزارم آب

خوش از گلوت پائین بره مطمئن باش کاری میکنم با یه درد هولناک از دنیا بری اون وقت ببینم چی برات میمونه میخوام ببینم اون روزم بخاطر آبروت اینطوری سیلی تو گوش من میزنی اینقدر گفت گفت گفت تا خودش خسته شد و تماس قطع کرد باخودم گفتم چون ناراحت بوده این حرفها رو زده اگه غیر این بود دوباره زنگ نمیزد ابراز علاقه کنه دوشنبه صبح یکی از کوتاه ترین مانتو هام و پوشیدم حسابی هم به خودم رسیدم راه افتادم تصمیم گرفته بودم با دلایلم بکوبمش با اینکه میدونستم چیزهایی که میخواستم بگم فقط خودم و کوچک میکرد اما باید میگفتم قبل از اینکه وارد بشم با حاجی تماس گرفتم و گفتم: من جلوی درم ازم خواست برم داخل برعکس همیشه که هیچ وقت نمیتونستم جدی باشم اون روز هرکاری کردم نتونستم از حالتی که بخود گرفته بودم بیرون بیام وارد حجره که شدم خودش و پدرش کنار هم نشسته بودن و دفاتر و نگاه میکردند ضربه ای به شیشه زددم هر دو بطرفم برگشتند امیر با دیدن سرش و انداخت پائین و فوراً "از جا بلند شد و خیلی آروم جواب سلامم و داد و حال و جویا شد - ممنونم حاجی با لبخند گرم همیشگی گفت: سلام دخترم خیلی خوش اومدی - خیلی ممنون روبه روی او نشستم و نگاهی به امیر که سربه زیر نشسته بود کردم حاجی با پرسیدن حال پدرت چطوره باعث شد نگاه از پسرش بگیرم - خوبه حاجی سرگرمه

—خودت چی چکار میکنی بنظر خسته میای —آره خسته ام خیلی زیاد دوروزه چشم روهم نذاشتم —چرا دخترم خدای نکرده ناخوشی —خودمم نمیدونم چم شده اینقدر تو این چند روز فکر کردم که فکرم درد گرفته حاجی خندید و گفت: این چه موضوعی بوده که تو رو به این روز انداخته نگاهی به امیر انداختم و گفتم: ایرادی نداره یکم جدی و البته رک با هم صحبت کنیم —نه دخترم اصلا" برای همین خواستم بیای اینجا —خوبه قبل از اینکه حرفی بزنم باید بگم ممکنه وسط حرفهام یکم زیاده روی کنم لطفا" حاجی شما به دل نگیری دوباره به روم لبخندی زد و گفت: راحت حرفت و بزن البته نه با من با خودآقا امیر بلند شد بره که گفتم: نه حاجی بشین باید باشی میخوام یکی باشه که غیر از مادوتا این حرفها رو بشنوه تا بعدا" جای هیچ حرف و حدیثی نباشه حاجی نشست و به من چشم دوخت نفس عمیقی کشیدم و گفتم: درسته من خیلی با شما راحتم اما اینقدر گستاخ نیستم که به خودم اجازه بدم جلوی شما هر حرفی و به زبان بیارم اما این بار فرق میکنه و من ناچارم به چیزایی و برای شما توضیح بدم لطفا" من و بخاطر این گستاخی ببخشید به امیر نگاه کردم و گفتم: آقا امیر پدرتون راجع به احساس شما با من حرف زده تا چه حد این گفته صحت داره نمیدونم راست و دروغش پای خودتون راست باشه که هیچ اما اگه دروغ باشه و شما قصد داشته باشی به این

وسیله من و دست بندازی و بهم بخندی..... با گفتن: یه لحظه حرفم و برید بقدری آهسته و با آرامش این جمله رو گفت که نتونستم ادامه بدم در سکوت به او که همچنان سر به زیر نشسته بود چشم دوختم - او نگاهی به پدرش انداخت و گفت: ببخشید حاجی دوباره سرش و پائین انداخت و گفت: به تمامی مقدسات قسم که من هیچ وقت قصد دست انداختن کسی و نداشته و ندارم دوباره سکوت کرد من که خودم و آماده کرده بودم حسابی بهش بتویم با این آرامشش و رفتن اما سعی کردم خودم و زود جمع و جور کنم لحظه ای سکوت کردم و گفتم: خوب حالا که برام مشخص شد همچین قصدی نداشتید لازم میدونم در رابطه با خودم یه چیزهایی و براتون بگم حاجی کم و بیش در جریان کارهای من هست اما امروز میخوام همه چیز و بی کم و کاست راجع به خودم بگم بیست سالم و سال اول دانشگاهم یادم نیامد طی این بیست سال یه وعده نماز خونده باشم یا روزه ای گرفته باشم اصلاً" بلد نیستم بخونم خدارو قبول دارم اما هیچ وقت برای رفتن بطرفش تلاشی نکردم بی حجابم زن و مرد در نظرم فرقی با هم ندارند این ظاهر من نوع لباس پوشیدم همینه نمیتونم جز این جور دیگه ای بگردم همین شالی هم که الان روسرمه میشد همینم بیرون نمینداختم بنظرم اینها قوانین و دست و پاگیریه که آدما برای فاصله انداختن بین دوجنس زن و مرد وضع کردند بزرگترین تفریحم آرایش و گشت و گذار

با دوستانه با اینکه بی حجابم اما تا حالا اجازه ندادم دست یه نفر بهم بخوره دوسال پیش تو جشن عروسی یکی از دوستانم به اسم فرانک با پسری به اسم آرشام آشنا شدم ازش خوشم اومد چون خیلی جسور و نترس بود همونجا شماره اش و داد و منم قبول کردم بیشتر رابطمون از طریق تلفن هر زمان ازم خواست قراری بزارم تا همدیگر و ببینیم قبول نکردم نه که اصلا" بعد از اون مراسم ندیده باشمش چرا دیدمش اونم نه یک بار چند دفعه اما همیشه تو جمع و جاهای شلوغ بوده نه که بگم باهش قرار میذاشتم نه با دوستانم گردشی بیرون میرفتیم هر دفعه تو یه رستوران همونجا همدیگر و میدیم و حرف میزدیم اما حتی یک بار بهش اجازه ندادم دستم و بگیره درسته خیلی آزاد بودم حتی بیشتر از چیزی که بتونید تصورش و کنید اما برای خودم یه حد و حدودی مشخص کرده بودم برامم مهم نبود که با این کار بهم چه لقبی میدادن بین همین اکیپمون اکثر" لقب امل و بهم داده بودند اما گفتم برای مهم نبود چی راجع به این کارم میگفتند آرشام بارها و بارها من و به جشن و پارتی هایی که میرفت دعوت کرد و هر بار به نحوی سعی در راضی کردنم داشت اما من زیر بار نمیرفتم نه که بگم از جشن بدم میاد یا اصلا" پارتی نرفتم نه چون همه میدونند من عاشق جشنم اما همیشه از رفتن تو این جور جاها با آرشام خودداری میکردم چون پسری بود که قید و بندی نداشت خیلی

راحت بود و این با عقاید من منافات داشت هرچی بود هرچی هست هرچی گفت به کنار اما من بهش علاقه دارم با اینکه دستش برام رو شده با اینکه تازه فهمیدم قصدش از بودن با من فقط یه چیزه اما به خودم که نمیتونم دروغ بگم یا نمیخوام سرخودم شیره بمالم نمیدونم چرا ولی بهش علاقه دارم این علاقه اینقدر شدید هست که چند روزه خواب و خوراک و بهم حروم کرده و نذاشته آب خوش از گلوم پائین بره درحال حاضر جز آرشام به هیچ چیز و هیچ کس نمیتونم فکر کنم من فوق العاده احساساتیم به خنده ها و شوخیهام نگاه نکنید خیلی شکننده ام کوچکترین مسئله ای زود از پا درم میاره خوب یا بد اشتباه یا درست من به این آقا علاقه دارم با اینکه زنگ زد کلی تهدیدم کرد بدوبیراه بارم کرد اما به اندازه ذره ای تو احساسم خلی بوجود نیامد اینا رو نگفتم تا شما رو از سرم باز کنم اینا واقعیتی بود که باید راجع به من میدونستید من و شما خیلی باهم فرق داریم اینقدر این تفاوت فاحشه که حتی به زبان آوردنش باعث خجالتم میشه من برعکس شما که حتی یک مرتبه نگاهم نکردی بارها بارها بهت نگاه کردم اونم خیلی دقیق و طولانی نگاهت میکردم چون برام قابل باور نبود تو مخیله من نمیگنجید پسری با این سن و سال تو این دوره و زمان وجود داشته باشه و اینطوری باشه دور و اطراف من پره از آدمایی که اهل خدا و پیغمبرن نماز شبشون ترک نمیشه اما تو



با تمام اینهایی که من دیدم و شنیدم متفاوتی تو انگار از جنس آدمای زمین نیستی انگار از جای دیگه و دوره دیگه ای اشتباهی به این دوره و زمان اومدی به پدرتون گفتم اگه زمان جاهلیت بود من شخصا" از کسانی بودم که بهت ایمان می آوردم و میپرستیدمت همه جوره قبولت دارم بارها بدون اینکه بفهمی امتهانت کردم انواع و اقسام دخترا رو بطرق مختلف سرراحت قرار دادم نه که فکر کنی قصد و نیتی داشتم نه برای این این کارو میکردم چون میخواستم به باوری که دست پیدا کرده بودم ایمان بیارم طی این دو سه ماهی که میشناسمت شاید بالغ بر هزار بار امتهانت کردم بخاطر همین میگم من و تو از یه جنس نیستیم تو اون بالا بالاهایی با من زمینی چکار تو باید با کسی زندگی کنی که واقعا" مثل خودت باشه همفکرت باشه باتو هم عقیده باشه بتونه پایه پات بیاد من نمیتونم تو این راه کنارت باشم تو وقتی نماز میخونی انگار اینجا نیستی گاهی اوقات اینقدر غرق میشی که حس میکنم تنها جسمت که داره دولا راست میشه جز لبهات که تکون میخوره هیچ چیزی تو صورتت حرکت نمیکنه چندین مرتبه موقع نماز مقابلت ایستادم اما تو حتی متوجه من نشدی تو با همه فرق داری امیر خودت پائین نکش مطمئنا" زن برای یکی مثل تو زیاد پیدا میشه اما تو حیفی باید با کسی ازدواج کنی که درحد و اندازه های خودت باشه از پدرت شنیدم پسرای خاندان شما به بیست سالگی که

میرسن ازدواج میکنند وقتی دیدم تو ازدواج نکردی راستش اول شک کردم گفتم حتما" یا تارک دنیایی یا عیب و ایرادی داری اما وقتی بیشتر تو کارات دقیق شدم فهمیدم هنوز اونی که لایقت باشه پیدا نکردی تعارف نداریم بزار رک بهت بگم یکی مثل من تورو از تمام باورها و اعتقادات دور میکنه بین تو و اون خدایی که میپرستی فاصله میندازه من لیاقت این و ندارم که کنار یکی مثل تو باشم من سرتاپا غرق گناهم دلمم جای دیگه ایه حتی نمیتونم یک درصد به خودم بقوبلانم که جز آرشام به کس دیگه ای فکر کنم چه برسه کنارش زندگی کنم مطمئنم اگه یه روزی جز آرشام با کس دیگه ای هم ازدواج کنم بازم تو ذهنم با اون زندگی میکنم من خودم و بهتر از هرکسی میشناسم نمیتونم فراموشش کنم هر لحظه دارم با فکر اون زندگی میکنم بهش علاقه دارم و ابایی از گفتنش ندارم حتی اگه به گفته خودش بزاره بره بعد از سالیان سال اگه یه روزی دوباره ببینمش مطمئنم حسم مثل حس همین الانه من اینم عوض نمیشم یه به ظاهرم نگاه کردی که چقدر با زنای فامیلت متفاوتی با خودت اصلا" تاحالا فکر کردی چقدر تفاوت دارم تو چطور روت میشه با این اعتقادات به این سفت و سختی من و به عنوان همسر به برادرای خودت معرفی کنی حالا بقیه پیش کش بخاطر خودت و آبروی خودتم که شده بهتره من و فراموش کنی من چون خودم عاشقم وقتی امروز دیدمت

فهمیدم توهم درست مثل خودم دل‌باخته ای اما این دل باختن برای تو گرون تموم میشه به خودت به آبروت به آبروی پدرت فکر کن اگه بخوای با من باشی هیچ وقت نمیتونی سر بلند کنی دلت میخواد پشت سر پدرت بگن حاج احمد شاهکار کرده با این عروس آوردنش من به اسم و رسم پدرت خدشه میزنم ظاهر من با ظاهر کل خاندانت منافات داره بگذر که این مسئله آخر و عاقبت خوبی نداره البته بیشتر برای تو و پدرت من اینقدر به پدرت دل‌بستگی دارم که اگه بگم بیشتر از پدرم نه کمترم قبولش ندارم خیلی وقتا چیزایی و به حاجی گفتم که صدساله بگذره به پدر خودم نمیگم بخاطر ارج و قربی که پیشم داره بخاطر آبرو و عزتش با این ازدواج مخالفت میکنم دلم نمیخواد کسی و که بیشتر از جونم دوست دارم بخاطر من متحمل ناراحتی بشه چه برسه به اینکه مجبور شه حرف و حدیث مردم و تحمل کنه فاصله من و تو از زمین تا آسمونه بهتره همین جا همه چیز و تموم کنیم بعد به حاجی نگاه کردم و گفتم: ببخشید حاجی دوست نداشتم تا این حد در نظرت پیام پائین اما برای اینکه پسرت قانع بشه مجبور بودم هرچی مربوط به خودم به زبان بیارم حاجی لحظه ای درسکوت نگاهم کرد و بعد لبخندی به روم زد و گفت: خداروشکر میکنم همچین دختری سرراه پسرم قرار گرفته چند ساله دارم همه جا میگردم کسی و برای امیرم پیدا کنم که بتونه در حد و اندازه

اش باشه اما همیشه تلاشم بی ثمر بود اما تو درست همونی که امیر به بودن کنارش احتیاج داره من به هیچ چیزی جز خوشبختی امیر فکر نمیکنم سنمم برای احساساتی شدن خیلی بالاست روزی که برای اولین بار دیدمت حس کردم قرار گذشته خودم تکرار بشه اون موقع امیر حسین هنوز ازدواج نکرده بود هرچی فکر کردم دیدم تو به درد امیر حسین نمیخوری اون زود تو رو نابود میکنه بعد از کلی فکر کردن و استخاره کردن تورو برای امیرم در نظر گرفتم اما دست نگه داشتم تا به موقعش روزی که امیر بصدای خنده تو بلند شد ایستاد فهمیدم یعنی مطمئن شدم جفتی که خدا برای امیر در نظر گرفته تویی چیزی که تو وجود تو تو تمام اطرافیان طی چندین سال زندگی ندیدم فقط یه نفر مثل تو دیدم اونم چهل سال پیش سرنوشت من درست داره برای پسرم تکرار میشه من همه جوره تورو قبول دارم و با این وصلت موافقم به اندازه کافی هم از حس و خواسته هات باخبرم من نظرم و گفتم همه چیز برمیکرده به خودتون دوتا امیر جان بهتره نظرت و بگی اگه لازمه چند روزی به خودت زمان بده و فکرهاات و بکن بعد نظرت و بگو من که انتظار نداشتم حاجی با شنیدن این حرفها به این نتیجه گیری برسه مات و مبهوت به دهن امیر چشم دوختم سکوتش هر لحظه به هر اسم می افزود نمیدونم چرا اما تمام تنم میلرزید امیر شده بود برام یه زیارتگاه وقتی میخواست

حرف بزنه نعوذ و بالله حس میکردم در برابر آفریدگارم قرار گرفتم از شنیدن حرفهایش واهمه داشتم مطمئن بودم دیگه از ازواج بامن پشیمون شده ترسم از این بود که همچین کسی چه نظری میخواد در رابطه با من بده اون لحظه حس کردم قیامت شده و من منتظرم نامه اعمالم و به دستم بدن و رهسپار جهنم کنند سکوت چند دقیقه ای امیر به اندازه چندین سال به من گذشت بالاخره سکوت کشنده اش و شکست و گفت: من بیشتر این جریاناتی که شما تعریف کردید میدونستم هم خودم هم حاج آقا به اندازه کافی درمورد شما تحقیق کردیم از شما و روابطتون مطمئن شدیم بعد پا پیش گذاشتیم خوشحالم که اینقدر صداقت داشتید که این حرفها رو به زبان آوردید با وجود تمام این اوصاف من همچنان نظرم در ارتباط با شما همونه مکث الانم فقط به یه دلیل بود اونم هستون به کس دیگه ای بود این من و دچار تردید کرد نه که بگم در رابطه باشما خدای ناکرده فکری کردم خیر سکوت کردم چون میخواستم ببینم تاچه حد میتونم بعدها با این جریان کنار بیام من دلم میخواد با کسی زندگی کنم که تمام هوش حواسش پی زندگیش باشه نه جای دیگه اما اینم میدونم احساسات خانمها با آقایون خیلی متفاوته بخاطر همین ازتون خواهش میکنم یک بار دیگه به این موضوع فکر کنید این بار به طور جدی با فراق بال به درخواستم فکر کنید طی این چند روز شما تنها برای رد کردن

من فکر کردید اما این بار ازتون میخوام به درخواست ازدواجم فکر کنید حالا دیگه مطمئنید که من از همه چیز باخبرم و با رضایت کامل مجدد این تقاضا رو از شما میکنم اما اینبار جنبه رسمی بهش میدم به حاجی نگاه کردم دهنم قفل شده بود بلند شدم و گفتم: ببخشید حاجی اصلاً" حال خوب نیست این و گفتم و از اونجا بیرون زدم تا خود شب تو یه پارک نشستم و فکر کردم فکر اینکه این پدر و پسر با این حرفها قصد دست انداختن من و داشتند داشت دیونه ام میکرد وقتی به خانه رسیدم پدرم گفت: حاج احمد پنج شنبه با خانواده اش میان اینجا بی تفاوت به حرف پدرم بطرف اتاقم رفتم پدرم صدام زد و گفت: نمیخواهی بدونی برای چی میخوان بیان تنها نگاهش کردم پدرم بغلم کرد و گفت: میخوان بیان خواستگاری تو برای امیر محمد الهی خوشبخت بشی من مطمئن بودم حاجی با اون نگاه هایی که به تو میکرد قصدی داره آروم خودم و از تو بغلش بیرون کشیدم و گفتم: من با امیر ازدواج نمیکنم پدرم که انتظار نداشت این و بشنوه مات و مبهوت نگاهم کرد بدون حرف دیگه ای به اتاقم رفتم چیزی طول نکشید که پدرم مادرم هردو وارد اتاق شدند به ناچار تمام جریان آرشام و برایشون تعریف کردم پدرم عصبانی از جا بلند شد و گفت: من جنازه تورو هم رودوش این پسره الوات بی خانواده نمیزارم گوش کن ببین چی میگم شبم تابه الان بخاطر علاقه ای که بهت داشتم و دارم حرفی نزدم

هیچ وقت باهات مخالفت نکردم هرکار دلت خواسته کردی هر جا دلت خواسته رفتی هر جور دوست داشتی گشتی تا تونستی روباوری من پا گذاشتی اما هیچ وقت با این که میتونستم نخواستم باهات مخالفت کنم اما این بار فرق داره نمیزارم به این راحتی آینده ات و نابود کنی خودتم میدونی امیر نظیر نداره بهترین انتخاب میتونه برای تو باشه بالاترین سعادتیه که امیر داماد من بشه میخوام بدونی من کاملاً" با این وصلت موافقم و دلم میخواد پنج شنبه که حاجی میاد فقط یک کلمه ازت بشنوم اونم بله ای باشه که به درخواستشون میدی فهمیدی اشکاتم را که پشت سرهم سرازیر میشد پاک کردم و گفتم: میخوای مجبورم کنی با کسی که علاقه ای بهش ندارم ازدواج کنم پشتش و کرد و گفت: علاقه بعداً" بوجود میاد توکنار امیر به همه چیز میرسی دستش و گرفتم و گفتم: بخاطر خدا یه لحظه به حرفهام گوش کن اما پدرم دستش و کشید و گفت: بخدا شبنم بجان خودت که به اندازه تمام دنیا دوست دارم اگه بخوای نه بیاری اسمتم دیگه نمیارم یا با امیر ازدواج میکنی یا برای همیشه فراموش میکنم که دختری به اسم شبنم داشتم پدرم رفت و من و با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت سه روز فقط به امیر فکر کردم به اینکه برای چی سراغ من اومده چرا من منی که همه جوره با باوری خودش و خانواده اش فرق داشتم منی که هیچ رقمه باهاتش نمیخوندم بی شک امیر پسری



بود که هر دختری آروزی همسریش و داشت هر دختری بجز من همش حس میکردم امیر به قصد درست کردن من پا پیش گذاشته بخاطر همین تصمیم گرفتم خردش کنم پنج شنبه حسابی آرایش کردم موهام و که بلندیش تا آرنج دستم بود باز گذاشتم و حسابی بهش ژل زدم تا حالت فر موهام بخوبی به چشم بیاد بلوز شلواری هم تن کردم و از اتاق بیرون رفتم پدر و مادرم با دیدنم حاج و واج نگاهم کردند پدرم گفت: دختر چرا بلوز شلوار پوشیدی این یه مراسم رسمیه میخوای آبروم ببری نگاهش کردم و گفتم: بهم گفتی باید یک کلمه بگی چشم میگم اما نخواه بیشتر از این بشکنم من همینم حاجی بارها و بارها من و اینطوری دیده میدونه من اینطوری میگردم بزار از همین الان بدونن که من اینم و تغییر نمیکنم من دلم و دارم ندید میگیرم اینقدر خواسته زیادی نیست که بخاطرش بخواید توبیخم کنید گوشه ای نشستم و سرم و روپام قرار دادم چیزی نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد برعکس بقیه که حسابی مضطرب بودند خونسرد خودم درو باز کردم پدر و مادرم بهمراه شعله و مهدی شوهرش برای پیش واز جلوی در رفتند و من به آشپزخونه رفتم درست برعکس خواستگارهای دیگه ای که برام می اومد از همون اول تو سالن بودم اون روز تا زمانی که مادرم اومد صدام زد بیرون نرفتم چای و ریخت و سینی و به دستم داد و با ناراحتی گفت: مراقب باش موهات تو فنجونها

نره اول مادرم رفت و بعد از چند ثانیه من به سالن رفتم وقتی نزدیک جایی که نشسته بودند شدم سلام کردم همه نگاه ها به جز امیر بطرفم برگشت تمام خانواده اش بجز مادرو پدرش بلند شدند و ایستادند اول متعجب به من بعد به همدیگر نگاه کردند خونسرد گفتم: لطفاً "بفرمائید بنشینید چای و مقابل حاجی گرفتم با لبخند چای و برداشت و تشکر کرد آخرین نفری که سینی و مقابلش گرفتم امیر بود چون سرش پائین بود مجبور شدم کمی بیشتر خم بشم که همین باعث موهام بریزه تو سینی با یه دست سینی و نگه داشتم با دست دیگه خواستم موهام و جمع کنم که پائین موهام خورد تو صورت امیر - آخ معذرت میخوام با شرم زدگی خاص خودش گفت: خواهش میکنم مادرش و پدرش بهم نگاهی کردند و خندیدند سینی و رومیز گذاشتم و کنار پدرم نشستم حاجی گفت: خوب دخترم حالت چطوره - ای نفسی میاد و میره با این حرف دوباره همه به من زل زدند حاجی بلند خندید گفت: همیشه زنده باشی دخترم خوب آقای سماواتی حالا که شبنم خانم تشریف آوردند آگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب پدرم گفت: خواهش میکنم بفرمائید حاجی گفت: آقا امیر محمد سال آخر دانشگاهت داره دکتری شو میگیره یه شرکتی داره که از همون راه امرار معاش میکنه یه خانه داره که حدوداً "پانصد متریه غیر از اینا تودانشگاه هم تدریس میکنه این از چیزایی که برای یه زندگی داشتنش اصل

که نه اما ضروریه این ظاهر و باطن، ما دختر خانم شما رو برای امیر در نظر گرفتیم با اجازتونم قبل از اینکه خدمت شما برسیم با دختر خانمتون صحبت کردیم همه چیز و گفتیم خیلی چیزها هم شنیدیم دیگه میمونه جواب که با شما و دختر تونه پدرم به من نگاه کرد نگاه از پدرم گرفته و گفتم: حاج آقا من حرفهام و قبلا" زدم نظرم و هم گفتم اما بهتره جلوی سایرین هم یه چیزی و بگم من ظاهر و باطن همینم تغییر نمیکنم یه سرتاپای من و نگاه کنید متوجه تفاوت فاحش من با عروسای دیگتون میشید وقتی برای خواهر و بردارا اینقدر دور از انتظار بودم ببینید برای سایرین چگونه ام پسر شما قرانش ترک همیشه من موسیقیم پسر شما نمازش ترک همیشه من رقصم اینم نوع گشتم پسر شما ساکت و سربه زیره من پرشور و پرتحرک یه لحظه اروم و قرار ندارم یه جا بند نمیشم برعکس پسر شما که به زور لبخند میزنه صدای خنده های من همه جا رو برمیداره حاجی جون من همینم هیچ جوری تغییر نمیکنم یعنی نمیخوام که جور دیگه بگردم حالا اگه شما و پسر تون همینجوری من و قبول دارید که من مخالفتی ندارم حاجی به پسرش چشم دوخت و گفت: خوب آقا امیر محمد دیگه با شماست که تصمیم قطعی و بگیری نظرت چیه حاجی. انتظار داشتم فوراً" بگه نه حاجی من نمیتونم با کسی که اینطوری میگرده زندگی کنم اما با چیزی که گفت سروصدایی تو جمع راه انداخت امیر

همانطور که سرش پائین بود گفت: من ایشون و همین جوری دیدم و انتخاب کردم من موافق بودم که اینجا پا گذاشتم دستم و زدم زیر چانه ام و به برادر و خواهرهای امیر که مشخص بود از حرف امیر عصبانی شدند چشم دوختم حاجی لبخندی زد و گفت: پس مبارکه سری تکان دادم و گفتم: حاجی قبل از اینکه بگی مبارکه نمیخواهی یه صحبتی با افراد خانواده داشته باشی بد جوری شوکه شدند حاجی بچه هاش و از نظر گذراند و گفت: دخترم این مسئله ای نیست که خواهر برادرای امیر بخوان در موردش نظر بدن امیر میخواد زندگی کنه نه اونا - حاجی جون شما چرا اگه قرار به زندگی باشه منم میام بین همین افراد شما فکر نمیکنی اینطوری بین خواهر برادرا مشکلی بوجود بیاد - نه عزیزم من اینطور فکر نمیکنم همونطور که امیر برای نظر تک تک برادرش ارزش قائل شد و صحبتی نکرد اونا هم همین کارو میکنند لبخندی زد و گفتم: حاجی من یکم یکم که نه خیلی با انتخاب پسرای دیگتون فرق دارم اصلا" خانم جون نظر شما چیه خانم جون اصلاحی بود که حاجی برای زنش بکار میبرد پسرا و عروساش عزیز صداسش میزدند مادرش لبخندی زد و گفت: من همون اولین باری که تو رو دیدم به حاجی گفتم شبنم مناسب امیر محمد سری تکان دادم و گفتم: به به, من اینقدر خواستنی بودم خودم خبر نداشتم حاجی و مادرش هر دو خندیدند پدرم گفت: حاجی

بخشید تر خدا شما که خودت شب‌نم و میشناسی تحت هیچ شرایطی دست از شوخی برنمیداره حاجی لب‌خندی زد و گفت: همین اخلاقش که خواستنی ترش کرده خوب حالا شب‌نم خانم جواب بله میدی قال قضیه کنده شه این بنده خدا قلبش داره وای میسته به امیر نگاه کردم و گفتم: این بنده خدا قلبش همون موقع که من دید از حرکت ایستاد وگرنه اینطوری برای همچین وصلت ناهماهنگی اسرار نمیکرد - این یعنی بله یا خیر به پدرم نگاه کردم با نگاهش تهدیدم کرد سرم و انداختم پائین و گفتم: حاجی از پدرم بپرس - حاجی گفت: دخترم نظر پدرت که خیلی مهمه اما تو میخوای زندگی کنی نظر خودت و بگو - حاجی اگه پدرم موافق باشه من مخالفتی ندارم حاجی به پدرم نگاه کرد پدرم فوراً "گفت: نه عزیزم چه مخالفتی حاجی گفت: پس مبارکه همه شروع به صلوات فرستادن کردند خندیدم و سرم و تکون دادم حاجی که دیگه من و خوب شناخته بود گفت: چی شد شب‌نم جان به چی خندیدی - حاجی سراینطور مراسم دیده بودیم دست میزنند نه اینکه صلوات بفرستند انگار تو خانواده شما این برعکس حاجی لب‌خندی زد و گفت: دستم میزنیم عروس خانم بعد خودش شروع کرد به دست زدن بقیه هم به ناچار دست زدند و من دوباره خندیدم و گفتم: حاجی انگار پانزاشته دارم خاندانتون و متحول میکنم مادرش گفت: تو خاندان ما جای یه دختر شاداب و سرزنده مثل تو کم بود

که خدا رو شکر به جمعمون اضافه شد بعد از جا بلند شد و روبه پدر و مادر مگفت: با اجازتون انگشتی و به دستم انداخت و گفت: مبارک باشه عزیزم امیدوارم به پای هم پیر شید صورتم و بوسید رفت صورت پسرش و هم بوسید امیر پائین چادر مادرش و گرفت بوسه ای بر آن زد و دوباره سرش و پائین انداخت مبهوت امیر شده بودم که با ضربه ای که شعله به پهلو زد گفتم: آخ دردم گرفت چته شعله همه متعجب نگاهم کردند شعله از خجالت سرش و انداخت پائین من که تازه فهمیدم خیت کاشتم گفتم: حاجی الان خانواده ات میگن ندید بدید که اینطوری به امیر محمد چشم دوخته خوب شعله جان خجالت نداره به عمرم پسری مثل ایشون ندیدم حالا اگه بازم میخوای بزنی تو پهلو بزن فقط اینبار آروم بزن چون یکی دیگه اینجوری بزنی سوراخ میشه اینبار برادرای امیر که حسابی خودشون و گرفته بودند هم خندیدند با خنده روبه حاجی گفتم: دیدی حاجی نیومده طلسم گردن پسر ات و شکستم میمونه همین ته تقاری که باید یه فکر اساسی براش بکنم میترسم خدای نکرده به پیری نرسیده آرتروز بگیره دوباره همه خندیدند و مادرم چشم غره ای بهم رفت توجهی نکردم و گفتم: مامان جون مادر شما هم برای یه جواب بله دادن شما به اقا جون من به همه گشنگی داد اینبار پدرم که تا اون لحظه سعی میکرد به مزه پراکنی من لبخند بزنه بلند زد زیر خنده مادرم خجالت زده

بلند شد و گفت: ببخشید الان میز و میچینم گفتم: ای جانم شما چرا اینقدر سرخ شدی عروس دخترت نه خودت خواهر کوچکه امیرگفت: بنده خدا بجای دخترش سرخ شد با اینکه سعی کرد این جمله رو آروم ادا کنه ولی چون اون لحظه فقط صدای من بود جمله اش و همه شنیدند حاجی و مادرش با تشر به او چشم دوختند خودم و نباختم و با لبخند روبه حاجی گفتم: به به پس تو این خانواده هم جز شما بقیه هم نظر میدن خدارو شکر فکر میکردم تو ایران فقط منم که نظر میدم و سرخ نمیشم خواهرش از خجالت سرخ شد و سرش و پائین انداخت مادرش گفت: به دل نگیر دخترم منظوری نداشت لبخند معنی داری زدم و گفتم: نه خانم جون اصلا "ناراحت نشدم من میدونستم این وصلت با موانع بزرگی درپیشه خودم و ناراحت نمیکنم چون دلیلی نداره من بخوام ناراحت بشم یا کاری کنم من همه چیز و گفتم چیز پنهونی هم ندارم مثل دختر خانم شما هم اگه حرفی داشته باشم سعی نمیکنم درگوشی بگم من رکم عادتت ندارم پشت سر کسی حرفی بزنم حرفی باشه تورو میگم از غیبت و حرفهای خاله زنکی هم بیزارم حالا هم با اجازتون میرم به مادرم کمک کنم موقع بلند شدن چشمم به امیر که باناراحتی به خواهرش چشم دوخته بود افتاد به آشپزخونه رفتم به مادرم گفتم: به شوهرت بگو همونطور که من وادار کرد تن به ازدواجی بدم که تمایلی بهش ندارم خودش و وادار کنه



تو همچین مواعی از دخترش دفاع کنه من نترشیدم یا شوهر  
 برام قحط نبود که شوهرت اینطوری درمقابل توهین اون  
 سکوت اختیار کرد نمیدونستم تااین حد از دستم ذله شدید وگرنه  
 خیلی پیش تر از این خودم و سربه نیست میکردم تا شماها  
 مجبور نباشید بخاطر من تن به همچین خفتی بدید شعله بازوم  
 و گرفت و گفت: ترخدا آروم حرف بزن صدات و میشنوند بد  
 نگاهش کردم و گفتم: تمام این آتیشا از گور تو بلند میشه بمیری  
 بااون رانندگیت شانس آوردم طرف جوون بود اگه پیر مرد بود  
 و عاشقم میشد اینا حتما" من به اون میدادند شعله که نمیدونست  
 به شوخی من بخنده یا گریه کنه بغلم کرد و گفت: غلط کردم  
 شبم غلط کردم - توچرا عزیزم حیف توکه غلط بکنی غلطا  
 رو بزار برای خواهرشوهر من خندید و گفت: خاک توسرت  
 که نه شوخیت معلومه نه جدی بودنت دستی توموهام کشیدم و  
 گفتم: شعله اینقدر گفتی خاک تو سرت جدی جدی دارم خاک  
 تو سر میشم ولی خودمونیا خاکی که به سرم شده از نوع  
 نرمش بوده اینبار مادرمم خندید و گفت: بلا نگیرت دختر الان  
 صدامون و میشنوند میگن چقدر ذوق کردن دخترشون داره  
 شوهر میکنه بیاید اینا روبیرید بزارید سرمیز مردم مردن از  
 گشنگی فقط اون موهات و جمع کن اینبار تو غذاها نره خندیدم  
 و گفتم: دیدی چه جوری با یه ضربه هلاکش کردم بچه مردم  
 چیزی نمونده بود غش کنه مادرم و شعله از خنده اشک به

چشم آورده بودند خون سرد ظرف سالاد و برداشتم و گفتم: خوب دیگه بسه کم ریشه برید الان میگن دخترشون رودستشون باد کرده بود که اینجوری جشن گرفتند آهان گفتم جشن چرا یکی نمیرقصه مثلا" جواب مثبت دادم مادرم زد تو صورتش و گفت: هیس آروم آبرومون رفت مگه نمیبینی اینا چه جورین ظرف سالاد و بایه دست گرفتم دست دیگم و دور کمر شعله انداختم و گفتم: ایراد نداره مامان جون الان راشون میندازم شروع کردم به کشیدن شعله که یدفعه شعله به سرفه افتاد و من و از خودش جدا کرد به پشت سرم نگاه کردم مادر امیر با دوتا از عروساش و دختراش جلوی در ایستاده بودند جز مادر امیر که لبخند بر لب داشت بقیه باتعجب نگاهم میکردند گفتم: خانم جون باور کن همش بیست سالمه هنوز نترشیدم چکار کنم دیگه مادر میگه آرزو دارم دیدم داماد که اهل رقص نیست گفتم شعله همراهیم کنه همش بخاطر دل مادرم منم که زلیل مادر. به لحن طنز گونه من همه بلند خنیدند مادر امیر بغلم کرد و صورتم و بوسید خواهر امیر هم صورتم و بوسید و گفت: تر خدا از من به دل نگیری منظوری نداشتم دل من کوچیکه عزیزم به این راحتی ها چیزی و تو خودش نمیگیره فعلا" اللحساب برادرتون و تو خودش گرفته شاهکار کرده بزار این و هضم کنه تا به خواهرش برسه ولی خودمونیا خواستی هنوز هیچی نشده گربه رو دم حجله بکشی آره دوباره

همه خندیدند دوباره بغلم کرد و صورتم و بوسید و گفت: قربونت بشم بیخود نیست داداشم گرفتارت شده سری تکان دادم و گفتم: ای داد بیداد دست رو دلم نزار خواهر شوهر جان برادر محترمتون فعلا" گرفتار زمینند بعد به عروسا نگاه کردم و گفتم: شماها که تجربه بیشتری از من دارید هنوز متوجه نشدید این برادرا روزمین دنبال چی میگردن این بار صدای خنده ها بلند تر شد مادرم گفت: برو دختر همه گرسنه اند - مادر جان بزار همه با دست به یکی کنیم بلکه بتونیم به یه نتیجه درست برای گردنهای این برادرا برسیم بقیه هم هرکدوم یه چیزی برداشتند و همراه من همانطور که میخندیدند از آشپزخونه بیرون رفتند حاجی با دیدنم گفت: زنده باشی دخترم چی میگی این عروسای من و اینطوری سر حال آوردی - حاجی باور کن توطعه ای در کار نیست راستش دلم به حال گردن این پسران میسوزه داشتیم با هم فکری هم یه معجونی درست میکریم به خورد این پنج تا برادر بدیم بلکه توفیری کرد همه به جز امیر که لبخند کمرنگی زد بلند خندیدند سری تکان دادم و گفتم: البته پسرته تقاربت به این راحتی ها معالجه نمیشه برادرای محترم دستی بگردونن کمک کنند ببینند این برادر خجالتیشون روزمین دنبال چی میگرده که هیچ رقمه چشم ازش برنمیداره بعد خیلی جدی به حاجی نگاه کردم و گفتم: حاجی ببخشید ولی میتونم یه سؤال ازتون بپرسم همه ساکت شدند ببینند من چی

میخواهم بپرسم گفت: آره دخترم بپرس گفتم: حاجی شما یادته یه عکسی از من گرفتی - آره دخترم دادم برای همون مدرکت - حاجی فقط یه عکس بود - آره دخترم چطور سری تکان دادم و گفتم: آخه شک کردم گفتم شاید دوتا بوده و اتفاقی یکیش افتاده زیر پای پسرت که چشم از زمین برنمیداره صدای خنده ها بار دیگه به هوا بلند شد و امیر از خجالت سرخ شد حاجی همانطور که میخندید گفت: بعیدم نیست دخترم امکانش هست به امیر نگاه کردم و گفتم: برای امشب بسه بنده خدا اینقدر داغ شده میترسم مجبور شم برای خنک کردنش متوسل به این پارچ آب بشم پدرم فوراً "گفت: دختر نریزی خندیدم و گفتم: اوه اوه آقا جون بزار پاش باز شه بعد دخترت و بهش بفروش دلم خوش بود عزیز دونه پدرم اخ روزگار از حالت طنز گونه من امیر هم که تا اون لحظه لبخند کمرنگی رولش بود پررنگ شد نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش خداروشکر داشت باورم میشد پسر تون لباس مشکلی داره که نمیتونه بخنده نگو بنده خدا با حجب و حیاست دیگه راحت شدم فهمیدم سرم کلاه نرفته نمیخواستید به من بندازیدش حالا میتونم با خیال راحت شامم و بخورم بفرمائید سرمیز خانما مراقب باشید این آقایون چون همش سربه زیرند راحت تر چشماشون رو میز میچرخه حواستون باشه سرتون بی کلاه نمونه پدرم گفت: بسه دختر بزار بقیه هم یه چیزی بگن خندیدم و گفتم: آقا جون بزار

حرف بزnm الان وقتشه ماشاءالله تعداد زیاده هر کدومم بخوان  
 یه گربه دم حجله بکشند یه ماهی طول میکشه تا نوبت به من  
 برسه نمیخوام وقت و از دست بدم البته خواهر شوهر کوچکه  
 بیکار ننشست و زرنگی کرد گربه اول و نرسیده زد زمین  
 دوباره صدای خنده ها بالا رفت گفتم: خوب دیگه به سلامتی  
 ایشون قربونیشون و هم کردند دیگه بفرمائید غذا سرد میشه  
 پدرم شروع به تعارف کرد وقتی برای چند دقیقه ای سکوت  
 من و دید گفتم: خدارو شکر دختر معلوم حسابی گرسنه شدی  
 که سکوت کردی قاشق و گذاشتم تو بشقاب و گفتم: نه آقا جون  
 اشتها کور شد بنظرتون اگه یه میز دیگه سفارش بدیم بد نیست  
 پدرم گفتم: چرا دخترم مگه این میز چشه سری تکان دادم و  
 گفتم: میز که چیزیش نیست البته وقتی شما این و سفارش دادید  
 فکر اینجا رو نکرده بودید باید خودم دست به کار شم - پدرم  
 گفتم: متوجه نمیشم دختر چی میگی - گفتم داشتم تو ذهنم میزی  
 و طراحی میکردم که یه قسمتش سوراخ داشته باشه بشه قشنگ  
 از روش به زمین نگاه کرد - او دختر به چه دردت میخوره -  
 آقا جون به درد من نمیخوره به درد دامادتون که میخوره بنده  
 خدا از تو بشقاب که نمیتونه به زمین نگاه کنه برای چند لحظه  
 ای همه غذا خوردن یادشون رفت و فقط خندیدند امیرپیشانش  
 و پاک کرد و جرعه ای آب نوشید دیگه تا آخر غذا چیزی  
 نگفتم وقتی همه از سر میز بلند شدند حاجی گفتم: دخترم چرا

یدفعه ساکت شدی - حاجی جون داشتم سوخت میزدم بتونم ادامه بدم حاجی و پدرم بلند خندیدند و بطرف دیگه ای رفتند نگاهی به مردا که ازاون حالت دراومده بودند انداختم حاجی وقتی نشست به من که بی حرکت ایستاده بودم نگاه کرد و گفت: چیزی شده شبنم جان - نه حاجی چطور - اخه بی حرکت ایستادی گفتم شاید چیزی شده باشه گفتم: داشتم فکر میکردم حاجی قبل از شام همه گرسنه بودند من با حرفهام سرشون و گرم کردم همه مشغول خنده بودند متوجه نشدند به این طریق از زیر کار دررفتم الان همه سیرند هیچ رقمه همیشه سرشون و گرم کرد دوباره همه خندیدند پدرم گفت: یه جوری میگی هرکی ندونه میگه تو چقدرم کار میکنی - چون کار نمیکنم میگم راستی حاجی من نه کار بلدم نه آشپزی پسرت چیزی بلد هست حاجی خندید مادرشم همانطور که میخندید گفت: پسرمن آشپزیش فوق العاده است - ا پس کدبانوی خوبی بار آوردید دستتون درد نکنه اینم از این دیگه حل شد من دیگه واقعا" مخالفتی ندارم بالاخره درمیان مزه پراکنی های من ساعت به دوازده نزدیک شد حاجی عزم رفتن کرد جلوی در حاجی گفت: اینقدر خوش گذشت که به کل یادم رفت برای چه چیزی اومده بودیم اگه موافق باشید همین هفته این دوتا جوون عقد کنند پدرم گفت: خیلی هم خوبه هرطور صلاح میدونید بعد از رفتن اونها پدرم دراغوشم کشید و تبریک گفت ساکت و اروم

بهش چشم دوختم با تعجب گفت: چت شد دختر چرا اینطوری شدی اشکانم سرازیر شد گفتم: نقش بازی کردنم خیلی سخته ها داشتم نقش بازی میکردم تا کسی متوجه نشه تو این قرن هم پدرایی هستند که دخترشون و به زور و ادار به ازدواج میکنند من هیچ رقمه از این آقا خوشم نمیاد از این به بعد اگه مشکلی پیش بیاد شماها مقصرد اللخصوص شما که بجای دخترت بله گفتی نمیخستمت آقاجون من از این پسره متنفرم دلم پیش کس دیگه ایه اگه دیدی الان گفتم خندیدم بخاطر دل حاجی بود نمیخواستم بفهمه دوستش بجای دخترش جواب بله داده نخواستم ارج و قربت پیشش پائین بیاد همانطور که گریه میکردم به اتاقم رفتم و درو بستم تا شنبه شب از اتاقم بیرون نیومدم نزدیک ده بود که مادرم به اتاقم اومد و گفت: فردا صبح که قرار نیست جایی بری-نه چطور-خانم حاتمی و امیر محمد میان دنبالت برید آزمایشگاه صبح هفت آماده باش-سرم و بعلاامت باشه تکان دادم تا خواست چیزی بگه گفتم: خواهش میکنم چیزی نگید اصلا" حوصله ندارم میخوام فقط تنها باشم مادرم بدون حرفی از اتاق بیرون رفت صبح شش بیدار شدم تا دستی به صورتم کشیدم و لباس پوشیدم ساعت شد شش و چهل و پنج دقیقه داشتم کیف پولم و تو کیف میزاشتم که ضربه ای به در اتاق خورد و باز شد مادرم بود متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده مامان چرا چشمت اینقدر پف کرده بغلم کرد و زد



زیر گریه — ترخدا چی شده آقا جونم حالش خوبه — نه شبنم حالش خیلی بد — خوب بیاید ببریمش دکتر — صبر کن شبنم پدرت بخاطر تو حالش بد شده دیشبم خونه نیومد گفت نزارم امروز با امیر محمد بری آزمایشگاه گفت خودم امروز میرم باحاجی حرف میزنم میگم من شبنم و مجبور کردم با بلند شدن صدای زنگ گفتم: خودم با اقام حرف میزنم برو قربونت بشم بگیر بخواب نگرانم نباش صورتش و بوسیدم و از خونه بیرون زدم امیر محمد کنار ماشینش ایستاده بود مادرشم تو ماشین نشسته بود امیر همان طور که سرش پائین بود جواب سلامم و داد مادرشم پیاده شد و صورتم و بوسید احوال پرسید گرمی کرد هرچه اسرار کرد جلو ننشستم بلافاصله مادرش شروع به حرف زدن کرد گفت: امروز چون جلسه اولتون بود من همراهتون اومدم اما از دفعات بعد خودتون دوتا باید برید برای این هفته کار زیاد دارید امروز آزمایشگاه بعد خرید حلقه و یسری چیزا سفارش سفره عقد لباس دعوت کردن مهمانها و خیلی چیزای دیگه گفتم: ببخشید خانم جون مگه قرار نبود یه عقد محضری ساده باشه دیگه سفره عقد و مهمان میخواد چکار مادر امیر به اونگاهی انداخت و گفت: آخه ساده ساده که همیشه بالاخره چند نفری از دوست و آشنا باید با خبر بشن که شما دوتا عقد میکنید تو مخالف جشنی — نه نیستم هر جور خودتون صلاح میدونید مادر امیر کمی بطرفم برگشت و گفت: اتفاقی

افتاده دخترم انگار سرحال نیستی امیر نگاهی به مادرش انداخت و با ناراحتی به روبه رو چشم دوخت نمیخواستم همین اول کاری فکرش جای دیگه ای بره - راستش نگران حال پدرم - چرا دخترم خدای ناکرده ناخوشند - نمیدونم خانم جون من دوروزی میشه باهات صحبت نکردم الان مادرم گفت که حالش بد شده دیشبم خونه نیومده یه لحظه ببخشید - الو - ..... - سلام آقا جون - تر خدا آقا جون بس کنید این چکاریه برای چی گریه میکنی - ..... - من عصبانی بودم یه چیزی گفتم شما باید جدی بگیری من و نمیشناسی - ..... - جان شبنم بلند شو بیا خونه بنده خدا مامان رنگ به صورت نداشت چی گفتی اونجوری نشسته گریه کرده - ..... - بگم غلط کردم راضی میشی یه چیزی گفتم حال خوب نبود شما ببخشید - ..... - جان شبنم این کارو نکنی من مخالفتی ندارم - ..... - بجان خودت نه دیگه تمومش کن بلند شو برو خونه کمی استراحت کن - ..... - برای چی داری قسم میدی - ..... - آخه آقا جون - ..... - باشه آقا جون هرچی شما بگی - ..... - ای بابا پس چی بگم راضی بشی شدی مثل دخترای چهارده ساله تانگفتن بالای چشمت ابرو قهر میکنی خودت که میدونی تودلم چیزی نیست اون لحظه یه چیزی گفتم - ..... - قربونت بشم پس خیالم راحت باشه میری خونه - ..... - باشه آقا جون نگران نباش خداحافظ. گوشه و قطع کردم و به بیرون چشم دوختم

هیچ کدوم تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم وقتی مادرش پیاده شد امیر گفت: چند لحظه نگاهش کردم اما او به بیرون چشم دوخته بود -بفرمائید -پدرتون برای جواب دادن شما رو مجبور کرده بود نمیدونستم چی بهش بگم بخاطر همین گفتم:مجبورم کرد اما نه در رابطه با جواب دادن به شما حالا بفرمائید مادرتون سرپا ایستادن بعد از آزمایشگاه مادر امیر اومد پشت کنار من نشست دستم و گرفت و صداش کمی آرام کرد تا مثلا "پسرش متوجه حرفهای ما نشه گفت: من و تو طی این چند وقت نتونستیم باهم صحبتی داشته باشیم فکر میکنم الان زمان مناسبی باشه حالش و داری-خواهش میکنم بفرمائید- میدونم پذیرفتن این ازدواج برات یکم دور از انتظار بوده اما مطمئن باش کمی که بگذره متوجه میشی امیر همه جوره به دردت میخوره به ساکتی و آرامش الانش نگاه نکن امیر هم کم شیطون نیست درسته مثل تو نیست اما مثل برادرشم نیست سکوت الانش و بزار بیای حجب و حیاش وقتی که بهم محرم بشید متوجه تغییراتش میشی تو به راحتی تونستی نظر خواهر برادرای امیر و که فقط وصف تورو شنیده بودند تغییر بدی مطمئنم میتونی امیر و هم باب میل خودت تغییر بدی البته امیر تو اعتقاداتش یکم سفت و سخته اما تو بقیه چیزا نرم و مهربون بین هفتا بچه ای که دارم همیشه نگران امیرم بودم چون با بقیه متفاوت بود اما حالا با وجود تو دیگه نگرانی ندارم میخوام

بهم قول بدی همیشه کنارش بمونی و مراقبتش باشی منظورم از مراقبت این نیست مثل بچه ها نیاز به پرستاری داشته باشه نه دلش و میگم اگه هوای دلش و داشته باشی تاهرکجا که بخوای باهات میاد امیر درست مثل پدرش تو حاجی و که قبول داری -بله خیلی زیاد- امیر درست مثل جوونیهای حاجیه البته بایه فرق یکم صبرش بیشتر از حاجیه تو همونی هستی که میتونه امیر به اوج برسونه کنارش باش همراهش باش همیشه روحیه سرزنده ات و حفظ کن وقتی تو شادی خیلی ها با وجود تو شاد میشن پس بخاطر اطرافیانتم که شده اگه گاهی از چیزی دلخوری تو خودت نگه دار نزار کسی حتی ثانیه ای لب تو رو بدون لبخند ببینه حالا به من قول میدی که همیشه کنار پسرم باشی و هیچ وقت ترکش نکنی -چیز سختی میخواید همیشه آینده رو پیش بینی کرد نمیدونم چی بگم بدفعه دیدید عمرم به این دنیا نبود اینطوری پسر تون تنها شد اونوقت تکلیف قوی که بهتون دادم چی میشه مادرش فوراً" گفت: خدا نکنه الهی همیشه زنده باشی امیرمحمدم کنار یه صندوق صدقات نگه دار مادر زود باش متعجب به مادرش نگاه کردم پولی از کیفش درآورد و دور سر من چرخاند و گفت: الهی قضا و بلا همیشه ازت دور باشه دخترم خواست پیاده شه اما امیر نداشت پول و گرفت و خودش تو صندوق انداخت بعد تسبیحش و درآورد و شروع به ذکر گفتن کرد متوجه کلماتی که میگفت

نمیشدم متعجب نگاهش کردم وقتی دید نگاهش میکنم اشکاش سرازیر شد -وای خانم جون چی شد چرا گریه میکنید خدامن و بکشه اون از پدر و مادرم اینم از شما بخدا مثل زدم منظوری نداشتم دستم و نوازشی کرد و گفت: هیچ وقت برای زدن مثل از همچین چیزهایی استفاده نکن تو سنی نداری یدفعه مرغ حق از کنارت رد میشه و جامه عمل به حرفت میپوشونه خنده ام گرفت بغلش کردم و گفتم: قربونت برم اینا همه خرافات تر خدا آروم باشید باشه دیگه همچین چیزی نمیگم شما فقط آروم باشید به هر ترتیبی بود او را آروم کردم بعد از آزمایش چند جا سرزدیم و سفره عقد دیدیم و یکی سفارش دادیم لباس هم دیدیم دوست نداشتم لباس سفید باشه بخاطر همین یه لباس قرمز رنگ انتخاب کردم خود فروشنده میگفت مدل لباس سیندرلاست شنلی هم به همون رنگ سفارش دادیم البته شنل بلند بود تا نیمه های دامن و میپوشاند اما بخاطر طرح هایی که روش انداخته شده بود خیلی چشم را نوازش میداد نهار و بیرون خوردیم بعد مرا به خانه رساندند و رفتند طی این چند ساعت جز همون یک جمله ای که گفتم اون هم جواب سئوالی بود که دادم کلام دیگه ای جز خدا حافظ با امیر نگفتم انگار اصلا" وجود نداشت فردای اون روز خواهرش با همراهم تماس گرفت و گفت: داداشم سلام میرسونه و میگه اگه برای فردا برنامه ای نداری بریم برای خرید حلقه , موافقی-شما هم به

داداش جونت سلام برسون و بگو مخالفتی ندارم درضمن یادآوری کن تا فردا سرش و بالا نگه داره که طی اون یکی دو ساعت گردن درد نگیره خواهرش پشت تلفن ریسه رفت و گفت: اینا تا قبل از عقدِ بعدش کاری میکنه خسته شی بگی همون بهتر که سربه زیر باشی این و تجربه ثابت کرده حرف من نیست - ببینیم و تعریف کنیم به من که چیزی نمیشه خودش نمیتونه از این همه زیبایی فیض بیره او دوباره ریسه رفت و گفت: فکر نکنم با این زبون تو برادر من توانایی مقابله باتو رو داشته باشه میترسم به عقد نرسیده تغییرش بدی - همچنین خیالی ندارم اینطوریش بهتره خوب خواهر شوهر توکه فردا میای - من نه عزیزم من برای چی بیام - وای ترخدا بیاید من و با برادرتون تنها نزارید نه حرف میزنه نه نگاه میکنه حوصله ام سر میره خودمم بکشم برادرت لبخند هم نمیزنه اینطوری سربه سر کی بزارم - باشه بزار ببینم چی میشه اگه اومدنی شدم شب برات مسیج میزنم درضمن داداشم داره صدات و میشنوه صدای آهسته امیر که اعتراض کرد و شنیدم خندیدم و گفتم: آفرین به داداشت نه خوشم اومد انگار ایشونم بله او دوباره خندید و گفت: چه جورم امیر از خودتم شیطان تره شما دوتا خیلی بهم میاید - خوب دیگه بسه الان اونطرف غش میکنه مشخصه حسابی سرخ شده - از کجا فهمیدی - گرماش بهم خورد برو خواهر شوهر یه لیوان آب بهش بده

حالش بیاد سر جاش - میخوای گوشی و بدم به نامزدت - نه عزیزم نامزدم همینجوری داره آب میشه بخواد با منم حرف بزنه دیگه ناپدید میشه سلام برسون خدا حافظ. تازه قطع کرده بودم که گوشیم زنگ خورد به خیال اینکه دوباره خواهر امیر بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم - جانم - ..... - الو مریم چرا حرف نمیزنی - من آر شامم نه مریم قبل از جواب دادن یه شماره رو نگاه کنی بد نیست - تمام تنم یخ کرد - چی شد پس - سلام - علیک باکی حرف میزدی اینقدر گوشیت اشغال بود - یکی از دوستانم - مریم دیگه تاجایی که من میدونم کسی به این اسم بین دوستان نبود جدیده؟ - بله کاری داشتی - آره زنگ زدم عروسی دعوتت کنم - تو که میدونی من باتو جشن نمیام چرا باز دوباره میگی خندید و گفت: نگفتم با من بیا که من با یکی دیگه میرم تپش قلبم شدت گرفت - خوب دیگه برای چی من پیام دیدم بی معرفتی عروسیم دعوتت نکنم - چی؟ - دوباره خندید و گفت: چی شد چرا صدات لرزید پشیمون شدی بهم جواب رد دادی هیچی نگفتم یعنی نتونستم که بگم از سکوتتم استفاده کرد و گفت: تو خیلی احمقی به بخت خودت لگد زدی هر چند بهتر خوشم نمیاد با کسی زندگی کنم که عقاید عجیب و غریب داره من پنج شنبه عروسیم تاشب کارت به دستت میرسه خواستم قبلش خودم بهت خبر داده باشم به سختی تمام توانم جمع کردم و گفتم: مبارک باشه لحظه ای سکوت کرد و بعد



با آرامشی که تا حالا در او ندیده بودم گفتم: من خیلی تورو دوست داشتم بامن بد کردی الان اسم تو باید تو اون کارت کنار اسم من بود نه یکی دیگه منتظرم باش شبم بامن و دلم خوب تا نکردی نمیزارم آب خوش از گلوت پائین بره البته فعلا" کاری ازم برنمیاد چون شنبه صبح دارم بازنم کشور و ترک میکنم بتونم اقامت بگیرم دیگه برنمیگردم اما مطمئن باش برای انتقام از تو هم شده یه روزی برمیگردم. تماس قطع شد حس کردم نمیتونم نفس بکشم خودم و به پنجره رساندم و چند تا نفس عمیق کشیدم اما نه انگار این نبود یه چیزی راه گلوم و بسته بود میخواستم سرفه کنم نمیشد میخواستم فریاد بزنم نمیشد میخواستم گریه کنم..... آره گریه میتونست آروم کنه اما نتونستم حتی یه قطره اشک هم نتونستم بریزم روتخت نشستم و به دیوار روبه روم زل زدم تمام حرفهایی که طی این دو سال بهم زده بود همه روتو ذهنم مرور کردم نه میتونست با من این کارو بکنه کسی که یک سال تمام دم از عشق و عاشقی و کم طاقتی زد چطور میتونه به همین راحتی یکی دیگه رو بجای عشقش کنارش بپذیره نگاهی به در اتاق که باز شد انداختم شعله بود بدون حرفی اومد کنارم نشست صورتش و از نظر گذراندم حال اینکه بپرسم تو چراناراحتی نداشتی بغلم کرد و زد زیر گریه کمی که آروم شد گفتم: میدونستی شبم چی-؟-کارت و بطرفم گرفت نگاهی به کارت انداختم و گفتم:

الان بهم زنگ زد کی این و آورد - پیک شبم فکرش و نکن بهتر پسر درستی نبود اون اگه واقعا" به تو علاقه داشت اینقدر سریع بایکی دیگه ازدواج نمیکرد یا روزی که خواستگاری تو اومد اون حرفها رو نمیزدم مطمئن باش خیلی وقته با اینه اون روزم چون میدونسته تو پیشنهادش و قبول نمیکنی اون حرف و زده از قصد این کارو کرده تا با همین ازدواج کنه گور پدرش فکرش و نکن خدارو شکر که توهم داری ازدواج میکنی اونم با یه آدم نه حیونی مثل اون بلند شو بریم بیرون - حوصله ندارم شعله-دستم و گرفت و گفت: بلند شو دیگه شبم بیا بریم یه چرخی بزنیم خوب میشی دستم و با ضرب از دستش بیرون کشیدم و داد زدم گفتم حوصله ندارم تنهام بزار همتون تنهام بزارید حوصله هیچ کدومتون و ندارم سرم و بین دستام گرفتم شعله بدون حرفی از اتاق بیرون رفت کارت و باز کردم و نگاهی بهش انداختم باورم نمیشد کاش خواب بودم و وقتی از خواب بیدار میشدم هنوزم آرشام و کنارم داشتم نه دروغه حتما" بدون کارت داده درست کردند که من و بترسونه تا ازم اعتراف بگیره آره همینه امکان نداشت آرشام جزم باکس دیگه ای ازدواج کنه نه اون نمیتونست بامن این کارو بکنه بامنی که یک سال تمام از برنامه هایی که برای آینده داشت حرف زد راجع به همه چیز ازم نظر خواهی کرد نه نمیتونست اینقدر ظالم نیست که با دل من این کارو بکنه بعد چندبار این

و باخودم تکرار کردم دل...دل.....کدوم دل توکه حتی یک بار هم بهش نگفتی دوشش داری هزاربار توروز این جمله روزمزمه میکرد حتی یک بار زحمت ابراز علاقه به خودت ندادی حالا فکر دلت و میکنی بخاطر کدوم دل تو اگه دل بود به راحتی یکی دیگه رو بعنوان شوهر قبول نمیکردی مگه تو بارها به خودت قول نداده بودی جز آرشام باکس دیگه ای ازدواج نکنی چی شد اونم مثل تو تا قیام قیامت که نمیتونه بپای تو بشینه اون از این همه بی مهری و سکوت خسته شد اینکار و کرد وگرنه واقعا "عاشق بود عشقش و میشد از تو صداش فهمید آدم گرگی مثل آرشام پیش تو همیشه موش بود قدر ندونستی میخواستی میتونستی تومشتت نگهش داری خودت نخواستی این که دیگه ماتم نداره خواستم بلند شم حس کردم یه وزنه سنگین بهم وصل کردند روتخت که دراز کشیدم دیگه چیزی نفهمیدم با تکانهای دستی به آرامی چشمانم را باز کردم مادر و پدرم مضطرب بالای سرم نشسته بودند دوباره چشمام و بستم مدام کابوس میدیدم و از صدای فریادهای خودم از خواب میپریم نمیدونم تاکی اینطوری بودم فقط وقتی بوی عطر خاصی و حس کردم چشمانم را باز کردم از دیدن چهره گرفته حاجی لبخندی بر لب آوردم واقعا" که بهش احتیاج داشتم به سختی رو تخت نشستم و سلام کردم -سلام دخترم حالت چگونه - ممنونم حاجی - چی شد یدفعه دختر تو که خوب

بودی -چی بگم حاجی راستش .....یدفعه یاد نسبتم باو افتادم همین باعث سکوت کنم -چی شد پس راستش چی - هیچی حاجی خودمم نمیدونم یدفعه چرا اینجوری شدم لبخندی زد و گفت: برات غریبه شدم که حرف دلت و ازم پنهون میکنی -نه این چه حرفیه -ببین شبنم خانم درست الان پدرشوهرت محسوب میشم اما میخوام بدونی ازدخترمم برام عزیزتری میخوام مثل سابق هرچیزی که اذیتت میکنه راحت بامن درمیون بزاری مطمئن باش تاجایی که بتونم کمکت میکنم سرم و انداختم پائین و گفتم: میدونم حاجی ولی چیز مهمی نیست که بخوام فکرشما رو درگیرش کنم کمی سکوت کرد و بعد گفت: مسئله اینه؟ به او نگاه کردم کارت عروسی آرشام تو دستش بود بااینکه این همه خودم کشتم تا یه قطره اشک بریزم نشد یعنی نیومد حالا بی اختیار پشت سرهم میریخت و هرکاری میکردم نمیتونستم جلوش بگیرم حاجی در سکوت فقط نگاهم کرد دیگه نتونستم تحمل کنم سرم و روشانه اش گذاشتم و با صدای بلند زدم گریه چقدر طول کشید نمیدونم فقط وقتی سرم و برداشتم آروم شده بودم براحتی نفس میکشیدم از خجالت سرم و انداختم پائین و گفتم: ببخشید حاجی دست خودم نبود- آروم شدم سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم -حالا میخوای چکار کنی نگاهش کردم و گفتم: چی و حاجی؟ -امیرمحمد و میگم فکر میکنی بااین وضع دلت جایی برای اون هست

مطمئن بودم امیر هیچ جایی تو دل من نداره هیچ وقتم نمیتونست جایی باز کنه اما نمیتونستم به حاجی راستش و بگم یه چیزی تو چشماش بود که مانع میشد سرم و انداختم پائین و گفتم: دل من خودش احتیاج به یه مرحم داره حاجی میترسم این وسط به دل پسرتم آسیب بزنم لبخندی زد و گفت: مرحم دل تو پیش امیر محمد مرحم اون چی پیش تو هست سری تکان دادم و گفتم: حاجی نمیخوام همینجوری یه چیزی بگم برام سخته - کافیه سعی خودت و بکنی راحت تر از اونیه که حتی فکرش و بکنی حالا هم بلند شو صورتت و بشور که مهمون داری - مهمون کی هست حاجی لبخندی زد و گفت: امیر محمد خیلی نگران انگار امروز قرار بوده برید برای حلقه - بله اما الان اینطوری که..... حرفم و برید و گفت: دخترم ساعت نه شبه میتونستی هم الان دیگه همه جا بسته است هر وقت آمادگیش و داشتی برو حالا بگم بیاد با اینکه تمایلی به دیدنش نداشتم اما گفتم: بگید حاجی بعد از رفتن او کارت و زیر بالشم گذاشتم سالم و هم روشانه هام انداختم ضربه ای به درخورد و باز شد اول مادرش وارد اتاق شد و بعد امیر سلام کردم خواستم بلند شم که مادرش مانع شد - دراز بکش شبنم جان مشخص هنوز تب داری حتما" زیر باد کولر خوابیدی یا از تب دوریه بلند خندیدم و به امیر که باز سرخ شده بود نگاهی انداختم گفتم: خانم جون جلوی پسرت از این حرفها نزن بنده

خدا تو این چند وقت اینقدر سرخ شده میترسم به جرگه سرخ پوستان بپیونده مادرش خندید و گفت: بعیدم نیست سعی کن خوب استراحت کنی تا پنج شنبه سرحال بشی تنهاتون میزارم دوباره صورتم و بوسید و از اتاق بیرون رفت به امیر که همچنان ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: شما میخوای همین طوری اونجا بایستی تا خواست بشینه ضربه ای به درخورد و باز شد شعله اومد و گفت: ببخشید مزاحم شدم اما مادرتون گفتند اینا رو فراموش کردید یه جعبه سرمه ای رنگ و به دست امیر داد او سربه زیر تشکر کرد بعد از رفتن شعله امیر با فاصله زیاد ازم نشست و جعبه رو روی تخت قرار داد و گفت: قابل شما رو نداره - ممنونم زحمت کشیدی درجعبه روباز کردم جعبه پرازگل‌های رزقرمز بود گل‌ها رو بو کردم و گفتم: خیلی قشنگه ممنونم - خواهش میکنم نمیدونستم چی بگم اصلا" دوست نداشتم باهش حرف بزنم اما چاره ای نبود سرم پائین بود و تو دنیای دیگه ای سیر میکردم انگار متوجه شده باشه از جا بلند شد و گفت: من مزاحمتون نمیشم استراحت کنید - از خدا خواسته گفتم: لطف کردی - وظیفه بود خدانگهدار رفت و دراتاق وبست دلم نمیخواست اینطوری باهش برخورد کنم اما دست خودم نبود هیچ رقمه به دلم نمی نشست نگاهی به گلها انداختم بالینکه عاشق گل بودم اونم همچین رزی اما نمیدونم چرا از دیدن اونها حس بدی بهم دست داده بود شاید به

این دلیل بود که طی یک سال دوستی آرشام حتی یه شاخه گل هم برام نگرفته بود جعبه روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم چیزی طول نکشید که شعله دوباره وارد اتاق شد کنارم نشست و گفت: اون جعبه چی بود اینقدر بوی خوبی داشت با دست به جعبه اشاره کردم و گفتم: خودت ببین جعبه رو از زمین برداشت و گفت: بی سلیقه چرا اینجا گذاشتیش وای شبنم چقدر اینا خوشگله بابا این پسر عجب سلیقه ای داره -خوشت اومد -آره محشره-مال تو بیرشون -خاک توسربی ذوقت کنند اینا رو برای تو آورده -غلط کرده من نمیخوام نبری میندازمشون بیرون-توجه مرگته شبنم بنده خدا از کارو زندگیش زده اومده تورو ببینه معلوم نیست چطوری برخورد کردی که اینقدر ناراحت از این اتاق بیرون اومد اینم که به جای تشکرت بدبخت دیگه چی میخوای پسر به این خوبی با خانواده تحصیل کرده کارخوب زندگی خوب اخلاق خوب دیگه چی میخوای چرا اینقدر کم عقلی دختر چرا بازندگی خودت داری بازی میکنی -حوصله ندارم شعله تنهام بزار -باشه تنهات میزارم اما یه چیزی و میگم بعد میرم هیچ وقت فراموش نکن اگه امروز آرشام به تو پشت کرد و رفت بخاطر خیره سری های خودت بود من بارها شنیدم بهت التماس میکرد احساست و بهش بگی اما توی مغرور حتی یه بار بهش نگفتی حالا گذشت اما اون دوستت بود و این داره میشه شوهرت کاری نکن یه روزی هم



برسه که امیر ترکت کنه دیگه دوستت نیست که بعد از چند وقت بشه فراموشش کرد با این رفتارت آینده خودت و تباه میکنی من میرم توهم کمی باخودت فکر کن شاید فرق این دوتا رو بتونی بفهمی رفت و درو بست نگاهی به گلها که تو ساتن سرمه ای رنگ بطرز زیبایی جاداده شده بود انداختم حتی قشنگی و جذابیت اونها هم نتونست دلم و نرم کنه دوباره جعبه رو رو زمین گذاشتم و پتو رو کشیدم رو سرم .امیر هرروز تماس میگرفت و حالم و جویا میشد البته اول مادریاخواهرش صحبت میکردن بعد به اندازه یه حال احوال کوتاه خودش حرف میزد و قطع میکرد چهارشنبه به ناچار با امیر و خواهرش برای خرید حلقه همراه شدم برعکس سری های قبل امیر خیلی سرحال بود و این برام جای تعجب داشت هیچ وقت ندیده بودم لبخند رولبش باشه اما امروز لبخند از رولبش کنار نمیرفت باخودم گفتم منم جای او بودم خوشحالی میکردم به قول خودش عاشق من بود و داشت باعشقتش ازدواج میکرد کاش منم با کسی که دوست داشتم ازدواج میکردم نه باکسی که ازش متنفر بودم .مریم با گفتن پس چرا انتخاب نمیکنی مرا از فکر بیرون آورد — راستش نمیتونم انتخاب کنم بنظرتو کدومش خوبه مریم گفت: تو باید انتخاب کنی دختر حلخته امیر مداخله کرد و آروم گفت: اگه اجازه بدید من براتون انتخاب کنم خیلی سرد گفتم:خواهش میکنم امیر حلقه ای و برداشت و

گفت: این چطوره تعجب کردم این پسر چه سلیقه ای داشت وقتی سکوتم و دید گفت: آگه خوشتون نیومد یه چیز دیگه.. حرفش و بریدم و گفتم: همین خوبه نزدیک هفت غروب بود که من و رسوند و رفت وقتی شعله ازم پرسید چیا خریدید نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم -یعنی چی نمیدونی مگه برای خرید نرفته بودید -چرا اما همه رو خودش انتخاب کرد اصلا" یادم نمیاد چی خریده چی نخریده -چی میگی یعنی نداشت خودت انتخاب کنی -بهش میخوره همچین آدمی باشه -پس چی میگی تو -شعله ترخدا بس کن خودمم نمیدونم باهاشون بودم اما انگار بااونا نبودم فکرم جای دیگه ای بود بلند شد و گفت: برو بمیر دیونه بدبخت امیر نمیدونه با چه کسی داره از دواج میکنه بدبخت میدونی این کار خیانتته میدونی بعدها آگه به این کار ادامه بدی چه حرفهایی برات درمیاد داد زدم بجهنم بزار دربیاد برو بزار تنها باشم بزار به درد خودم بمیرم-کاش میمردی اونطوری بهتر بود رفت و درو محکم کوبید صبح روز بعد ساعت نه اومد دنبالم تا من و به آر ایشگاه ببره نزدیک یک بود مریم اومد و برامون چندجور غذا آورد -اینا چیه مریم -داداشم فرستاده ترسید ضعف کنی نتونی تا آخر شب به پایکوبی برسی -مگه خبریه -آره خانم چه جوریم سوگلیه حاج آقای دیگه دستور دادند حسابی امشب باب میل شما برگزار شه خندیدم و گفتم: دست این حاج آقا درد نکنه فکر میکردم بازم

قراره با سلام صلوات باشه-مال ماهمه همینطوری بود البته بجز الناز زن امیر حسین اونم یکم تو زنونه جشن شماامشب حسابی تو فامیل سروصدا میکنه-برادرت مخالفتی نکرد-شاید باورت نشه وقتی حاجی این موضوع رو مطرح کرد همه منتظر بودیم امیر فوراً "مخالفت کنه اما گفت: منم باشما موافقم برای روحیه اش خوبه بلند خندیدم و گفتم: راست میگی مریم بغلم کرد و گفت: پس چی که راست میگم نمیدونی چقدر خوشحاله هیچ وقت امیر و اینطوری ندیده بودم حسابی دلش و بردی خوب من دیگه میرم کلی کارداریم تازه شروع کرده بودم به خوردن غذا که گوشیم زنگ خورد تمام تنم شروع به لرزیدن کرد -بله -خوبی -ممنونم توچطوری-خیلی عالی امشب که میای بغضم و فرو دادم و گفتم: شرمنده نمیتونم پیام- چرا نمیتونی چیه طاقت نداری یکی دیگه رو کنار من ببینی - تمومش کن آرشام اصلاً" تومگه امشب عروسیت نیست برای چی هی به من زنگ میزنی لطفا" دیگه بامن تماس نگیر چون نمیتونم جوابت و بدم تماس و قطع کردم بدون توجه به نگاه متعجب اونایی که تو آرایشگاه بودند بلند زدم زیر گریه آرایشگرم به زور اروم کرد وقتی تنها شدیم پرسید کس دیگه ای ودوست داری نگاهش کردم سری تکان داد و گفت: ازمن به تو نصیحت هیچ وقت سراغ دلت نرو که کارت و به ناکجاآباد میکشونه او دست بکار شد داشتتم لباس میپوشیدم که

خبر دادند فیلم بردار او آمده آرایشگر وقتی اوراتنها دید گفت: پس داماد کجاست - دختره به من نگاه کرد و گفت: هرکاری کردم نیومد داخل پشت در ایستاده او کمی ازم فیلم گرفت قبل از اینکه از در بیرون برم حاجی باهام تماس گرفت-سلام حاجی جون -سلام دخترم حالت چطوره - ممنونم حاجی شما چطوری - خداروشکر هنوز که امیر و ندیدی - نه حاجی پشت در ایستاده - شبم جان یه وقت نزاری امیر محمد صورتت و ببینه - چرا حاجی مگه چی میشه - چیزی که همیشه فقط ما یه رسمی داریم داماد تا بعد از عقد نباید صورت زنش و ببینه وقتی عقد جاری شد رونمارو که داد میتونه صورت خانمش و ببینه خندیدم و گفتم: ای جانم پدرشوهر میگی تارونما نگرفتم نزارم من و ببینه - آره دخترم حواست باشه سرت کلاه نره - چشم حاجی حواسم هست وقتی قطع کردم تو دلم گفتم: آره جون بابات خودتی خواستی اینطوری من و وادار کنی صورتم و بپوشونم کسی من و ببینه اما ازش بدل نگرفتم شنل و تاروی ببینیم پائین آوردم راه رفتن خیلی برام سخت بود پف لباس بقدری زیاد بود که راه رفتن و برام دشوار کرده بود صندلها هم خیلی سر بود از ترس اینکه زمین نخورم خیلی آروم قدم برمیداشتم امیر کنار پله ها ایستاده بود وقتی مقابلش ایستادم سلام کردم - سلام خانم مبارک باشه تو دلم گفتم باید میگفتی تسلیت میگم بجای اینکه بگی مبارک باشه چیزی نگفتم فیلم

بردار جلوتر از ما از پله ها پائین رفت و گفت: خوب آقا داماد دستش و بگیر و آروم بیاید پائین سری تکان دادم و گفتم: خودت و خسته نکن این آقا داماد با بقیه خیلی فرق داره - فیلم بردار گفت: آخه نمیتونی درست راه بیای بزار یکم فیلم همینجوری ازتون بگیرم بعد کمکت کنم - ممنون خودم میتونم پیام آروم شروع به راه رفتن کردم به هرسختی بود از پله ها پائین رفتم امیر ماشین و جلوی در گذاشته بود فوراً" درو باز کرد وقتی نشستم بیشتر دامنم بیرون مونده بود خواستم جمعش کنم که جلوی پام خم شد و گفت: اجازه بدید من درست میکنم لباسم و جمع و جور کرد و درو بست و خودشم سوار شد کمی از مسیر و که رفتیم گفت: از من ناراحتید - نه برای چی باید ناراحت باشم - شرمنده ام دلم نمیخواست خدای ناکرده فکر اشتباهی بکنید من..... حرفش و بریدم گفتم: ناراحت نیستم به اندازه کافی ازت شناخت پیدا کردم حالا میشه کولر و بزنی خیلی گرم - چشم او کولر زد و بطرف من تنظیم کرد تازه تونستم نفسی به راحتی بکشم برعکس تصورم خونه حاجی حسابی شلوغ بود به محض ورودمون شروع به فرستادن صلوات کردند نه یکی دوتا پشت سرهم دیگه از این کارشون کلافه شده بودم انگار برام ختم گرفته بودند بین سلام صلوات حاضرین وارد اتاق عقد شدیم چیزی طول نکشید عاقد شروع به جاری کردن صیغه عقد کرد قبل از بله گفتن حاجی گفت: آقا

امیر محمد زیر لفظی عروسم و نمیدی امیر جعبه ای و آورد جلو رودامنم گذاشت ناخودآگاه چند قطره از اشکهام رودستش چکید یه لحظه دستش بی حرکت ماند و بعد دستش و آروم کنار کشید باصدایی که گویی از ته چاه بیرون می اومد بله رو گفتم و دوباره صدای صلواتها بلند شد امیر اول دفتر و امضا کرد و بعد دفتر و مقابل من نگه داشت و با انگشت جاهایی که باید امضا میزدم و نشانم داد بعد از اتمام عقد آقایون بیرون رفتند تنها امیر و زنای نزدیک فامیل تو اتاق بودند یکی از زنها گفت: نمیخواید حجاب عروس خانم و کنار بزنید صورتش و ببینیم مادرش فوراً" گفت: الان نه اجازه بدید وقتی از اتاق اومد بیرون میبینید اجازه بدید اول شوهرش رونماش و بده بعد خوب خانما بفرمائید تو سالن وقتی همه از اتاق بیرون رفتند مادر امیر گفت: زود تمومش کنید رفت و درو بست چند ثانیه ای درسکوت گذشت تا امیر با پرسیدن برای چی گریه میکردید سکوت و شکست -نمیدونم -خوبه که برای طفره رفتن به دروغ متوسل نشدید بعد آهی کشید و جعبه ای بطرفم گرفت و گفت: امیدورام خوشتون بیاد اجازه میدید - خواهش میکنم او آرام شنل و عقب کشید نگاه گذرایی به من انداخت و بعد پولی دور سرم چرخاند و بلند شد نگاهش به دو ثانیه هم نکشید این دیگه چه جورش بود دیگه چرا نگاهم نکرد او پشت در ایستاد و ضربه ای به در زد در فوراً" باز

شد او همراه مادرش از اتاق بیرون رفت متحیر از کار او بی حرکت ماندم خیلی بهم برخورد منظورش از این کار چی بود هرچند منم جای اون بودم همین کارو میکردم فهمید برای از دست دادن عشقم دارم گریه میکنم بجهنم که فهمید گور پدرش من که بهش گفتم نمیتونم فراموشش کنم غلط کرد بازم اومد سراغم خانواده امیر دورم و گرفتند و از اتاق بیرون بردند برعکس اولی که همه صلوات میفرستادند اینبار همه دست میزدند حتی فکرش و نمیکردم، جشنی که برام گرفته بودند از یه جشن عروسی پر هزینه تر و بهتر بود با اینکه همه چیز اونی بود که همیشه دلم میخواست اما دلم جای دیگه ای بود دلم همش پیش آرشام و اینکه الان داره چکار میکنه بود با اسرار زیاد یک مرتبه برای رقص بلند شدم اونم زود سنگینی لباس و بهانه کردم و نشستم امیر برای شام ده مدل غذا سفارش داده بود موقع شام هم داخل نیومد برعکس اینکه خانواده اش فکر میکردند از این موضوع ناراحتم خیلی هم خوشحالم بودم چون اصلاً "حوصله امیر و نداشتم کم کم مهمانها آماده رفتن میشدند مادر امیر بعد از اینکه سالن خلوت شد شنلم و آورد رو سرم انداخت و گفت: حاجی میخواد عروSSH و ببینه یقه لباسم خیلی باز بود بند شنل و بستم و به در چشم دوختم چیزی طول نکشید حاجی وارد سالن شد پشت بند او برادرهای امیر ولی هرچی نگاه کردم خود امیر و ندیدم به روی خودم نیاوردم و



بپای حاجی بلند شدم او پیشانیم و بوسید بهم تبریک گفت برادرهای امیر هرکدام تبریک گفتند حاجی کنارم نشست و دستم و گرفت و آروم به گونه ای که کسی متوجه نشه گفت: با امیر مشکلی پیدا کردی متعجب نگاهش کردم و گفتم: نه حاجی چطور؟ سری تکان داد و گفت: نمیدونم یدفعه چشم شد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: یک ساعتی میشه گذاشته رفته - رفته؟ کجا؟ - نمیدونم دخترم ولی خیلی ناراحت بود - شاید پشیمون شده حاجی نگاهم کرد و گفت: از چی پشیمون شده لبخند معنی داری زدم و گفتم: از این که با دختری مثل من ازدواج کرده - دیگه هیچ وقت همچین حرفی نزن دختر به این خوبی باید از خدایم باشه که هست اما اینا نیست - حاجی ناراحت نشیها ولی نباید میزاشتی پسرت باب دلش پیش بره من بدرد امیر نمیخورم دیر یازود از خواب بیدار میشه شاید تاحالا شده - منظورت چیه دخترم - حاجی اون حتی من و نگاهم نکرد یعنی بین من و زن غریبه هیچ فرقی نذاشته بخدا که اگه به این نتیجه رسیده باشه من حرفی ندارم - امکان نداره امیر محمد بر راحتی از حرفش برنمیگرده اون تو رو دوست داره و برای زندگیش انتخاب کرده شاید..... - آقا داماد تشریف آوردند به الناز زن برادر کوچکه امیر نگاه کردم اما همه به در چشم دوخته بودند با اومدن امیر برادرش دست زدند برعکس چیزی که حاجی میگفت حسابی شاد بود مادرش

کلی قربان صدقه اش رفت به حاجی نگاه کردم او هم به من چشم دوخت گفتم: حاجی شما مطمئنی ناراحت بود او دوباره به پسرش نگاه کرد گفتم: غلط نکنم الانه که بره وسط همچین یه قری به سر و گردنش بده حاجی نگاهم کرد و بعد بلند زد زیر خنده بصدای خنده حاجی همه بطرف ما نگاه کردند مریم گفت: عروس خانم چی تو گوش حاج آقای من میگی اینطوری میخنده - هیچی عزیزم حرف از ورزش سر و گردن بود همین حاجی دوباره خندید و امیر و صدا زد و گفت: چرا همانطور اونجا ایستادی بیا بشین امیر طرف دیگه پدرش نشست حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم همگی یکره‌بی نشستند بعد بلند شدند اول دختر بزرگه حاجی رفت بعد چهارتا پسر باهم خداحافظی کردند و رفتند نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: حاجی اگه اجازه بدی منم دیگه برم با تعجب گفت: کجایی دخترم - برم خونه این لباس خیلی سنگینه امیر خیلی آروم گفت: با مادرتون رفته منزل و لباساتون و دادند آوردم حاجی گفت: پس این یک ساعتی که غیبت زده بود رفته بودی خونه آقای سماواتی - بله حاجی خواهرشون گفتند محال بجز لباسای خودشون چیز دیگه ای بپوشند حاجی لبخندی زد و گفت: خوب دخترم بلند شو برو لباست و عوض کن اصلا" تمایلی نداشتم بمونم اما چاره ای نبود نمیخواستم هنوز هیچی نشده حاجی از دستم دلگیر بشه بلند شدم اما دیدم نمیتونم با اون کفشها راه برم

دوباره نشستم حاجی گفت: چی شد دخترم پشیمون شدی -  
 لبخندی زدم و گفتم: نه حاجی میخوام کفشهای بلوری سیندرلا  
 رو در بیارم میگن نباید پاتوکفش کس دیگه ای کرد راست گفتند  
 به سختی کفشها رو در آوردم حاجی گفت: کفش کی و پوشیدی  
 دخترم بلند شدم و با خنده گفتم: سیندرلا آخیش راحت شدم  
 بیخود نبود امروز نتونستم تکون بخورم پسرتون از قصد این  
 کفشها رو گرفته بود به این وسیله من و بچسبونه به صندلی  
 اما حالا دیگه راحت شدم مریم گفت: یعنی میخوای الان... بلند  
 خندیدم و گفتم: هنوز نه بزار این لباس و هم عوض کنم بعد  
 البته فکر کنم قبل از من یکی دیگه همچین بخواد یه نرمشی به  
 گردنش بده فقط حاجی میدونست منظورم چیه بلند خندید و  
 گفت: پس من برم چون میترسم و اگیردار باشه بلند خندیدم مریم  
 گفت: شبم دیگه داره حسودیم میشه چکار کردی بابای من  
 اینطوری شاد شده - عزیزم این که حسودی نداره الان یه چیزی  
 میگم توهم سر حال بیای فوراً" اومد کنارم و گفت: بگو زود  
 باش سرم و کردم تو گوشش و گفتم: میترسم اینجا حرفی بزنم  
 برادرت جلوی حاجی بلند شه یه کاری دستم بده بریم تو اتاق  
 بعد, بلند خندید و گفت: یعنی اینقدر کاریه - دوست داری امتهان  
 کن دستم و گرفت و گفت: وای نه یه وقت همچین کاری میکنه  
 - یعنی ترمز بریده بلند خندید و گفت: اگه بدونه چی داریم  
 راجع بهش میگی که خفمون میکنه دستم و عقب کشیدم و گفتم:

وای مریم سابقه آدم خواری نداشته باشه گناه دارم هنوز جوونم مادرش که نزدیک ما بود این جمله رو شنیدنتونست خودش و نگه داره همانطور که میخندید بطرف آشپزخونه رفت مریم سرخ شد و گفت: وای عزیز شنید بازوش نیشگونی گرفتم و گفتم: داداشت آدم خوار یکی دیگه میخواد خورده بشه تو خجالتش و میکشی در اتاقی و باز کرد و گفت: برو عزیزم اینجا میتونی لباست و عوض کنی نگاهی به اتاق انداختم یه تخت یه نفره قهوه ای رنگ با روتختی کرم قهوه ای میز کامپیوتر بزرگ با چندین کتابخانه بزرگ و سائل تشکیل دهنده اتاق بودند همانطور که نگاهی به قابهای قرآنی رودیوار میانداختم گفتم: اینجا اتاق امیر محمد - آره از کجا فهمیدی - آخه درست مثل خودش خندید و گفت: یعنی چی که مثل خودش - پرامش و انرژی مثبت و وقتی وارد شدم حس کردم پاتو ابرا گذاشتم لبه تخت نشست و گفت: منم حس تورودارم فکر کنم این بخاطر اینه که امیر محمد هر وقت تو این اتاقه بیشتر وقتش و به خواندن قرآن میگذرونه نگاه از درو دیوار گرفته و گفتم: میشه لطف کنی و سائل من و از برادرت بگیری - آره الان برات میارم روتخت دراز کشیدم و منتظر مریم شدم چیزی طول نکشید در اتاق باز شد از دیدن امیر وحشت کردم انگار اوهم انتظار نداشت من و ببینه اونم در این حالت به سختی روتخت نشستم گفت: معذرت میخوام نمیدوستم تو این اتاقید -

شرمنده مریم من و آورد تو این اتاق بصدای خنده مریم هر دو بطرف او نگاه کردیم او مد کنارم بغلم کرد و تو گوشم گفت: چیه فکر کردی واقعا" میخواد بخورت اینطوری از جا پریدی نگاهش کردم و گفتم: راستش و بگم - آره بگو - آره گفتم الان یه لقمه چیم میکنه بلند خندید و از جا بلند شد و گفت: شب بخیر - کجا میری مریم اینبار بلند تر از دفعه پیش خندید و گفت: خوب دارم میرم بخوابم جدی جدی انگار باورت شده - سری بعلاamt مثبت تکان دادم وبعد از روتخت بلند شدم و گفتم: بهتره من امشب بیام پیش تو - چرا پیش من - مریم جان به برادرت رحم کن به اندازه کافی امروز سرش پائین بوده بعدشم من با این موها که نمیتونم بخوابم نمیخوای کمک کنی بازشون کنم - پس بریم اتاق من ساک و برداشتم و گفتم: شب بخیر شازده سرش و انداخت پائین باناراحتی گفت: شب شماهم بخیر از در که بیرون رفتیم مریم گفت: فکر کنم ناراحت شد از اتاق اومدی بیرون تودلم گفتم بجهنم که ناراحت شد مریم کمک کرد موهام و باز کردم مادرم همه چیز برام گذاشته بود باباز شدن دراتاق یدفعه تکانی خوردم مریم دستم و گرفت و گفت: نترس دختر عزیزمه مادر امیر وارد اتاق شد و گفت: تو چرا تو این اتاقی - خانم جون تنها نمیتونستم موهام و باز کنم به مریم جون زحمت دادم حالا هم اگه بشه یه دوش بگیرم - چرا همیشه عزیزم مریم مادر ببرش تو اتاقی که سرویس داره

همونجا هم میتونه استراحت کنه مریم لبخند معنی داری زد و بلند شد اتاق خیلی بزرگی بود با یه سرویس خواب خیلی شیک مریم زیپ لباسم و باز کرد و از اتاق بیرون رفت لباس و مرتب کردم و گوشه ای گذاشتم وسائلم و برداشتم و به حمام رفتم تازه لباس پوشیده بودم و داشتم موهام و خشک میکردم که ضربه ای به درخورد همانطور که با حوله موهایم را تکان میدادم تا خشک بشه گفتم: بفرمائید از توآینه چشمم به امیر افتاد که وارد اتاق شد و درو بست فکر نمیکردم دیگه کسی تو اتاق بیاد بخاطر همین یه تاپ و دامنی کوتاه بتن کرده بودم اکثرا" موقع خواب اینطوری لباس میپوشیدم تا راحت باشم سرش و پائین انداخت و گفت: مزاحم که نشدم نه خواهش میکنم روصندلی نشستم و حوله رو روی پاهام انداختم اگه اونم نمینداختم اون نگاه نمیکرد اما خودم راحت نبودم کنار پنجره رفت و پرده ها رو کامل کشید و گفت: به چیزی احتیاج ندارید -از پشت سر نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه ممنون چیزی که تو دستش بود و رومیز گذاشت و لبه تخت نشست نخیر انگار قصد نداشت از اتاق بیرون بره -از جشن راضی بودید-آره خیلی خوب بود بهت نمیخوره از این کارا بلد باشی -راستش نیستم یکم خواهرها کمک کردند کمی هم زن برادر ام -پس جریان همسایه ها یاری کنید بوده لبخندی زد و گفت: بله تقریبا" حوصله دارید کمی باهم صحبت کنیم البته اگه خوابتون نیاد

نه — نه یعنی خوابتون میاد یا.....-خوابم نمیاد — گویا از من دلخورید — گویا از شما دلخورم نه نیستم باحالت طنز جمله رویان کردم دوباره لبخندی زد و گفت: خوب خداروشکر اما حاج آقا حسابی من و توییخ کردند — دسشون درد نکنه حالا چه خبطی مرتکب شده بودید مشخص بود به سختی خودش و نگه داشته — تصور ایشون اینه که من نسبت به شما کم توجهی کردم اما باور کنید من اخلاقم همینه — یعنی همیشه سی درجه زیر صفرید دستی توموهاش کشید و گفت: یعنی اینقدر سردم — اوه چه جورم هر وقت میبینمتون از حرارت زیادتون منجمد میشم — یکم برام سخته حق بدید خیلی زود شرایطم دچار تحول شده سعی میکنم خیلی زود تغییر کنم — بهتره خودت و ادیت نکنی حرفهام و به پایه شوخی بزار — نظر حاجی اینه که شما پراز انرژی و حرارتید و ممکنه من بااین اخلاقم شمارو از این حالت در ..حرفش و بریدم و گفتم: هیچ چیزی تازمانی که خودم نخوام رومن تاثیر نمیزاره هرچند اینطوری بدم نیست — از چه نظر؟- اینکه ببینیم حرارت من بیشتر یا نقطه انجماد شما دوست دارم ببینم کدام زودتر اون یکی و تحت تاثیر قرار میده — مطمئنا" حرارت اثر گذار تره — اما من خلاف تو فکر میکنم آتیش وقتی خاموش شه تموم میشه ولی یخ وقتی ذوب شه تازه به آب تبدیل میشه ممکنه اگه بتونم یخت و آب کنم باهمون آب بزنی آتیشم و خاموش کنی اینجا یک هیچ توجلویی پس دست



تو پرت‌تره بلند شدم و حوله رو آویزون کردم و گفتم: شرمنده من خیلی خوابم میاد روتختی و برداشت و گفت: بفرمائید استراحت کنید روتخت دراز کشیدم و او از جا بلند شد و برق و خاموش کرد چیزی که رومیز گذاشته بود برداشت کمی نیم خیز شدم و به او که روزمین نشسته بود نگاه کردم سجاده بود روسجاده نشست و قرآن را بوسید و گوشه ای قرارداد و بلند شد و شروع به نماز خواندن کرد-وا این چه وقت نماز خوننده روم و کشیدم و سعی کردم بخوابم اما نتونستم از فکر آرشام بیرون بیام فکر آرشام دوباره اشک به چشمم آورد تا نیمه های شب بیدار بودم و فکر میکردم امیرم همانطور سرسجاده نشسته بود و با چراغ قوه کوچکی قرآن میخواند دیگه داشت حالم ازش بهم میخورد پسره افراطی امل دیگه این رقمه اش و ندیده بودم پشتم و کردم تا چشمم بهش نیافته تودلم مشغول بدوبیراه گفتن به امیر بودم که خوابم بردصبح با صدای مریم از خواب بیدار شدم -صبح بخیر عروس خانم خوش خواب -صبح توهم بخیر خانم خروسه خندید و گفت: دختر ساعت ده صبحه نمیخوای بلند شی -نه نمیخوام تا همین الان کابوس میدیدم بلند شدم و لباسم و برداشتم سرتاپام ونگاهی انداخت و باخنده گفت: اینطوری پیش امیر محمد بودی -آره چطور -بنده خدا اولین بارش به عمرش همچین چیزی میبینه -پس خوش بحالش شده -خندید و گفت: همون بود وقتی از اتاق بیرون اومد مثل

لبو سرخ شده بود - نه عزیزم تغییر رنگ برادرت و بیای لباسم ننویس بعد از دیدن من تو این وضعیت تاخود صبح در حال استغفار و توبه بودند حالا کجاست - تو زیر زمین - یقه پیراهنم و درست و کردم و گفتم: اونجا چکار میکنه - ورزش میکنه - تو زیر زمین؟ خندید و گفت: اونجا یه سالن بزرگ داره که امیر محمد اونجارو درست کرده درست مثل باشگاهه اما کوچکتر - وا خوب چرا باشگاه نمیره - اینقدر سرش شلوغه وقت نمیکنه باهم از اتاق بیرون رفتیم گفتم: مریم خدا خفه ات نکنه تاخود صبح خواب جزیره آدم خوارارو میدیدم بلند خندید و گفت: راست میگی - آره دروغم چیه تازه برادرت رئیس قبیله بود اینبار هر دو باهم خندیدیم - خداکنه عروس گلم همیشه اینجا باشه تا صدای خنده تو این خونه بیچه جلو رفتم و گفتم: سلام حاجی جون صبحتون بخیر - صبح توهم بخیر عزیزم خوب خوابیدی - نه حاجی تاخود صبح از ترس مردم - حاجی ناراحت گفتم: از چی ترسیدی دخترم مگه امیر نبود - وای حاجی از پسرت ترسیده بودم تو خواب شده بود رئیس جزیره آدم خوارها حاجی اول لبخندی زد و دستی توریشتش کشید اما بعد نتونست خودش و نگه داره بلند خندید مریم بشگونم گرفت و گفت: وای شبنم تر خدا زشته - وا مریم جان کی زشته برادرت یا رئیس آدم خوارها حاجی همانطور که میخندید از ما فاصله گرفت پشت سر حاجی وارد آشپزخونه شدیم همانطور هم

میگفتیم و میخندیدیم تازه میخواستیم بشینم که مادر امیر گفت: شبم جان برو شوهرت و صدا کن بیاد صبحانه بخوره اول به مریم و بعد به حاجی نگاه کردم حاجی سرش پائین بود مشخص بود به زور خودش و داره کنترل میکنه مریمم ریز ریز میخندید سری تکان دادم و گفتم: چشم میرم صداش میکنم فقط میشه قبلش یه شیشه فلفل به من بدید - فلفل برای چی عزیزم حاجی و مریم نگاهی بهم انداختند و بلند خندیدند مادرش هاج و واج به پدرو دختر که از خنده غش کرده بودند نگاه میکرد مادر امیر گفت: تو میدونی اینا به چی میخندن سری تکان دادم و گفتم: چیز مهمی نیست اینا مربوط به مراسم قبل از خورده شدن خنده اونا شدت گرفت همانطور که میخندیدیم از آشپزخونه بیرون رفتم آروم پله های زیرزمین و بدون صدا پائین رفتم و از دور به امیرمحمد که دوبنده مشکی رنگی به تن داشت نگاه کردم چه بدن ورزیده ای داشت چیزی که اصلا" تو لباس بنظر نمی اومد آروم بطرفش رفتم رو صندلی مخصوص وزنه نشسته بود و وزنه میزد اصلا" متوجه من نشد آروم پشت سرش ایستادم و گفتم: میخوای قوی ترین مردای جهان شرکت کنی وزنه از دستش افتاد هراسان نگاهش کردم و گفتم: ببخشید نمیخواستم بترسونمت سرش و انداخت پائین و گفت: صبح بخیر - دیگه ظهر بخیر بیا بریم ماما ن جونت من و فرستاد دنبالت - زحمت کشیدید فوراً" پیراهنش و پوشید سری تکان

دادم و گفتم: بازم که سرخ شدی-بخاطر ورزشه -آره منم باور کردم امیر همانجا صورتش و شست و با هم به آشپزخونه رفتیم همین که وارد شدیم امیر سه تا عطسه پشت سر هم کرد -چیه مادر سرماخوردی -بجای امیر حاجی گفت: نه خانم جون کار فلفل بلند خندیدم و دستام و از پشت سردورشانه حاجی حلقه کردم و صورتش و بوسیدم و گفتم: قربونت بشم که چه زود راه افتادی مادرش خندید و گفت: شبم دیر کردی فکر کردم واقعا" رئیس قبیله زندانیت کرده بلند خندیدم و گفتم: شماهم بله با طنز گفت: بله که منم بله نشستم و گفتم: فلفلا کارساز بود خانم جون شانس آوردم یه شیشه همراه بود امیر کنارم نشست و روبه مادرش گفت: رئیس قبیله کیه عزیز جریان فلفل چیه؟ همه بلند خندیدیم قبل از اینکه مادرش جوابی بده گفتم: خانم جون حاجی تو زمان جوونیش چه جوری بود حاجی گفت: دستت درد نکنه عروس گلم دلم به تو خوش بود دیگه پیر شدم -نه حاجی شما تازه اول چلچلیتونه منظورم تو زمان نوزادیتون بود خانم جون خندید و گفت: یه چیزی اون طرف تراز امیر محمد سری تکان دادم و گفتم: یعنی چهل یا پنجاه درجه زیر صفر همه خندیدند -گفتم: خانم جون شما چی به شما نمیخوره اون موقع ها اینطوری بوده باشید نگاهم کرد و گفت: میخوره چه جوری بوده باشم -دستم و زدم زیر چانه ام و گفتم: راستش خیلی وقته رو حرکات شما دقیق شدم وقتی حالت صورتتون و

میبینم بین خودم و شما فرق زیادی نمیبینم او به شوهرش چشم دوخت لبخندی زد حاجی هم با همان لبخند به او چشم دوخت گفتم: آهان متوجه شدم این یعنی وارد جزئیات نشو اما فقط به سؤال حاجی هم جز دارو دسته قبیله معروف بوده همه بجز امیر خندیدند - کمی که گذشت حاجی با پرسیدن شب‌نم جان چرا چیزی نمیخوری من و از فکر بیرون آورد - سری تکان دادم و گفتم: حاجی شمارو هم پیش رئیس قبیله مینشوندن اشتها کور میشد همیشه همه خندیدند بعد از صبحانه با مریم کمک کردم میز و جمع کردم برای اینکه مجبور نباشم با امیر صحبت کنم یا با حاجی صحبت می‌کردم یا با مریم انگار نه انگار که کسی به اسم امیر محمدم وجود داره اونم که بی توجهی من و دید بدون حرفی بلند شد و به اتاقش رفت حاجی اینقدر سرگرم حرف زدن بامن بود که حتی متوجه اشاره های زنش نشد دوست نداشتم بمونم همش دنبال بهونه ای بودم تا از اونجا فرار کنم نزدیک ناهار بود برای اینکه یه وقت سرناهار بازم کنار امیر نشینم دنبال راه چاره بودم که با بلند شدن صدای زنگ از فکر بیرون اومدم مادر امیر گفت: اینم بچه ها لباس مناسب نبود بخاطر همین بلند شدم حاجی گفت: کجا میری شب‌نم جان - لباسم و عوض کنم حاجی لبخندی زد و گفت: برو دخترم مادرش گفت: ساکت گذاشتم تو اتاق امیر محمد - دست شما درد نکنه جلوی در ضربه ای زدم چون جوابی نشنیدم آروم

درو باز کردم دیدن امیر که در حال نماز خواندن بود بر شدت عصبانیتیم افزود این دیونه کاری جز نماز خواندن نداره بیست و چهار ساعتش و پای سجاده میگذرونه لباسم و عوض کردم موهام و با کلیپس پشت سرم جمع کردم و نگاهی توآینه به خودم انداختم لباسم بلند اما شیک بود نگاهی به شالم انداختم با اینکه دوست داشتم جلوی برادرش موهام مشخص نباشه اما برای اینکه حرص امیر و دربیارم همانطوری از اتاق بیرون رفتم خودم حس خوبی نداشتم اما چون با نمازهای پشت سرهمش حرص من و درمی آورد دلم میخواست به نحوی کارش و جبران کنم با همه حال احوال کردم بین این جمع تنها الناز زن برادر چهارمی امیر زیاد با من نمی جوشید و یکم خودش و میگرفت اما من بی تفاوت به او با بقیه حسابی گرم گرفتم خدایی همه خونگرم و خوب بودند با اومدن امیر برادرا همه دور هم جمع شدند و با فاصله از ما نشستند چیزی نگذشته بود که صدای خنده آنها بلند شد مریم گفت: نگاه کن چه جوری میخندند ای عروس خانم نمیخواهی یه چیزی بگی ما هم بخندیم گفتم: فعلا" که رئیس قبیله مراسم و به دست گرفته بهاره زن داداش بزرگه محمد گفت: رئیس قبیله کیه مریم با آب و تاب جریان و تعریف کرد اینا بقدری خندیدند که صدای مردا دراومد برادر بزرگه گفت: خانما چه خبره به ما هم بگید من دست به سینه نشستم و آروم گفتم: من و قاطی نکنید از ترس تا

خود صبح نخوابیدم هرکی جرأت داره حرف بزنه دوباره خندیدند حاجی گفت: عروس خانم چی میگی اینا ریسه میرن -حاجی منظورت کدوم عروست بود خانم جون گفت: منظورش همسر رئیس قبیله است دوباره همه خندیدند امیر گفت: عزیز آخرم نگفتی جریان این قبیله چیه سری تکان دادم و آروم گفتم: ببین چه خودش و به بی خبری میزنه همین دیروز سرسفره ناختم و داشت زنده زنده میخورد مریم خندید و گفت: راستی جریان چی بود ناختم و نشانش دادم و گفتم: دیروز سرسفره وقتی عسل و بهش دادم حلقه ناختم و با دندونش کند نگو همونجا داشته ناخنک میزده همه بلند خندیدند مریم با خنده گفت: پس بخاطر همون بنده خدا داداشم تا چشماش سرخ شده بود -نخیر خانم سرخی داداشت بخاطر بلایی بود که به تلافی سرش درآوردم الهه خواهر بهاره زن برادر دومی امیر گفت: مگه چکارش کردی -هیچی عزیزم انگشتش و با تمام زورم گاز گرفتم یه جوری گاز گرفتم که خودم فکر کردم انگشتش کنده شد اما چون شغل جلوی صورتم بود نفهمیدم بالاخره انگشتش و کندم یا نه همه خندیدند مریم بلند شد گفت: بدبخت داداشم برم ببینم چه بلایی سرش اومده همون موقع امیر داشت بطرف ما می اومد البته بطرف ما که نه میخواست بره تو آشپزخونه چون ما همون جلو نشسته بودیم باید از کنار ما رد میشد مریم گفت: امیر محمد یه دقیقه صبر کن کارت دارم



مریم رفت جلو گفت: دستت و ببینم — برای چی مریم جان — ببینم دیگه مریم دست امیر و گرفت و گفت: الهی بمیرم چقدر کبود شده امیر بالبخند بوسه ای روموهای خواهرش زد و از او فاصله گرفت مریم او مد کنارم نشست و گفت: حالا ناخن تو رو ببینم ناخنم که از وسط شکسته بود نشانش دادم گفت: خوب چرا ناخن هات و درنمیاری — مگه من جانبازم که دربیارم همه خندیدند مریم همانطور که میخندید گفت: یعنی اینا ناخنهای خودته — داداشت امتهان کرده از خودش پیرس امیر که داشت بطرف برادرش میرفت با این حرف خندید گفتم: آفرین پس خنده ای هم بلده که صدا داشته باشه به افتخارش داره راه می افته مریم و زن داداشش برایش دست زدند خانم جون گفت: چه خبره دخترا چرا دست میزنی — اوه اوه مادر رئیس قبیله شوخی بردار نیست الان بفهمه انگشت پسرش و گاز زدم به تلافی یه دستم و میکنه میده به پسرش بجای ناهار میل کنه گفتم: خانم جون بنظر شما ناخن هضم میشه با این حرف مردا بطرف من نگاه کردند زنا دستشون و جلوی دهنشون گذاشتند و ریز ریز میخندیدند امیر علی برادر دومیه گفت: شماها راجع به این صحبت میکنید و میخندید — نه علی آقا ما راجع به آدم خوارا صحبت میکردیم امیر حسین خندید گفت: بابا آدم خوار کجا بود حاجی گفت: همین جا پسرای حاجی با تعجب به او نگاه کردند امیر رضا گفت: جدی میگی حاجی کی آدم میخوره

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم بلند خندیدم و گفتم: شما چرا رنگت پرید نمیخواد شما رو که بخوره. خانم جون بطرف من اومد و گفت: بلند شید دخترا بهتره نزارید این قبیله گرسنه بمونند همانطور که میخندیدیم بلند شدیم و به اشپزخونه رفتیم خنده مردا وقتی بلند شد فهمیدم حاجی جریان و برای پسرش تعریف کرده سر میز آخرین نفری که نشست من بودم وقتی نشستیم دیدم همه به من چشم دوختند سری تکان دادم و گفتم: چیزی شده همه بجز امیر محمد که لبخند بر لب داشت میخندند خانم جون به امیر اشاره کرد فهمیدم منظورش چیه شیشه فلفل و مقابلم رومیز گذاشتم و گفتم: شما فکر خودتون باشید من از قبل فکرش و کردم مردا که هنوز جریان فلفل و نمیدونستن درسکوت به زناشون که میخندیدند چشم دوختند گفتم: خانما بهتره دستون و همین امروز رو نکنید یه جایی به دردتون میخوره بین این جمع که همش میخندیدند و من و همراهی میکردند الناز فقط گاهی لبخندی میزد اصلا" از نوع برخوردارش خوشم نیومد مشخص بود حسابی حسادت میکنه برعکس او شوهرش حسابی من و توبذله گویی همراهی میکرد یه لحظه سرم و بلند کردم از نگاه غضب ناک حاجی یکه خوردم رد نگاهش و دنبال کردم رو صورت رضا پسر سومیه حاجی که به من چشم دوخته بود ثابت ماندم فوراً" نگاهم و گرفتم خودم یه جوری شدم اگه یه چیزی سر کرده بودم

اینطوری نشده بود کلا" از اشتها افتادم هیچ فکر نمی‌کردم همچین چیزی توپسرای حاجی هم باشه از خودم بخاطر اینکه بخاطر لجبازی با امیر باعث شدم یکی به خودش اجازه بده بهم چشم بدوزه بدم اومد درسته اکثرا" روسری سر نمی‌کردم اما نه جلوی کسایی که دیگه خیلی غریبه بودند باخودم درگیر بودم که صدای خانم جون من و به خود آورد نگاهش کردم و گفتم: بله با تعجب نگاهم میکرد -چی شد دختر چرا یدفعه اینقدر رفتی تو فکر حاجی فوراً" اول به امیر رضا بعد به من نگاه کرد به زور لبخندی زدم و گفتم: داشتم برای رئیس قبیله نقشه میکشیدم با این حرف همه خندیدند دراین بین تنها امیر مهدی و حاجی متوجه حالتم شدند چون هردو مثل من با گذاشون بازی میکردند اول نفری که از سر میز بلند شد من بودم ظرفم و برداشتم و به آشپزخونه رفتم فوراً" برای پدرم پیامکی زدم که ترخدا به من زنگ بزن بگو بلند شو بیا از آشپزخونه بیرون رفتم بقیه داشتند میز و جمع میکردند داشتم کمک میکردم که گوشیم زنگ خورد خوشحال گفتم: سلام آقا جون -.....-ممنونم شما خوبی -.....-خدارو شکر -.....-کی اومده آقا جون -.....-واقعا" پس چرا زودتر بهم زنگ نزدی -باشه آقا جون میام -.....-گفتم چشم میام بهشون بگید تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم -.....- سلامت باشید خدانگهدار.به چهره گرفته حاجی نگاه کردم و

گفتم: اگه اجازه بدید من برم مهمون اومده پدرم سفارش کرد حتما" برم - با صدای گرفته ای گفت: باشه دخترم برو امیر محمد خانمت و برسون - نیازی نیست حاجی خودم میرم بیرون گرمه اذیت میشه امیر بلند شد و گفت: بفرمائید آماده شید میرسونمتون فوراً" لباس پوشیدم و بیرون رفتم بعد از خداحافظی که کمی طولانی بود بالاخره از دستشون خلاص شدم توراه هیچ کدوممون حرفی نزدیم جلوی خونه بهش تعارف کردم بیاد داخل پذیرفت منم اسرار نکردم و پیاده شدم پدرم با دیدنم جریان و پرسید خستگی و بهونه کردم سه هفته ای از عقدمون میگذشت و هر بار حاجی ازم میخواست برم خونه شون بهانه ای می آوردم با امیر هم تلفنی در تماس بودم اونم در حد یه حال احوال خیلی خشک و رسمی هر دفعه تماس میگرفت اول صداش پراز هیجان بود اما وقتی لحن سرد من و میشنید ترجیح میداد زود قطع کنه پنج شنبه شب تادیر وقت بیدار بودم و عکسها و فیلم عقد و میدیدم بعد از ظهر امیر آورده بود داده بود به مامان من خونه نبود با فرانک رفته بودم خرید تواین چند وقت اصلاً" به امیر محمد دقت نکرده بودم چشم و ابرو مشکمی بود ابروهای هلال خوش فرم و بینی خوش حالتی که جذابیت صورتش و دوچندان کرده بود بارها نگاهش کرده بودم اما متوجه این همه جذابیت نشده بودم قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت اگه بلوز شلوار می پوشید مطمئناً" فرم

هیکلش بیشتر خودنمایی میکرد ناخودآگاه امیر و با آرشام مقایسه کردم بلند شدم عکس آرشام و آوردم و کنار عکس امیر گذاشتم آرشام چشمای قهوه ای داشت باابروهایی که زیرش و تمیز کرده بود همیشه شش تیغ بود بلوز شلوار های جذب میپوشید دوتااز دگمه هاش بلا استثنا همیشه باز بود یه زنجیر با آویزی به شمایل گیتار توگردنش بود یه دستبند به دست می انداخت گاهی دستمال گردن داشت گاهی دستمال سر درکل ازاون تیپ های امروزی بود درست برعکس امیر که همیشه سنگین بود و نگاهی و به خودش جذب نمیکرد آرشام از جلب توجه لذت میبرد کافی بود دختری بهش توجه نشون بده حسابی لوندی میکرد غیر از ظاهرشون اخلاقشون هم همه جوره باهم فرق داشت درکل میشد گفت امیر مرد زندگی و آرشام مرد دوستیهای زودگذر بود و این خودش تفاوت فاحش این دوتا رو بد به رخم میکشید با زنگ خوردن گوشیم نگاه از عکسها گرفتم خودش بود درست هرشب سرساعت ده تماس میگرفت - بفرمائید - سلام خانم - علیک سلام آقا داماد حالت چطوره - ممنونم شما خوب هستید - عالی حاجی چطوره خوبه - شکر خدا فیلم به دستتون رسید - آره ممنون خیلی خوب شده - خوب خدارو شکر که راضی بودید - همانطور که چشمم به عکسش بود گفتم: امیر - جانم یه لحظه سکوت کردم اولین باری بود که اینطوری حرف میزد شاید چون اولین باری بود که من

اینطوری صداش میزدم - تو چند سالته - بیست و هشت سال  
 چطور خانم؟ - هیچی همینطوری پرسیدم دوباره سکوت بینمون  
 برقرار شد با گفتن میتونم یه خواهشی از تون داشته باشم سکوت  
 و شکست - بفرمائید - امکانش هست فردا تشریف بیارید منزل  
 حاج آقا - خبریه؟ - هر هفته همه دور هم جمع میشن حاجی  
 دوست داره شما هم حضور داشته باشید البته منم همینطور  
 موقع گفتن این حرف صداش میلرزید - دوباره به عکسش چشم  
 دوختم دلم نمیخواست برم اصلش این بود از امیر فرار میکردم  
 گفتم: حاجی صبح تماس گرفتند بهشون گفتم فردا برای ناهار  
 مهمان داریم مادرم دست تنهاست نمیتونم پیام - باشه هرطور  
 راحتید خوب بیشتر از این مزاحمتون نمیشم به خانواده محترم  
 سلام برسانید - شما هم همینطور خدانگهدار تماس و قطع کردم  
 این پسره خیلی ساده و بی آرایش بود دلم خیلی براش میسوخت  
 بچه مردم حیف شد کاش زیر بار نرفته بودم بلند شدم و پرده  
 رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم باران نمی می بارید هوای  
 دلپذیری بود تو این گرما خنکای این باران حسابی سر حال آورد  
 با صدای گوشیم بطرف تخت رفتم یه مسیج از امیر بود اولین  
 باری بود که برام مسیج میفرستاد (بی "تو" حتی باران هم  
 ... بوی تشنگی میده) وای خدایا حالا چکار کنم این پسره تازه  
 شروع کرده باید یه کاری کنم متوجه شه اصلا "دلم باهش  
 نیست در جوابش زدم (این روزها اینقدر شکسته ام که عصابه

دست راه می‌رود دلم) فوراً" در جوابم زد(میگن درد و از هر طرف بخونی میشه درد ولی درمان رو از آخر بخونی میشه نامرد مراقب باش واسه دردت به هر درمانی تن ندی شب خوش)سرم و روزانوهام قرار دادم انتظار نداشتم همچین چیزی برام بفرسته جمله اش ساده اما پر معنا بود عکس آر شام و برداشتم و کنارم گذاشتم و دراز کشیدم تا دیر وقت بیدار بودم نمیدونم چرا امشب حال عجیبی داشتم حتی از فکر کردن بهشتم و اهمه داشتم بلند شدم تمام عکسها را جمع کردم و تو کمد گذاشتم و دوباره دراز کشیدم دمدمای صبح بود که خوابم برد و نزدیک یک با تکان های دستی از جا بلند شدم شعله بود - بابا بلند شو دیگه چقدر میخوابی روتخت جابه جا شدم و گفتم: تا صبح بیدار بودم شعله حالا چی شده -بابا مثلاً" مهمون داریم نمیخوای بیای - حوصله ندارم همیشه نیام - حوصله نداری اینجا بیای حوصله رفتن خونه پدرشوهرتم نداری حوصله دوستاتم که نداری پس حوصله چی و داری - فقط فحش دادن به تو - خندید و گفت: خاک تو سرت کنند جون به جونت کنند بی ادبی بدبخت دستم و کشید و گفت: بلند شو هزار بار سراغت و گرفتند - بیخود کردند یکی نیست بگه مگه من همسن و سال شماها هستم اه اصلاً" اینا هر هفته میان اینجا چکار - ای بابا به تو چه زود لباس بپوش بیا باز سرلخت نیای - آخه پررو من کی جلوی اینا سرلخت بودم این دفعه دوم باشه برو الان میام



با بی میلی لباسی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تازه سرمیز نشسته بودیم تاناهاار بخوریم که تلفن خونه زنگ خورد پدرم بعد از احوالپرسی من و صدا زد و گفت: حاج احمد کارت داره شبنم جان فوراً" گوشی و گرفتم -سلام -سلام دخترم حالت چطوره -ممنونم شما خوب هستید خانم جون خوبند -الحمد الله خوبیم -خوب خداروشکر درخدمتم حاجی جان امری داشتید صداش و کمی آهسته کرد و گفت: میخوام یکاری برام انجام بدی فقط قول بده روم و زمین نندازی -حتماً" حاجی امر بفرمائید -حال شوهرت خوب نیست بیا ببینش -چرا خوب نیست ما که دیشب حرف زدیم خوب بود -دیشب خوب بود ولی الان داغونه دخترم بیا ببین چش شده به ماها چیزی نمیگه شاید به تو بگه مادرش خیلی نگرانسه کمی مکث کردم میترسیدم برم اما چاره ای نبود -نمیای دخترم -اجازه بدید با خانواده صحبت کنم درجریانید که مهمان داریم لطفا" به کسی حرفی نزنید اومدنی شدم خودم با همراهتون تماس میگیرم- لطف میکنی دخترم سلام به همه برسان -بزرگیتون و میرسونم خدانگهدار پدرم که کنارم ایستاده بود با گذاشتن گوشی گفت: چی شده شبنم -چه میدونم میگه حال امیر خوب نیست بیا اینجا -خوب برو چرا همینجوری اینجا وایسادی - آقا جون مگه نمیبینید مهمون داریم میخوای برامون حرف دربیاری -نترس کسی حرف درنمیاره برو زود حاضر شو

شوهرت واجب تره عصبانی بطرف اتاقم رفتم تا تونستم کلی بدوبیراه بار امیر و حاجی کردم بجهنم که حالش بده من چکار کنم جز من کسی نیست ببینه چه مرگش شده بزارید بمیره هم شماراحت شید هم من اه چه گیری کردم آدمای زبون نفهم خاک برسرت شعله ببین چه جوری من و تو هچل انداختی آدم قحط بود تو این شهر به این بزرگی صاف باید میرفتی میکوبیدی به ماشین پسر حاجی همینطور که بدوبیراه میگفتم به خونه حاجی رسیدم با حاجی تماس گرفتم و گفتم : من جلوی درخونه تونم حاجی -اللهی از خدا هرچی میخوای بهت بده دخترم امیر رفته تو زیرزمین درو میزنم برو همون جا -باشه حاجی در خونه رو آرام بستم و وارد حیاط شدم پله های زیرزمین و یکی یکی پائین رفتم از همون جا به امیر که رومیز نشسته بود و سرش و روزانوهاش گذاشته بود نگاه کردم دلم بر اش سوخت درکش می کردم منم درست حالتای اون و داشتم پاورچین پاورچین رفتم کنارش ایستادم اینقدر تو فکر بود که متوجه من نشد -زانوی غم بغل کردی شازده فوراً" سرش و ازروپاش بلند کرد و به چشمانم زل زد این اولین باری بود که مستقیم نگاهم میکرد نگاهی که هرچند به اندازه پنج ثانیه بود اما نسبت به دفعات گذشته خیلی رشد داشت -سلام ازجا بلند شد و جواب سلامم و داد و شروع به بستن دگمه های پیراهنش کرد پشتم و کردم و گفتم: فکر نکنم نامحرم باشم -نیستید سری تکان دادم و گفتم:

از رفتارت معلومه چرا اینجا نشستی؟ -بالا حوصله ام سر رفته بود اومدم اینجا چطور شد شما تشریف آوردید مگه مهمان ندارید -چرا حوصله ام ازشون سر رفت گفتم پیام اینجا ناراحتی برم فوراً" گفت: نه نه بطرفش برگشتم سرش و انداخت پائین و گفت: خوشحالم کردید بفرمائید بریم بالا روصندلی نشستم و گفتم: مگه نه اینکه حوصله بالا رو نداشتی کجا میخوای بری -آخه اینجا مناسب شما نیست -خواهشا" تعارف و بزار کنار خودم اینطوری راحت ترم روبه روم نشست و گفت: هرطور شما بخواید -من یه نفرم نه ده نفر لازم نیست من و جمع ببندی حالا نمیخوای دلیل اصلی اینجا اومدن و بگی -زیاد درست نیست من بینشون باشم - چرا مگه غریبه ای -نه اما اونا همه متاهلند درست نیست من تنها کنارشون باشم -قبلاً" چکار میکردی -اون موقع هم زیاد تو جمعشون نبودم نمیخواستم به خاطر حضور من معذب شوند -تو خودت و معذب کردی که اونا معذب نباشند تو توخونه خودتی اونا مهمانند لبخندی زد و گفت: منم مثل اونا فرقی با هم نداریم هر وقت ازدواج کردیم اگه تمایل داشتید تو این جمع باشید با هم میایم نه که مثل الان ادامه میدیم لحظه ای صورتش و بررسی کردم و گفتم: فقط به همین دلیل اینجا بودی و زانوی غم بغل کرده بودی -یه دلیلش همین بود که خدمتتون عرض کردم -دلیل دیگه ات چی بود -تنهایی و ترجیح میدم -که چی

بشه توتنهایی دنبال چی هستی - حداقل توتنهایی میتونم با خیال راحت به کسی که دوشش دارم فکر کنم و ا رفتم فکر نمی‌کردم اینقدر راحت حرفش و بزنه بلند شدم و گفتم: مگه قبلاً" فکرهات و نکرده بودی الان دلیلی نداره بهش فکر کنی اونی که دوشش داری بهت گفته بود با بقیه متفاوته خودت توجه نکردی بهتره بااین رفتارت نه خودت و عذاب بدی نه حاجی و حالا هم بیا بریم بالا - حاجی ازتون خواست بیاید اینجا - علم غیب نداشتم که بفهمم حاجی تماس گرفت حالا میای بریم یانه با ناراحتی بلند شد و گفت: بله بفرمائید - اینطوری نه با ده من عسلم همیشه خوردت چرا اینقدر اخم کردی لبخندی زد و گفت: من حالت صورتم همینه اخم نکردم خواستم برم بیرون که دستم و گرفت با حیرت نگاهش کردم همچنان دستم تو دستش بود همانطور که سربه زیر بود گفت: مهم نیست بخاطر کی اومدی مهم اینه که چشمم و روشن کردی خیلی خوش اومدی دستم و رها کرد و گفت: بفرمائید سرپا خسته میشید حس عجیبی بهم دست داد وقتی دستم و گرفت. فوراً" از ازپله ها بالا رفتم جلوی در امیر ضربه ای به در زد یااللهی گفت و درو باز کرد و گفت: بفرمائید هنوز گرمای دستش و حس می‌کردم انگار هنوز دستم و گرفته بود با همه احوالپرسی کردم برعکس همیشه هیچ کدوم خوشحال نبودند تنها حاجی با لبخند بهم خوش آمد گفت نگاهی به چهره تک تکشون انداختم همه

تو فکر بودند الناز حسابی گریه کرده بود وقتی دید نگاهش میکنم بلند شد و بطرف یکی از اتاقها رفت با رفتن او زمزمه ها شروع شد همه سعی میکردند آروم صحبت کنند بدون اینکه سرم و بالا بیارم به حرفهاشون گوش میدادم تازه فهمیدم به خاطر اومدن من نیست که ناراحتند بخاطر النازه به حاجی نگاه کردم و آروم گفتم: چند ساله از دواج کردند با صدای گرفته ای گفت: ده سال تاحالا هزار جور دوا درمان کردند ولی فایده نداشته — مشکل از النازه یا... حرفم و برید و گفت: از الناز با صدای گریه امیر حسین حاجی دیگه ادامه نداد مادرش بغلش کرد و گفت: آروم پسر جان تو مردی الناز تو رو اینجوری ببینه که بدتر میشه — چکار کنم عزیز داره آب میشه صدبار گفتم بجهنم بچه میخوایم چکار به گوشش نمیره تازگی ها گیر داده باید از هم جدا شیم بلند شدم و بدون حرفی از سالن بیرون رفتم مریم پشت سرم اومد بهش گفتم: بدون اینکه الناز بفهمه برو مدارکش و ازرومیز بیار من ببینم به کسی هم فعلا" حرف نزن من میرم اتاق امیر محمد او سری تکان داد و رفت رو تخت نشستم و منتظر شدم مریم فوراً" همه مدارک و آورد نگاهی به سونوگرافی و آزمایشات الناز انداختم گفتم: مریم میدونی پیش کدوم متخصص میرن — متخصص نیست یکی از این قابله های قدیمیه قبلاً" تحت نظر یکی از این دکترها بود نتیجه نگرفت الان سه سال داره داروهایی که اون میده استفاده

میکنه سری تکان دادم و گفتم: شماها چرا گذاشتید این کارو بکنه میدونی ممکنه با اون داروها وضعش خراب تر شه مدارک و برداشتم گفت: کجا میری شبنم - باید به یکی زنگ بزنی بیا به سالن برگشتم و گوشیم و از تو کیفم در آوردم شماره رو گرفتم - سلام آقا مهدی همه نگاه ها به من دوخته شد اهمیتی ندادم - ممنونم شما خوب هستی - ..... - غرض از مزاحمت مادرتون تشریف دارند - ..... - بله آگه ممکنه - ..... - نترسید نمیخوام زیراب شما رو بزنی یه سؤال تخصصی دارم - ..... - لطف میکنید چند لحظه ای طول کشید - الو سلام استاد حال شما - ..... - ممنونم - ..... - من که همیشه مزاحم شما میشم - ..... - شما خیلی لطف دارید نمیخوام زیاد وقتتون و بگیرم آگه الان کاری ندارید میخواستم نتیجه یه آزمایش و سونو رو براتون بخونم - بعد از خواندن نتیجه آزمایشات و جواب سونو گفت: فامیل که نیستند - چرا استاد دخترخاله پسرخاله هستند - ..... - اینطوری مزاحمتون نمیشیم - ..... - واقعا" ممنونم خدانگهدار به امیر حسین که به من زل زده بود نگاه کردم و گفتم: لطفا" به همسرتون بگید آماده شه - برای چی اصلا" کجا - ..... - پیش یه فوق تخصص - ..... - فایده ای نداره تاحالا هزار تا متخصص رفتیم - ..... - این فرق میکنه درس خونده آمریکاست استاد دانشگاهست تخصصش فقط نازاییه - مادرش گفت: کی هست شبنم جان تو

میشناسیش —مادر شوهر شعله است درضمن استادمم هست — مگه تو رشته ات زنان زایمانه با سر تائید کردم ورو به امیر حسین گفتم: دوست دارید خودتونم تشریف بیارید لازمه به خودتون یه مواردی و بگه نود و پنج درصد بیمارهای ایشون جواب گرفتند اون پنج درصد دیگه کسایی بودند که مشکل از شوهرشون بوده لطفا" عجله کنید گفت یک ساعت دیگه باید بره بیمارستان او فوراً" بلند شد و بطرف اتاق رفت حاجی دستم و گرفت و گفت: تو مطمئنی نتیجه میده لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید هرچی خدا بخواد همون میشه ولی احتمالش هست این آزمایش زیاد بدرد نمیخوره باید یه آزمایش کلی بده هم خودش هم شوهرش مدارک پزشکی الناز و برداشتم بااومدن الناز و امیر حسین ازجا بلند شدم روبه حاجی گفتم: باامیر محمد که کاری ندارید —نه دخترم چطور —همراهمون باشه بد نیست حاجی لبخندی زد و گفت: امیر جان جان بلند شوبابا امیر که انگار فقط منتظر همین بود مثل برق ازجا کنده شد خواست ماشین دربیاره که گفتم مال من بیرونه بریم دیر میشه سوئیچ و بطرفش گرفتم و درپشت وباز کردم طول مسیر از الناز سئوالاتی پرسیدم و او هم آروم جوابم و داد مادر مهدی حسابی با امیر و برادرش گرم گرفت بعد از چند دقیقه که به تعارفات و حال احوال سپری شد گفت: بلند شو با جاریت برو اتاق من الان منم میام با الناز به اتاق او رفتم الناز حسابی



ترسیده بود - چته دختر چرا اینقدر رنگت پریده - میترسم - از چی میترسی مرگ نیست که چاره نداشته باشه نگران نباش کارش فوق العاده است خیلی زود جواب میگیری ولی باید صبور باشی تو که ده سال تحمل کردی چند وقت دیگه هم روش دیگه هم حرفی از طلاق پیش شوهرت نزن اشک مرد گنده رو جلوی خانواده اش در آوردی گناه داره دوست داره تو چی توهم دوشش داری اشکاش جاری شد و گفت: بیشتر از جونم - مهم نیست بچه دار بشید یا نشید مهم اینه همدگیر و دوست دارید تو نباشی بچه به چه درد شوهرت میخوره یا اگه شوهرت نباشه بچه به چه درد تو میخوره خود ما چه تاجی به سر پدرمادرمون زدیم که بچه ما بخواد به سرما بزنه شوهرت و بچسب نزار راحت زندگیت از دستت بره با باز شدن دراتاق از جا بلند شدم مدارک و رومیز گذاشتم او مدارک و با دقت خوند و گفت: برو روتخت دراز بکش الناز به من نگاه کرد و بلند شد استاد مواردی و یادداشت کرد و بطرف الناز رفت بعد از معاینه گفت: یسری آزمایش مینویسم که حتما" باید تو آزمایشگاهی که میگم انجام بدی همین طور یه سونوی دیگه جواب و که آوردی بهت میگم باید چکار کنی الناز گفت: بنظرتون من بچه دار میشم - اون چیزی که تو این آزمایش هست صد درصد مشخص نکرده بعد از این آزمایش میتونم نظر قطعیم و بدم بعد به من نگاه کرد و گفت: لطفا" بگو

شوهرش بیاد اینجا - چشم استاد خواستم برم که گفت: راستی بهت تبریک میگم استاد از جریان من و آرشام باخبر بود سرم و انداختم پائین و گفتم: ممنونم از برابر نگاهش گذشتم و بیرون رفتم امیر حسین دست کمی از الناز نداشت با دیدنم بلند شد و گفت: چی شد لبخندی زدم و گفتم: لطفا" آروم باشید تشریف ببرید با شما کاردارند کنار امیر نشستم مهدی لیوان دیگه ای شربت برام آورد و گفت: چه عجب از غار تنهایی بیرون اومدی خندیدم و گفتم: اون غارو زنت برام درست کرده دلم نمیاد رهش کنم نگاهی به امیر انداخت و بعد به من چشم دوخت و گفت: اما از حق نگذریم غار خیلی خوبی درست کرده حیفه خندیدم و گفتم: اگه دلتون میخواد بگم یکی هم برای شما درست کنه بلند خندید و گفت: دستتون درد نکنه همین یکی که شما برای من دست و پا کردید برای هفت پشتم بسه به غار دومی نمیرسه مهدی با مخاطب قرار دادن امیر او را از فکر بیرون آورد امیر برعکس همیشه بصورت او نگاه میکرد و حرف میزد اونم با لبخند اینقدر گیرا حرف میزد که من و هم مجذوب کرده بود همانطور که سرم پائین بود به حرفهای اون دوتا گوش میدادم با اومدن امیر حسین و زنش اونا بحث و عوض کردند نگاهی به الناز انداختم دیگه از حالت چند دقیقه پیش خبری نبود امیر حسینم کمی آرومتر شده بود چند دقیقه ای نشستم بعد بلند شدیم طی مسیر زن و شوهر مدام از کار استاد

و این که تاحالا چند نفر و معالجه شدند پرسیدن تازه وقتی هم رسیدیم یسری سؤال هم مجبور شدم به بقیه جواب بدم امیر همون اول برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود منم لباس بهونه کردم و به اتاق امیر پناه بردم ضربه ای به در زدم و وارد شدم پشت در ایستام و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آخیش راحت شدم امیر با لبخند گفت: خستتون کردند همانطور که دگمه های مانتوم و باز می کردم گفتم: زبونم درد گرفت ماشاءالله نفری دوتا سؤال هم پرسند میشه هزار تا لبخندش پررنگ شد تاپ یاسی رنگی که پشت گردنی بود به تن داشتم مانتو و شالم و آویزون کردم و روتخت نشستم و به او که همانطور سرپا ایستاده بود چشم دوختم گفتم: مزاحمت شدم برم - این چه حرفیه پس چرا همونجور و ایسادی نکنه ازم میترسی نترس قول میدم نخورمت بشین خندید برای اولین بار بود با صدا می خندید لحظه ای به دندونهای سفید و مرتبش که خودنمایی میکرد نگاه کردم گفتم: خوبه دندوناتم که سالمه فکر می کردم مثل این خون آشاما دندونای تیز و بلندی داشته باشه دوباره خندید و کنارم نشست اما این بار نه با فاصله نزدیک نشست بوی عطر خاصی میداد به درو دیوار اتاقش نگاه کردم و گفتم: تو مدام تو این اتاق چکار میکنی لبخندی زد دوباره نگاهش و به زمین دوخته بود گفت: من طی روز نیستم تا برسم ساعت از هفتم میگذره یه جمعه ها شاید وقت کنم به بعضی کارهام

برسم اونم به بعضی هاش ملاحظه که می کنید هر هفته مهمان داریم تا خود شبم می مانند دیگه وقتی برای انجام دادن کارهای متفرقه نمی‌مونه بهش چشم دوختم و گفتم: تو هرشب تا اون ساعت بیداری قرآن میخونی یا هر وقت من و میبینی تا خود صبح استغفار میکنی نگاهی به من انداخت و گفت: از کجا متوجه شدید که استغفار میکنم روتخت دراز کشیدم و گفتم: از اونجایی که اون شب تا خود صبح قرآنت و بغل کرده بودی ..... امیر - جانم به پهلو شدم و دستم و زیر سرم گذاشتم و گفتم: تا حالا شده دلت بخواد گناهی انجام بدی همین جوری نه ها از رو عمد کمی فکر کرد و گفت: سؤال سختی پرسیدید تا حالا بهش فکر نکردم طاق باز خوابیدم دستام و پشت سرم حلقه کردم و گفتم: خیلی هم سخت نبود هر چند برای کسی مثل تو بایدم سخت باشه اصلاً " فکر نمیکنم تو تا حالا گناهی مرتکب شده باشی - همه مرتکب گناه میشن بلند شدم و گفتم: همه به جز تو خواستم مانندتوم و بیوشم که گفت: از چیزی ناراحت شدید - از چیزی ناراحت شدم بطرفش برگشتم و با خنده گفتم نه از چیزی ناراحت نشدم من زود حوصله ام سر میره تو که حرف نمیزنی جواب دادنتم با بله و خیره باید بشینم هزار تا سؤال طرح کنم تا بتونم بکشمتم به حرف تونمیای بریم پیش حاجی بلند شد و گفت: چرا میام شالم و روسرم انداختم و از دو طرف به پشت بردم و دنبالش و آوردم انداختم روسینه ام

درو باز کردم و گفتم: تو هنوز شیء گمشده ات و پیدا نکردی دست از زمین بردار - چندوقتی میشه پیداش کردم بطرفش برگشتم کاملاً" نزدیکم ایستاده بود یه لحظه تو صورتم نگاه کرد و فوراً" سرش و پائین انداخت من دارم چکار میکنم هیچ حواسم نبود کسی که دارم باهاش حرف میزنم همونیه که ازش بیزارم نگاه ازش گرفته و بطرف پذیرایی رفتم از خانما یه نفرم تو سالن نبود حاجی و امیر مهدی هم داشتند شطرنج بازی میکردند گفتم: چه بلایی سرخانما آوردید نابودشون کردید حاجی و مهدی خندیدند حاجی گفت: نه رفتن بخوابن امروز الناز اعصاب همه رو بهم ریخته بود اینقدر که گریه کرد کنار حاجی نشستم و با شیطنت گفتم: حاجی پسر خودتم کم آبغوره نگرفت خندید امیر حسین به اعتراض گفت: من که گریه نکردم - بله اون اشک ها در اثر گردو خاک میریخت به صفحه شطرنج نگاه کردم و گفتم: برادرشوهر مظلوم گیر آوردی تارومار کردی که خندید و گفت: شطرنج همینه دیگه سری تکان دادم و گفتم: واقعا" که همینه دیگه حاجی جون میزاری بقیه اش و من بازی کنم نگاهم کرد و گفت: بلدی با خنده گفتم: چه جورم هرشب آقا جونم نرسیده بساط شطرنجش و پهن میکنه منم مجبورم فداکاری کنم و مات بشم همه خندیدند کمی روصفحه دقیق شدم و گفتم: نوبت کیه حاجی گفت: من دستام و بهم مالیدم مهره رو حرکت دادم مهدی خندید و مهره دیگه

ای حرکت داد گفتم: حاج مهدی شما بجای شطرنج باید تو کشت و کشتار شرکت کنی هیچی نمونده مهره رو حرکت داد و خندید و گفت: مقصر من نیستم اسب و حرکت دادم و گفتم: کوچکی گفتند بزرگی گفتند پس احترام به بزرگتر کجا رفته با اجازه کیش و مات خنده رو لبش محو شد همانطور که نگاهش به صفحه بود گفت: چی شد چرا مات شدم امیر کمی خودش جلو کشید و مهره ها رو نگاه کرد و لبخندی زد برادرای دیگه امیر هم اومدند و همان نزدیک نشستند رضا گفت: آبرومون و بردی مثلا" مغز متفکر شطرنج بودی خندیدم و گفتم: مغز متفکر همیشه هم حتما" با حاجی بازی میکرده نه همه خندیدند حاجی گفت: من بازیم بد نیست دستم و دور شانه هاش حلقه کردم و گفتم: دارم میبینم قربونت بشم بردی دیگه این یعنی بازی محشره خندید و گفت: اصلا" بیا یه دست باهم بازی کنیم یه نگاه به مغز متفکر بعد به حاجی انداختم و گفتم: از الان اعلام میکنم من بازنده ام - بیا دختر زود باش مهره هات و بچین الان با دوتا حرکت ماتت میکنم خندیدم و گفتم: آقا جونم هر شب همین و میگه اونا هم خندیدند حاجی سفید و انتخاب کرده بود مهره اول و که حرکت داد گفتم: حاجی جدی بازی کنم یا فداکاری کنم - جدی بازی کن دختر لبخندی زد و گفتم: باشه چشم سرچهارمین حرکت گفتم: باعرض شرمندگی مات دستاش کنار کشید و گفت: چرا مات؟ - پس چی حاجی اصلا"

بفرما صفحه رو چرخاندم و گفتم: من مات راضی شدی حالا  
 اخمها و باز کن تکیه داد و گفت: آخه هیچ وقت اینقدر زود  
 مات نمی شدم مهدی اول همه مهره هام و میزد بعد ماتم میکرد  
 خندیدم و گفتم: ایشون تو کارتارو مارند من اونطوری بلد نیستم  
 حاجی گفت: هر شب از پدرت میبری مهره ها رو درست کردم  
 و گفتم: نه حاجی من همیشه مات میشم - مهدی گفت: باز ایشون  
 خیلی خوبه - بازیش مثل شماست خندید و گفت: یعنی هر شب  
 فداکاری میکنی - ای یه همچین چیزی حالا من و حاجی شما  
 چهارتا برادر موافقید مهدی گفت: ما پنج تا برادریم امیرم  
 بازیش خوبه - آی آی برادر شوهر جان اول زندگی داری تفرقه  
 میندازی همه خندیدند گفتم: شروع کن حاجی ببینم چکار میکنی  
 - دختر این چهارتا رو انداختی باهم که دیگه از دست ما کاری  
 برنمیاد مهره رو حرکت داد مهدی هم از اون طرف شروع  
 کننده بازی بود حاجی تا خواست مهره ای و حرکت بده دستش  
 و گرفتم و حرکت دادم این و تکان بده حاجی - رضا گفت:  
 دستتون و خوندیم بچه ها بزارید من بعدی و حرکت میدم فیلش  
 و آورد جلوی رخ و گفت: بفرما لبخندی زدم و وزیر حرکت  
 دادم و گفتم: با اجازه بزرگترا کیش و مات مهدی و رضا تو  
 صفحه خیره شدند رضا گفت: این که روش قبلی نیست خندیدم  
 و گفتم: من کی گفتم فقط به یه روش بازی میکنم - علی گفت:  
 خیلی وقته بازی میکنید - ای یه هفت هشت سالی میشه البته



تفریحی خندید و گفت: منظورتون از تفریحی همین مات کردنهای سه حرکتی است دیگه لبخندی زدم و گفتم: ای تقریباً حاجی گفت: من و شبم از این به بعد شطرنج بازی میکنیم شماها هم برید منچ بازی کنید مهدی گفت: دستت درد نکنه حاجی حالا دیگه بازی ما فقط به درد منچ میخوره - چرا ناراحت میشید منچ که هیجانش بیشتره - چی هیجانش بیشتره همه به خانم جون نگاه کردیم به احترامش بلند شدم اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: بشین عزیزم جام و عوض کردم و کنار امیر نشستم گفت: خوب چی هیجانش بیشتره - حاجی گفت: عروست میگه منچ هیجانش بیشتر از شطرنجه - اما بنظر من مارپله پر هیجان تره خندیدم و گفتم: ماشاءالله اینجا همه دستی توکار دارند خانم جون گفت: جمع کنید چیه این شطرنج یه روز عروسم اومده حوصله اش و با این بازی بیخود سر نبرید مهدی گفت: عزیز ماشاءالله عروست یه تنه پسر ات و مات کرد نگاهم کرد و گفت: آره تو هم بلدی - همچین جدی پرسید یه جوری شدم دستام و به علامت تسلیم بالا آوردم و گفتم: باور کن این دونفر اغفالم کردند من بی گناهم با یه دست حاجی با دست دیگه امیر و نشان دادم همه خندیدند خانم جون دوباره بغلم کرد و صورتم و بوسید - نگاه نگاه چه جوری لوسش میکنند به مریم نگاه کردم و خندیدم و گفتم: برس بعد حسودی کن ساعت خواب خانم دستی تو موهاش کشید و گفت: من که

خواب نبودم بعد خمیازه ای کشید گفتم: بله میبینم اینا علائم بیهوشی نه خواب خندید و گفت: بخدا صبح زود بیدار شدم دیشبم دیر خوابیدم از فردا هم کلی کار دارم راستی عزیز کارت شبنم و دادی - نه مادر جان یادم رفت گفتم: چه کارتی - مریم به امیر نگاه کرد و گفت: امیر مگه نگفتم به شبنم بگو چرا حرف نزدی بعد به من نگاه کرد و گفت: پنج شنبه عروسی لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه عروس خانم پس دیگه نیاز نیست من به تمرینم ادامه بدم با تعجب گفت: چه تمرینی - سرخ شدن از روز خواستگاری هی دارم تمرین میکنم تورو میبینم سرخ بشم بجای سرخ نارنجی میشم خندید و گفت: هنوز یادته به خدا منظوری نداشتی تو چرا لباست و عوض نکردی - حسش و نداشتی بقیه هنوز خوابند - نه دارن صحبت میکنند - رضا خندید و گفت: بگو غیبت نه صحبت خانما بهم می افتن یا غیبت میکنند یا از خرید و گشت و گذار حرف میزنند لبخندی زدم و گفتم: این نشون میده که حضور تو جمع های زنانه رو بیشتر ترجیح میدید همه خندیدند نگاهی به ساعت انداختم حاجی گفت: چیه دخترم چرا ساعت نگاه میکنی - حاجی با اجازه تون من دیگه برم خانم جون گفت: کجا دختر امکان نداره بزارم بری بعد از یک ماه اومدی از امروز به بعد اینجا شلوغ میشه میخوام حتماً باشی - خانم جون اول بگو ببینم جشن قراره چه جوری برگزار بشه مریم سریع تو صورت حاجی نگاه کرد

فهمیدم حاجی مخالف سرو صداست زنشم به حاجی چشم دوخته بود گفتم: بیخود به پدرشوهر من اینطوری نگاه نکنید محاله با یکم سروصدا مخالفت کنه مگه نه حاجی جون لبخندی زد و گفت: یکم یعنی چقدر با انگشتام اندازه رو نشون دادم دستم و کامل باز کرده بودم نگاهم کرد کمی دستم و جمع کردم دوباره نگاهم کرد باز کمی جمع کردم و گفتم: حاجی دیگه نگاه نکن که راه نداره بیشتر از این صداش پائین نیارم همه خندیدند حاجی هم همانطور که لبخند میزد گفت: بخاطر گل روی عروسم باشه قبول مریم خوشحال بلند شد و گفت: میرم به بقیه خبر بدم - مریم مریم - بطرفم برگشت و گفت: بله - بخوای زیاد خوشحالی کنید میگم پانتومیش کنند اومد جلو دستم و کشید و گفت: شبنم اذیت نکن بیا کارت دارم همانطور که میگفتیم و میخندیدیم به اتاقی که زن داداشاش نشسته بودن رفتیم - سلام به چهارجاری محترم چه خبره جلسه گذاشتید کنار بهاره نشستم - علیک سلام جاری کوچکه خندیدم و گفتم: نکنه قصد دارید سرجاری کوچکه رو زیر آب کنید خندید و گفت: آفرین زدی به هدف مریم گفت: بچه ها یه خبر شبنم با حاج آقا صحبت کرد راضی شد جشن باسروصدا باشه الناز گفت: راست میگی مریم سرش و بعلاامت مثبت تکان داد همه دست زدند الهه گفت: کاش تو یکمی زودتر زن امیر میشدی اینجوری مال ماها هم بی سروصدا نبود مانتوم و درآوردم وبه

دوروبر نگاه کردم مریم گفت: چیزی میخوای - تو اینجا هیچی نداری - مثلاً" چی - کامپیوتری ضبطی یه چیزی مواد بهم نرسیده دارم استخون درد میگیرم همه خندیدند الناز گفت: خیلی آهنگ گوش میکنی - اوه یکم اونطرف تراز خیلی مریم گفت: توو امیر چقدر باهم جورید یکی همش توقران اون یکی تو آهنگ و رقص راستی بعدها میخواید چکار کنید - چی و چکار کنیم - همین تفاوت اساسیتون و میگم امیر اصلاً" اهل موسیقی گوش دادن نیست بهاره گفت: اگه شبنم که میارش توخط خودش سری تکان دادم و گفتم: نه همچین قصدی ندارم عیسی یه دین خود موسی به دین خود الهه گفت: آخه نمیشه که امیر محمد خیلی از برادرای دیگه اش سخت گیرتره ممکن نیست اجازه بده توخانه اش موسیقی گوش کنی داشتم به امیر فکر میکردم که بهاره گفت: چت شد دختر چرا اینجوری شدی بلند شدم و گفتم: حوصله ام سر رفت مریم امیر اینترت داره - آره فکر کنم برای چی لبخندی زدم و گفتم: میخوام چندتا آهنگ دانلود کنم شماها هم میاید همه به هم نگاه کردند همانطور که مانتوم و می پوشیدم از اتاق بیرون رفتم امیر توسالن نبود فوراً" به اتاقش رفتم ضربه ای به در زدم و وارد شدم روتخت دراز کشیده بود با دیدنم روتخت نشست درو بستم و گفتم: مزاحم شدم لبخندی زد گفت: شما مراهمی داشتم دگمه های مانتوم و باز میکردم که بلند شد پرده رو کشید پشت میزش نشستم و

گفتم: امیر اینترت داری -بله خانم لب تابش و روشن کردم او مد جلو پس ورد و وارد کرد گفتم: ایراد که نداره چندتا آهنگ دانلود کنم خودم و آماده کرده بودم مخالفت کنه تا همون جا حالش و اساسی بگیرم اما خیلی خونسرد گفت: نه چه ایرادی راحت باش -آه از نهادم بلند شد چندتا آهنگ دانلود کردم و گفتم: یه وقت اینا رو حذف نکنی من میام اینجا حوصله ام سر میره این بنده خداها از ترس تو جرأت نمیکنن چیزی بزارند لبخندی زد و گفت: شما چی شما که نمیترسید -همانطور که نگاهم به صفحه بود گفتم: من از کسی ترسی ندارم من همون اول شرطام و گذاشتم دلیلی نمیبینم بخاطر هرچیزی مجبور باشم بعدها بجنگم لبه تخت نشست و گفت: اتفاقی افتاده چرا اینقدر عصبانی هستید نگاهش کردم و گفتم: ببین امیر من اصلا "حوصله سروکله زدن با تو روندارم زن داداشت میگفت تو خیلی سخت گیری بخوای بهم سخت گیری هیچ وقت من و نمیبینی لبخندی زد و با آرامش همیشگی گفت: لطفا" آروم باشید دلیلی نداره باهم سروکله بزنینم من مخالفتی با آهنگ گوش کردن شما ندارم وقتی حرفی میزنم زیر حرفم نمیزنم خودتون و بخاطر این مسائل پیش پا افتاده اذیت نکنید -پیش پا افتاده نیست من تمام انرژیام و از همین آهنگها میگیرم اینا نباشه فکر و خیال دیونه ام میکنه هیچ وقت امیر محمد هیچ وقت من و محدود نکن چون .....حرفم و با نگاهی برید

لحظه ای به چشمان ناراحتش چشم دوختم برای اولین بار من نگاه از او گرفتم و سرم و پائین انداختم گفتم: شما آزادی هرکاری دلت میخواد بکنی فقط به یه شرط نگاهش کردم اما او نگاهش و بطرف دیگه ای دوخت و گفتم: به این شرط که همیشه و تو هر شرایطی فراموش نکنید که متاهلید حالا اون کشوی اول و باز کنید چندتا سی دی براتون گذاشتم اینم لب تاب حالا لطفا" اون اخم هاتون و باز کنید چون دلم نمیخواد هیچ وقت اینطوری ببینمتون نمیدونم چرا ولی خیلی آروم شدم با لبخند گفتم: تو که به من نگاه نمیکنی از کجا میدونی اخم کردم آئی نکنه واقعا" نیروی ماورایی داری لبخندی زد و گفتم: دیدن شما نیازی به چشم سر یا قدرت ماورایی نداره بلند شدم گفتم: مگه نمیخواستید آهنگ گوش کنید پس کجا تشریف میبرید به دور و بر نگاهی انداختم و گفتم: دوست ندارم اینجا گوش کنم اینجا فضای خاصی داره وقتی واردش میشم حس میکنم تو ابرا پا گذاشتم سرش و انداخت پائین و گفتم: میترسم با این کلمات تغییرم بدید شالم و روسرم انداختم و گفتم: تو نصیحت ناپذیری هیچ کس نمیتونه تغییرت بده صدتا چوبم باهم بشکنی تاثیری نداره منظورم همون ضرب المثل معروف بود لبخندی زد ادامه دادم درضمن اینارو نگفتم تا تو تغییر کنی من فقط حسم و گفتم همین حالا میتونم چند دقیقه ای لب تابت و ببرم بیرون باهمان لبخند گفتم: هرکار دوست دارید انجام بدید

از اتاق بیرون رفتم هنوز تو اتاق نشسته بودند و صحبت میکردند مریم با دیدنم گفت: مخالفت نکرد لبه تخت نشستم و گفتم: نه برای چی مخالفت کنه خوب بزار ببینم خان داداشت سی دی چی برام گرفته بدون توجه به نگاه های معنی داری که بهم انداختند سی دی و امتهان کردم -الناز گفت: اینا همون سی دیهای روز جشن نیست سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم و سی دی و در آوردم و گفتم: نخیر با اینا همیشه باید یه فکر دیگه بکنم این دفعه که اومدم چند تا درست و حسابیش و میارم میریزم تو لب تابش از برنامه که اومدم بیرون یه لحظه متحیر به صفحه چشم دوختم بهاره گفت: چت شد چرا ماتت برد چی دیدی مریم سرش و کشید جلو لحظه ای صفحه رو مثل من متعجب نگاه کرد و بعد به من چشم دوخت اونا که حسابی کنجکاو شده بودند اومدند جلو تا ببینند این چیه که مارو میخ خودش کرده الناز سری تکان داد و گفت: پدر عاشقی بسوزه که چه بلایی سر آدم میاره بهاره هم خندید و گفت: بابا شماها چرا اینجوری میکنید مگه چیه عکس زنش و گذاشته رو صفحه چه ایرادی داره الهه گفت: آخه امیر محمد حتی تو جمع به زنش نگاه هم نمیکنه رضا میگفت بنظر من که امیر بین زن خودش و بقیه هیچ تفاوتی نمیزاره اون حتی به زن خودش نگاه نمیکنه حالا با این کار ..... سری با حالتی تکان داد و گفت: بنده خدا امیر شبنم نکنه بخاطر خودت کاری کنی اعتقاداتش و زیر



پا بزاره — با ناراحتی بهش چشم دوختم و گفتم: چون عکس زنش و روصفحه کامپیوتر شخصیش گذاشته به اعتقاداتش پشت کرده از نظر شما مسلمون یعنی تارک دنیا امیر اگه مثل برادرای دیگه اش نیست برای اینه که حجب و حیای زیبای داره برای اینکه باورای قلبیش بیشتر از تظاهر براش ارزش داره من با اینکه خیلی از عقاید امیر و قبول ندارم ولی حتی برای ثانیه ای با خودم فکر نکردم تغییرش بدم اون همین الان ازم خواست تو اتاق خودش این سی دیها رو گوش بدم اما بخاطر فضای خاص اتاقش قبول نکردم اومدم بیرون چون نخواستم باورای من حتی رو فضای اتاقش تاثیر بزاره لطفا" از این به بعد اینقدر زود قضاوت نکن بعد عکسم و پاک کردم مریم گفت: چکار میکنی شبنم شما زن و شوهرید نامحرم که نیستید لبخندی زدم و گفتم: باینکه حقیقت تلخه اما حقیقته همیشه ازش فرار کرد حق با الهه است ممکن من باورام حتی عکسم امیرو متحول کنه نمیخوام من عامل این قضیه باشم خوب خانما نمی خواید بیاید بریم بیرون هوای اینجا خفه است بیاید بریم تو حیاط بشینیم این و گفتم و جلوتر از بقیه از اتاق بیرون رفتم امیر تو اتاقش نبود لب تاب و رومیز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم همراه مریم و بهاره به حیاط رفتیم و رو تخت چوبی نشستیم با اینکه ذهنم مشغول بود اما سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم تا اونا متوجه آشوب درونم نشوند چیزی نگذاشته

بود که حاجی و خانم جون هم به ما پیوستند بعد از چند دقیقه مردا هم بیرون اومدند خیلی زود از اون حال و هوا بیرون اومدم دوباره گفتم و خندیدم اما این بار برعکس همیشه فقط ظاهر را" میخندیدم با جنجالی که تو ذهنم بود حسابی درگیر بودم مثل گذشته با امیر تو جمع اصلا" حتی یک کلمه هم حرف نمیزدم میدونستم این کار اذیتش میکنه اما از این که عذاب بکشه لذت میبردم اگه سراغ من نیومده بود نه من نه خودش الان تو این وضعیت گرفتار نبودیم بعد از شام کم کم پسرا عزم رفتن کردند وقتی خونه خالی شد حاجی گفت: شبنم خانم یه لحظه بیا کارت دارم امیر و خواهر و مادرش با تعجب به او چشم دوختند حاجی هر وقت میخواست راجع به موضوع مهمی صحبت کنه من و خانم صدا میزد کنارش نشستیم و گفتم: جانم حاجی دقیق نگاهم کرد و گفت: دوساعته روکارات دقیق شدم شبنم همیشه نیستی چی شده لبخندی زدم و گفتم: مگه همیشه چه جوری بودم حاجی جون دستم و گرفت و گفتم: میدونم دختری نیستی که بخوای دروغ بگی پس بگو چی شده نکنه کسی بهت حرف زده مریم گفت: آره حاجی عروسات.. حرفش و با گفتن مریم جان لطفا" بریدم نگاهم کرد و گفت: آخه یکی باید جلوی زبون اونا رو بگیره لبخندی زدم و گفتم: هرچی بود بین ماها بود خوب نیست آقایون و دخالت بدیم هرچی گفتند حقیقت بود من ناراحت نشدم - اما تو زن امیری غریبه نیستی

نباید اون و میگفت حاجی گفت: جریان چیه قبل از اینکه مریم مجال صحبت پیدا کنه گفتم: خواهش میکنم حاج آقا اجازه بده ما مشکلاتمون و خودمون حل کنیم دلیلی نداره شما بین عروسات بیافتی من از همون اولم گفتم من و امیر فاصلمون از زمین تا آسمونه حالا هرکی هر جور دلش میخواد فکر کنه من همین نمیتونم جور دیگه باشم اگه قرار بود حرفی بزنم امروز این شال روسرم نبود حاجی سرش و انداخت پائین ادامه دادم این و گذاشتم روسرم بمونه فقط برای اینکه یه وقت شما مجبور نشی بخاطر عروس کوچکت تو روی پسرت بایستی همین حاجی جان من اگه این چند وقت این جا نیومدم برای همین بود برای این که من با عروسای دیگه ات فرق دارم نیومدم چون نمیخواستم پسرت مثل اون روز با دیدن من تو اون وضعیت تا خود صبح اشک بریزه و استغفار کنه من اول گفتم به درد امیر محمد نمیخورم اما کسی به حرفم گوش نکرد امیر ناراحت گفت: این چه حرفیه شما میزنید من برای چی باید این کارو بکنم مگه شما خدای نکرده چه خبطی مرتکب شده بودید که لازم باشه من اسغفار کنم بخداوندی خدا دچار سوءتفاهم شدید لبخندی زدم و گفتم: حالا زیاد جدی بگیر دیگه یه چیزی گفتم لحظه ای نگاهم کرد از دیدن لبخندم کمی آروم شد و سرش و انداخت پائین نگاهی به ساعت انداختم حاجی گفت: تو که نمیخواهی بگی میخوای بری هان نگاهش کردم و

لبخندی زدم و گفتم: حاجی یه جوری گفتی حرفم و خوردم لبخندی زد و گفت: پس میمونی - سرم و بعلاamt مثبت تکان دادم امیر بلند شد و بدون حرفی از خونه زد بیرون خانم جون گفت: شبنم جان حالا که امیر نیست بگو ببینم چی بهت گفتند لبخندی زدم و گفتم: خانم جون بخدا چیز مهمی نبود من از حرف بردن آوردن بیزارم کاری هم به بقیه ندارم اصلا" هم از کسی دلگیر نیستم بهتره شما هم فراموش کنید اینطوری خدای نکرده هنوز چیزی نشده بین ماها مشکل پیش بیاد برادرا هم به جون هم می افتن حاجی بوسه ای رومو هام زد و گفت: الحق که خوب بار اومدی هرکس دیگه ای بود الان یه جنجال حسابی راه انداخته بود هرچه بیشتر میگذره به انتخاب پسرم بیشتر افتخار میکنم سرم و انداختم پائین و گفتم: اما من برعکس شما فکر میکنم هرچی بیشتر میگذره بیشتر از خودم ناامید میشم بازم میگم حیف پسرت بود انداختیش به من با این جمله که خیلی جدی گفتم همه اول متعجب نگاهم کردند خودم اولین نفری بودم که خنده ام گرفت سه تایی بلند زدند زیر خنده مریم بازوم و بشگونی گرفت و گفت: خدا خفه ات نکنه دختر خوب بلدی جو و تغییر بدی - دستام و بردم بالا گفتم: خدا از دهننت بشنوه لال بودن بد دردیة اللخصوص برای من حراف دوباره همه خندیدند با اومدن امیر همه نگاه ها بطرف او چرخید گفتم: حاجی چه پسر خوبی داری قهر هاش پنج دقیقه ایه امیر لبخندی

زد و گفت: برای چی باید قهر میکردم سوئیچ و آورد بطرفم گرفت و گفت: ماشین و آوردم داخل سوئیچ و برداشتم و گفتم: ممنون مریم نگاهی به ساعت انداخت و خمیازه کشید بعد به من نگاه کرد و گفت: چرا میخندی خوب خوابم میاد با همان لبخند گفتم: اونوقت اسم من بد دررفته توکه از منم شلن تری همه خندیدند بلند شد و گفت: اگه تو جای من بودی الان بیهوش شده بودی سری تکان دادم و گفتم: حق داری مریم جان عروس شدن بد مصیبتیه مریم به نشانه اعتراض ضربه ای تو شانه ام زد نزدیک گوشش گفتم: چیه از الان استرس خورده شدن و داری بلند شد و گفت: وای شبم نگو خندیدم و به او که از مادور میشد نگاه کردم حاجی با خواندن اسمم باعث شد به او چشم بدوزم -جانم حاجی -تومیدونی این دختر چش شده لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید چیز مهمی نیست -پس به تو گفته -بله حاجی گفته -تومطمئنی چیز مهمی نیست -خیالتون راحت اگه مسئله جدی و مهمی بود حتما" بهتون میگفتم بلند شد و گفت: باشه وقتی تومیگی مهم نیست حتما" نیست من دیگه نمیتونم بیدار بمونم شبتون بخیر به احترامش از جا بلند شدیم خانم جون گفت: شماهم تو همون اتاق بخوابید چیزی لازم نداری شبم جان -نه ممنون با امیر بطرف اتاق رفتم امیر درو بست و پرده ها رو هم کشید از تنها بودن با امیر دیگه واهمه نداشتم چون به اندازه کافی روش شناخت پیدا کرده بودم مانتوم

و در آوردم و آویزون کردم به او که لبه تخت نشسته بود چشم دوختم حسابی تو خودش بود ازش متنفر بودم دلم میخواست یه جوری تمام عصبانیتم و سرش خالی میکردم دلم میخواست هرچی که امروز نتونستم به اونا بگم با سردادن فحش و بدوبیراه بار او کنم تمام تنم از عصبانیت میلرزید کافی بود یک کلمه حرف بزنه میشستم میزاشتمش کنار روتخت و برداشت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت من و باش که خودم و آماده کرده بودم کلی چیز بارش کنم این از من زرنگ تره روتخت نشستم اصلاً" این موضوع چه ربطی به امیر داشت مگه خلاف شرع کرده بود اونا فهم و شعور ندارند نمیتونن درک کنند من چرا خودم و تا حد اونا پائین بیارم درسته از امیر بدم میاد ولی مقصر اون نیست اونم مثل من یه دلباخته است با خودم حسابی درگیر بودم یا امیر و گناهکار جلوه میدادم و باهاش می جنگیدم یا بی گناه فرضش میکردم و خودم افکارم و سرکوب میکردم تو همین افکار بودم که ضربه ای به درخورد و باز شد امیر با ساکی وارد اتاق شد با فاصله نشست و ساک و مقابلم گذاشت و گفت: لباساتون و سری قبل جا گذاشته بودید عوض کنید که راحت باشید ساک و گوشه ای گذاشتم و گفتم: با همینا راحتم جمله ام و خیلی سرد ادا کردم دوباره سرخ شد کلیپس موهام و باز کردم و روتخت دراز کشیدم او همچنان نشسته بود دلم بحالش میسوخت اما مقصر

من نبودم چکار کنم نمیتونستم با دلم کنار بیام - شبنم خانم همیشه بفرمائید جریان روسری چی بوده - نه همیشه انتظار داشتم عصبانی بشه اما لبخندی زد و گفت: ممنون که رک جوابم و دادید-قابلی نداشت لبخندش پررنگ تر شد و گفت: خانم خانما شما همیشه همینجوری میخواید جواب سئوالاتم و بدید - شازده قراره همیشه همینجوری من و بازخواست کنی همانطور که سرش پائین بود بطرفم برگشت و گفت: بازخواست نمیکنم خانم اما بعنوان همسر حق دارم درمورد مسائل شما کنجکاوی کنم نمیتونم بلند شدم نشستم و گفتم: اگه فکر میکنی در رابطه با من هنوز چیزی مونده که نمیدونی بپرس تا جوابت و بدم - سئوال که زیاده اما دلم میخواد در حال حاضر یه سئوال که مربوط به خودم ازتون بپرسم تکیه دادم و گفتم: این چه سئوالیه که مربوط به تو و من باید جواب بدم از سکوتش استفاده کردم و گفتم: اگه میخوای نظرم یا احساسم و در رابطه باخودت بدونی باید بگم هنوزم نظرم همونه لبخندی زد و باخونسردی تمام گفت: کاش منم شهامت شمارو توگفتن حقیقت داشتم چشمام و بستم و گفتم: امیر محمد خونسردیت داره کلافه ام میکنه تایه کاری دست خودم و خودت ندادم بگیر بخواب دراز کشیدم بلند شد برق خاموش کرد و آرام روتخت دراز کشید خیلی زود خوابم برد یه لحظه به صدای در چشمانم را باز کردم داشت از اتاق بیرون میرفت بی تفاوت چشمانم را بستم وقتی غیبتش طولانی



شد از جا بلند شدم آروم از اتاق بیرون رفتم در اتاقش نیمه باز بود لحظه ای کنار در اتاق به او که سرش رومهر گذاشته بود نگاه کردم شنیدن گریه های امیر حس بدی بهم داد بیشتر از قبل ازش متنفر شدم به اتاق برگشتم سعی کردم بخوابم اما نتونستم فکر اینکه امیر بخاطر نوع پوشش من اینطوری پیش خداهش التماس میکرد داشت دیونه ام میکرد آخه لعنتی کی مجبورت کرده بود من که همون اول صادقانه بدون پرده پوشی همه چیز و بهت گفتم خودت اسرار به این وصلت داشتی پس چی شد به یک ماه نرسیده حرفهات و فراموش کردی حالا باید چکار میکردم چه جوری از شرش خلاص میشدم اینطور که معلومه این هربار که بخواد من و ببینه تاخود صبح توبه میکنه و از خداهش میخواد مرگ من و برسونه دلم میخواست از اونجا فرار کنم تحمل اونجا و آدماش و نداشتم از امیر و اعتقاداتش حالم بهم میخورد از افراطی که تو عقاید دینیش داشت متنفر بودم خونسردی و بی تفاوتیش لجم و درمی آورد شاید هرکس دیگه ای جز امیر بود تا حالا هزار باره کاری کرده بود بطرفش جذب بشم اما امیر انگار من و نمیدید انگار که نه واقعا" بر اش وجود نداشتم تنها شده بودم عاملی برای استغفارهای شبانه اش از اینکه من و با زن برادر هاش مقایسه کنه و اونا رونسبت به من برتری بده عذاب میکشیدم تاروشن شدن هوا به خودم امیر فحش و ناسزا دادم باباز شدن آروم در چشمام بستم و بی حرکت

ماندم درو بست بطرفم اومد لحظه ای بی حرکت بود بعد پتو را روی شانه هایم انداخت و دراز کشید چون پشتم به او بود آگه چشمام و باز می کردم متوجه من نمیشد اما باز نکردم تا مبادا بفهمه من متوجه شدم تو اتاق نبوده نمیدونم اصلا" خوابید یا نه اما ساعت نزدیک هفت بود که آروم از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت تقریباً" نیم ساعتی گذشته بود که صدای گفتگویی باعث شد پشت پنجره برم امیر و پدرش بودند وقتی مطمئن شدم از خانه بیرون رفتند فوراً" لباس پوشیدم و به سالن رفتم اما با مریم و مادرش روبه رو شدم مادرش با تعجب گفت: کجا میری شبنم جان برخلاف میل باطنیم مجبور به دروغ گفتن شدم - خانم جون الان پدرم تماس گرفت و گفت حال مادرم خوب نیست خودشم که داره میره سرکار گفت برم خونه مادرم تنها نباشه امیر نیست - نه مادر جان یک ربعی میشه رفته میخوای بهش خبر بدم - نه نیازی نیست ببخشید از دیروز حسابی بهتون زحمت دادم - چه زحمتی عزیزم خیلی مراقب باش به مادرت سلام برسون فوراً" از خونه بیرون زدم آقام نبود مادرم داشت میز صبحانه رو جمع میکرد با تعجب گفت: این وقت صبح اینجا چکار میکنی مشکلی پیش اومده - نه مامان تر خدا حواست باشه آگه کسی از طرف امیر یا حتی خود امیر تماس گرفت جواب نده - چرا دختر مگه چه اتفاقی افتاده - هیچی نشده فقط از دستشون فرار کردم من حوصله اون قوم

و قبيله رو ندارم میفهمی مامان حوصله شون و ندارم ترخدا حواست باشه جوابشون و ندی چون بهشون گفتم شما حالت خوب نیست به این بهونه زدم بیرون به اتاقم رفتم دوش آب سردی گرفتم و با همان حوله روتخت دراز کشیدم وقتی بیدار شدم ساعت از چهار گذشته بود بی رمق از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم مامان غدام و رومیز گذاشت و بهم چشم دوخت —چیه مامان داری نگاه میکنی ببینی از صورتم مشخصه تا چه حد بدبخت شدم —توجه مرگته دختر چرا نمیگی برای چی به این حال و روز افتادی توکه اسم حاجی می اومد پرپر میزدی حالا چی شده ازش فرار میکنی —ازخودش فراری نشدم از پسرش فراریم ازاون پسره امل خشکه مذهب افراطی خسته شدم حال ازش بهم میخوره تحمل دیدنش و ندارم دلم میخواد همین الان خبرمرگش و برام بیارن دلم میخواد یکی با ماشین بهش بزنه و لهش کنه جوری که هیچی از صورتش نمونه مخصوصاً" اون چشماش که همش میخ زمینه کثافت من و یه آشغال بی دین لامذهب فرض کرده هر بار من و میبینه تا خود صبح اشک میریزه و توبه میکنه ازش متنفرم میفهمی مامان متنفر صدای گریه ام به هوا بلند شد مادرم سرم و به سینه چسباند و گفت: با امیر دعوات شده —چی میگی مامان اون احمق حتی سرش و بلند نمیکنه تو صورت من نگاه کنه چه برسه به این که بخواد باهام حرف بزنه دیگه چه برسه به

اینکه بخواد دعوا کنه چی بشه یه کلمه حرف بزنه اونم اینقدر خونسرد و با آرامش بیان میکنه میدونم از قصد این کارو میکنه من و حرص بده میخواد عذابم بده میخواد اینطوری با بی توجهی هاش شکنجه ام کنه ازش بیزارم بیزارم مامان میبینی شوهرت چه آشی برام پخت میبینی چطور دختر ته تقاریش و که میگفت همه زندگیشم بدبخت کرد اینقدر توخونه اش اضافه بودم که زود بستم به ریش این پسره امل ترخدا مامان حرف بزنی بگو طلاقم بده خلاصم کن دارم دق میکنم ترخدا یه کاری بکن دارم دیونه میشم مامان دارم دیونه میشم اشکها و ضجه هام اشک مادرم و هم درآورد نمیدونم چقدر طول کشید اما وقتی سرم و از روسینه اش بلند کردم آروم شده بودم به صورت غم زده اش نگاه کردم دلم سوخت گفتم: بخشید دست خودم نبود از دیشب داشتم دق میکردم دستی برسرم کشید و گفت: نمیدونم چی گم شبنم فقط یه جمله میگم مادر تو تا زمانی که فکر اون پسره تو سرته تمام کارهای امیر و با قصد و غرض برداشت میکنی اون دوست داره اگه نداشت هیچ وقت برخلاف عقایدش عمل نمیکرد اون کارو کرد تا تورو خوشحال کنه - چی میگی مامان اون کارو کرد تا تفاوت من و باخاندانش نشون بده بلند شدم و گفتم: حوصله ام سر رفته میخوام برم بیرون - کجا میخوای بری - نمیدونم یا میرم قدم بزنی یا میرم پیش دوستام تا خود شب تو یه پارکی نشستم نمیدونم چرا امیر

شده ملکه ذهنم هرکاری میکردم حرکات و رفتارش از جلوی نظرم دور نمیشد اومده بودم بیرون اون و فراموش کنم اما انگار هرجا برم آسمون همون رنگیه نزدیک خونه بودم که شعله تماس گرفت و گفت: امیر و حاجی اومدن خونه مامان بهشون گفته تو خونه منی حالا کدوم قبرستونی رفتی -خودمم نمیدونم کجا بودم فعلا" که جلوی درم -خیلی خوب بعدا" حرف میزنیم حواست باشه مامان گفته به زور فرستادت -باشه خداحافظ ماشین و بردم داخل همه تو سالن نشسته بودند چهره پدرم خیلی گرفته بود اما حاجی و محمد برعکس او حسابی سرحال بودند سلام کردم و جلو رفتم حاجی پیشانیم و بوسید و حالم و جویا شد امیر هم همانطور که سرش پائین بود جواب سلامم و داد و حالم و جویا شد -ممنونم بفرمائید کنار حاجی نشستم گفت: حال خواهرت چطوره خوبه -خوب خوبه حاجی -بالاخره گواهینامه اش و گرفت خندیدم و گفتم: گرفتن که گرفته اما هر بار با رانندگیش یه دسته گلی به آب میده دفعه اول که شوهر برای من پیدا کرد بار دوم با دوستش بود شوهرش دادو فرستاد خونه بخت حالا هم با ماشین شوهرش زده به ماشین یه خانم دکتره گفتم امروز فرداست که شاهد ازدواج مهدی و خانم دکتره باشه همه خندیدند حاجی دستم و گرفت و گفت: حالا بخاطر این ناراحتی یا ناراحتید دلیل دیگه ای داره سری تکان دادم و گفتم: آخ حاجی دست رودلم نزار

که خونِ خونِ بعد لبخندی زدم و گفتم: من چیزیم نیست حاجی فقط از بیکاری حوصله ام سرمیره شعله هم جدیداً" کم میاد اینجا باز اون می اومد سربه سرش میزاشتم اشکش و درمی آوردم حالا سربه سرکی بزارم خواهر شوهر کوچکه هم که داره میره دیگه کسی نمیمونه میمونه پسرت که خودش ماشاءالله استادیه تو اشک در آوردن من از پیش برنمیام خوب حاجی جون چه عجب از اینطرفا - امروز به هوای تو زود رفتم خونه وقتی دیدم نیستی حالم گرفته شد خیلی بهت سخت گذشت که فرار کردی لبخندی زدم و گفتم: برای چی باید فرار کنم حاجی جون به خانم جون گفتم که.... حرفم و برید و گفت: آره بهم گفت بخاطر همین اومدیم نگاهی به مادرم انداختم اینقدر رنگش پریده بود که اونا متوجه نمیشدند من دروغ گفتم ادامه داد خداروشکر که حال ایشون الان بهتره انگار شعله خانم قراره چندروزی بیان اینجا بمونند ما هم از فرصت استفاده کردیم و از آقا جونت اجازت و گرفتیم باخودمون ببریمت حالا هم برو وسائلت و جمع کن به مادرم بعد پدرم نگاه کردم مادرم گفت حاج خانم تماس گرفت گفت این یه هفته همه عروسا بخاطر جشن مریم خانم جمع میشن میخواست عروس کوچکش هم باشه دلم میخواست هرچی از دهنم درمی اومد بارشون کنم حاجی وقتی سکوتم و دید گفت: دوست نداری بیای دخترم نگاهش کردم و گفتم: حاجی میشه باهم تنها صحبت کنیم مادرم

فورا" اشاره کرد اهمیتی ندادم حاجی لبخندی زد و گفت: چرا همیشه دخترم با حاجی به اتاقم رفتم نیم ساعتی باهاش حرف زدم وقتی از اتاق بیرون رفتیم از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم حاجی چند دقیقه ای نشست و بعد عزم رفتن کرد وقتی حاجی گفت: شبم جان روز عروسی امیر و میفرستم دنبالت رنگ امیر به وضوح پرید گفتم: حاجی به ایشون زحمت نمیدم اون روز کلی کار دارن امیر که از صدایش مشخص بود حسابی ناراحت شده با لحن غم زده ای گفت: زحمتی نیست هر زمان آماده بودید تماس بگیرید بعد از رفتن اونا پدرم با لحن تندی گفت: معلومه داری چکار میکنی برای چی باهاشون نرفتی میخوای آبروم و ببری اونم جلوی حاج احمد میخوای بگن عرضه نداشت دختر تربیت کنه دستش و گرفتم گفتم: بشین آقاجون اول بپرس ببین چی شده بعد اینطوری داد بزن کنارم نشست گفتم: اگه نرفتم دلیل موجهی داشتم -چه دلیلی بگو تا منم بدونم -دیروز که اونجا بودم عروسای حاجی راجع به دختر عموی امیر حرف میزدند که قراره بیاد این هفته رو اونجا بمونه -خوب این به تو چه ربطی داره -آقاجون تر خدا بزار حرفم و بزnm میگفتند اون از اون آدمایی که خیلی حرف میبیره میاره تو خانواده حاجی هم فقط همین یه برادر باهاش رابطه داره کل خانواده قطع رابطه اند آقاجون من نمیتونم مثل اونا باشم داشتند برنامه میریختند حال اون و بگیرند یعنی گفتند



خانم جون از شون خواسته اونم بخاطر امیر گویا قبلا" قرار بوده از اون دختره خواستگاری کنند که امیر با دیدن من پشیمون میشه مادرم گفت: یعنی قرار ازدواج گذاشته بودند - من اطلاعی ندارم ماما اما نمی خوام چیزی بشه که بعدا" بگن شبنم چون فهمید قبلا" قرار بوده امیر با این دختره ازدواج کنه خواست شر راه بندازه اینطوری هرکاری که اونا بکنند گردن من می افته البته من نگفتم عروساش چه نقشه ای دارند دلیل دیگه ای براش آوردم اونم قانع شد - هرچی باید الان باهاشون میرفتی حاجی با این سنش اومده بود دنبالت بی احترامی کردی شبنم جلوی حاج احمد آبروم و بردی - آقا جون مطمئن باش اگه دلیل قانع کننده نبود حاجی کوتاه نمی اومد و هرجوری بود من و با خودش میبرد همونطور که دیروز مانع اومدم شد اونم با یه جمله حالا هم با اجازه تون میرم بخوابم اصلا" حال خوب نیست تازه داشت خوابم میبرد که یه مسیج از امیر به دستم رسید (حضورت در قلبم مثل نفس کشیدن است آرام..... بیصدا..... اما همیشه) پسره دیونه نصفه شبم دست از خل بازی برنمیداره خیلی ازش خوشم میاد برام مسیج میزنه گوشیم و خاموش کردم و خوابیدم جشن مریم پنج شنبه بود تا خود سه شنبه گوشیم و خاموش کرده بودم علنا" به امیر فهموندم بهم زنگ نزن چهار شنبه صبح چون با فرانک کار داشتم گوشیم و روشن کردم بعد از ظهر بود که مریم باهام تماس

گرفت-سلام عروس خانم -سلام زن داداش بی معرفت -  
 قربونت بشم بی معرفت نیستم به حاجی گفتم چرا نمیام -میدونم  
 امیر بهم گفت -مگه حاجی به امیرم گفته -آره بهش گفته اونم  
 چون امیر خیلی پی گیری کرده -چیزی نگفت -به ما که  
 حرفی نزد اما فکر کنم یه چیزی به حاجی گفته بود چون حاجی  
 دوروزی بهم ریخته بود خودشم که نگو حالش اصلا" خوب  
 نیست تونمیخوای یسر اینجا بیای -مریم جان لازمه دوباره  
 تکرار کنم -شبم بخاطر امیر از غذاهم افتاده شبا دیر میاد بدون  
 اینکه چیزی بخوره میره تو اتاق درو مبینده هرشب تا نزدیک  
 صبح سرش روسجاده است ترخدا یه فکری بحال داداشم بکن  
 از دست میره ما هیچ وقت امیر و اینطوری ندیده بودیم  
 نمیدونستم چی بهش بگم تنها تونستم بگم فعلا" که مهمون داریم  
 بزار ببینم فردا صبح چکار میکنم اما قول نمیدم تو هم یه وقت  
 به کسی حرفی نرنی که منتظر باشند خوب عروس خانم دیگه  
 چه خبر -وای شبم کاش اینجا بودی استرس داره دیونه ام  
 میکنه باکسی هم که نمیتونم حرف بزنم -چرا عزیزم تو که  
 تنها نیستی -بابا با اینا که همیشه حرف زد فقط میشینن غیبت  
 میکنند خوش بحالت که نیستی ببینی شدن دوگروه هی میپرن  
 به جون هم خانم جون میگفت اگه شبم اینجا بود محال بود  
 همچین اتفاقهایی بیافته .....وای شبم بهاره داره صدام میکنه  
 الان بفهمند دارم با تو حرف میزنم بهشون برمیخوره قهر

میکند او مدنی شدی بهم خبر بده خدا حافظ نمیدونم چرا خیلی کنجکاو شدم ببینم اونجا چه خبر بوده که امیر بخاطرش به اون روز افتاده شایدم کنجکاو شده بودم ببینم دختر عموی امیر چه جوریه لباسام و جمع کردم خودم و درست کردم یه لباس شیک هم پوشیدم و راه افتادم مادرم با دیدنم گفت: کجا به سلامتی ساک بستنی - میرم خونه حاجی مریم زنگ زد کلی اسرار کرد دیدم نرم بهش برمخوره مادرم لبخندی زد و گفت: این موقع تنها میخوای بری چرا زنگ نمیزنی خود امیر بیاد دنبالت - با حاجی رفته بیرون دنبال وسایل زنگ زدم آژانس بازم دروغ گفتم مریم گفت امروز بخاطر حاجی زود اومده ولی بخاطر اینایی که اینجا هستند رفته تو اتاق درو بسته ساعت نزدیک هشت بود که رسیدم حاجی با چند نفری تو حیاط بودند و داشتند میوه میشستند با دیدنم دستاش و خشک کرد محکم بغلم کرد و گفت: چشم ما روشن آفتاب از کدوم طرف در اومده - حاجی جون معلومه خیلی ازت کار کشیدن دیگه باید بگی آفتاب از کدوم طرف غروب کرده برادرای امیر خندیدند با اونا هم حال احوال کردم و گفتم: حاجی پسر کوچکت کجاست نکنه باز از زیر کار در رفته - حاجی گفت: آره دخترم جدیداً "تنبل شده مهدی گفت: اینا همه بخاطر دوری از لیلیه بسوزه پدر عاشقی که با آدم چه ها نمیکنه سری تکان دادم و گفتم: بله بسوزه حاج مهدی یه جوری آه کشیدی نکنه یاد تنبلی های که

خودت میکردی افتادی حاجی و برادرش بلند خندیدند  
گفتم: الان میرم نیرو و کمکی براتون میارم حاجی گفت: بلکه تو  
به فکر ما باشی دخترم این خانما که فقط نشستند حرف میزنن  
گفتم: حاجی الان همشونه و میکشم به کار بشین و نگاه کن به  
داخل رفتم همه دور هم نشسته بودند و صحبت میکردند -  
برای کی دارید توطئه میکنید خانما همه بطرفم برگشتند مریم  
جلوتر از بقیه بلند شد و بطرفم اومد و بغلم کرد و گفت: قربونت  
برم خوش اومدی صورتش و بوسیدم و گفتم: عروس خانم  
بخاطر من خوشحالی یا خوشحال جشنتی من و بهونه میکنی  
همه خندیدند مریم اعتراض کرد لپش و کشیدم و گفتم: شوخی  
کردم میدونم استرس قوم آدم خارا رو داری خانم جون بغلم  
کرد و گفت: زنده باشی عزیزم که نیومده صدای خنده همه جا  
میپیچه صورتش و بوسیدم و گفتم: مبارک باشه خانم جون -  
مرسی عزیزم انشاءالله عروسی خودتون - خانم جون من و به  
دوتا دختر عموی امیر که تو جشن ما نبودند معرفی کرد چندتا  
مهمون دیگه هم داشتند که اونا رو هم نمی شناختم بعد از  
احوالپرسی با همه چشمم به دختر عموهای امیر که سرشون تو  
گوش هم بود افتاد سعی کردم بی تفاوت باشم گفتم: خانم جون  
امیر کجاست - تو اتاقش دخترم ساکم و برداشتم و گفتم: ببخشید  
لباسم و عوض کنم میرسم خدمتتون ضربه ای به دراتاقش زدم  
اما جوابی نشنیدم درو آروم باز کردم و وارد شدم دوباره سر

سجاده بود ساکم و گوشه ای گذاشتم و مانتوم و در آوردم اما شالم روسرم بود مشخص بود رکعت آخر نمازشه رفتم و بی صدا کنارش نشستم اینقدر غرق نماز بود که حتی متوجه من نشد جام و عوض کردم و روبه روش قرار گرفتم وقتی سر از سجده برداشت لحظه ای توچشمام خیره شد اما زود نگاهش و گرفت - سلام حاج آقا قبول باشه لبخندی زد و گفت: سلام خانم قبول حق باشه لحظه ای چشماش و بست وقتی باز کرد چشماش پراشک بود اما اشکاش بیرون نریخت پائین شالم و گرفت بوسید و گفت: خیلی خوش اومدید یه جوری شدم فوراً" بلند شدم و گفتم: بلند شو امیر چیه همش نشستی سر این سجاده بیا بریم حاجی حسابی شاکیه گفت: چرا شاکیه اتفاقی افتاده - نخیر نیافتاده پسر بزرگ کرده برای همچین روزایی بجای اینکه دستش و بگیری کمکش باشی اومدی بست نشستی اینجا که چی بشه فکر میکنی اگه هرلحظه وصل این سجاده باشی به چی میرسی دستش و گرفتم کشیدم و گفتم: باتوام بلند شو دیگه اولین باری بود که دستش و میگرفتم سجاده رو برداشت و گفت: اجازه بدید لباسم و عوض کنم سرتاپاش و نگاهی انداختم بلوز شلوار سفید تنش بود مثل لباس روحانیا بود - پشت در منتظرت میمونم نیای منم میرم لبخندی زد و گفت: چشم خانم میام فقط دودقیقه بهم وقت بدید از در بیرون رفتم منتظر شدم سر دودقیقه از در بیرون اومد - تو برو منم الان

میام - ببخشید کجا برم - سیزده بدر شازده برو تو حیاط حاجی خسته شده گناه داره لبخندی زد و گفت: چشم میرم تا توی سالن باهم رفتیم امیر بعد بطرف حیاط رفت و منم بطرفی که بقیه نشسته بودند گفتم: جاریا نمیخواید بیاید بریم تو حیاط - الناز گفت: خبریه - آره اونم چه خبری دارن توطعه میکنند رئیس قبیله هم که بهشون پیوست دیر بجنید نمیتونم بموقع کاری کنیما بهاره بلند شد و گفت: من که میام به بقیه نگاه کردم مریم که بلند شد بقیه هم بلند شدند خانم جون بلند شد گفتم: شما کجا خانم جون خندید و گفت: چه نقشه ای برای پسرای من کشیدی راستش و بگو خندیدم و گفتم: خانم جون بگو چه نقشه ای برای جاری هات کشیدی شما بمون پیش مهمانها نگران نباش یه جوری به کار میکشونمشون که نفهمند نقشه بوده خندید و نشست به حیاط رفتم حاجی هنوز داشت میوه میشت از بازوش گرفتم و گفتم: حاجی جون امیر و آوردم که شما کار نکنی علی گفت: پس ما چی ماهم خیلی وقته سرپاییم ما هم خسته ایم گفتم: خوب خسته نباشید همه خندیدند مهدی گفت: میدونستم شما هم کاری برای ما نمیکنید کنار حاجی نشستم و گفتم: چیه شما هم خیلی خسته شدید دستش و به کمرش زد و گفت: آره بخدا کمرم خشک شد لبخندی زدم و گفتم: این به اون کارهایی که زمان عشق و عاشقی از زیرش درمیرفتید در بجنید که شما باید دوبرابر بقیه کار کنید مهدی لبه حوض

نشست و گفت: رحم کنید من سنی ازم گذشته بلند شدم و رفتم جلو میوه هایی که او شسته بود و نگاه کردم و گفتم: بهاره جان این چه شوهریه داری یعنی این همه سال نتونستی آموزشش بدی چه جوری میوه بشوره بهاره گفت: بخدا حاج مهدی تو خونه دست به سیاه سفید نمیزنه گفتم: میشه خودت یدونه بشوری من ببینم خودت چه جوری میشوری گفت: دستت درد نکنه یعنی من بلد نیستم - نه عزیزم میخوام بقیه بدونند زن حاج مهدی کدبانوی قابلیه اومد جلو و به شوهرش گفت: بلند شو حاجی آبرومون و بردی مهدی بطرف من اومد امیر همانطور بی کار ایستاده بود لبخندی زد و آروم گفتم: کیف کردی حاج مهدی چه جوری کشیدمش به کار اینم بخاطر سن و سالت مهدی و امیر هر دو خندیدند اما خنده امیر کجا مهدی کجا مهدی بلند و با صدا امیر خنده ای آروم و سربه زیر مهدی که نشست گفتم: خانما نمیخواید به حاجی نشون بدید کدوم عروسش بهتر میوه میشوره اون سه تای دیگه هم جای شوهراشون و گرفتند رضا گفت: پس شوهر خودت چی نمیخوای یه کار هم به اون بدی - کنار حاجی نشستم و گفتم: امیر من و حاجی و باد میزنه مهدی گفت: نه که شما خیلی کار کردی خسته اید - ای برادر شوهر اصل کار و من کردم تدبیر من نبود شما همچنان درسمتون باقی مونده بودید اگه شکایتی دارید میتونم دوباره بفرستمون سرکار قبلیتون - نه نه چه شکایتی دوست دارید



ماهم از تون پذیرایی میکنیم — نه ممنون به اندازه کافی پذیرایی شدم با چشم و ابرو به دختر عموهای امیر که پشت پنجره بودند اشاره کردم برادر را خندیدند و علی گفت: نوش جونتون فقط مراقب باشید زیاده روی نکنید وزن زیادی در دسر ساز میشه لبخندی زدم و گفتم: اگه یه کار از شما برادر شوهر را بخوام برام انجام میدید باور کنید ثواب داره مهدی گفت: خواهش میکنم بفرمائید رو زمین نشستم و گفتم: بیاید کمک کنید بگردیم گم شده امیر و پیدا کنیم مشتونقم بهتون میدم همه خندیدند امیر لبخندی زد و دستی تو موهای کشید مهدی گفت: پیدا کرده زن داداش کوچکه پیدا کرده اما نه روزمین تو آسمون پیداش کرده بعد بلند شد صورتش برادرش و بوسید و گفت: امیر بدونه است شبم خانم مراقب برادر عزیز ما باش آهی کشیدم و گفتم: حاجی جون نگفته بودی پسرات فیلم هندی هم بازی میکنند حاج مهدی اونی که تو آسمونه هوری پریه نه آدمیزاد حاجی گفت: خدا یه فرشته به امیر داده الهی خوشبخت بشید بلند شدم و گفتم: تا تنزل درجه نگر فتم برم یه کاری هم من انجام بدم همه خندیدند رفتم کنار مریم نشستم و گفتم: عروس که کار نمیکنه دستات خراب میشه خانواده شوهر ببینن میگن عروسمون کوزت بوده مریم به نشانه اعتراض مقداری آب روم ریخت گفتم: بچه ها یه نقشه شوم تو سرمه بهاره گفت: خدا به دادمون برسه هنوز از اولین نقشه ات خلاص نشدیم خندیدم

و گفتم: فهمیدین نقشه بوده - الهه گفت: پس چی که فهمیدیم حالا بگو ببینم نقشه چی کشیدی اصلا" برای کی نقشه کشیدی نکنه برای هووت نقشه کشیدی بهاره فوراً" گفت: ساکت باش الهه میخوای دعوا راه بندازی بعد به من نگاه کرد و گفت: به دل نگیر این همینجوری یه چیزی میگه بخدا که فقط حرف خواستگاری بوده نه چیز دیگه لبخندی زدم و گفتم: حاجی قبل از عقد همه چیز و برای من گفته از اینا بگذرید لحظه ای سکوت کردم و گفتم: یادم رفت چه نقشه ای کشیده بودم دوباره برم بشینم بگم امیر بادم بزنه مغزم خنک شه تا یادم بیاد با خنده بلند شدم و بطرف پله ها رفتم یراست به آشپزخونه رفتم خانم جون و دختر عموهای امیر تو آشپزخونه بودند خانم جون گفت: عروسا چکار میکنند - دارن جور پسرارو میکشند خانم جون چایی داری برای این قبیله ببرم - آره عزیزم الان میریزم - شما بشین خودم میریزم به تعداد چای ریختم یکی از اونا چشم دوخته بود به من با لبخند نگاهش کردم و گفتم: سن و سال شما به این جمع نمیخوره نمیخواید بیاید بریم تو حیاط اون یکی که معلوم بود کوچکتر بود به بزرگه نگاه کرد اونم گفت: جمع خانوادگیه مزاحم نمیشیم خندیدم و گفتم: شما هم خارج از فامیل این خانواده نیستید بلند شید بریم دوتا فکر دیگه هم بهمون اضافه شه بد نیست بهتر میتونیم نقشه هامون و عملی کنیم دوتا چای دیگه هم اضافه کردم و به آنها چشم دوختم هر دو نگاهی

به هم انداختند و بلند شدند وقتی هرسه با هم وارد حیاط شدیم همه نگاه ها به جز امیر بطرف ما چرخید اون دوتا صاف بطرف خانما رفتند سینی و رومیز گذاشتم و آروم گفتم: اینم دوتا نیروی کمکی دیگه خودمم خلاص شدم برادرا خندیدند حاجی دقیق نگاهم کرد گفتم: چیه حاجی جون برادرزاده ها تو میخوام به کار بکشم ناراحتی لبخندی زد و گفت: نه عزیزم نگران بودم تو ناراحت باشی سری تکان دادم و گفتم: من اگه ناراحت باشم ناشو برمیدارم راحت میشم فنجانم و برداشتم و کمی ازش خوردم حاجی گفت: داغه دخترم مراقب باش خندیدم و گفتم: حاجی به قول آقاجونم زبون من روکش داره داغی و حس نمیکنه من برم یه وقت گربه شور نکنند کنار مریم نشستم بهاره گفت: چی به اونا میگی غش کردند -هیچی عزیزم از زرنگی خودم برای از زیر کار در رفتن داشتم تعریف میکردم ولی خودمونیا این میوه شستن چقدر سخته شانس آوردم حاجی حواسش به ماها نیست وگرنه میفهمید این عروسش چقدر کاربلده همه خندیدند مریم گفت: حاجی میدونه عروسش همه چی تمومه بخاطر همین نگاه نمیکنه الهه گفت: اگه همه چی تموم نبود که امیر محمد حاجی و مجبور نمیکرد برن خواستگاری مریم گفت: حاجی اولین نفری بود که شبنم و دیده بود هم حاجی هم عزیز هم امیر محمد هرسه اسرار زیادی داشتند شبنم زن امیر بشه مثل رضا نبودند که خودش

بره دختر انتخاب کنه به اون دوتا نگاه کردم خنده خنده هی داشتند بار هم میگردند دیدم اگه مداخله نکنم کار به دعوا کشیده میشه با خنده گفتم: مریم جان تو دیگه نمیخواد کار کنی استثنا" جور تورو من میکشم برو پیش حاجی که امشب آخرین شبیه که اینجایی برو تا جایی که میتونی خودت و لوس کن از بازوش گرفتم و کشیدم با ناراحتی ابر دستش و روزمین انداخت و بلند شد دست من و گرفت دنبال خودش کشید اینقدر این کارو بد انجام داد که مردا به ما چشم دوختن حتی امیر نزدیک مردا گفت: بیا برو تو شبنم این از قصد این حرفها رو میزنند تو رو حساس کنند قبل از این که بیای به اندازه کافی حرف پشتت زدند با لبخند گفتم: حرف همه جا هست تو خودت و ناراحت نکن بزار هرکی هرچی دلش میخواد بگه برام مهم نیست حالا هم برو بشین حواست باشه جلوی مردا بند و آب ندی خوب -شبنم ..-سه مریم بخاطر یه مشت حرف بیخود اعصاب خودت و حاجی و بهم نریز برو بشین کنار بهاره نشستم و گفتم: اینم از عروس خانم میبینی جاری بزرگه هرکاری میکنم از زیر کار دربرم همیشه الناز گفت: عزیزم تو دست نزن من جورت و میکشم -آخ الهی قربونت بشم تو چه جاری ماهی هستی صورتش و بوسیدم ابر و برداشتم الهه گفت: دیگه چرا دست میزنی گفت که جورت و میکشه سری تکان دادم و گفتم: گناه داره عزیزم بزار یه رمقی داشته باشه

فردا کمرش و لازم داره الهه دوباره گفت: وا کمر برای چی میخواد - برای قر دادن عزیزم همه خندیدند هنوز چندتایی نشسته بودم که حاجی صدام زد از همون جا گفتم: جانم حاجی جان - شبنم خانم بیا اینجا دخترم کارت دارم دستم و شستم و بلند شدم و گفتم: آخ جون حاجی به دادم رسید بهاره و الناز خندیدند رفتم جلو و گفتم: جانم حاجی نگاهم کرد چهره همگی گرفته بود - اتفاقی افتاده حاجی گفت: چند لحظه بشین دخترم کنار امیر نشستم و به او چشم دوختم - دفعه پیش خواستم حرف بزنم نزاشتی چند روز پیشم یه جور دیگه قسم دادی بازم بخاطر تو حرفی نزدم اما این بار دیگه نمیگذرم میخوام جلوی شوهراشون بگی جریان چی بوده - حاج آقا از شما بعیده این موضوع چیزی نیست که شماها بخواید بخاطرش خودتون و ناراحت کنید مریم گفت: هست شبنم تو یه چیزی میشنوی صدتارو نمیشنوی اینقدرم خانم هستی که تا حالا هرچی هم شنیدی نشنیده گرفتی اما دیگه وقتشه یه جوری دست و پاشون جمع بشه اینا علنا" دارن تو رو عذاب میدن من جای تو بودم باحرفی که الهه زد کودتا میکردم یعنی چی که تو هوای هووت و داری - بسه مریم دیگه ادامه نده من اگه بخوام حرفی بزنم خودم زبون دارم درثانی وقتی حرفی تو جمع زنونه گفته میشه دلیلی نداره تو جمع مردا بازش کنی اگه کسی حرفی زده خودش زده نه شوهرش که الان شوهرش بخواد پادرمیونی کنه

بعد به حاجی نگاه کردم و گفتم: حاجی شماها هم لطفاً حرفی نزنید بخدا اگه یک کلمه به یکدوم حرفی بزنید میزارم میرم مطمئن باشید دیگه هم اینجا پا نمیزارم بلند شدم و بطرف بقیه رفتم الهه گفت: چکارت داشت سوگلی -هیچی عزیزم بهم تنزل درجه داد تختی که در نظر گرفته بود بده به سوگلی قرار شد بده به تو با تمام شدن کار شستن میوه ها همه از جا بلند شدیم مردا هم همزمان بلند شدند دستی به کمرم زدم و گفتم: مردم از خستگی چقدر میوه بود همه خریدند گفتم: آقایون انتظار ندارید که عروسا اینارو هم جابه جا کنند از صبح خوردید و خوابیدید یکم شما کار کنید مهدی خندید و گفت: دست شما درد نکنه خوبه بیشترش و ماها شستیم -با خنده گفتم کارا که کرد ..هان .....مهدی گفت :عروس کوچکه گفتم: آفرین سبب آخری من و شستم الانم میرم به خانم جون میگم فقط ازم کار کشیدید مریم خانم یادت باشه از لقب فردا شبت استفاده کردی از زیر کار در رفتی -ا شبنم خودت گفتی بیام خودم و برای حاجی لوس کنم به حاجی نگاه کردم و گفتم: حاجی حالا خدایی خوب خودش و لوس کرد یا اونم بلد نیست بچه مردم چه شانسی آورده خوشگل دخترت و بهش انداختی مریم دنبالم کرد پشت حاجی قائم شدم و گفتم: زشته عروس که نمیدو الان میگن چه ذوق کرده داره شوهر میکنه درمیان خنده همه مریم با عجله پله ها رو بالا رفت حاجی گفت: دست همگی تون

درد نکنه زحمت کشیدید مهدی گفت: زن داداش دست شما هم درد نکنه مارو حسابی خجالت زده کردید انشاء الله تو عروسیتون با آبکش آب میارم - حاج مهدی دستون درد نکنه حالا که میخواید زحمت بکشید بکنیدش شربت بیشتر مزه میده همه خندیدند حاجی دستش و دور شانه ام حلقه کرد و گفت: بریم بالا عزیزم حسابی خسته شدی الهه گفت: کارا رو ما کردیم حاج آقا شبم خسته شده به جای حاجی گفتم: عزیزم حاجی روش نشد بگه فکت خسته شد خواست یه جوری رفع رجوع کنه وگرنه همه دیدند تو یکی شستی دوتا خوردی دخترا خندیدند الهه به اعتراض گفت: من همش دوتا هلو خوردم بعدشم تو حرف میزدی یا میوه خوردن مارو میشمردی - فقط مال تو رو میشمردم میخواستم ببینم کدوم جاریم تو خوردن مهارت بیشتری داره فردا تو جشن پیشش نشینم سرم کلاه بره وقتی وارد شدیم خانم جون گفت: کی به دختر من چیزی گفته اینطوری ناراحت رفت تو اتاقتش - من گفتم ولی فکر نکنم از ناراحتیش بوده باشه خانم جون به این قبیله نمیخوای غذا بدی ابرو هاش و به علامت نه بالا انداخت نزدیک گوشش گفتم: باشه ندید اما یادتون نره یکی از افراد این قبیله شوهر خودتونه امکان این که خودتونم خورده بشید زیاده این حاجی که من میبینم میتونه درسته قورتتون بده بلند خندید دستم و گرفت و دنبال خودش کشید و به آشپزخونه برد داشتم تعداد ظرفها را



میشمردم که دیدم خانم جون زل زده تو صورتت نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده خانم جون نه - دقیق تر نگاهش کردم و گفتم: شده لطفا" بگید - نگرانم شبنم خیلی نگران - برای مریم نه عزیزم نگران توام - چرا خانم جون برای چی نگرانید - این عروسا بدبه تو حسادت میکنند میترسم زندگیت و بهم بزنند من این دوره رو پشت سر گذاشتم نمیخوام برای تو و امیر محمدم تکرار شه لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید من برای اینطور حرفها ارزشی قائل نیستم بزارید هرکی هرچی میخواد بگه بعدشم حرف همه جا هست نه که فقط تو این خاندان باشه - نباید از هر حرفی به راحتی بگذری یه روزی منم فکر میکردم اگه به راحتی بگذرم مشکلی پیش نمیاد اما بی خبر بودم مشکلی اصلی از حرف نزدن خودم درست شد بهتره اگه چیزی هست یاباحاجی یا با امیر محمد درمیان بزاری اینطوری بعدا" کسی نمیتونه گله ای داشته باشه با او مدن الهه او سکوت کرد - داری چکار میکنی شبنم - دارم میشمرم ببینم این غذای خوشمزه رو باچند نفر باید شریک بشم خندید و گفت: خوبه غذا خوردنت و دیدیم به اندازه گنجشک هم نمیخوری باز اگه الناز میگفت یه چیزی - آی آی جاری بازی ممنوع بیا اون یکی هارو تو بشمار ببینم بالاخره چقدر از این به من میرسه - عزیز همیشه غذا زیاد میزاره کلی اضافه میمونه امشب ماها تواتاق غذا میخوریم میتونی راحت غذا بخوری - چرا تو اتاق - آروم

گفت: آخه برادر حاجی میاد خوشش نمیاد زن دور و برش باشه حتی دخترای خودشم میرن تو اتاق - یعنی همه میخواید تو یه اتاق بشینید غذا بخورید وای نه من که نمیتونم اونطوری خفه میشم خندید و گفت: اگه دوست داری حسابی تیکه بارون شی بمون بیرون خانم جون گفت: شبنم جان برو بقیه رو صدا کن بیان وسائل و بیرن الهه گفت: عزیز بیرون نمیان خودتون و خسته نکنید من و فرستادن غذاشون و ببرم تو اتاق برادر شوهرتون تو حیاط داره با حاجی حرف میزنه - خانم جون فوراً دستاش و با دستمال تمیز کرد و گفت: کی اومد من نفهمیدم الان میخواد کلی حرف دربیاره شبنم جان میشه زحمت چیدن ظرفها رو تو بکشی - آره خانم جون برو خیالت راحت خانم جون که رفت: الهه گفت: به نفعته تو این جمع نباشی وگرنه امشب باید با گریه بخوابی یه زبون تلخی داره که نگو ظرفها رو برداشتم و بدون حرفی بیرون رفتم داشتم میز و میچیدم که از دیدن مهدی تعجب کردم نگاهش کردم و گفتم: حاج مهدی بزارید غذا رو بیارن بعد تشریف بیارید خندید و گفت: اومدم ببینم کمک نمی خواید چرا تنها - میبینی حاجی فکر کردن کوزت زن پسرشون شده دارن ازم کار میکشند بلند خندید و گفت: خودم کمکتون میکنم با گذاشته شدن ظرف سالاد رومیز به پشت سرم نگاه کردم امیر بود - به به داماد آینده شما هم از این کارا بلدی لبخندی زد و ازم فاصله گرفت چیزی

طول نکشید هر پنج تا برادر همه وسائل و آوردن و اونا می آوردن من میز و می چیدم تازه تموم شده بود که صدای یالله گفتن بلند شد امیر کنارم ایستاده بود نمیدونم چرا وحشت کردم دست امیر و آروم گرفتم و فشار دادم سرش و نزدیک آورد و گفت: نگران نباشید من کنارتونم بااین که چیز خاصی نگفته بود اما نمیدونم چرا تااین حد اون لحظه آروم شدم عموی امیر با پسر دست داد و سربه زیر احوالپرسی کرد وقتی سلام کردم لحظه ای مکث کرد و بعد جوابم و داد حاجی دستش و دور شانه ام حلقه کرد و گفت: ایشون شبنم خانم همسر امیرآقا او سرش و بلند کرد و با حالت بدی سرتاپام و براندازی کرد و روصورتم خیره ماند زوایای صورتش و از نظر گذراندم تقریبا" شبیه حاجی بود اما نگاهش نه با اینکه با نگاهش سعی کرد من و بکوبونه اما لبخند از لبم کنار نرفت گفتم: مشتاق دیدار بودم تعریف شمارو زیاد شنیده بودم —خانما جز از بدی از چیزی تعریف نمیکنند —من نقل شما رو از حاجی شنیدم پس مطمئنا" چیزایی که گفتند با برداشت بقیه متفاوته و چون حاجی گفته منم باور دارم دوباره سرتاپام و براندازی کرد و گفت: انتظار داشتم توهم مثل بقیه بری قائم بشی —شرمنده برای بازی اینجا جمع نشدیم که بخوام قائم بشم حالا با اجازتون میرم به خانم جون کمک کنم داشتم رو برنج و درست میکردم که صدای امیر محمد باعث شد به او چشم بدوزم —بله گفت:

ناراحت شدید — مگه اتفاقی افتاده که ناراحت بشم لبخندی زد و دیس برنج و برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت اون یکی دیس و هم مهدی برداشت و گفت: زن داداش عموی ما اخلاقی همینه یه وقت به دل نگیرید خندیدم و گفتم: فعلا" میخوام اینا رو تو دلم جا بدم جایی برای حرفهای عموی شما نمیمونه به غذا ها اشاره کردم خندید و پشت سر امیر بیرون رفت بعد از اینکه همه چی برده شد خانم جون دستم و گرفت و گفت: بیا مادر امیر گفت نزارم بری تو اتاق — خانم جون من پیام حرفی درست نشه — نه عزیزم اونا از ترسشون نمیان برو کنار شوهرت بشین کنار امیر و حاجی خالی بود گفتم: اگه میشه خانم جون شما پیش امیر بشین من میرم پیش حاجی لبخندی زد و با سر موافقت کرد عموی امیر چشم دوخته بود به من کنار حاجی که نشستم سرش و انداخت پائین برادرای امیر همه با دقت به من نگاه میکردند حاجی نزدیک گوشم گفت: شبنم جان تو که ناراحت نیستی — نه قربونت بشم غذات و بخور که الان اون پسرای گشنه ات چیزی برای ما نمیزارن حاجی آروم خندید به خنده حاجی عموی امیر به من چشم دوخت اما من نگاهم و به ظرفم دوختم وقتی عموی امیر غذا رو کشید به برادرای امیر نگاه کردم و آروم گفتم: حمله همشون بلند خندیدند دوباره عموش به من نگاه کرد و من سریع سرم و پائین انداختم مقداری غذا کشیدم بین غذا به اونها نگاه میکردم و مزه

میپروندم اونا هم بلند می خندیدند و جوری سر به زیر نشسته بودم که انگار نه انگار نظم سفره بخاطر من بهم خورده حاجی هم به زور خودش و نگه داشته بود وقتی عموی امیر از سر میز بلند شد دستام و بهم مالیدم و گفتم: آخ جون باقیش مال خودمونه با شمارش من یک دو سه حمله مهدی ظرف دلمه رو برداشت و شروع کرد به کشیدن گفتم: حاج مهدی مال پدر خودتونه غنیمت جنگی نیست شما با خودی اینطوری هستی به دشمن بررسی چکار میکنی میان مزه پراکنی های من و خندیدن بلند بلند پسرا بالاخره غذا تمام شد میز و جمع کردیم مردا همه برگشتند تو سالن و کنار عمو و حاجی نشست داشتم به خانم جون کمک میکردم تا فنجانها را پر آب جوش کنه وقتی سینی و برداشتم گفتم: زبون تندی داره تو نرو — معلومه با زبونش خیلی آتیشتون زده چشماش پراشک شد — نگران نباش خانم جون من اهمیتی نمیدم سینی و بردم و بیرون چون سن عموی امیر بیشتر بود سینی و مقابل او گرفتم گفتم: یه عروس خوب اول به پدرشوهرش تعارف میکنه — یه عروس خوب میدونه برای پدرشوهرش احترام به مهمان واجب تره فنجانش و برداشت و سرتاپام و برانداز کرد امیر بلند شد و گفتم: شما بفرمائید من میگیرم خواستم برم که عموش گفتم: بمون نگاهش کردم و گفتم: با من امری دارید فنجانش و به دست گرفت و گفتم: بشین دوست دارم کمی باهات اختلاط کنم به حاجی نگاه

کردم چشماش و رو هم فشرد روبه روی عموی امیر نشستم و گفتم: در خدمتتم بفرمائید - چند سالته - بیست سال - درس که نمیخونی - دانشجوام سری تکان داد و گفت: دخترا دلیلی نداره درس بخونن بهتره به جای درس بشینی آشپزی یاد بگیری فردا مهمون خونه ات اومد آبروی شوهرت و نبری حالا چیزی بلدی همه به من اشاره کردند یعنی تائید کنم نگاه از اونا گرفته به او دوختم و گفتم: خیر بلد نیستم - مگه میشه دختری آشپزی بلد نباشه - من واقعا" بلد نیستم - فرداها چی میخوای جلوی شوهرت بزاری - با لبخند گفتم: هیچ کس مادرزادی آشپز دنیا نمیاد خان عمو، منم کم کم یاد میگیرم - مادرت نگفته تو که چیزی بلد نیستی نباید شوهر کنی صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: به من که نه اما به پدر شوهرم گفتند از اونجایی که پدر شوهر من دید وسیعی نسبت به زندگی دارند و همه چیز و تو قسم شکم خلاصه نمیکنند موافقت کردند - زبان تیزی داری تو حاضر جوابی هم کم نمیاری - جسارت نمیکنم سؤال پرسیدید جواب دادم اگر ناراحت شدید معذرت میخوام قصد بی احترامی به شخص شما رو نداشتم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم خانم جون سرش و بین دستانش گرفته بود کنارش نشستم و گفتم: چی شده خانم جون - نگاهم کرد و گفت: ببخشید دخترم این آدم هنوز که هنوز دست از این رفتارش برنداشته لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست خانم جون بلند شید برید بیرون مهماناتون تنها هستند

بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت نگاهی به ظرفها که همه روی هم تلمبار شده بود انداختم بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم شروع به شستن کردم چیزی نگذشته بود که صدای امیر من و از فکر بیرون آورد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله - شرمنده ام خانم - برای چی - حرفهای عموم - مگه چی گفت که باعث شده برادرزاده اش شرمنده بشه آهی کشید و گفت: شما به دل نگیر نوع برخورد ایشون همین طوریه با همه اینطورین نه که فقط با شما اینطور صحبت کرده باشه - امیر غیبت بسه برو بشین تا یه چیزیم به تو نگفته آستینهایش و بالا زد و گفت: اجازه بدید من کمکتون کنم - نمیخواد زیاد نمونده خواست ظرف و برداره از دستش گرفتم و گفتم: اینجوری حوصله ام سر نمیره لطفا" برو بشین - حداقل اجازه بده اینا رو خشک کنم سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم وقتی شستن ظرفها تمام شد ظرفهایی که امیر خشک کرده بود و داشتم جابه جا میکردم که حاجی بلند صدام زد امیر نگاهش و به بیرون دوخت و گفت: شما بمون میرم ببینم چکار دارند - حاجی گفت شبنم نه امیر از آشپزخونه بیرون رفتم و گفتم: جانم حاجی داشتند شطرنج بازی میکردند گفت: بیا دخترم اینا مظلوم گیر آوردند همش من و میبرن مهدی گفت: حاج آقا نداشتیم قرار شد منصفانه بازی کنیم ما که حریف این خانم نمیشیم لبخندی زدم و گفتم: اختیار دارید مغز متفکر شما هستید برادرا خندیدند



نگاهی به صفحه انداختم و مهره ای و حرکت دادم علی اومد کنار مهدی نشست و گفت: مهدی میتونی ببری مهره زیاد ندارند به امیر که بطرف ما می اومد نگاه کردم عموش اشاره ای به او کرد و اون و کنار خود نشاند مهره بعدی و حرکت دادم مهدی وزیرش و جابه جا کرد و گفت: کیش لبخندی زدم و با فیلم وزیرش و زدم رضا گفت: مهدی چرا اینقدر طولش میدی ماتش کن دیگه مهدی گفت: همیشه دیگه برادر من اصلا" بیا خودت بازی کن رضا کمی این و اون ور کرد تا بالاخره یه مهره حرکت داد فیلم و سر جای قبلیش بردم بعد از حرکت رضا وزیر و حرکت دادم و گفتم: با اجازتون کیش و مات علی خندید و گفت: خیت کاشتید باهیچی ماتتون کرد آبرومون و بردید مهندسای مارو داشته باش اصلا" امیر بیا یه دست باخانمت شطرنج بزن ببینم کدومتون مات میشید به امیر چشم دوختم خیلی گرفته بود معلوم نیست عموش چی تو گوشش خونده که به اون روز افتاده گفتم: اجازه بدید امیر محمد از نصیحت های عموشون برخوردار بشن وقت برای بازی بسیاره مهره هارو چیدم و به علی نگاه کردم و گفتم: حاج علی آقا شروع کن خندید و گفت: چشم ولی رحم کنید بزارید یکم سرگرم بشیم بعد ماتم کنید مهره اش و حرکت داد تاخواستم مهره ای و حرکت بدم عموش گفت: تو خانواده شما گفتن و خندیدن مرد و زن مانعی نداره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

نه خان عمو نداره —پوز خندی زد و گفت: همونه اینقدر راحت با نامحرم نشستنی میگی میخندی و بازی میکنی —دوباره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: از اینی هم که میبینید راحت تره چون با اینایی که میگم میخندم یا بازی میکنم برادرهای من محسوب میشن خوب حاج علی آقا نوبت شماست نگاهم کرد و مشخص بود حسابی حرف عموش ناراحتش کرده لبخندی زدم و گفتم: بهتون ارفاق میکنم از برادرهاتون کمک بگیرید مهدی مهره ای و حرکت داد خندیدم و گفتم: دستتون درد نکنه بفرمائید مات مهدی خندید و گفت: انگار خودش بازی میکرد بهتر بود مهره ها رو جمع کردم و گفتم: دفعه بعد منچ بیارید اون بهتره سرگرم کننده تره بلند شدم حاجی گفت: کجا دخترم بشین تازه میخوایم باهم بازی کنیم صورتش و بوسیدم و گفتم: حاجی از ساعت خوابم خیلی گذشته بخوام بشینم همه رو میبازم باشه یه روز دیگه شب همگی بخیر بطرف اتاق امیر رفتم تازه داشتم پنجره رو باز میکردم که حاجی وارد اتاق شد نیم ساعتی باهام حرف زد و وقتی مطمئن شد من از دست برادرش ناراحت نشدم از اتاق بیرون رفت تازه تاپ تنم کرده بودم که دوباره دراتاق باز شد با ترس روتختی و کشیدم با دیدن امیر نفس راحتی کشیدم —ببخشید خانم نمیخواستم بترسونمتون روتختی و کنار گذاشتم و گفتم: من یه نفرم شازده نه ده نفر من و جمع نبند اتاقت کلید نداره —چرا داره —لطف کن قفلش کن نمیخوام

هی مجبور باشم از جا بپریم لبخندی زد و گفت: چشم خانم درو قفل کرد پرده رو کشید و پشت میزش نشست دستاش و گره کرد رومیز گذاشت و گفت: نمیدونم چی باید بگم فقط همینقدر بدونید که واقعا" شرمنده ام میخواستم راحت جوابش و میدادم و اما به حرمت حاجی حرفی نزدم رو تخت دراز کشیدم و گفتم: خوب کردی دلیلی نداشت تو حرف بزنی من خودم زبون دارم -یعنی ناراحت نشدید -چرا باید ناراحت بشم من برای کسانی که خیلی خودشون و دست بالا میگیرند و فکر میکنند باید راجع به همه چیز و همه کس نظر بدن ارزشی قائل نیستم نگاهی به ساعت انداختم یک گذشته بود -خوابتون میاد -خیلی زیاد دارم بیهوش میشم ایراد که نداره من امشب اینجا بخوابم لبخندی زد و گفت: نه خانم چه ایرادی خواست برق و خاموش کنه که گفتم: نه امیر بزار روشن باشه من از تاریکی میترسم نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: نمیدونستم دلیلی داره کلیبس موهام و درآوردم و گفتم: داره اما به تو نمیگم خنده آرومی کرد و گفت: از لطفتون ممنونم -قابلی نداشت پتو رو برداشتم خواستم رو زمین دراز بکشم که گفت: چرا زمین -اینطوری راحت ترم تختت سفته پتو رو ازم گرفت و روزمین پهن کرد خودشم همانجا رو زمین دراز کشید خودم و بخواب زدم ببینم چقدر طول میکشه بخواب بره چیزی نگذشته بود که آروم از جا بلند شد و دوباره سجاده اش و پهن کرد تا بعد از خواندن

نماز صبح مشغول قرآن و دعا خواندن بود یه چیزایی هم میگفت که من اصلا "متوجه نمیشدم بقدری آروم حرف میزد که هرچی تلاش کردم باز صداش و درست نشنیدم وقتی دراز کشید تازه اون موقع بود که بخواب رفتم با بلند شدن امیر از تو جا منم بیدار شدم - سلام صبح بخیر بیدارتون کردم - سلام باید بیدار میشدم دیگه نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: لباسای من و کجا گذاشتی - آویزون کردم بلند شدم و یه لباس برداشتم داشت پتو رو تا میکرد که لباسم و عوض کردم و شالم و هم روسرم انداختم - شبم خانم - بله - یه لحظه لطفا" بنشینید کنارش نشستم - کسی برای سرکردن روسری به شما حرفی زده - نه - میخوام بدونید من بنظر کسی اهمیت نمیدم نمیخوام به خاطر حرف بقیه خودتون و عذاب بدید اگه خودتون تمایل دارید این شال روسرتون باشه مانعی نمیبینم اما اگه کسی حرفی زده یا مجبورتون کرده کافیه بهم بگید صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: یعنی برات مهم نیست زنت بی حجاب باشه یا با حجاب - مهم که هست اما من و شما قول و قراری داشتیم میخوام وقتی این و روسرتون بندازید که خودتون به نتیجه برسید نه که بخاطر شخص دیگه ای مجبور به این کار بشید - بخاطر پدرت سرم میکنم ناراحتم نیستم البته فقط اینجا قبلا" هم گفتم من با بقیه فرق دارم کسی نمیتونه من و مجبور به کاری کنه - دیروز بیشتر از هر وقت دیگه ای مطمئن شدم

که در رابطه باشما اشتباه نکردم مطمئنم بقیه هم به همین نتیجه ای که من رسیدم رسیدند گفتم: اما من هنوزم در رابطه با تو همون نظر و دارم لبخندی زد و گفت: میدونم خانم از نوع برخوردارتون بامن کاملاً" مشخصه بلند شدم و گفتم: خوب خداروشکر قفل دروباز کرد و کنار ایستاد همین که از در بیرون رفتم با عموی امیر روبه رو شدم—سلام صبحتون بخیر سرتاپام باحالت بدی برانداز کرد و گفت: علیک سلام جواب سلام امیر و هم با همان لحن داد و ازمون فاصله گرفت به امیر نگاه کردم و گفتم: آتو دستش افتاد بریم ببینیم دیگه چی میخواد بارمون کنه بطرف سالن رفتم جز خانم جون و حاجی کسی بیرون نبود صبح بخیر گفتم و کنار حاجی نشستم حاجی دستم و گرفت و گفت: خوب خوابیدی دخترم امشب که خبری از اون قبیله و رئیسش نبود خندیدم و گفتم: نه حاجی نبود امیر طبق معمول سرخ شد و سرش و پائین انداخت—زمانه برعکس شده میگن دوره آخرزمان شده همینه دیگه همه به عموی امیر که این جمله رو گفت چشم دوختیم به من نگاه کرد و گفت: تو احترام کوچک تر بزرگتر سرت همیشه نه مثلاً" داری با پدرشوهرت صحبت میکنی تا خواستم حرفی بزنم امیر گفت: ببخشید عمو جان ایشون در درجه اول قبل از اینکه برای حاج آقا عروس باشند دخترن فکر نمیکنم این لحنی که شما در رابطه با همسر من به کار میبرید صحیح باشه درثانی ایشون

بیشتر از تمام کسانی که در این خانه میبینید احترام افراد و حفظ میکنند اگر غیر از این بود همون دیشب جواب دندان شکنی به توهین های شما نسبت خودشون میدادند حاجی مداخله کرد و گفت: آقا امیر محمد آروم باش پسرم بعد به برادرش نگاه کرد و گفت: حاج حسن فکر میکنم خوب متوجه شدی شبنم باهمه متفاوتی و... حرف حاجی و با گفتن بله متوجه شدم بریدایشون درست مثل ترنمه به همین خاطر اون و برای امیر محمد انتخاب کردی ولی باید بگم اشتباه کردی امیر درست داره راهی که تو رفتی و تکرار میکنه و خیلی زود به بن بست میرسه عروس تو با بی شرمی تمام از اتاق شوهرش اومده بیرون کنار پدرشوهرش نشسته و خنده سرداده امیر دستی رو پیشانیش کشید بلند شدم تا حاجی خواست حرف بزنه گفتم: خواهش میکنم حاجی من و ببخشید بمونم نمیتونم جلوی زبونم و نگه دارم اما فقط یه جمله به عموی امیر نگاه کردم و گفتم: جای زن کنار شوهرشه پس از من اشتباهی سر نزده که اگه زده بود الان از اتاق شوهرم بیرون نیومده بودم به اتاق امیر رفتم و روتخت نشستم امیر و خانم جون فوراً وارد اتاق شدند خودم و جمع و جور کردم خانم جون دستم و گرفت و گفت: نمیدونم چی بگم عزیزم فقط شرمنده ام اینا همشون همینطورین همیشه قصد زمین زدن بقیه رو دارند عادتشونه توبه دل نگیر با همین کارها چندسال خون به دل من و حاجی

کردند حالا نوبت شمدادوتاست میخواد با این کار شمدادوتاروازم دور کنه این آدم خیلی بی صفت و حقیره لبخندی زدم و گفتم: خانم جون آروم باش من ناراحت نشدم به دلم نگرفتم من برای چنین حرفهایی ارزشی قائل نیستم این برخوردار خان عمورو میشه فقط به یه چیز تشبیه کرد داماد خوبی مثل امیر و دختری مثل من از چنگش درآورده بایدم دلخور باشه و قصد کوبیدن من و داشته باشه از حقم نگذیریم دخترخان عموازهرجهتی برای امیر مناسب تر از منه امیر نگاهش و به سقف دوخت و گفت: هیچ کس برای من مناسب تر از شما نیست خوشحالم که از این طایفه دختری برای همسری انتخاب نکردم باباز شدن در اتاق هرسه نگاهمون و به در دوختیم حاجی عصبانی و ناراحت وارد اتاق شد پشت سرشم مریم و بقیه از جا بلند شدم حاجی دست من و گرفت و گفت: خدا من و مرگ بده که همچین روزی و نبینم توخونه خودم به عروسم توهین کرد و من نتونستم حرفی بزنم لبخندی زدم و گفتم: آروم باش حاج آقا چیزی نشده که بخاطرش اینطوری عصبانی شدید من منتظر همچین برخوردی بودم ظرفیتم از این حرفها خیلی بیشتر خودم و برای بدتر از این آماده کرده بودم حالا بریم یه فکری برای صبحانه این قوم گرسنه بکنیم تا به آدمیزاد رجوع نکردند حاجی پیشانیم و بوسید و گفت: خداعمرت بده دخترم خیلی بزرگوارتر از اونی هستی که ما فکر میکردیم - حاجی با این



حرفها سرم کلاه نمیره من صبحانه ام و با کسی قسمت نمیکنم با یه دست بازوی خانم جون با دست دیگه بازوی حاجی و گرفتم و بطرف درکشیدم عموی امیر با زنش و چندتا مهمون دیگه حاجی تو حیاط نشسته بودند سرمیز هرکسی نظری میداد اهمیتی به صحبت‌های زن داداشای امیر ندادم و سرگرم بگو بخند با برادرش بودم که الهه با گفتن : تو دیگه چقدر خونسردی باعث شد بهش چشم بدوزم ادامه داد انگار نه انگار که به تو توهین کرده لبخندی زدم و گفتم: داری میگی به من توهین کرده توچرا اینقدر حرص میخوری مطمئنا" من ناخواسته کاری کردم که باعث شده ایشون به خودشون اجازه بدن به من توهین کنندبهرتره بخاطر حاجی هم که شده دیگه دراین رابطه حرفی نزنیم دیگه کسی چیزی نگفت الهه و الناز با مریم به آرایشگاه رفتند منم سعی کردم تا بعدازظهر زیاد جلوی چشم خان عمو نباشم امیر ساعت چهار من و به آرایشگاه رساند و رفت اون شب با اینکه خیلی اعصابم بهم ریخته بود اما سعی کردم بگم و بخندم تا کسی متوجه حالم نشه موقع برگشت من و امیر بدون اینکه دنبال ماشین عروس بریم ساعتی و تو خیابانها بی دلیل چرخ زدیم اما کلامی با هم حرف نزدیم با اسرار ازش خواستم من و به خونه پدرم برسونه تازه وقتی وارد اتاقم شدم حس کردم دیگه نمیتونم اشکام پشت سرهم جاری میشد اون شب بدترین شب زندگیم بود با شروع شدن

فصل پائیز جدی تر از قبل به درس چسبیدم چون تنها راهی بود که نه به آرشام فکر کنم نه به آینده نامعلومی که با امیر داشتم چهار ماه تمام حاجی هرکاری کرد به منزلش نرفتم و درس و دانشگاه و بهونه می‌کردم از دیدن امیرم سرباز می‌زدم علنا" ازش خواستم به دیدنم نیاد و اینطوری حواسم و از درس و دانشگاهم پرت نکنه امتحانات ترم بود که بخاطر عروسی دختر خاله ام کلی مهمان سرمون هوار شد و من اصلا" نمیتونستم حتی یه صفحه درس بخونم به ناچار برای اینکه هم از دست اینا خلاص شم هم بتونم به درس و دانشگاهم برسم با خانم جون تماس گرفتم -سلام خانم جون -سلام عزیزم چه عجب یادی از ما کردی -من که همیشه به یاد شما هستم تقریبا" یه روز درمیون که بهتون زنگ می‌زنم -میدونم دخترم اما اینطوری که همیشه نه می‌ای نه میری -برای همین زنگ زدم میخواستم ببینم مهمون نمیخوای -قدمت سرچم عزیزم اینجا خونه خودته توکه مهمون نیستی -خانم جون میخوام یکی دو هفته بمونم ایرادی نداره -من از خدام شبنم جان حالا کی می‌ای - الان به امیر محمد زنگ می‌زنم بعد از کارش بیاد دنبالم - باشه عزیزم پس منتظرم بعد از قطع تماس شماره امیر محمد و گرفتم -سلام خانم حال شما -سلام ممنونم -چه عجب یادی از ما کردید -امیر میتونی امروز بیای دنبالم -اتفاقی افتاده - امتحان دارم کلی هم مهمان داریم میخوام پیام خونه شما بمونم

ایرادی که نداره - خوشحال میشیم خانم قدم رو چشم ما میزارید چه ساعتی پیام - هر وقت کارت تموم شد - امر بفرمائید همین حالا تمومش میکنم - نمیخوام مزاحم کارت بشم - این چه حرفیه آماده شید تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم چمدانم و از قبل بسته بودم فوراً لباس پوشیدم و آروم از اتاق بیرون رفتم پدر و مادرم خبر داشتند میخوام برم بدون اینکه سروصدایی کنم از خونه بیرون رفتم و پشت در حیات منتظر ماندم با باز شدن در حیات و دیدن امیر نفهمیدم چی شد و که دستام و دور گردنش انداختم و گفتم: خدارو شکر تو بودی وگرنه نمیدونستم باید چکار کنم وقتی سکوتش و دیدم تازه فهمیدم چکار کردم ازش فاصله گرفتم گفتم: ببخشید خیلی ذوق کردم سرش انداخت پائین و لبخندی زد و چمدان را برداشت و گفت: بفرمائید خانم دیگه بریم کلی بدوبیراه به خودم گفتم که این چه غلطی بود کردم من که سایه این و با تیر میزنم برای چی اینطوری کردم - با گفتن: تا حالا چندتا امتهان دادید من و از فکر بیرون آورد - فقط دوتا خیلی هم بد دادم امیر اینقدر خونه مون سروصدا بود که هیچی نمیتونستم بخونم لبخندی زد و گفت: خدا به مهمانها تون خیر بده سبب خیر شدند - نگاهش کردم و گفتم: خوشحال شدی امتهان و خراب کردم با همان لبخند گفت: خیر خانم از این جهت عرض کردم که سعادتش شد تا بعد از چندین ماه ما شمارو زیارت کنیم - پس بخاطر دوری از منه که

اینقدر لاغر شدی - اگه میدونستید ندیدنتون چقدر رومن تاثیر میزاره هیچ وقت همچین کاری درحقم نمیکردید به روبه رو چشم دوختم اینقدر این پسر خالص و بی شیله پیله بود که صداقت حرفهاش تو نگاهش مشخص بود هرچند هنوزم به من نگاه نمیکرد - من قصد آزار و اذیت تو رو ندارم اما هنوز نتوسنتم با خودم کنار بیام - بله متوجه شدم امیدوارم بالاخره بتونید به نتیجه درستی برسید - نتیجه درست از نظر توجیه - هر نتیجه ای که شما بهش بررسی از نظر من قابل احترامه - - هر نتیجه ای لحظه ای سکوت کرد گفتم: با تو بودم برات فرقی نمیکنه من چه تصمیمی بگیرم - فرق که چرا اما ..... بهتره همه چیز و موکول کنیم به وقتی که شما تصمیم گرفتید نمیخوام لذت این دیدار و با افکار منفی خراب کنم خوب امتهان بعدیتون کی هست - پس فردا هیچی هم نخوندم یکی از سخت ترین امتهاناتم هست - انشاءالله که موفق میشید ماشین وارد حیاط کرد حاجی و خانم جون هر دو جلوی درمنتظر ایستاده بودند حسابی گرم گرفتند حاجی وقتی فهمید دوتا امتهان قبل و خراب کردم خیلی ناراحت شد و گفت: باید از همون اول می اومدی اینجا به بچه هازنگ میزنم این چند وقتی که امتهان داری اینجا نیان - نه حاجی یه وقت این کارو نکنید چه کاریه طی روز میخونم موردی پیش نیاد - با یکی دو هفته نیومدن اتفاقی نمی افته بعدشم اونا از خداشون برنامه

جمعه ها بهم بخوره به کارهای دیگشون برسین امیر بابا وسائش و ببر بزار تو اتاق تقریبا" نیم ساعتی کنارشون نشستم و بعد به اتاقی که خانم جون برام در نظر گرفته بود رفتم همون اتاقی بود که سرویس داخلش قرار داشت تا ساعت نه مشغول خواندن بودم تا امیر برای صرف شام صدام کرد رویه لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم سر شام حسابی گفتیم و خندیدیم با اسرار ظرفها رو شستم بعد به اتاق رفتم لباسم عوض کردم و شروع به درس خواندن کردم ساعت نزدیک یک بود که امیر وارد اتاق شد-هنوز نخوابیدید کتاب و بستم و گفتم: تازه فصل سوم و تموم کردم کنارم نشست و گفت: بهتره شبها رو خوب استراحت کنید اینطوری طی روز سرحال تر هستید میتونم کتابتون و ببینم کتاب و بطرفش گرفتم با دقت کتاب و بررسی کرد و گفت:به این رشته علاقه داشتید -خیلی زیاد - کتاب و رومیز گذاشت و گفت: گرسنه نیستید -نه -چیزی احتیاج ندارید -نه ممنون -اگه طی روز به چیزی احتیاج داشتید حتما" تماس بگیرید روتخت دراز کشیدم و گفتم: تو خوابت نمیاد بلند شد برق و خاموش کرد و کنارم نشست و گفت: هوا سرد شده بهتره مراقب باشید پتورو کامل روم کشید اصلا" نفهمیدم کی خوابم برد صبح داشت جانمازش و جمع میکرد که از جا بلند شدم -صبح بخیر -صبح شماهم بخیر چرا اینقدر زود بیدار شدید -خیلی عقبم باید تا شب تمومش کنم

پس بهتره یه چیزی بخورید بعد شروع کنید -اشتها ندارم بمونه بعدا" توداری میری -با اجازتون با رفتن امیر روتخت و مرتب کردم و نشستم سر درسم ساعت نزدیک یازده بود که مادر امیر وارد اتاق شد-سلام خانم جون -سلام عزیزم بیدار شدی -وقتی امیر میرفت بیدار شدم -پس چرا نیومدی یه چیزی بخوری-اشتها ندارم خانم جون کلی عقبم-عزیزم اینطوری که نمیتونی درس بخونی ضعف میکنی-گرسنه ام شد میام تر خدا ببخشید شمارو هم انداختم تو زحمت-این چه حرفیه تو رحمتی نه زحمت از دیشب روحیه امیر و حاجی کلی بهتر شده خداکنه شمادوتا هم زودتر برید سرخانه زندگیتون بچه ام این چند ماه حسابی داغون بود همشم زیر سر اون عموشه اگه اون روز اونجوری حرف نزده بود توهم از ما به دل نمیگرفتی با امیر قهر نمیکردی -خانم جون من با امیر قهر نکرده بودم تلفنی باهم در ارتباط بودیم اگه این مدت نمی اومدم بخاطر درسم بود همین نگاهم کرد و گفت: منم همین دوره رو پشت سر گذاشتم برای من پنج سال طول کشید تا تونستم شرایطم و بپذیرم خداکنه تو زودتر از من به نتیجه بررسی الان که به عقب برمیگردم میبینم بهترین سالهای عمرم همون پنج سالی بود که تو دودلی و تردید به سرمیبرد من تمام اون سالها عاشق بودم و تنها خودم و گول میزدم بلند شد و گفت: یه روز باید بشینیم راجع به یه چیزایی باهم صحبت کنیم اما الان وقتش نیست به

او که از اتاق بیرون رفت چشم دوختم یعنی منظورش چی بود ممکنه خانم جونم یه روزی عاشق کس دیگه ای بوده باشه و مجبور شده باشه باحاجی ازدواج کنه حرف خانم جون چند دقیقه ای فکرم و به خودش مشغول کرد وقتی چشمم به کتابم افتاد تازه یادامتهان فردا افتادم تا خود شب یسره درس خوندم حتی ناهارم نرفتم بخورم روتخت دمر دراز کشیدم و بالش و زیر سینه ام قرار دادم سرگرم خوندن بودم که ضربه ای به درخورد و باز شد سرم و برگرداندم امیر وارد شد و سلام کرد نشستم و گفتم: سلام تازه اومدی کنارم نشست و گفت: نه خانم دوساعتی میشه که اومدم تمام شد سری تکان دادم و گفتم: چیزی نمونده تموم شه - گرسنه نیستید-اگه منظورت از نیستید فقط منم نه نیستم دستور زبانم خیلی ضعیفه شازده برای مفرد جمع بکار میبری لبخندی زد و گفت: به تنهایی دنیای من و پرکردید و جای همه رو برام گرفتید کتاب و بست و گفت: بهتره یه چیزی بخورید اینطوری هرچی بخونید از یادتون میره -اشتها ندارم امیر، بلند شد و گفت: کمی که بخورید اشتهاتون باز میشه به ناچار از جا بلند شدم جلوی در گفتم: حاجی اومده -بله اومدن از روجا لباسی رویه لباسم و برداشتم و تنم کردم و باامیر به آشپزخونه رفتم بعد از شام کمی پیش حاجی نشستم و صحبت کردم بعد دوباره به اتاق رفتم امیر مثل شب گذشته ساعت یک وارد اتاق شد وقتی اومد تازه درسم تموم شده بود -تموم شد



—آره بالاخره تموم شد —مشکلی که ندارید خندیدم و گفتم: داشته باشم کمک میکنی —تا جایی که بتونم بله —از زنا چی میدونی دستی تو موهاش کشید و گفت: تقریبا "هیچی —پس خودت و خسته نکن تو به من که مثلا" زنتم نگاه نمیکنی بخوای این کتاب و بخونی که دیگه آب میشی سری تکان داد و گفت: حق باشماست نمیخواید استراحت کنید —چرا خیلی خسته ام بلند شد و برق و خاموش کرد و روتخت دراز کشید چند دقیقه ای که گذشته بود بطرفش چرخیدم و گفتم: امیر —جانم —از زندگی حاجی و خانم جون چی میدونی کمی سکوت کرد و گفت: شما چی میخوای بدونی —میخوام بدونم عاشق هم بودند یا مجبور شدن باهم ازدواج کنن —راستش من اطلاعی ندارم تا حالا حرفی نزدن —توهم چیزی نپرسیدی —نه خانم دستم و زیر چانه ام زدم و گفتم: نمیدونم چرا ولی حس میکنم خانم جون با اینی که الان هست خیلی فرق داره —از چه لحاظ —یه جورایی خودم و تو خانم جون میبینم وقتی به حاجی نگاه میکنه تو چشمات پر از شیطنته اصلا" نمیتونم حرکات چشم و ابروش و با ظاهر ساکت و آروم الانش تو یه جا , جا بدم بنظرم فقط داره ظاهرش و حفظ میکنه —میخواید بگید مادرم داره نقش بازی میکنه — بهت برخورد —نه خانم تا حالا کسی همچین حرفی نزده بود چی شد که به این نتیجه رسیدید —گاهی اوقات خانم جون یه چیزای میگه که نشون از روح شاداب و سرزنده اش داره یه

زن با این باورهای حالای خانم جون نمیتونه عقایدی مثل عقاید من و تو این ظاهر جابده - منظور تون اینه خانم جون قبلا" مثل شما بوده - آفرین پسر باهوش دقیقا" منظورم همینه - چی بگم خانم من هیچ اطلاعی از گذشته پدر و مادرم ندارم اما این میدونم که هر دو خیلی بهم علاقه دارند و این نمیتونه حرف شما رو تصدیق کنه - چرا نمیتونه - برای اینکه شما میگی درست مثل شماست اما شما هیچ علاقه ای به من نداری - ممکنه خانم جون بعدا" به حاجی علاقمند شده باشه - اگه همچین چیزی باشه یعنی ممکنه یه روزی هم شما حسرت نسبت به من تغییر کنه - بیا درستش کن همین و کم داشتم سرم و رو دستم گذاشتم و گفتم: زدی بی راهه خوشم اومد زرنگی میخوای از آب گل آلود ماهی بیگیری خنده آرومی کرد و گفت: شما هم کم زرنگ نیستی خوب از زیر جواب دادن فرار میکنید - شاید بعدها جوابت و دادم اما جوابای من ناامیدت میکنه بی خود به خودت و دلت امید واهی نده شب بخیر - شب شما هم بخیر - امیر-جانم - صبح یادت نره من و بیدار کنی هشت امتهان دارم - چشم خانم چیزی طول نکشید به خواب رفتم صبح با گرمای دستی چشمانم را باز کردم باباز شدن چشمم امیر فوراً" دستش و از رو صورت برداشت و نگاه ازم گرفت - سلام ساعت چنده - سلام هفت روتخت نشستم دستی تو موهام کشیدم و بلند شدم با اسرار امیر برای خوردن صبحانه

به اشپزخونه رفتم حاجی با دیدنم لبخندی زد و گفت: بچه ها همیشه شماها بعد از ازدواج اینجا زندگی کنید نگاهی بهش انداختم و گفتم: دنبال در دسری حاجی جون یه دختر غرغرو رو میخوای پیش خودت نگه داری که چی بشه - در دسر چیه عزیزم وقتی تو اینجایی از درو دیوار خیر و برکت میباره به خانم جون نگاه کردم و گفتم: حاجی جون وقتی خانم جون پا تو خونه شما گذاشتم همین حس و داشتی درسته هردو متعجب به من چشم دوختن مادر امیر گفت: چرا این فکر و کردی نگاهم و به میز دوختم و گفتم: خیلی طول کشید تونستید با خودتون و دلتون کنار بیاید درسته از سکوتی که بین اون دونفر حاکم شد فهمیدم حدسم درست بوده به حاجی چشم دوختم سرش پائین بود مشخص بود به گذشته برگشته به مادر امیر نگاه کردم و گفتم: چند سال ازدواج کردید - سی و هشت سال - پنج سالش هیچ سی و سه سال یعنی عشق شماها سی و سه سال دوام داشته و کم رنگ نشده خیلی دلم میخواد بدونم چی باعث شده یه عشق این همه سال دوام داشته باشه نگاهی به ساعت انداختم ای وای هفت و نیم شد بلند شدم و گفتم: خانم جون بابت صبحانه ممنون فوراً" به اتاق رفتم و آماده شدم داشتم مقنعه م و درست میکردم که امیر وارد اتاق شد گفتم: اگه ممکنه زنگ بزن یه آژانس بیاد دیرم شده - چرا آژانس خانم خودم میرسونمتون - مزاحم تو نمیشم میدونم همین جوری

امروزم بخاطر من دیر سرکارت داری میری - شما مراهمی  
 بفرمائید وقت سروکله زدن نداشتم حاجی و خانم جون همچنان  
 تو آشپزخونه نشسته بودند و صحبت میکردند از اونا خداحافظی  
 کردم و بیرون رفتم امیر تو ماشین گفت: نمیدونم چرا وقتی  
 اون حرفها رو به حاجی و خانم جون گفتید رنگ هردوشون  
 پرید به روبه رو چشم دوختم و گفتم: معلومه یاد گذشتشون  
 افتادن - واقعا" ممکنه یه روزی عزیزم هیچ علاقه ای به  
 حاجی نداشته بوده-شک نکن همین بوده چون نگاه پدرت حاکی  
 از عذابی بود که کشیده و نگاه خانم جون از شرمندگیش بود -  
 اگه واقعا" این باشه منم میتونم امیدوار باشم-به چی به  
 شرمندگی من - نه خانم خدا نکنه منظورم چیز دیگه ای بود  
 وقتی جلوی در دانشگاه نگه داشت گفتم: وای اینقدر استرس  
 دارم میترسم همه رو فراموش کنم -نگران نباشید به امید خدا  
 که خوب از عهده اش برمیاید نگاهش کردم دیدن چهره نورانی  
 امیر آبی بود رو آتیش دلم انگار نه انگار که از استرس و  
 دلشوره حال داشت بهم میخورد -ممنون که من و رسوندی  
 لبخندی زد و گفت:وظیفه بود همین جا میمونم تا امتحانتون  
 تموم شه-نه امیر ممکنه طول بکشه برو به کارت برس با همان  
 لبخند گفت:اینطوری خیالم راحت تره دیگه بفرمائید دیرتون  
 میشه کیفم و برداشتم و گفتم: برام دعا کن امیر خداحافظ اولین  
 باری بود طی عمرم امتحانی میدادم و سرش اینقدر آروم بودم

همیشه اینقدر استرس و اضطراب داشتم که تا چند دقیقه اول هیچی یادم نمی اومد اما امروز برعکس همیشه بود با تمام شدن امتهان فوراً از دانشگاه بیرون زدم به فرانک و بقیه هم توجهی نکردم که قبلاً با هم قرار گذشته بودیم فوراً سوار شدم و سلام کردم - سلام خانم خسته نباشید - ممنون - امتهان چطور بود - عالی فکر نمی‌کردم اینقدر خوب بدم لبخندی زد و گفت: خوب خدارو شکر ماشین و حرکت درآورد تاخواست چیزی بگه گوشیم زنگ خورد - دیگه چیه فرانک - ..... - توچکار داری کیه - ..... - فضولی نکن دختر تو بفهمی کل دانشگاه با خبر شدن و نمیخوام کسی فعلاً چیزی بدونه - ..... - دیونه به ظاهرش میخوره - ..... - زهر مار چرا میخندی کجاش خنده دار بود - ..... - باور کن - ..... - فرانک دیدی که تنها نیستم بمونه یه روز دیگه بعدشم برنامه هاتون و بزارید برای بعد از امتهان چون تو امتهانات اصلاً بیرون نمیام - ..... - فرانک لطفاً جلوی زبونت و نگه دار و به کسی حرفی نزن حوصله اونا روندارم - ..... - وای ترخدا بسه بمونه بعد خداحافظ گوشی و خاموش کردم و تو کیفم گذاشتم و گفتم: شرمنده امروز حسابی از کارت افتادی - هیچ کاری واجب تر از شما نیست امتهان بعدیتون کیه؟ - فردا همین ساعت سری تکان داد و ماشین و جلوی درخانه خودشون نگه داشت و گفت: چیزی لازم دارید براتون بگیرم - نه ممنون برو به کارت

برس بازم ببخشید با همان لبخند بدرقه ام کرد به محض رسیدن دوباره سر درسم نشستم هفته روز تمام کارم شده بود درس خواندن و طی روز مدام تو اتاق بودم و بیرون نمیرفتم هر روز امیر خودش من و میبرد و صبر میکرد امتهان و که میدادم برم میگردوند حضورش باعث شده بود که امتهاناتم و خوب بدم حس جالبی بود که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم و این به حساب این گذاشته بودم که مردی که همراهیم میکرد مردی از جنس آدمای خاکی و زمینی نبود آخرین امتهان و که دادم اینقدر بی خوابی این چند روز بهم فشار آورده بود که تو همون ماثین خوابم برد یه لحظه با نوازش دستی چشمانم را باز کردم لحظه ای به دوچشم مشکی رنگ که به من زل زده بود چشم دوختم فوراً "نگاه ازم گرفت از این کارش عصبی شدم با حالت قهر صورتم و برگردوندم و گفتم: امیر این کارت حرصم و درمیاره چیه به من نگاه کنی مرتکب گناه میشی آره اینقدر غرق گناهم که با نگاه کردن به من تو هم ..... لعنت به تو امیر تا میام فکرم و تغییر بدم یه کاری میکنی مثل سگ پشیمون میشم باناراحتی پیاده شدم و درو کوبیدم خانم جون با دیدنم گفت: چی شده عزیزم نکنه امتهاننت و خراب کردی اشکام جاری شد نه خانم جون بغلم کرد و گفت: چی شده عزیزم چرا گریه میکنی نکنه امیر حرفی بهت زده نه چیزی نشده فقط دلم گرفته همین معذرت میخوام شمارو هم ناراحت

کردم - مطمئنی بین تو و امیر اتفاقی نیافتاده - باور کنید چیزی نشده اون بنده خدا این چند وقتم بخاطر من از کار و زندگیش افتاد - وظیفه اش بوده زنشی بایدم از کارش بخاطرت میزد برو کمی استراحت کن این چند وقت نه خواب درست داشتی نه خوراک حسابی لاغر شدی بجای اتاق همیشگی به اتاق امیر رفتم تنها جایی که اون لحظه آروم میکرد همون جا بود زودتر از اونی که فکر کنم به خواب رفتم یه خواب آروم و بی دغدغه وقتی چشم باز کردم ساعت از چهار گذشته بود دوش گرفتم لباسم و عوض کردم داشتم موهام و خشک میکردم که در اتاق باز شد از دیدن امیر تعجب کردم - سلام زود اومدی - سلام خانم خوب استراحت کردی دستی تو موهام کشیدم و آنها را پراکنده کردم و گفتم: اتفاق حال عجیبی به آدم میده یه جور خاصیه پراز آرامشه تاحالا اینقدر خوب نخوابیده بودم لبخندی زد و گفت: خوب خدارو شکر گرسنه نیستید - نه نیستیم لبخندش پررنگ تر شد و گفت: حاجی میخواد باهاتون صحبت کنه بطرفش برگشتم و گفتم: درچه مورد - من اطلاعی ندارم - رفتم مقابلش ایستادم و گفتم: راستش و بگو امیر چی شده؟ لبخندی زد و گفت: باور کنید من اطلاعی ندارم وقتی اومدم حاجی خونه بود لبه تخت نشستم و گفتم: خداکنه چیزی که فکرش و میکنم نگه - شما چی فکر میکنید بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میترسم بخواد راجع به ..... راجع به چی خانم؟ -



عروسی ما امیدوارم نخواد بندازه جلو که الان اصلا" آمادگیش و ندارم -نگران نباشید ما قرارمون برای وقتی بود که شما آمادگیش و داشته باشید کسی مجبورتون نمیکنه بازوش و کشیدم و یطرف گونه اش و بوسیدم و گفتم: ممنونم بلند شدم و جلوی آینه رفتم یه لحظه چشمم افتاد به امیر که حسابی سرخ شده بود بازم یادم رفت من دیونه اصلا" حواسم نیست این آدم خلاف کسای دیگه است نگاهش کردم و گفتم: ببخشید حواسم نبود اهل این چیزا نیستی حالا میای یا تنها برم -خیلی آروم گفت: شما برو منم میام درو باز کردم و گفتم: خواستی بیای آثار جرم و هم پاک کن بلند خندیدم و از اتاق بیرون رفتم با دیدن حاجی دستم و دور گردنش حلقه کردم و صورتش و بوسیدم دستی برسرم کشید و بوسه ای رومو هام زد و حالم و جویا شد -عالیم حاجی جون -خدارو شکر دخترم خوب امتهان چطور بود کنارش نشستم و گفتم: خوب بود حاجی جز همون دوتای اولی بقیه رو خوب دادم شرمنده این چند وقت حسابی به زحمت انداخته بودمتون امیدوارم بتونم جبران کنم -دیگه این حرف و نزن اینجا خونه خودته تو این دو هفته حال و هوای خونه ما حسابی تغییر کرده بود لبخندی زدم و گفتم: سمی شده بود نه حاجی نفس کشیدن براتون سخت شده بود با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: این چه حرفیه دخترم چرا این و گفتی سری تکان دادم و گفتم: همینجوری حاجی دقیق نگاهم کرد و گفت: فکرش

و میکردم باید چیزی شده باشه - باور کن چیزی نشده حاجی همینجوری یه چیزی گفتم بلند شد دست من هم گرفت و گفت: بیا باهات کار دارم من و به حیاط برد و روتخت نشاند خودشم به پشتی تکیه زد و گفت: خانم جون امروز گفت وقتی اومدی خیلی ناراحت بودی حتی گریه هم میکردی زود اومدم ببینم چی عروس من و ناراحت کرده - هیچی حاجی فقط دلم گرفته بود همین - قبلا" بیشتر بامن صادق بودی حرفهات و راحت با من میزدی نکنه بخاطر اینکه پدرشوهرتم ملاحظه میکنی و حرفهات و نمیزنی سرم و انداختم پائین و گفتم: کاش الانم همون موقع بود حاجی خیلی وقته دلم میخواد با شما حرف بزنم اما نمیتونم دلم خیلی گرفته حاجی - بگو چی شده فکر چی ادیت میکنه نکنه خدای نکرده امیر حرفی زده که دلخورت کرده سری تکان دادم و گفتم: چون چیزی نمیگه اعصابم و بهم ریخته بی تفاوتی امیر کلافه ام کرده دو دل بودم بدتر شدم حاجی حیف امیر بود هرچی بیشتر میشناسمش بیشتر عذاب وجدان میگیرم من به درد امیر نمیخورم من دنیا و آخرت امیر و به آتیش میکشم ترخدا راضیش کن دست از سرم برداره نمیخوام آینده امیر بخاطر آدمی مثل من به تباهی کشیده بشه پسرت به من که زنشم حتی نگاه نمیکنه دیگه چه برسه به غریبه ها اوایل فکر میکردم مثل خیلی های دیگه داره جانماز آب میکشه اما رفته رفته دیدم نه این نمیتونه نقش باشه حتی

فضای اتاقش داد میزنه امیر از جنس زمینی ها نیست اون باید با کسی ازدواج میکرد که مثل خودش بود نه یکی مثل من سرم و به شانهاش تکیه دادم و گفتم: حاجی پسر تباه میشه بخدا حیفه نزار پسر ت بخاطر من دنیا و آخرتش و هرچی که تا الان برایش زحمت کشیده به باد بده امیر پسریه که هر کسی آرزوی داشتنش و داره اما من نمیتونم دل من کوچکتر از اون چیزیه که بتونه امیر و تو خودش جا بده میترسم و ابستش بشم و اونوقته که از امیر هیچی نمیمونه حاجی ترخدا راضیش کن راضیش کن طلاق بده دستی برسرم کشید و گفت: آروم باش دخترم امیرم مثل همه ما از ما و از جنس آدماست درسته اعتقاداتش پاک و بی آلاشه اما آفریده خداست اون تو رو انتخاب کرده حتی یه لحظه هم پشیمون نشده اگه نگاهت نمیکنه اگه طرفت نیاد به این دلیله که نمیخواد با این کار تو رو توی دوراهی قرار بده امیر میخواد تو آزادانه تا هر وقت که لازم داری فکر کنی تا بتونی به نتیجه بررسی مطمئن باش اگه تا آخرش عمرش این جریان طول بکشه لب به شکایت باز نمیکنه - آخه همینکه حاجی حرصم و درمیاره چرا باید زندگیش و بخاطر یکی مثل من خراب کنه من ارزشش و ندارم - بسه دخترم ارزش تو خیلی بالاتر از اونی که خودت فکر میکنی چیزایی تو وجودت هست که خودت ازشون بی خبری هم به خودت هم به امیر زمان بده امروز قصد داشتم ازت بخوام

تاریخ عروسیتون و جلو بندازی اما با این حالی که من از تو میبینم هنوز آمادگیش و نداری بهتره یه مدت دیگه همینطوری ادامه بدید مطمئنم خیلی زود هر دو به یه نتیجه مشترک میرسید سرم و برداشتم و بهش چشم دوختم و گفتم: حاجی یه چیزی ازتون بپرسم بهم جواب میدی - آره دخترم بپرس - وقتی با خانم جون ازدواج کردید علاقه ای به شما نداشت درسته لبخندی زد و گفت: درسته دخترم وضع ما خیلی بدتر از شما بود خودمم خیلی کم طاقت تر از امیر محمد بودم ولی عاشق بودم خیلی وقته میخوام داستان زندگی خودم و براتون تعریف کنم اما فرصتش پیش نمیاد اما انگار الان زمان خوبیه که شماها از یه چیزایی با خبر بشید با باز شدن در حیات حاجی حرفش و قطع کرد مهدی بطرفمون اومد حسابی گرم حال احوال کرد راجع به امتحاناتم پرسید داشتم جواب میدادم که امیر و خانم جون هم به جمع پیوستند چیزی نگذشته بود که صدای دردوباره بلند شد مهدی گفت: باید رضا باشه فوراً" از جا بلند شدم و به اتاق رفتم لباسم و عوض کردم شالم و هم روسرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم امیر با دیدنم اخمهاش و کشید تو هم نمیدونم چی باعث ناراحتیش شده بود اهمیتی ندادم با رضا و زنش حال احوال کردم خانم جون گفت: دیدم شبنم جون امتحانش تموم شده گفتم همه جمع شن سری تکان دادم و گفتم: شرمنده برنامه هفتگیتون بخاطر من بهم خورد

الهه گفت:دیگه چکار کنیم سوگلی حاجی و همیشه کاری کرد به لبخندی اکتفا کردم اصلاً" حوصله تیکه های اون و نداشتم گفتم: حاج مهدی بهاره خانم نمیاد -چرا زن داداش میاد بچه ها خواب بودن گفت بیدار که بشن میاد با اومدن مریم و شوهرش از اونطرفم الناز و علی الهه دست از تیکه پرانی برداشت تو این جمع فقط مهری دختر بزرگ حاجی هیچ وقت حضور نداشت اونم بخاطر اخلاق خاص شوهرش بود اون روز برعکس همیشه که امیر با برادرش میگفت و میخندید ساکت گوشه ای نشسته بود اینقدر تو فکر بود که الهه بصدا در اومد و گفت:شبم چه بلایی سر شوهرت آوردی از همیشه آرومتر شده همه به امیر و بعد به من نگاه کردن لبخندی زدم و گفتم:تنبیهش کردم عزیزم با بهاره ظرفها رو شستیم و جابه جا کردیم بهاره اولین نفری بود که بچه ها رو بهانه کرد و بلند شد سر نیم ساعت بقیه هم از خونه بیرون رفتند بلافاصله امیر بلند شد و گفت: شبم خانم اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارید کارتون دارم حاجی و خانم جون متعجب به او چشم دوختند خودش جلوتر از من به اتاقش رفت و درو بست حاجی گفت: چی شده دخترم شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم حاجی از وقتی برادرش اومدن اینطوری شد سرش و انداخت پائین رفت تو فکر بلند شدم به اتاق رفتم متعجب از نوع رفتارش لحظه ای ایستادم او را که در حال قدم زدن بود نگاه کردم -

چی شده امیر هیچی نگفت دستی رو پیشانیش کشید و گفت: "لطفا" چند لحظه بنشینید لبه تخت نشستم به او چشم دوختم اما بدون اینکه چیزی بگه همانطور به قدم زدن ادامه داد نیم خیز شدم دستش و گرفتم و گفتم: بگیر یه دقیقه بشین بگو چی شده کنارم نشست همانطور که سرش پائین بود گفت: شبم خانم برادر من کاری کرده که شما نارحت شدید سری تکان دادم و گفتم: کدوم برادرت - رضا - تازه فهمیدم متوجه شده لبخندی زدم و گفتم: نه چرا این و پرسیدی - شما جلوی حاج مهدی بدون روسری بودید به محض اینکه فهمیدید رضا پشت دره با عجله بلند شدید و به اتاق رفتید لطفا" اگه چیزی شده به من بگید - نه چیزی نشده حاج مهدی با خود حاجی هیچ فرقی برام نداره با برادرای دیگه ات زیاد راحت نیستم حالا تو از اینکه روسری سرکردم ناراحت شدی یا از اینکه جلوی حاج مهدی سرلخت بودم لحظه ای مکث کرد و گفت: هیچ کدوم خوب خانم حاجی چکارتون داشت خندیدم و گفتم: خیلی زرنگی خواستی به این بهونه بفهمی حاجی با من چکار داشت ولی بهت نمیگم لبخندی زد و گفت: تاجایی که یادم میاد هیچ وقت جوابی به سئوالات من ندادید شالم و برداشتم و گفتم: حاجی میخواست راجع به تاریخ ازدواجمون حرف بزنه - حرف زد - بله اما من موافقت نکردم بهت گفتم من آمادگی ندارم اونم الان - باشه خانم کسی شما رو مجبور نمیکنه - امیر اگه نتونم

با خودم و دلم کنار پیام تو چکار میکنی سری تکان داد و گفت: هر روز و هر ساعت دارم به همین فکر میکنم میدونم که هنوز نتوسنتم به اندازه سرسوزنی تو دلتون جایی باز کنم اما ناامید نشدم امیدوارم که نظرتون راجع به من تغییر کنه وسط حرفش رفتم و گفتم: اگه تغییر نکرد چی راضی میشی طلاقم بدی رنگ از صورتش پرید با صدایی که به خوبی لرزش درش مشخص بود گفت: اگه روزی بفهمم واقعا" نتونستید من و قبول کنید بله این کارو میکنم صورتش و از نظر گذراندم یه لحظه از چیزی که تو سرم بود عصبی شدم بلند شدم و گفتم: نمیخواهی بخوابی این و گفتم و از اتاق بیرون رفتم حاجی و خانم جون همون بیرون بودند حاجی با دیدنم بهم اشاره کرد برم پیشش - خانم حاجی - چی شد دخترم چکار داشت نشستم و گفتم: دلیل روسری سرکردنم و پرسید میخواست بدونه رضا حرفی زده یا نه منم گفتم کسی حرفی نزده نفس راحتی کشید و گفت: هیچ وقت امیر و اینقدر جدی ندیده بودم ترسیدم برو دخترم برو استراحت کن شب بخیری گفتم و به اتاق رفتم تازه روتخت دراز کشیده بودم که امیر وارد اتاق شد و برق و خاموش کرد میدونستم تنها چیزی که آرومش میکنه خواندن نماز و قرآنه بخاطر همین خودم و به خواب زدم چیزی نگذشته بود که بلند شد و سجاده اش و پهن کرد دستم و زیر سرم زدم و به او چشم دوختم دیدن امیر درحالت نماز حس خاصی بهم میداد



نمیدونم از کی تغییر کردم اوایل هر وقت امیر و تو این حال میدیدم تا میتونستم فحش و بدوبیراه بارش میکردم اما به مرور که شناختمش فهمیدم از این راه خودش و آروم میکنه به زمزمه های امیر گوش سپردم اما هر چه سعی کردم صدایش نامفهوم بود نفهمیدم چی از خدای خودش اینطوری تقاضا میکرد وقتی شروع به خواندن قرآن کرد آروم رو تخت جابه جا شدم سرم و بطرف جایی که نشسته بود گذاشتم و دستام و زیر سرم حلقه کردم و به صدای زیبا و گوش نواز امیر گوش سپردم قطره های اشکم پشت سرهم جاری میشد نمیدونم چه مرگم شده بود خیلی وقت بود یاد آرشام نیافتاده بودم اما امروز بد تو فکرش بودم و این عذاب میداد بعد از چندماه باید فراموشش میکردم اما نه تنها فراموشش نکرده بودم بلکه حسم بهش کمرنگ نشده بود وقتی امیر دوباره به نماز ایستاد سرجام برگشتم از خودم بخاطر افکارم متنفر بودم هرکس دیگه ای جای من بود تا حالا آرشام و فراموش کرده بود و به امیر دل بسته بود اما نمیدونم چه حسی باعث میشد فاصله ام و با امیر حفظ کنم هرچی بود مطمئن بودم فقط بخاطر خود امیر بود ساعت شش و نیم بود که آروم از جا بلند شد -امیر! بطرفم برگشت -جانم رو تخت نشستم و سرم و انداختم پائین و گفتم: این چند روز بخاطر من حسابی به زحمت افتادی ازت ممنونم کنارم نشست بعد از چند ثانیه ای سکوت گفت: این یعنی میخواید برید خونه

پدرتون -خودت که دیروز دیدی زنگ زد گفت بیا چاره ای ندارم مهمونامون میخوان برن گفت حالا که امتهانت تموم شده حداقل روز آخری خونه باش -باشه خانم هرطور صلاح میدونید فقط.....-فقط چی چرا حرفت و نزدی -هیچی خانم مراقب خودت باش صورتش و از نظر گذراندم آگه چند ثانیه دیگه میموند میزدم زیر گریه -دیرت میشه امیر برو دیگه حاجی منتظرته بلند شد بدون حرفی از اتاق بیرون رفت پشت پنجره ایستادم و رفتنش و نگاه کردم کاش هیچ وقت اون روز باامیر روبه رو نشده بودم دلم بر اش میسوخت با ضربه ای که به در خورد به عقب برگشتم سلام خانم جون صبحتون بخیر -سلام مادر صبح توهم بخیر چرا نیومدی یه چیزی بخوری -اشتها ندارم خانم جون کنارش نشستم و سرم و انداختم پائین -چیزی شده شبنم جان -فکر امیر اذیتم میکنه خانم جون دلم نمیخواد اینطوری ببینمش ولی.....حرفم و برید و گفت: ولی نمیتونی با دلت کنار بیای آره سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم -هنوز دوشش داری نگاهش کردم دستم و گرفت لبخندی زد و گفت: من همه چیز و میدونم خود امیر با من صحبت کرده اشکام جاری شد گفتم:خودمم نمیدونم چه مرگم شده باید تا حالا فراموشش میکردم ولی هر بار که اسمش میاد دوباره میریزم بهم از طرفی نمیتونم امیر و تو دلم جا بدم من به درد امیر نمیخورم دلم بر اش میسوزه بیشتر از اون برای خودم

کاش هیچ وقت باهم روبه رو نشده بودیم کاش هیچ وقت امیر به من دل نبسته بود امیر لیاقت بهترین ها رو داره نه دختری مثل من که یه روزی دل خودش پیش کس دیگه ای گیر بود ازش خجالت میکشم خانم جون خوشحالم که بهم نگاه نمیکنه بعضی وقتا با خودم میگم چون فهمیده از روش شرمنده ام نگاهم نمیکنه تو چشمای امیر صداقت و پاکی موج میزنه باید کسی و براش میگرفتید که مثل خودش باشه نه من و به حاجی گفتم دارید با زندگیش بازی میکنید ولی گوش نکرد به خودشم گفتم ولی اونم کوتاه نیومد حالا هر دو اینطوری مردد موندیم من میترسم حتی به بعد فکر کنم نمیتونم تصمیم بگیرم تردیدم باعث شده روهمه چیم تاثیر بزاره دلم میخواد از خودم امیر گذشته آینده از همه فرار کنم شلوغی بهانه ای بود برای اینکه ببینم اگه کنار امیر باشم به کدومشون فکر میکنم اما دیدم اینجا هم فرقی برام نمیکنه من نمیتونم باخودم کنار بیام از طرفی فکرم جای دیگه است از طرفی به امیر تعهد دارم دارم دیونه میشم خانم جون بخدا نمیخواستم به امیر ضربه ای بزنم هی گفتم کسی به حرفم گوش نکرد حاجی از یه طرف امیر از طرف دیگه از اون طرفم پدرم تهدید کرد که نباید جواب رد بدم همه چیز دست به دست هم داد تا امیر اینطوری گرفتار بشه خودم به جهنم دلم برای امیر میسوزه اون لیاقت یه زندگی خوب و بی دردسر و داره لیاقت زنی و داره که همه جوره بهش وفادار

باشه نه منی که حتی نمیتونم تصور کنم اگه اون و الان ببینم چه عکس العملی از خودم میخوام نشون بدم نمیخوام بیشتر از این به امیر ضربه بخوره دستی بر سرم کشید و با لبخند گفت: به خودت زمان بده تو تازه همش چند ماهه خلاص شدی هم به خودت زمان بده هم به امیر اونم باید فکر کنه و به نتیجه برسه نه فقط تو این راهی بوده که خودش انتخاب کرده تو اون و مجبور نکردی که حالا عذاب وجدان داری اگه با این حس باشی هیچ وقت نمیتونی مسیر درست و انتخاب کنی تو همه چیز و به امیر گفتی اون با علم به اینکه همه چیز و میدونسته تور و انتخاب کرد پس فقط به خودت فکر کن به خودت و راهی که درپیش داری امیرم بالاخره یه فکری برای خودش میکنه امیر میگفت امروز میخوای بری خونتون آره - آره خانم جون پدرم گفته برم - میدونستی ماهم امشب دعوتیم - راست میگی خانم جون لبخندی زد و گفت: آره عزیزم دیشب مادرت زنگ زد بهش گفتم ما و عروسمون باهم میایم حالا اگه خودت دوست داری زودتر بری برو ماهم بعد میایم لبخندی زد و گفت: نه خانم جون میمونم باهم بریم راستش این چند وقت حسابی بهتون عادت کردم برای خودمم سخت بود صورتم و بوسید و گفت: امیدوارم هرچه زودتر برید سرخونه زندگیتون خوب حالا بیا یه چیزی بخور امیر سرساعت وارد خونه شد به مادرش گفتم نگه من موندم تو اتاقت نشسته بودم که وارد اتاق

شد اینقدر تو خودش بود که متوجه من نشد لحظه ای به او که پشت میزش نشست و سرش و بین دستانش گرفت نگاه کردم تا حالا اینطوری ندیده بودمش یعنی چه اتفاقی افتاده بود آروم صدایش زد-امیر محمد فوراً " سرش و بلند کرد و به من چشم دوخت -چیزی شده بلند شد و با لبخند گفت: نه خانم سرتاپاش و از نظر گذراندم و گفتم: برای هیچی به این حال و روز در اومدی -باور کنید چیزی نشده راستش فکر کردم رفتید - یعنی دلیل ناراحتی تو این بود، رفتن من؟ آهی کشید و گفت: به زبان ساده است لبه تخت نشستم اومد کنارم نشست و دستم و گرفت هیچ کدوم سکوت و نشکستیم دلم میخواست حرف میزد اما در سکوت تنها دستم و نوازش میکرد شاید اونم منتظر بود من حرفی بزنم کلافه از گرمی دست امیر نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بهتره دیگه بریم حاجی و خانم جون خیلی وقته منتظرند -چشم اجازه بدید لباسم و عوض کنم بعد در خدمتم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم خانم جون دستم و گرفت و گفت: خوشحال شدآره -فکر کنم نمیدونم امیر همیشه سربه زیره همیشه احساسش و حدس زد لبخندی زد و گفت: اما من میتونم چیزی نمونده از خوشحالی بال دربیاره دیدی بچه ام چقدر ناراحت بود فکر میکرد تو رفتی حالا از فردا میخواد چکار کنه خدا میدونه یکره بی طول کشید تا امیر حاضر آماده بیرون اومد سرتاپاش و نگاهی انداختم بازم یه کت شلوار دیگه

حرفی نزد من و دوشادوش حاجی از خونه بیرون رفتم طی مسیر حاجی و امیر راجع به کار او صحبت میکردند منم به بیرون چشم دوخته بودم به ظاهر گوشم با اونا بود اما تودنیای دیگه ای غرق بودم پدرم با دیدنم محکم بغلم کرد و کرد و گفت: کجایی دختر من که دق کردم - خدا نکنه آقاجون شماها که تنها نبودید - حاجی گفت: حق داری از الان عزا گرفتم از فردا بدون شبنم ماچکار میخوایم بکنیم همه جا سوت و کور میشه به امیر که سربه زیر ایستاده بود نگاه کردم رنگ به صورت نداشت خندیدم و گفتم: نگران نباشید روزای هفته رو تقسیم میکنیم روزای فرد اینجا روزای زوج خونه حاجی خوبه خانم جون گفت: روز جمعه چی میشه گفتم: روز جمعه میمونم خونه امیر گناه داره بنده خدا یکم خونه این و شلوغ کنم دلش نیپوسه همه خندیدند بعد از احوالپرسی ها گله گزاری ها شروع شد اصلا " حال نداشتم اما چاره ای نبود سعی کردم مثل همیشه بامزه پراکنی جو و تغییر بدم در این میان امیر درسکوت به حرفهای ما گوش میکرد گاهی مورد خطاب قرار میگرفت و همانطور سربه زیر اما خیلی مودبانه جواب میداد - واقعا " فکر کردی او مدی مهمانی به شعله که این حرف و کنار گوشم گفت نگاه کردم - چرا لباست و درنمیاری - حالش ندارم همین طوری راحت ترم تو امشب اینجا میمونی - نه دیگه تو او مدی میرم ماهان گناه داره راستی مادرش گفت فردا باهانش تماس

بگیری کارواجبی باهات داره -نگفت کارش چیه -به من که حرفی نزد ولی خیلی اسرار داشت حتما" فردا تماس بگیری - باشه بهش زنگ میزنم خدا کنه امتهان و خراب نکرده باشم - مگه نگفتی خوب دادی -چرا اتفاقا" بهترین امتهانی بود که به عمرم داده بودم البته خودم اینطور فکر میکنم چشمم به امیر افتاد که داشت به ساعت نگاه میکرد فهمیدم وقت نمازش رسیده شعله جانماز کجاست -برای چی میخوای -برای امیر-این چند روز آقا چون تو اتاق تو نماز میخوند همونجا رومیز گذاشته - حالا چه جوری جلوی اینا بهش بگم بیا بریم اتاق من شعله خندید و گفت: این که کاری نداره من میگم -امیر آقا جانماز و گذاشتم اتاق شبنم بفرمائید نمازتون و بخونید بعد تشریف بیارید برای شام امیر لبخندی زد و از جا بلند شد شعله گفت: شبنم بلند شو اتاق و نشونش بده دستش و فشاری دادم و از جا بلند شدم امیر پشت سرم وارد اتاق شد-به چی میخندی خانم - دروبستم و گفتم: به خواهر دیونه ام بیا سازده که توبهونه بودی سجاده رواز رومیز برداشتم و به دستش دادم و گفتم: اینجا تا حالا جز موسیقی از این خبرا توش نبوده نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: اتاق قشنگی دارید نمیدونستم به رنگ یاسی علاقه دارید -من عاشق یاسیم مانتوم و درآوردم و روتخت نشستم و گفتم:امیر -جانم فکر میکنی برادرانم فردا بیان خونه تون -دیروز اونجا بودند دیگه جمعه میان چطور



سری تکان دادم و گفتم: همینطوری پرسیدم میخواستم بدونم – حالا میشه من یه سؤال از شما بپرسم – بفرمائید – شما با ما بر نمیگردید خندیدم و گفتم: شازده کجا پیام بعد از شانزده هفده روز تازه اومدم محاله دیگه پدرم بزاره پیام ندیدی چی میگفت دستی تو موهاش کشید و گفت: پس ماچی عزیز حاج آقا.... من.... بدون شما خیلی سخت میگذره – اتفاقا" تازه از امشب راحت نفس میکشی و میتونی بعد از چندین شب یه شب راحت سرت و زمین بزاری کتتش و ازش گرفتم و آویزون کردم و رفتم سرکدم لباس مناسبی پوشیدم و به امیر که سرنماز ایستاده بود نگاه کردم دلم میخواست بمونم و به او نگاه کنم اما نمیشد نمیخواستم کسی به خودش اجازه بده برام حرف دربیاره یراست به آشپزخونه رفتم و به مادرم شعله کمک کردم داشتم ظرفها رو میچیدم که پسرخاله بزرگم که توزبون دسته کمی از من نداشت گفت: حاج آقاتون کجا رفت – نگاهش کردم و گفتم: حاج آقامون رفتند نماز بخونن – حالا واقعا" میخونه یا جلوی ماها میخواست بلف بیاد اخمی کردم و گفتم: امیر زمین تا اسمون باشماها فرق داره اون و با خودتون مقایسه نکن – اوه اوه چه خبره هنوز هیچی نشده اینقدر طرفداریش و میکنی – طرفداری نمیکنم پسرخاله حقیقت و میگم برو بشین کنارش کمی که باهاش حرف بزنی میفهمی حق با منه – من آبم با ملا جماعت تو یه جوب نمیره – یه سمعک برای چشمت بخر

امیر کجاش به مالاها شباهت داره بعدشم هم کلامی با امیر محمد سعادت میخواد که نصیب هرکسی نمیشه -خوش به سعادت تو تو فیض ببری کفایت میکنه ازش فاصله گرفتم چشمم به امیر افتاد که داشت وارد سالن میشد نگاهش به من بود وقتی دید نگاهش میکنم سرش و انداخت پائین به کمک شعله غذاها رو بردیم رومیز چیدیم چون تعداد زیاد بود دوتا میز و چیدیم همه جوونا جمع شدیم دور یه میز بقیه هم سرمیز دیگه نشستند بهرام پسرخاله ام کنار محمد نشسته بود و طرف دیگه اشم ماهان شوهر شعله با شعله روبه روی اونا نشستیم سرگرم صحبت با شعله بودم که بهرام امیر و خطاب قرار داد و گفت:چه جوری مخ دخترخاله ماروزدی ترسیدم بهش بربخوره اما امیر لبخندی زد و گفت:خودمم نمیدونم شعله توگوشم گفت: بنده خدا امیر گیر چه کسی هم افتاد فکرکنم بهرام میخواد دست بندازش -غلط میکنه خودم حالش و میگیرم شعله خندید و گفت:آفرین ترشی نخوری یه چیزی میشی زندگی شیرین میشود دیگه نه -شعله خانم اون الان اینجا مهمونه فراموش نکن, به شوهرت بگو هواش و داشته باشه بنده خدا تنهاست این بهرام لعنتی دست بردار نبود امیر و کشیده بود به حرف بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:پسرخاله رجز خونیت و بزار برای بعد بزار بنده خدا غذاش و بخوره-چیه میترسی مچ شوهرت و بزnm ضایع بشی نگاهش کردم گفتم:بزار اونایی که

ضایع کردی جمع و جور و کنند تا نوبت به من برسه-خودتم خوب میدونی هیچ کس حریف من نیست -بله تو شطرنج هم همین و میگفتی همینطور سودوکو-آخ یادم افتاد یه جدول آوردم محاله بتونی حلش کنی پوزخندی زدم و گفتم:سر پنج جدول قبلی هم همین و گفتم-شبم بی شوخی می گم سرش شرط بستم هیچ کس تا حالا نتونسته حلش کنه تویه نگاهی بهش میندازی- حالا بزار فکرام و بکنم تا بعد -اگه قول بدی این جدول و حل کنی منم قول میدم مچ شوهرت و نزنم -ازکجا میدونی میتونی از عهده مچ شوهر من بریای -خودتم خوب میدونی کسی حریف من همیشه مچ من فوق العاده است بگی نه نامردیه -خیلی خوب بابا گریه نکن مچت قویه ولی من نمیتونم بگم شاید امیر محمد بتونه مچ تورو بزنه شعله باآرنجش کوبید تو پهلوم -آخ تو که باز این کارو کردی این چند روز از دستت راحت بودم تازه پهلوم خوب شده بود اینبار چرا زدی-دیونه چی میگی این پسر زور خرو داره میخوای آبروی شوهرت و ببری خندیدم و گفتم:بهش بگم زورش و به چی تشبیه کردی دوباره کوبید تو پهلوم به ماهان نگاه کردم و گفتم: بنده خدا چی میکشی از دست این خواهر من بیخود نیست هر جا میخوای بشینین ازش فاصله میگیری ماهان خندید و گفت:توترک بود شمارودید دوباره شروع کرد شعله دوباره کوبید تو پهلوم از سرمیز بلند شدم و گفتم: عمرا" دیگه پیش تو بشینم حداقل

نمیکنی برای تفریح که شده یه بار سمت چیم بشینی کلیه راستم از کار افتاد بلند شو اقا ماهان بیا پیش زنت مال بد بیخ ریش صاحبش او خندید و جاش و با من عوض کرد کنار امیر نشستم و آروم گفتم: چرا چیزی نمیخوری گفت: به همون دلیل که شما نخوردی - یعنی توهم فکر کم کردن روی پسر خاله من بودی لبخندی زد و چیزی نگفت بعد از شام و جمع شدن میز پدرم گفت: شبنم جان بابا بیا شطرنج و چیدم - آقاجون من که همیشه مات میشم چرا با کس دیگه ای بازی نمیکنید پدرم به حاجی نگاه کرد و گفت: شما بلدی حاج احمد به زور جلوی خنده ام ونگه داشتم امیر هم لبخندی زد و سرش و پائین انداخت مابین حاجی و امیر نشسته بودم و نگاهم به شطرنج بود که دستی مقابل صورتم ظاهر شد به بهرام نگاه کردم و گفتم: این چیه - جدول سودوکو - حالش و ندارم بهرام بمونه یه وقت دیگه - شبنم جون حاج امیرت نه نیار حیثیتیه - جدول و ازش گرفتم گفتم: آخه توکه از پیش برنمیای برای چی شرط میبندی - روکمک تو حساب کردم که شرط بستم - این دفعه آخره که جورت و میکشم میدونی پای شرط بندی بیاد من میکشم کنار حالا یه مداد بده - بگیر جان من دقت کن - برو دیگه حواسم و پرت نکن پای جون صدنفرم که وسط نمیکشن همون اولی کافی بود نگاهی به جدول انداختم شروع کردم حق با بهرام بود کمی دشوار بود تقریباً "یکربعی سرگرم بودم تابا لاخره

تموم شد امیر با گفتن میتونم ببینم باعث شد نگاه از جدول بگیرم — بله که میتونی بفرما سازده جدول و از نظر گذراند و سری تکان داد و گفت: خیلی عالیه لبخندی زدم و به بهرام چشم دوختم گفتم: بیا بهرام تموم شد — حل کردی امیر جدول و بطرف او گرفت بعد از دیدن جدول گفت: ای ول دخترخاله جان مثل همیشه عالی بود خجالت بکشید از همه تون کوچکتره دیدید چه زود جدول به این سختی و حل کرد ولی خودمونیم بیشتر از همیشه طول کشید — برای اینکه یکم سخت بود بعدشم گفتم که الان حالش و ندارم حالا سرچی شرط بستنی نگاهی به امیر انداخت و گفت: مداد و بده روبرگه چیزی نوشت و بطرفم گرفت جمله اش و خوندم و باناراحتی بهش چشم دوختم خندید و گفت: کپ کردی سری تکان دادم و گفتم: بخدااگه همون اول گفته بودی شرط سرچیه محال بود این کارو بکنم حالا هم بهتره ببری قائمش کنی دست من بیافته پاره اش میکنم — باشه باباترش نکن شوخی کردم نگاه از او گرفته و به صفحه شطرنج دوختم هنوز مشغول بودند نگاهی به ساعت انداختم — خوابتون میاد به امیر چشم دوختم — نه سازده تازه سرشبه — دیدم مدام به ساعت نگاه میکنید گفتم شاید خسته شدید سرم و کمی نزدیک بردم و گفتم: کاش امتهاناتم اینقدر زود تمام نشده بود اصلاً " حوصله شلوغی و ندارم — هرزمان اراده کنید برمیگردونمتون خندیدم و بطرف دیگه چشم دوختم بالاخره

زمان رفتن مهمانها رسید بعد از رفتن آنها شعله و ماهانم و بلند شدند حاجی گفت: ماهم دیگه زحمت و کم کنیم با اینکه هنوز بازیمون تموم نشده بلند خندیدم ماهان گفت: اینطور که معلومه این بازی تا فرداهم تموم نمیشه بهتره شب و همین جا بمونید فردا ادامه بدید خوب ما دیگه میریم شب همگی بخیر بعد از رفتن آنها حاجی هرکاری کرد پدرم نداشت که برن مادرم اتاقی به خانم جون نشون داد و گفت: بفرمائید اینجا استراحت کنید پشت سرخانم جون وارد اتاق شدم و گفتم: چیزی نمیخوای خانم جون برات بیارم بغلم کرد و گفت: نه عزیز دلم دیدی امیر چقدر خوشحال بود - برای چی خوشحال بود خانم جون نگاهم کرد و گفت: یعنی متوجه نشدی بلند خندیدم و گفتم: پس شماهم متوجه نقشه های شومش شدید خندید و لپم و کشید - خانم جون کاری داشتید صدام کنید اتاق من کنار همین اتاقه - باشه عزیزم صورتش و بوسیدم و شب بخیر گفتم: امیر تازه داشت وارد راه رو میشد دراتاق و باز کردم و کنار ایستادم سرش پائین بود متوجه من نشد داشت از کنار اتاق رد میشد که دستش و گرفتم: کجاشازده نگاهم کرد - داری کجا میری اتاق خانم جون لبخندی زد دستش و کشیدم پشت سرش دراتاق و بستم - مزاحمتون نیستم - نه شازده مزاحمون نیستی خواهشا" تعارف و بزار کنار خوشم نیاد با من اینطوری حرف میزنی لباسی که قبلا" مادرم براش گرفته بود روتخت

گذاشتم و گفتم: تا لباست و عوض کنی منم میام از اتاق بیرون رفتم میدونستم جلوی من این کارو نمیکنه به خاطر همین از اتاق بیرون رفتم مادرم تو آشپزخونه بود - چرا نخوابیدی دختر بغلش کردم و گفتم: بنده خدا تو این چندروز از دست این قوم چی کشیدی خندید و گفت: تو از مهمون فراری دختر نه من رفتم سر یخچال و گفتم: فراری نیستم مهمون داریم تامهمون - مثلاً" خوبه همیشه امیر محمد مهمون باشه نگاهش کردم و گفتم: تیکه میندازی مامان خندید و گفت: نه عزیزم این چه حرفیه حالا دنبال چی میگردی - جیره هرشبم - شعله قائمش کرده همش دوتا مونده - کی خورده - بهرام و بقیه یکی از بسته ها رو برداشتم و نایلون روش و درآوردم - به به این چند وقت مواد بهم نرسیده بود داشتم میمردم از استخوان درد خندید و گفت: برو دختر برو بگیر بخواب لباس امیر و بهش دادی - آره دادم چه خوش رنگه - او دختر خودت انتخاب کردی یادت رفت دستی تو موهام کشیدم و گفتم: واقعا" یادم نبود یه پیش دستی و قاشق برداشتم مادرم گفت: حداقل یه میوه ای چیزی برای شوهرت ببر هیچی نخورد خودش ظرف میوه ای به دستم داد و گفت: یکم مثل شعله باش میبینی چطوری دور شوهرش میگرده ظرف و برداشتم و گفتم: خاک بر سرش همینه همش سرگیجه داره خندید و گفت: برو دیونه ضربه ای به در زدم و وارد اتاق شدم لبه تخت نشسته بود نگاهش کردم بلوز



شلوار سفید رنگ بود با خطهای نارنجی بلوزش آستین حلقه ای بود تاحالا اینطوری ندیده بودمش نگاهی به بازوهای پرش انداختم و گفتم: چه بهت میاد شازده سرش و انداخت پائین و گفت: دستتون درد نکنه خیلی قشنگه ظرف میوه رو روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم - امیر - جانم - امشب یدفعه رفتی تو فکر چیزی شد کسی حرفی زد سری تکان داد و گفت: نه خانم خیاری برداشتم و گفتم: تو که اهل دروغ نبودی - هنوزم نیستم اون لحظه حاجی اشاره کرد بلند شیم دلم گرفت بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی الان خوشحالی لبخندی زد و گفت: معلومه که خوشحالم صورتش و از نظر گذراندم صداقت تو صورتش موج میزد سرم و انداختم پائین میوه ها رو پوست کندم و مقابلش گذاشتم و بلند شدم پرده اتاق کنار بود اون و کشیدم و سر کشوی لباسم رفتم یه پیراهن کوتاه صورتی رنگ برداشتم و رو دسته صندلی قرار دادم و دوباره کنار امیر نشستم - چرا چیزی نمیخوری این و گفتم و هلویی به چنگال زدم بطرفش گرفتم - امیر - جانم خوشم می اومد وقتی صداش میکردم اینطوری جوابم و میداد خندیدم و سرم و انداختم پائین - چی شد خانم به چی میخندید - به تو شازده چرا اینقدر سرخ شدی نترس نمیخورمت راحت باش لبخندی زد و گفت: باور کنید پوستم همین جوریه - نزدیک شدم و گفتم: یعنی الان بخاطر من نیست که اینقدر سرخ شدی.....یه لحظه

چشماش و رو صورتم چرخاند برق نگاهش دلم و تکون داد خودم و عقب کشیدم و لعنت به من این چه کاری بود برای اینکه جو و عوض کنم بلند شدم ظرف آلو رو آوردم و گفتم: امیر آلو وحشی دوست داری لبخندی زد و به دستم نگاه کرد —یه وقت به پدرمادرت نگی میگن عروسمون بچه است من به آلو اعتیاد دارم قاشق و پرکردم و گفتم: یکم امتهان کن قاشق و بطرفش بردم نگاهی به قاشق انداخت و گفت: خیلی ترشه خندیدم و گفتم: کوچولو ترش دوست نداری لبخندی زد و گفت: من اهل چیزای ترش نیستم —بایه بار چیزیت همیشه قاشق جلوتر بردم بنده خدا آلو رو خورد بهش نگاه کردم چشماش و بست بلند خندیدم و گفتم: چی شد امیر چرا اینقدر سرخ شدی لبخندی زد و گفت: فکر نمیکردم دیگه اینقدر ترش باشه —اذیت شدی —نه خانم —تو همون میوه ات و بخور ولی بخور دکور نیست ظرف آلو رو برداشتم و پشت میز نشستم و سیستم و روشن کردم یه لحظه عکسی که رو صفحه بود قلبم و لرزوند کافی بود امیر این و میدیدفورا "سیستم و خاموش کردم و بلند شدم امیر نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: اتفاقی افتاده نگاهش کردم و گفتم: نه میخواستم آهنگ بزارم یادم نبود تو اهلیش نیستی —شما راحت باش بلند شدم و دوباره کنارش نشستم و گفتم: باشه بعدا" الان خودمم حالش و ندارم دیدن عکس آرشام دوباره هوایم کرد برای اینکه امیر متوجه چیزی نشه

سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم به زور میوه رو به خوردش دادم و بلند شدم ساعت درست یک بود که برق خاموش کردم تو تاریکی لباسم و عوض کردم و کنارش دراز کشیدم بالش تختم دونفره و بزرگ بود وقتی سرم و کنارش گذاشتم حس کردم خودش و کمی عقب کشید همین کار عصبانیم کرد گفتم: ناراحتی کنارتم - این چه حرفیه خانمم خواستم بلند شم که دستم و گرفت و گفت: خواهش میکنم شبم خانم - بخواب امیر من میرم بیرون تا راحت باشی - ازتون خواهش کردم باور کنید منظوری نداشتم بخدا اگه برید بیرون همین الان میزارم میرم حالا لطفا" بخوابید دیر وقته دوباره رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما نتونستم ولی خودم و بخواب زدم نیم ساعتی نگذشته بود که آروم بلند شد و به نماز ایستاد تا پاسی از شب به صدای امیر گوش میدادم گوشم به صدای امیر بود و فکرم جای دیگه طاق باز دراز کشیدم دستم و زیر سرم گذاشتم اینقدر تو فکر بودم که متوجه گذشت زمان نشدم وقتی به خودم اومدم که امیر داشت سجاده رو جمع میکرد فوراً" به پهلو چرخیدم و چشمانم را بستم امیر پتو رو که کنار زده بودم رو من کشید و آروم دراز کشید اینقدر نزدیک بود صدای نفسهایش و به راحتی میشنیدم نمیدونم چی شد که خوابم بردبا گرمای دستی چشمانم را باز کردم یه لحظه چیزی و که دیدم باورم نمیشد سرم رو دست امیر بود فوراً" از جا بلند شدم -

صبح بخیر خانم - صبح بخیر ببخشید اصلاً " متوجه نشدم اذیت شدی لبخندی زد و گفت: نه خانم زود نیست بیدار شدی نگاهی به ساعت انداختم تازه شش و نیم بود دوباره دراز کشیدم و گفتم: تو خوابت نبرد - چرا منم تازه بیدار شدم نگاهی به چشمای سرخش انداختم - امیر گریه کردی لبخندی زد و گفت: نه خانم چرا این فکر و کردی - آخه چشمات خیلی سرخه - دستی رو چشماش کشید و گفت: شاید برای اینه که هنوز خوابم میاد - خواستم بگم بخاطر شب بیداریهات پشیمون شدم با خنده گفتم: پس دوباره میخوابیم منم بدم نمیاد بخوابم به لبخندی اکتفا کرد چشمام و بستم چند لحظه بعد باز کردم و به صورت نورانیش نگاه کردم بنده خدا اگه میدونست دیشب که اون تو حال خودش بود من به چی فکر میکردم درجا هم من و هم خودش میکشت چه خوبه که نگام نمیکنه وگرنه از خجالت میمردم آهی کشیدم و چشمام و بستم دوباره تصویرش اومد تو ذهنم بیدار بودم و تو ذهنم درگیر گذشته بودم اینقدر فکرهای گوناگون به ذهنم خطور کرد که اعصابم و بهم ریخت همش نگران عکسی بودم که رو صفحه دسک تایم بود آروم از جا بلند شدم و سیستم و روشن کردم برای اینکه یه وقت اگه بیدار شد متوجه نشه گوشی گذاشتم فوراً " عکس صفحه رو عوض کردم و سرگرم دیدن عکسهای جشن شدم یه لحظه با سنگینی نگاهی سرم و برگردوندم از دیدن نگاه ناراحت امیر یکه ای

خوردم - کی بیدار شدم سرش و انداخت پائین و گفت: خیلی وقته از وقتی شما از جا بلند شدم تمام تنم بی حس شد پس برای این ناراحت بود و ای خدای من فوراً" از جا بلند شدم و کنارش نشستم امیر- همانطور سرش پائین بود جوابی بهم نداد دوباره صدایش زدم خیلی آرام گفت: بله - پدفعه چت شد کمی سرش و بالا آورد خواست چیزی بگه اما پشیمون شد دوباره سرش و برد پائین سؤال احمقانه ای بود مشخصه عکس و دیده اینطوری شده نمیدونستم چی باید بگم - قصد ناراحت کردنت و نداشتم بخدا خیلی وقته رو صفحه است اینقدر درگیر بودم که ..... حرفم و برید و گفت: نیاز به توضیح نیست کم مونده بود بزنم زیر گریه از جا بلند شد و لباسش و برداشت سرم و روپام گذاشتم چیزی طول نکشید که از اتاق بیرون رفت لعنت به من چرا من لعنت به تو که هم زندگی من و هم خودت و نابود کردی تا کی باید نقش بازی کنم حالا چی بگم اگه حرفی به حاجی بزنه چی از ترس اینکه مبادا به پدرم حرفی بزنه فوراً" لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم اما او درست مثل همیشه با همان آرامش و خونسردی پیش بقیه نشسته بود سلام و صبح بخیری گفتم و به آشپزخونه رفتم کمک کردم میز صبحانه رو چیدیم با فریاد مادرم فنجان از دستم افتاد و شکست من و بطرف شیر آب کشیدم و دستم و زیر شیر آب سرد گرفتم: عاشقی دختر حواست کجاست بین چه بلایی

سردستش آورد به صدای فریاد مادرم همه به آشپزخونه او مدن حاجی اومد جلو گفت: چی شده دخترم ببینم دستت و -چیزی نیست حاجی مادرم الکی شلوغش میکنه -شلوغ چیه دختر پوست دستت رفت چند ثانیه زیر شیر سماور بود و متوجه نشدی اصلا" معلومه کجایی بادلخوری نگاهش کردم و گفتم: من چیزیم نشد لطفا" دیگه تمومش کنید پدرم دستم و گرفت و گفت: همینه دیگه دختر تو که بلد نیستی بیخودی برای چی دست میزنی نگاهش کردم خیلی گرفته بود اما سعی کرد با لحنش من و بخندونه به زور لبخندی زدم و گفتم: همین و بگو بیخود میگه چای ببر برای پدرشوهرت خودت و برایش لوس کن حاجی و خانم جون خندیدند خانم جون بازوم و گرفت و از آشپزخونه بیرون برد و کنار خودش سرمیز نشاند سرمیز حاجی طرف دیگه ام نشست دوتایی هوام و حسابی داشتند آقا جونم گفت: این دختر کم لوسه شماها هم با این کارا لوس ترش میکنید -چیه آقا جون چرا حسودی میکنی خوب چندتا لقمه هم شما بگیر مادرم گفت: اینطوری پیش بری از در تو نمیای خندیدم و لقمه ای که پدرم به طرفم گرفته بود و ازش گرفتم و تشکر کردم پدرم گفت: حاجی این دختر کار هر روزش همینه من که میخوام برم میاد سرمیز میشینه مثل بچه ها صبحانه اش و از دست من میخوره بعد دوباره میره میگیره میخوابه حاجی گفت: پس بخاطر همین این چندروز اونجا

درست غذا نمیخوردی مادرم گفت: پدرشم غذای درستی نمیخورد اینقدر این دختر این کار و کرده مرد به این گنده ای و هم مثل خودش لوس کرده باید التماسش میکردی تا یه لقمه میخورد نمیدونم بعد از ازدواج شبنم میخواد چکار کنه پدرم چشماش پراشک شد و سرش و پائین انداخت گفتم: آقا جون من حالا حالا ها اینجا موندگارم و قصد ندارم به این زودی ها از اینجا برم حالا اخمها و باز کن و صبحانه ات و بخور که بازیتون نیمه کاره مونده بعد از صبحانه سینی و برداشتم و به آشپزخونه رفتم مادرم پشت سرم وارد شد و گفت: ببینم دستت و مامان توروخدا گفتم چیزی نیست دست بردار - به این میگی چیزی نیست ببین چه جوری دستت تاول زده توجه مرگت شده دختر نکنه با امیر محمد دعوات شده - مامان یه چیزی بگو به این پسره بخوره حتی سرش و بلند نمیکنه من و نگاه کنه دیگه چه برسه به دعوا خواستم فنجانها رو بشورم که مامانم نداشت با اومدن خانم جون به آشپزخونه من از اونجا بیرون رفتم حاجی و پدرگرم بازی بودن امیر تو سالن نبود به اتاقم رفتم پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد درو بستم بطرفم اومد و گفت: دستتون و ببینم - چیزی نشده دستم و گرفتم و بالا آورد سری تکان داد و گفت: بهتره بریم درمانگاه بدجوری تاول زده دستم و کشیدم و گفتم: مهم نیست خودش خوب میشه از اتاق بیرون رفت چیزی طول نکشید



که صدای در حیاط اومد فوراً " پشت پنجره رفتم امیر بود داشت میرفت دلم میخواست داد میزدم و کلی فحش و بدوبیراه بارش میکردم روتخت دراز کشیدم انتظار داشتم با دیدن عکس حداقل داد بزنه عصبانی بشه یا حداقلش یه نگاه بهم بندازه اما هیچ کدوم از این کارا رو نکرد یعنی براش مهم نیست دیگه، من سرکارم من چقدر احمق نفهمیدم این قصد دست اندختن من و داره بیخود بزرگش کردم هیچی نیست سگ آر شام به کسی مثل امیر شرف داره باز حداقل اون .. عصبانی روتخت نشستم و گفتم: گور بابای جفتشون هر دو تاشون برن به درک میخوام سربه تن هیچ کدوم نباشه فکرم و یکی درگیر کرده و دلم و یکی دیگه حالم از خودم و اون دوتا بهم میخورد اینا چی بودن گرفتارشون شدم همینطوری داشتم تو ذهنم به خودم و اون دوتا بدوبیراه بار میکردم که گرمای دستی باعث شد سرم و از رو پاهام بردارم امیر بود دستم و گرفت و گفت: لطفاً رو زمین بشینید یه وقت روتخت چیزی نریزه به نایلون تو دستش نگاه کردم وقتی دید تکون نمیخورم از بازوم گرفت و بطرف خودش کشید و گفت: خوب نیست دست یه خانم اینطوری باشه لج نکنید نیاز به پانسمان داره وگرنه عفونت میکنه روزمین نشستم نایلون و زیر دستم قرار داد رو زخم و با بتادین ضد عفونی کرد پمادی مالیدو گاز استریل روش قرار داد و با باند دورش و بست تمام این مدت به صورتش زل زده بودم من اگه

شخصا جای امیر بودم دیگه اسم طرفم و هم نمی آوردم چه برسه به این کارا اما خودم بارها از آرشام خیلی چیزا دیده بودم اما چون واقعا " بهش علاقه داشتم هیچ وقت به روی خودم نیاوردم سرش و آورد بالا اما من فورا " نگاهم و به زمین دوختم خودمم نمیدونم اون لحظه چرا این کارو کردم امیر وسائل و جمع کرد و از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد مادرم به اتاق اومد و گفت: چرا اینجا نشستی مثلا" اینا بخاطر تو موندن بلند شو بیا بیرون زشته الان پیش خودشون فکر دیگه ای میکنند با مادرم از اتاق بیرون رفتم قبل از غذا امیر برای خواندن نماز به اتاق من رفت منم خودم و تو آشپزخونه سرگرم کردم با اومدن امیر همه سر میز جمع شدن اینبارم کنار حاجی نشستم سعی کردم نه نگاهم به امیر بیافته نه کلامی باهاش حرف بزنم اما امیر برخلاف من بود اینقدر سرحال بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده اینکارش بر شدت عصبانیتیم می افزود نگاه های خانم جون و حاجی حاکی از این بود که متوجه حالت من شده اند بعد از ناهار پدرم هرکاری کرد حاجی بهانه بچه هاش و آورد و از جا بلند شد امیر برخلاف دیشب که اسم رفتن اومد خیلی ناراحت شد این بار فورا" از جا بلند شد و کتش و برداشت متحیر از تغییر امیر با اونها خداحافظی کردم پدرم دستم و گرفت و گفت: بگو ببینم چه اتفاقی افتاد امیر چی بهت گفت اینطوری شدی اشکام جاری شد سرم و به سینه اش

چسباندم دستاش و دور شانه هایم حلقه کرد گفتم: کاش می مردم آقاجون خسته شدم دیگه نمیتونم تا میام یکم خودم و تغییر بدم یه چیزی میشه که همه چیز بهم میخوره میترسم با آبروت بازی شه آقاجون، گذشته لعنتی دست از سرم برنمیداره درسکوت به حرفهام گوش میکرد و موهام و نوازش میکرد همیشه همین طوری بود وقتی دلم گرفته بود سکوت میکرد تا من حسابی خودم خالی کنم اینقدر گریه کردم که از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم خواستم گوشی و از رومیز بردارم که چشمم به حلقه امیر محمد افتاد اشکام دوباره جاری شد -بله -سلام خانم -سلام - بیدارتون کردم؟ -نه بیدار بودم -بهترید -بله -خوب خداروشکر صداش مثل همیشه نبود مهربونی همیشه رو نداشت گفت: حلقه رو گذاشتم رومیز اتاقتون -دیدم -بهتره یه مدت به خودتون وقت بدید لازمه دوباره فکر کنید -اینقدر عصبانی بودم که داد زدم به خودم یا به تو من نیازی به فکر ندارم همون اولم بهت گفتم نگفتم -.....- پس چرا ساکتی میخوای عذابم و زیاد کنی اگه میبینی گفتم الان آمادگی ازدواج ندارم به همین دلیل بود نمیتونم باخودم کنار بیام دلم میخواد اما نمیتونم بخدا نمیتونم خودمم دارم عذاب میکشم میفهمی عذاب میکشم از این تردید و دودلی خسته شدم من میترسم امیر میترسم هیچ جور نمیتونم باخودم کنار بیام دلم میخواد یا پاتو خونه ات

نزارم یاوقتی میزارم وجودم تهی از هرچیزی باشه فعلا" نمیتونم میدونم به این زودی ها هم امکان نداره بتونم تصمیم بگیرم توبالین رفتار سردو خشکت بدترم میکنی توروکه میبینم بدتر میشم قبلا" اگه از افکارم فرار میکردم الان دلم میخواد از تو هم فرار کنم انگار راجع به توهم اشتباه میکردم دلم میخواد برم جایی که هیچ کس نباشه الخصوص تو یه نفر نه میخوام صدات و بشنوم نه ببینمت دست از سرم بردار این چند روز حس کردم میتونم جایگزینت کنم اما دل من به جایگزین احتیاج نداره به کسی احتیاج داره که برای همیشه بشه مالک قلبم توبالین رفتارت نمیتونی فرد مورد نظر من باشی نمیتونی امیر خیلی سعی کردم این چند روز به خودم بقبولونم که تو به دردم میخوری اعتراف سختیه توبه درد میخوری اما من به درد تو نمیخورم توبه یکی از جنس خودت احتیاج داری نه من حلقه رو میدم پدرم برات بیاره بهتره روز دادگاه و هم خودت مشخص کنی -اجازه میدید منم حرف بزنم -حرفی نمیمونه - برای شما بله نه برای من نفس عمیقی کشید و گفت: انگشتر و گذاشتم تا فکرهاات و بکنی نه که خودم فکر کنم من قبلا" فکرهام و کردم پاپیش گذاشتم از الان تا هر وقت دلت خواست آزادی فکر کنی نه زنگ میزنم نه دیدنتون میام با اینکه خیلی برام دشواره با فراق بال فکرهااتون و بکنید اگه به این نتیجه رسیدید که میتونم مرد زندگیتون باشم بسم الله نه که شما رو

بخیر مارو به سلامت راضی شدید دیگه آروم باشید اون حلقه هم پیش شما امانت دلتون برام تنگ شد اونم باخودتون بیارید دیگه مزاحمتون نمیشم خدانگهدار لعنت به تو امیر لعنت به تو و این دل بزرگت لعنت به این اخلاقت فقط میخوای طرفت و شرمنده کنی من که خودم از صبح آب شدم و دارم میبینم دیگه چرا اینطوری کوچکم کردی لعنت به تو همه خوبیهایی که خدا یه جاتو وجود تو گذاشته با فرانک تماس گرفتم و گفتم و دارم میام اونجا وسائل مختصری برداشتم و از خونه بیرون زدم پنج روز به خونه برگشتم اونجا موندم و با دوستان حسابی سرگرم بودم خیلی زود امیر و به دست فراموشی سپردم روزی که به خونه برگشتم آقا جونم گفت: حاجی چند بار تماس گرفته باهات صحبت کنه هر بار بهونه آوردم روم نشد بگم عروست چند شبه خونه نیامد - مگه کجا بودم آقا جون سه تا کوچه اونطرف تر لازم بود برم بخدا اگه میموندم دیونه میشدم - بله میدونم فقط نمیفهمم این چه چیزیه که امیرم از خونه گذاشته رفته - رفته کجا رفته - چه میدونم حاج احمد میگفت همون شب امیر وسائلش و برداشت و رفت گفته باید تنها باشم یه کارایی هست باید انجام بدم میخواست بدونه چی شده که امیر و فراری داده گفتم: من چه میدونم پسر اوناست از من میخواد بپرسه - پسر اونالان شوهر تو اون بعد از اینکه از اینجا رفت به اون روز افتاده و گذاشته رفته تنها چیزی که به حاجی گفتم

این بود که بعد از رفتن شما چیزی نمونه بود شب‌نم خودش بکشد ماهم دلمون میخواد بدونیم بین این دوتا چی گذشته بهش گفتم دخترم دیگه مثل قبل شاداب نیست میخوام بدونم چی طراوت دخترم و ازش گرفته خندیدم و گفتم: بنده خدا رو خوب پیچوندی آقاجون - چکار می‌کردم اینطوری میخواست هر دقیقه زنگ بزنه و سراغ تورو بگیره هرچند باید بهش میگفتم که دختر منم گذاشته رفته فراری شده تاب موندن دیگه خونه باباش و هم نداره و اینا همه بخاطر امیر محمد نگاهش کردم و گفتم: شما که اینقدر بی رحم نبودید امیر بنده خدا صداش درنمیاد - پس تو چه مرگته لابد زیر سر خودته که این پسر بدبخت به این روز افتاده دیگه آره سرم و بعلافت مثبت تکان دادم و گفتم: آره آقاجون تقصیر منه ولی هیچی نپرس که نمیتونم بگم روزی که گفتم داری با زندگی من بازی میکنی با زندگی امیر بازی میکنی قبول نکردی زیر بار نرفتی گفتی اگه نگی بله دیگه بابات نیستم باید از اینجا بری کجا میخواستم آواره شم مجبور شدم گفتم آره هم خودم گرفتار شدم هم اون بدبخت حالا دیگه دست از سرم بردارید بزارید نفس بکشم ساکم و دوباره برداشتم و از خونه بیرون زدم این بار رفتم خونه شعله خوبی شعله این بود وقتی میدید ناراحتتم سؤال نمیکرد میزاشت تا خودم باهش حرف بزنم این بارم هیچی نپرسید یک هفته موندم بعد به خونه برگشتم اینبار دیگه کسی حرفی نزد روزها با

درسم سرگرم بودم و شبها با هزار جور فکر و خیال از طریق حاجی با خبر شده بودم همان ماه اول امیر به خونه برگشته با حاجی و خانم جون در ارتباط بودم جریان و برای هردوشون تعریف کرده بودم انتظار داشتم رفتار شون بامن تغییر کنه اما هیچ کدوم تغییر نکردند ماه ها پشت سرهم سپری میشد تازه امتهان ترم چهارم و تموم کرده بودم وقتی میخواستم از دانشگاه بیرون برم مادر ماهان صدام زد و برگه ای به دستم داد خوشحال بیرون زدم فردا جمعه بود میدونستم همه خونه حاجی جمع میشن با حاجی شبش تماس گرفتم و گفتم: میخوام پیام خونه تون ایرادی نداره خیلی خوشحال شد و گفت: خوشحالمون میکنی عزیزم به خود امیر گفتمی-نه حاجی حرفی نزدم فعلا" نمیخوام بدونم چون برای کار دیگه ای میام -تو که نمیخواهی راضیش کنی طلاق بده نمیدونستم چی بگم بخاطر من دخترم دل من پیرمرد و نشکن جان من چند وقت دیگه فکر کن باشه دخترم -باشه حاجی قسم نده من هنوز تصمیمی نگرفتم -شبم جان حالا که داری میای بیا چند روز بمون باشه امیرمحمدم دوروز تعطیله کنارش باش باهم حرف بزنی شاید بتونید باهم کنار بیاید -همین کارو میکنم راضی شدید -ممنونم دخترم واقعا" ممنونم فردا نزدیک یازده بود کلی آلو تو کیفم گذاشتم وسائلم و هم برداشتم و ازخونه بیرون زدم تازه میخواستم زنگ بزنم که درحیاط باز شد وامیر مقابلم ظاهر شد



همون طور دستم رو هوا موند لحظه ای نگاهم کرد و بعد سرش و انداخت پائین -خوونه تون رام نمیدی لبخندی زد و خودش و کنار کشید و گفت: خوش آمدید بفرمائید دستش و آورد جلو ساک کوچکم و ازم گرفت و درو بست خیلی ناراحت بود گفتم: حال و حوصله مهمون نداری بگو برگردم -شما خودتون صاحب خونه اید این چه حرفیه بفرمائید حاجی و عزیز حسابی خوشحال میشن -فقط حاجی و عزیزت دیگه لبخندی زد و گفت: من خیلی بیشتر درو باز کرد و کنار ایستاد با وارد شدنم همه از جا بلند شدند حاجی بغلم کرد و چند مرتبه سرم و بوسید بعد هم خانم جون الهه گفت: ببین چقدر تحویلش میگردن از این به بعد ماهم دیر به دیر میایم مریم گفت: بزار این بنده خدا برسه بعد شروع کن بی توجه به نوع برخورد الهه با همه خوش و بش کردم و نشستم شربتیی که خانم جون آورده بود برداشتم کمی از اون خوردم و گفتم: اومدم یه خبری بهتون بدم همه به من چشم دوختن حاجی گفت: چه خبری دخترم - گفتم: همین جوری که خبرخوش و نمیدن الهه گفت: حتما" تاریخ عروسیتون مشخص شده نگاهش کردم خواستم چیزی بگم پشیمان شدم نگاه از او گرفتم حاجی گفت: مشتتوقت محفوظ بگو دخترم با لبخند گفتم: چند وقت دیگه یه کوچولو به جمعتون اضافه میشه یدفعه همه ساکت شدند و بهم نگاه کردند مردا اخمهاشون و کشیدن تو هم مریم توگوشم گفت: دیونه این

چه حرفی بود تو جمع زدی شماها که هنوز سرخانه زندگیتون نرفتید نگاهی به حاجی که دستش تو ریش هاش میکشید انداختم و گفتم: وای یه لحظه ببخشید انگار منظورم و بد گفتم الهه خندید و گفت: خوب و بد نداره عزیزم مبارکه فقط خیلی زود نبود دلخور برگه آزمایش و درآوردم و بلند شدم رفتم مقابل امیر حسین و گفتم: تبریک میگم دارید بابا میشید همچین ازجا پرید که ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم - چی گفتم زن داداش ما ..... یعنی ماداریم بچه دار میشیم - بله مبارکه دیروز به دستم رسید منتظر جواب قطعی بودم الناز زد زیر گریه و محکم بغلم کرد و گفت: ازت ممنونم شبنم ممنونم دستت درد نکنه تو گوشش گفتم: بنده خدا چرا دست من درد نکنه بابای بچه اون یکیه نه من باید اون و بغل کنی ازش تشکر کنی بلند خندید و گفت: خدا نکشت دختر ازت ممنونم بهترین خبری بود که به عمرم شنیدم با ضربه ای که روشانه ام خورد به پشت سرم نگاه کردم حاجی بود خندان بغلم کرد و گفت: میگم هر وقت تو میای خیروبرکت از درودیوار میباره دروغ نگفتم الهی همیشه خوش خبر باشی الهی همیشه خوش بخت باشی سفید بخت شی دختر شادی به زندگی پسرم آوردی - حاجی من کاره ای نیستم همه دست اون بالاییه خوب حاج حسین نمیخوای یه شیرینی درست حسابی به ما بدی دستاش و رو چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم همین الان مریم الناز و بغل کرد و

گفت: مبارکه الناز جان بیخود نیست دوروزه گیر دادی آلو میخوای و دست برنمیداری حسین گفت: امیر راستی توداشتی میرفتی آلو بخری خانمت و دیدی پشیمان شدی امیر از جا بلند شد و خندان گفت: چشم همین الان میرم میگیرم - صبر کن امیر به الناز نگاه کردم و گفتم: چه آلویی میخوای شوهرش گفت: از این آلو وحشیا اینطرفا نیست نمیدونم کجا دیده یادم نمیداد خندیدم و گفتم: من یه جورش و همراه دارم امیدوارم که از همین باشه ظرف آلو رو درآوردم و مقابلش گرفتم خندید و گفت: از همین میخواستم بعد با دست ازش برداشت و دهنش گذاشت خندیدم و آروم گفتم: اولین ویارت آلو بود منم چند ساله دارم از اینا میخورم ولی نمیدونستم ویار دارم بلند خندیدم و دوباره بغلم کرد گفتم: بنده خدا اولین چیز و ازدست من خوردی بچه ات مثل من کور و کچل میشه خندید و گفت: خداکنه مثل تو بشه مخصوصا " اخلاقش الهه گفت: از اینا بازم داری یا برای الناز آورده بودی لبخندی زدم و گفتم: چیه عزیزم تو هم دلت خواست بیا از اینا زیاد دارم خودم از اینا نخورم شب خوابم نمیبره دوتا از آلوها رو به حسین دادم و گفتم: این براش بزارید کنار برم دوباره براش میگیرم بیا الناز جان اینا هم مال شما دوباره گفت: چه خبره شبنم جان میخوای بغالی باز کنی خندیدم و گفتم: وقتی خونه نیستم آقا جونم همه رو میخوره فشارش میاد پائین مامانم همه رو داد گفت برو با شوهرت

خودت بخور فشار اون بیاد پائین همه خندیدند کنار حاجی نشستم دستش و دور شانه ام انداخت و گفت: زنده باشی دختر همین که میرسی لب همه پر خنده میشه تو گوشش گفتم: همه به جز پسرت اخمی کرد و به امیر که سر به زیر نشسته بود چشم دوخت فشاری به دستم داد و گفت: امیر عادشته کسی از ظاهرش متوجه حالش نمیشه باید بودی این چند وقت میدیدیش داغون بود نمیخوای یه خبر خوش هم به اون بدی سرخ شدم بوسه ای روسرم زد و گفت: منظورم تاریخ عروسیتونه - خودم و نباختم و گفتم: متوجه شدم حاجی ولی نمیخوام ناراحتتون کنم اجازه بدید فعلا "نمیتونم سرش و پائین انداخت و گفت: باشه هر جور خودتون صلاح میدونید - شبنم یه لحظه میای به مریم که همراه بقیه دخترا داشت از سالن بیرون میرفت نگاه کردم - ببخشید حاجی برم ببینم چکارم دارند - برو دخترم همه تو اتاق نشسته بودند مریم گفت: میخوایم جشن بگیریم هستی - تاچه جور جشنی باشه - میخوایم یکم خودمون و تکون بدیم خندیدم و گفتم: مخلصتونم هستم خودم میتکونمتون همه خندیدند گفتم: خوب حالا باچی میخواید خونه تکونی کنید همه به من نگاه کردند - هان چیه چرا اینجوری نگاه میکنید انتظار ندارید که من براتون بخونم بهاره خندید و گفت: بدم نیستا بخون ببینم صدات چه جوریه - صدای من به درد هم صدایی با کلاغا میخوره صبر کنید الان برمیگردم به سالن برگشتم و گوشیم و

برداشتم دوتا برگه هم در آوردم و به دست امیر حسین دادم و گفتم: تا الناز نیومده یه نگاهی به این بندازید -چی هست- نگران نباشید بخونید متوجه میشید به اتاق برگشتم و روشنش کردم مشغول رقص بودیم که خانم جون وارد اتاق شد لحظه ای ایستاد و برامون دست زد بعد گفت: دختر یادم رفت برو شوهرت کارت داره مانتوم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم امیر کنار حسین و حاجی نشسته بود -حسین با دیدنم گفت: میشه یه لحظه بنشینید روبه روش نشستم و گفتم: بفرمائید - این چیه زن داداش-لطفاً" به خودتون مسلط باشید زیاد مهم نیست براتون نوشتم تا پیشتون باشه الناز خیلی ضعیفه اگه مراقب نباشید خدای نکرده احتمال اینکه بچه بیافته هست استراحت مطلق مطلق که میگم یعنی به هیچ عنوان اجازه هیچ کاری بهش نمیدید هیچ کاری حاج حسین حداقل تا این سه ماه تموم شه باید کاملاً" استراحت کنه مرحله سختیه بهتره تنها نمونه بازم تاکید میکنم اگه چیزایی که نوشتم رعایت کنه هیچ اتفاقی نمی افته دکترش که خیلی امیدوار بود ولی کوچکترین اشتباه میتونه در دسر ساز شه فراموش نکنید این بار زود جواب گرفتید بار دیگه معلوم نیست همچین اتفاقی بیافته دستی تو موهاش کشید گفتم: نشد دیگه بخواید این کارو کنید روحیه الناز و هم بهم میریزید دادم به خودتون تا بیشتر مراقبش باشید بهش سخت نگیرید این چندماه و تحمل کنید

مراعاتش کنید برایش پرستار بگیرید هواش و بیشتر داشته باشید الناز غیر از وضعیت جسمانیش روحیه خیلی ضعیفی داره خیلی زود از پادرمیاد همه چیز به شما بستگی داره درضمن رژیم غذایی و دکترش داده سعی کنید طبق دستور باشه داروهاش و هم من برایش تهیه کردم نایلون داروها رو از کیفم درآوردم و گفتم: همه تقویتیه دقت کنید سرساعت استفاده کنه تو تاریخ مشخص ببریدش دکتر باید تحت نظر باشه دیگه هم این قیافه رو به خودتون نگیرید چون اینطوری نمیتونید از زیر یه شیرینی دربرید لبخندی زد و گفت: بروی چشم حتما" به امیر نگاه کردم و گفتم: با من کار داشتی - نه خانم - اینجوری گفتم الناز شک نکنه به پشت سرم نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم: شما هم کم زرنگ نیستی مادرشوهر خندید و کنارم نشست و گفت: بیا عزیزم گوشیت داشت زنگ میخورد یه مسیجم اومد با دیدن مسیج لبخند از لبم دور شد فوراً " شماره رو گرفتم - سلام چه خبر شده - ..... - خودت خوبی اتفاقی برای خودت نیافتاده - ..... - مطمئنی شعله اصلاً " الان کجایی - ..... - وای شعله چی شده حرف بزن ..... - باشه باشه الان میام - ..... - گفتم الان میام به مهدی خبر دادی - ..... - بی کاری دیگه توروچه اومده به رانندگی الان میام فقط باید برم خونه مدارک خونه است اگه چیز دیگه ای هم لازمه بگو - ..... - حتما"؟! - ..... - باشه اومدم - ..... - فدای سرت خداحافظ

گوشی و قطع کردم و بلند شدم حاجی گفت: چی شده شبنم برای خواهرت اتفاقی افتاده — طبق معمول تصادف کرده الانم کلانتریه ببخشید حاجی ماشین من دستشه مدارک خونه است باید برم امیر بلند شد و گفت: تنها نباشید بهتره حرفی نزدم فوراً از خونه بیرون زدم امیر من و اول به خونه رسوند مدارکم و برداشتم و بعد به کلانتری رفتیم حسابی ترسیده بود بغلش کردم و گفتم: چقدر رنگت پریده مطمئنی خوبی نزد زیر گریه و گفت: خوبم ماشینت داغون شد خندیدم و گفتم: فدای سرت این بار به کی زدی به یه دختر اشاره کرد سرتاپاش و از نظر گذراندم و گفتم: بدبخت شانس آوردی با ماشین من بهش زدی وگرنه میشد هووت از این به بعد به پیرزنا بزن امیر لبخندی زد و مدارک و ازم گرفت و داخل اتاق شد شعله گفت: شبنم ازم شکایت کرده — برای چی — با یه پسره بود پسره با دیدن من پا گذاشت به فرار — وا یعنی چی مگه تو چکارش کرده بودی — نمیدونم اینم میخواد همین و بدونه دستش و گرفتم و گفتم: بیا ببینم بطرف دختره رفتم و گفتم: دلیل شکایت شما چی بوده ابرویی بالا انداخت و گفت: خودش خوب میدونه — حالا بگو منم میخوام بدونم — باید بگه با شوهر من چه سروسری داره — حرف دهننت و بفهم خواهر من خودش شوهر داره — من با این حرفها کاری ندارم تا نگه شوهر من و از کجا میشناسه من رضایت نمیدم — اتفاقی افتاده به امیر نگاه کردم و



گفتم: ازش شکایت کرده — به چه جرمی ماشین این خانم که چیزی نشده — برای ماشین نیست بخاطر شوهرشه به دختره نگاه کردم و گفتم: زنگ بزن شوهرت بیاد ببینم کی هست که بخاطرش این الم شنگه رو راه انداختی — گوشیش و خاموش کرده پوزخندی زدم و گفتم: بنده خدا برو ببین چه ریگی به کفششه بین خواهر من و با کی اشتباه گرفته که در رفته — شوهر من اهل چیزی نیست — نیست و خودت و داری میکشی ندونسته همین جوری تهمت میزنی میدونی خواهر من میتونه خیلی راحت ادعای شرف کنه این متاهله برو شکایتت و پس بگیر شوهرش برسه خون به پا میکنه اون وقت نه خودت سالم از این در بیرون میری نه اون شوهر گردن شکسته فراریت با خوانده شدن اسمم با امیر داخل اتاق شدیم برگه های مورد نظر امضا زدم سروان گفت: این خانم بازداشته تا رضایت نگیرید باید همین جا بمونه به امیر نگاه کردم گفت: همیشه سند گذاشت خوبیت نداره یه خانم جوون تو بازداشت بمونه از اتاق بیرون رفته شعله داشت گریه میکرد دختره هم نزدیک ما ایستاده بود گفتم: به ماهان خبر ندادی — نه ترسیدم بیاد ببینه برای چی ازم شکایت کرده دیونه میشه — تو خطایی نکردی که نگرانش باشی خودم الان بهش خبر میدم بعد به دختره نگاه کردم و گفتم: بخدا اگه تا قبل از رسیدن شوهرش رضایت ندی بلایی سرت میارم تا عمر داری فراموش نکنی داری با بروی

این بنده خدا بازی میکنی شعله گوشیم و جلوی درگرفتن میرم زنگ بزنم به ماهان همین جا بمون نگرانم نباش نمیزارم اینجا بمونی صورتش و بین دستاش مخفی کرد و صدای گریه هاش بلند تر شد بغلش کردم و گفتم: آروم باش عزیزم به امیر نگاه کردم سری تکان داد و گفت "خانم بهتره همسرتون و پیدا کنید بگید تشریف بیارن کلانتری تا همه چیز مشخص بشه -دختره سرتاپای امیر و من از نظر گذروند و گفت: واقعا" شوهر من و نمیشناسی شعله در میان گریه گفت: بخدا بجان پدرم نمیشناسم تاحالا ندیدمش خودمم شوکه شدم چرا اون کار و کرد من اولین بارم بود میدیدمش به دختره نگاه کردم و گفتم: چند وقته ازدواج کردی -تازه عقد کردیم دوهفته است -خواهر من پنج ساله ازدواج کرده خیلی هم شوهرش و دوست داره بهتره زود بگردی پیداش کنی خیلی دلم میخواد بدونم دلیل کارش چی بوده بعد من میدونم تو و اون شوهرت شعله بمون پیش امیر برم به ماهان زنگ بزنم دختره گفت: نیاز نیست زنگ بزنی نگاهش کردم گفت: رضایت میدم ابرویی بالا انداختم و گفتم: چی شد پیشمون شدی سرش و انداخت پائین و وارد اتاق شد برگه ها رو امضا کرد مدارک من و بهمون دادن و از کلانتری بیرون رفتیم ماشین و برده بودن پارکینگ شعله همش گریه میکرد گفتم: بسه دیگه سرم و بردی دیونه شانس آوردی متاهلی وگر نه همین جا به ریش این مرده میبستنت خواهشا" تو دیگه قید

رانندگی و بزن انگار بنگاه سیار شوهر یابی راه انداختی بابا هرچی تا حالا جوونارو سرسامان دادی بسه برو خونه استراحت کن-داشتم میرفتم خونه آقا جون امشب شام اونجاییم به امیر نگاه کردم و گفتم: لطفا" برو خونه ما شبنم -جانم - توکه نمیخوای به ماهان حرفی بزنی -نه عزیزم من نمیگم خودت مثل بچه آدم شب که اومد همه چی وبهش میگی شترسواری که دولا دولا همیشه بعدا" بفهمه میخوای چکار کنی الان میتونی حرفت و ثابت کنی بعدا" چی؟-چه جوری ثابت کنم نمیگه اگه ریگی به کفشت نبود چرا امروز خبرم نکردی- نه نمیگه من شماره طرف و گرفتم هم شماره و آدرس دختره رو هم شوهرش و میدی به ماهان و میگی هر جور دلت میخواد تحقیق کن خواهشا" دیگه هم خودت و جمع و جور کن حالم از هر چی مایع شور و بی رنگ دیگه بهم میخوره خوب بگو ببینم مسافرتتون که به راهه-آره مگه تو نمیای؟-نه حوصله ندارم -میخوای تنها بمونی اینطوری آقا جونم نمیاد -اونا میان خودم قبلا" با آقا جونت صحبت کردم -شبنم توکجا بودی من زنگ زدم -خونه حاجی چطور؟-میخوای دوباره بری اونجا- هان چیه نکنه میترسی-آره شبنم ترخدا نرو -قسمم نمیدادی نمیرفتم نمیتونم تورو اینطوری بزارم تنها بری میترسم دوباره یه دسته گل به آب بدی خودمونیم این ماهان بدبخت چی از دست تو میکشه جز خرابکاری کاری دیگه ای هم بلدی امیر

ماشین و جلوی خونه نگه داشت - ماشین و ببر داخل امیر - من دیگه مزاحم نمیشم نگاهش کردم و گفتم: یعنی نمیخواهی بیای داخل نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: دیدید که مهمان داریم باشه یه وقت دیگه شعله از امیر تشکر کرد و پیاده شد دوباره به امیر نگاه کردم و گفتم: تو که توان جمع نمیری یاتواتاقی یا تو زیر زمین نمیخواد بری بیا بریم داخل پیاده شدم و درو باز کردم باهم وارد خونه شدیم مادرم کلی با دیدن امیر ذوق کرد نیم ساعت نگذشته بود که پدرم و ماهان هم به جمع پیوستند شعله اینقدر ضایع بازی درآورد که ماهان شک کرد امیر به بهانه نماز از جا بلند شد کنار گوش ماهان چیزی گفت و رفت بعد از چند دقیقه ماهانم از جا بلند شد بطرف اتاق من رفت وقتی اومد حسابی گرفته بود یراست اومد تو آشپزخونه و کنار شعله نشست و گفت: ازت انتظار نداشتم باید بهم زنگ میزدی شعله اشکاش جاری شد و گفت: بخدا ترسیدم ماهان دستش و گرفت و گفت: آدم خاطی میترسه تو چرا ترسیدی باید خبرم میکردی من شوهرتم باید جلوتر از بقیه من باخبر بشم دیگه هم گریه نکن ظرفها رو بردم و میز و چیدم منتظر شدم امیر که اومد بعد غذاها رو کشیدم سرمیز کنار امیر نشستم سرم درد میکرد دلم میخواست زود از اونجا فرار کنم اون لحظه حوصله هیچ کس و نداشتم به هر ترتیبی بود غذای تو بشقابم و تموم کردم برای اینکه قاطی حرفهای اونا نشم سرم

و تو آشپزخونه گرم کردم خداروشکر چون میخواستند صبح زود حرکت کنند زود به اتاقهاشون رفتند وقتی وارد اتاقم شدم امیر داشت پرده رو میکشید درو بستم و بطرف گوشیم که زنگ میخورد رفتم تماس و قطع کردم و لبه تخت نشستم امیر کنارم نشست مشخص بود از اینکه تلفنم و جواب ندادم ناراحته نگاهی به مسیجی که اومده بود انداختم و شماره رو گرفتم - الو -.....-علیک سلام -.....-وقتی جواب ندادم یعنی نه متوجه نشدی -.....-فرانک صبح بهت گفتم من نمیام دیگه نمیفهمم اسرار ت برای چیه -.....-نه دلیلی نداره فقط حوصله ندارم در حال حاضر تنهایی و ترجیح میدم -.....- لطفا" ادامه نده ب نمونه یه وقت دیگه -.....-باشه خداحافظ گوشی و خاموش کردم و رو تخت انداختم -چرا اینقدر ناراحتید -نیستم سرم درد میکنه -بلند شدم لباسای امیر و از تو کشو در آوردم از اتاق بیرون رفتم دلم نمیخواست باشه ولی دلم بر اش میسوخت کیفم و که بیرون گذاشته بودم برداشتم و به اتاق برگشتم رو تخت دراز کشیده بود با دیدنم نشست -راحت باش امیر از تو کیفم مدارک و برداشتم و تو کشو گذاشتم لحظه ای نگاهش کردم سرش پائین بود چهره اش خیلی بهم ریخته بود بنظر شادابی گذشته رو نداشت بلند شدم برق و خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم سعی کردم با فاصله باشم که مجبور نباشه خودش و عقب بکشه -شبم خانم بطرفش به پهلو

چرخیدم و گفتم: بله - چرا مثل همیشه نیستید اتفاقی افتاده - نه خودمم نمیدونم چم شده اصلا" حال و حوصله ندارم - بهتر نبود شما هم با خانواده تشریف میبرید مسافرت برای روحیه تون خوب بود - حوصله مسافرت و ندارم دلم میخواد فقط تنها باشم سکوت و ترجیح میدم امتهانانت حسابی خسته ام کرده - یعنی فقط بخاطر امتهانات که اینقدر بی حوصله اید - آره امیر به همین دلیل - این چند وقت میخواید اینجا بمونید - آره - تنها - آره - ممکنه خدای نکرده اتفاقی بیافته بهتره تشریف بیارید بریم خونه ما - نه امیر گفتم که حوصله شلوغی و ندارم - بچه ها فقط جمعه ها میان میگم این هفته نیان خوبه دستم و گذاشتم زیر سرم و به صورت او که نور کمی رو صورتش افتاده بود نگاه کردم آرامش تو صداش من و هم آرام میکرد - جوابی نمیدید - چه جوابی - بامن میاید - باینکه دلم نمیخواست برم اما گفتم: آره باتو میام چشمام و بستم و گفتم: خیلی وقته نمیتونم شب و راحت بخوابم ولی نمیدونم چرا امشب نمیتونم بیدار بمونم - بهتره استراحت کنید داشت حرف میزد که حس کردم بیهوش شدم وقتی بیدار شدم امیر کنارم نبود تو تاریکی اتاق وقتی چشمم عادت کرد اون و درحالی که سرش رو سجده بود دیدم دستم و زیر چانه ام زدم و به او چشم دوختم خیلی وقت بود دلم میخواست صدای امیر و درحالی که قرآن میخوند بشنوم از وقتی امیر تو این اتاق نماز خوند دیگه هیچ وقت این

اتاق صدای موسیقی و به خودش نشنید دستم و زیر سرم حلقه کردم و چشمام و بستم بر اش یه چراق قوه گذاشته بودم که اگه خواست قرآن بخونه راحت باشه چیزی طول نکشید که صداش بلند شد با اینکه صداش خیلی ضعیف بود اما به راحتی شنیده میشد به خودم و حسی که به صدای امیر پیدا کرده بودم خندیدم یه روزی وقتی نماز و قرآن میخوند کلی بدوبیراه بارش میکردم ولی حالا برای تنها چیزی که دلتنگ شده بودم همین کارش بود نماز صبح و که خوند از جا بلند شد اینقدر غرق صداش شده بودم که یادم رفت برگردم سر جای خودم کاملاً" تو جای او بودم خیلی آرام کنارم دراز کشید گرمای تنش و حس میکردم خیلی زود چشمام سنگین شد و به خواب رفتم وقتی چشم باز کردم چشمای امیر رو صورتم ثابت بود رو تخت نشستم و صبح بخیری گفتم-صبح شما هم بخیر خوب خوابیدید سرم و بعلامت مثبت تکان دادم و به ساعت نگاهی انداختم هشت گذشته بود خواب مونده بودم بلند شدم رفتم پشت پنجره ماشینی تو حیاط نبود دوباره رو تخت نشستم و شماره شعله رو گرفتم -سلام-..-ممنونم -.....-آره تازه بیدار شدم -.....-خودمم نمیدونم چی شد خوابم برد -.....-کی رفتید -.....-بده ببینم چی میگه -.....-سلام آقا جون -.....-قربونت برم ببخشید خواب موندم نزاری شعله بشینه پشت فرمون -.....-نگران من نباش شاید با امیر رفتم خونه



شون - .....-باشه آقا جون سلام برسونید خداحافظ. تماس و قطع کردم و به امیر چشم دوختم سر به زیر نشسته بود کلافه بلند شدم و گفتم: گردنت نشکست اینجا که کسی نیست چرا اینقدر سرت و پائین بردی از اتاق بیرون رفتم دست و صورتم و شستم و لباسم و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم و میز صبحانه رو چیدم خواستم صدایش کنم که دیدم جلوی آشپزخونه ایستاده و به من نگاه میکنه به منم نه داشت میزی که چیده بودم نگاه میکرد پشتم و کردم و گفتم: چرا نمیشینی دوتا فنجان چای ریختم و کنارش نشستم فنجانش و گرفت و تشکر کرد اشتها نداشتم تنها چایم را خوردم اونم چیزی نخورد حوصله تعارف نداشتم چشمم به فنجانم بود که گرمای دستش باعث شد چشمم به او بدوزم - اما او نگاهش رو دستم بود که گرفته بود - چرا اینقدر کم حوصله اید چرا مثل گذشته نیستید - خودمم نمیدونم باز قبلا" راحت میتونستم ظاهرم و حفظ کنم الان همونم نمیتونم دلم میخواد از همه فرار کنم حوصله هیچ صدایی و ندارم از تو جمع بودن متنفرم فقط به سکوت و آرامش احتیاج دارم فقط اینطوریه که بهتر میشم - پس من تنهاتون میزارم خواست بلند شه که دستش و گرفتم و گفتم: بشین امیر تورو نگفتم تو که نه صدایی ازت درمیاد نه مزاحمتی داری دوباره نشست و گفت: ولی من دلم نمیخواد شمارو تو این حال ببینم به زور لبخندی زدم و گفتم: تومن و به این روز انداختی میگی

دلت نمیخواد - من؟ نگاهش کردم و گفتم: چیه تعجب کردی آره تو ، اینقدر این چندوقت به تو و زندگی لعنتیت فکر کردم که داغون شدم لعنت به این شعله که آگه اون روز به تو نزده بود هیچ وقت سرراهم قرار نمیگرفتی که اینطوری دچار عذاب وجدانم کنی دیونه ام کردی لعنت به تو و این همه خوبی که یه جا تو وجودت جمع شده کاش این نبودى اون وقت کارى میکردم که دلم خنک شه سرم و رومیز گذاشتم دستی رومو هام کشید و گفتم: چرا به من نمیگید چی شده شاید بتونم کمکتون کنم - چیزی نشده امیر هیچی نشده فقط کلافه ام از این که نمیتونم تصمیم بگیرم خسته شدم سرم و بلند کردم و گفتم: اصلاً" ولش کن تو چرا چیزی نمیخوری - ممنون اشتهای ندارم بلند شدم و میز و جمع کردم وقتی من سرگرم بودم امیر از آشپزخونه بیرون رفته بود نگاهی به دورو بر انداختم نبود به اتاق رفتم پشت میز نشسته بود و سرش و به دستش تکیه داده بود لحظه ای به در تکیه دادم و به او که اولین بار بود تو این حال میدیدمش چشم دوختم اینقدر تو خودش بود که متوجه من نبود نمیدونم چرا ولی دیدنش تو این حال سرحالم آورد - خوبی امیر سرش و بطرفم برگردوند تنها نگاهم کرد - با لبخند گفتم رفتی تو خالصه چت شد تو چرا به این حال افتادی - نمیدونم لبه تخت نشستم و گفتم: تاثیر هم نشینیه عزیزم بلند شو بهت نمیاد این جورى باشى امیر - جانم لبه تخت نشستم و گفتم:

حاجی امروز خونه است - نه خانم چطور - دلم هوای حاجی و کرده - دوست داشته باشید میبرم ببینیتشون - واقعا" روت میشه با من بیرون بیای- این چه حرفیه خانم چرا نباید روم شه پوزخندی زدم و گفتم: یه به سرو وضع من نگاه بنداز کلی با هم فاصله داریم - لطفا" آماده شید امیدوارم دیدن حاجی از این حال در بیارتون درکمد و باز کردم و به مانتو هام چشم دوختم سعی کردم ساه ترینش و بیوشم آرایشتم از همیشه کم تر بود دلم نمیخواست تو محیط کار حرفی بهش بزنی از اتاق که بیرون رفتم بدون اینکه نگاهم کنه کنارم راه افتاد تو مسیر نگاهم و از شیشه به بیرون دوختم و تو عالم دیگه ای غرق شدم وقتی رسیدیم پشیمون شدم که با امیر تو این محیط ظاهر شدم همه نگاهمون میکردند اما امیر بر عکس من با تمام کسانی که با او حال احوال میکردند گرم برخورد کرد سرم پائین بود اولین باری بود که از بودن تو یه محیط تا این حد استرس میگرفتم حاجی تو حجره اش نشسته بود مهمانم داشت جلوی در لحظه ای ایستادم - چی شد خانم چرا نمیری داخل- مهمان داره امیر لبخندی زد و گفت: غریبه نیست بفرمائید امیر ضربه ای به شیشه زد و درو باز کرد حاجی بادیدن ما فوراً" از جا بلند شد و بطرفمان اومد درست مثل همیشه دستاش و دور شانه هایم حلقه کرد و بوسه ای روسرم زد - مزاحمت شدم حاجی - مراهمی عزیزم خیلی خوشحالم کردی بیا بشین عزیزم بیا او

با پسرش دست داد و مرا بطرف مهمانش برد و گفت: حاج علی آقا ایشون همسر آقا امیر محمد هستند مرده از جا بلند شد و جواب سلامم و داد و گفت: اینقدر حاج احمد از شما تعریف کرده که حسابی مشتاق دیدارتون بودم - ایشون لطف دارند کنار حاجی نشستم امیرم کنار اون مرده قرار گرفت و با او خوش و بشی کرد حاجی حال پدرم و پرسید وقتی فهمید رفته مسافرت خوشحال گفت پس این چند روز میای پیش ما دیگه؟ امیر کمی سرش و بالا آورد منتظر بود جوابم و بشنوه گفتم: آره حاجی جان این چند روز مزاحم شمام - خندید و گفت: خونه خودته دخترم از تنهایی درمون میاری اون مرده بعد از چند ثانیه از جا بلند شد حاجی تا جلوی در اورا همراهی کرد به امیر که همانطور سربه زیر نشسته بود چشم دوختم خنده ام گرفت - خداروشکر ما خنده شمارو دیدیم بلکه چشمتون به حاجی بیافته لبخند بزیند - برعکس این بار توسرحالم آوردی تو جلوی مردا هم همینقدر سربه زیر میشینی تودیگه چه جور مردی هستی لبخندی زد و گفت: داشتم فکر میکردم - به چی شازده - به شما خندیدم و گفتم: به اینکه چی شد همچین خبطی کردی و من و گرفتی گره ای به ابروهاش انداخت و گفت: لطفا" دیگه این حرف و نزنید داشتم فکر میکردم چه جوریه که شما وقتی حاجی و میبینید این قدر تغییر میکنی - آی شازده داری حسادت میکنی دوباره لبخندی زد و گفت: با اینکه گناه

ولی بله یکم حسودیم میشه سری تکان دادم و گفتم: ای حسودحالا یکی پیدا شده من از دیدنش حال خوب میشه میخوای ازم بگیری -خیر هیچ وقت همچین کاری نمیکنم اتفاقا" خوشحالم که نسبت به حاجی همچین حسی دارید ولی دوست داشتم این حس و نسبت به منم داشته باشید -تورو میبینم از همه چی سیر میشم با او مدن حاجی امیر سرش و پائین انداخت حاجی کنارم نشست و گفت: خوب عروس گلم چه عجب از این طرفا-دلم گرفته بود دیدم تنها کسی که میتونه کمک کنه شمایی این شد که مزاحم شما شدم لبخندی زد و گفت: خیلی خوب کردی دخترم خوب من درخدمتم امیر از جا بلند شد و گفت: ماشین بدجا گذاشتم میرم جاش و عوض کنم حاجی به امیر که ناراحت از حجره بیرون رفت چشم دوخت-چیزی شده دخترم- نه حاجی گفت حسودیم میشه حاجی و میبینی سر حال میشی متعجب نگاهم کرد و گفت: امیر این و گفت-بله الان گفت دلم به شما خوشه حاجی امیدوارم نخواد کاری کنه نتونتم باشما حرف بزنم -امیر همچین پسری نیست حتما" منظورش و بد رسونده وگرنه امیر پسری نیست که به چیزی حسادت کنه خوب دخترم بگو چی شده -خودمم نمیدونم حال اصلا" خوب نیست اینقدر داغونم که نمیدونم باید چکار کنم وضعیت امیر بیشتر از هر چیزی فکرم و بهم ریخته وقتی اینطوری میبینمش عذاب وجدان میگیرم از طرفی نمیدونم چرا نمیتونم یه تصمیم

درست و حسابی بگیرم لبخندی زد و گفت: یه چیزی بهت بگم شاید بتونه کمکت کنه — چی حاجی — بهتره یه مدت دیگه از هم دور باشید-چی؟ گفت: آره عزیزم برای امیر اینطوری خیلی بهتره تردید اون خیلی بیشتر از تو نه که فکر کنی بخاطر تو مرده نه اون مرده چون نمیدونه باید با تو چطور برخورد کنه باید بتونه با خودش کنار بیاد فکر کنم تا اون موقع تو هم بتونی یه تصمیم درست و حسابی بگیری ولی خوب نیست خیلی بیشتر از این کشش بدی این کار داره حساسش میکنه نیاز نیست ارتباطت و کامل باهاش قطع کنی حداقل هفته ای یک مرتبه همدیگرو ببینید فعلا" بعد از چندماه دوری خوبه چندروزی باهم باشید حالا اگه یه چیزی بپرسم قول میدی راستش و بهم بگی بدون ملاحظه مثل همیشه — بله حاجی بپرسید- این چند وقت دلت بر اش تنگ نشده بود کمی فکر کردم و گفتم: بگم تنگ شده بود دروغ گفتم ولی دیدنش بعد از چند وقت یکم آروم کرد لبخندی زد و گفت: این نشونه خوبی میتونه باشه — چه نشونه ای حاجی؟ با ضربه ای که به شیشه خورد جوابم و نداد به امیر چشم دوختم همانطور سربه زیر وارد شد و گفت: مزاحمتون که نشدم خندیدم و روبه حاجی گفتم: لفظ قلم حرف زدن پسرت من و کشته خیر مزاحم نشدید تشریف بیارید داخل بیرون بده حاجی خندید و به امیر چشم دوخت امیر لبخندی زد و گفت: خدارو شکر حاجی هست شما بادیدنش شاد

بشید و گرنه نمیدونستم کجا باید بیرمتون حاجی گره ای به ابرو انداخت و گفت: یه مرد خوب اونیه که بتونه تو هر شرایطی حال زنش و تغییر بده یکم به خودت رجوع کن حتما" متوجه میشی چکار کردی که زنت هنوز نتونسته باهات راحت باشه و حرفش و بزنه چهره امیر درهم رفت و گفت: باور کنید نمیدونم چی ایشون و خوشحال میکنه چی ناراحت -چه تلاشی کردی بفهمی-هیچی نگفت حاجی بلند شد و گفت: همین دیگه تلاشی نمیکنی انتظار داری به نتیجه بررسی زن تو خیلی راحت حرف دلش و میزونه بی پرده و حاشیه کافیه گوش شنوا داشته باشی دلم نمیخواست حاجی اینطوری مواخذه اش کنه خود حاجی هم میدونست امیر تقصیری نداره نمیدونم چرا بخاطر من با او اینطوری حرف میزد به ساعت نگاه کردم برای اینکه از اون وضع خلاصش کنم گفتم: حاجی اجازه بدید مادیکه بریم حاجی لبخند معنی داری زد و گفت:خواستی شوهرت و نجات بدی جا خوردم خندید و گفت:هرچی باشه من چندتا پیراهن بیشتر از شما پاره کردم بلند شید برید یکم با هم تنها باشید سنگاتون و باهم وا بکنید بلند شدم و به امیر که همچنان ناراحت به زمین چشم دوخته بود نگاه کردم -امیر میخوای کمکت کنم -سرش و کمی بالا آورد و گفت: درچه زمینه -شیء گم شده ات بابا دست از سر این زمین بدبخت بردار خوب حاجی جون خیلی خوش حال شدم دیدمتون -منم همینطور دخترم شب



میبینمتون با امیر از حجره بیرون اومدیم نگاه همه پراز حیرت بود کاملاً" مشخص بود کسی انتظار نداشت زن امیر محمد یکی مثل من باشه به امیر نگاه کردم اما هیچ نشونه ای از خجالت درش نبود همین باعث شد حالم بهتر بشه وقتی تو ماشین نشستیم کاملاً" بطرفش برگشتم و بهش چشم دوختم گفتم: چی شده خانم چرا اینطوری نگاه میکنید - دلم میخواد نگاهت کنم از نظرتو ایرادی داره لبخندی زد و گفت: نه داره راحت باشید - راحتم تو روبه روت و نگاه کن که هنوز جوونم کلی آرزو دارم لبخندش پررنگ تر شد و گفت: نگران نباشید رانندگیم بد نیست - جز تونگران چیزی نیستم ماشین و بحرکت درآورد و گفت: چرا باید نگران من باشید - چون مظلومی، ساده ای ندیدم هیچ وقت بخاطر خودت و خواسته ات اعتراضی کنی این اصلاً" خوب نیست تاکی میتونی اینطوری ادامه بدی فکر نمیکنی اینجوری مورد سوءاستفاه قرار میگیری لبخندی زد اما چیزی نگفت - همین دیگه تنها عکس العملت یا لبخنده یا سکوت یکم مثل باقی مردا باش بعد به روبه رو چشم دوختم و گفتم: هرچند تواز جنس مردای دیگه نیستی نبایدم مثل اونا برخورد کنی - یه جوری حرف میزنید که بنظر میاد برام دلسوزی میکنید - برای تو نه برای خودم دلم میسوزه - که گیر من افتادید - که دیر تورو دیدم - هیچ وقت دیر نیست - جریان ضرب المثل معروفه دیگه نه همون ماهی و هر وقت از آب

بگیری تازه است آره سری به علامت مثبت تکان داد گفتم: اما بنظر من زمان وقتی از دست بره رفته دیگه برنمیگرده اون ماهی بدبختم هر وقت از آب بگیرن دیگه مرده است به درد نمیخوره تنها خوراک آدما میشه پس برای خودش فایده ای نداره نصیب بقیه میشه و دیگران ازش استفاده میکنه - امروز خیلی ناامید حرف میزنید هیچ وقت اینطوری نبودید انگار دیدن حاجی هم زیاد افاقه ای نکرده دوباره بهش چشم دوختم و گفتم: اینقدری که خودت .. حرفم و خوردم لعنت به من چی دارم میگم - نمیخواید حرفتون و تموم کنید - نه نمیخوام تو چرا سرکار نرفتی - دوروزی نمیرم - چرا دوروز نمیخوای بری؟! - یکم خسته ام - چرا خسته ای؟! لبخندی زد و گفت: شما چرا حوصله ندارید منم به همون دلیل - یعنی توهم از خودت شاکی ای از دست خودت کلافه شدی - ای یه همچین چیزایی - اما من از دست چشمای تو کلافه شدم, امیر! - جانم خندیدم - چی شد خانم چرا خندیدید - شالم و درست کردم و گفتم: هیچی نخواستم بهش بگم خوشم میاد وقتی با این لحن جوابم و میدی - یعنی هیچی لبخند به لبتون آورده - آره عزیزم ایرادی داره - نه خانم چه ایرادی من از خدامه شما همیشه خندان باشی - امیر! - جانم این بار با صدای بلند خندیدم نگاه گذرایی بهم انداخت باخودم گفتم الان پیش خودش میگه این دختره دیونه است - خانم جون خونه نیست - اگه خرید نرفته باشه خونه

است دوست دارید بریم خونه با خنده گفتم: آره دوست داریم بریم خونه دوباره بلند خندیدم اونم لبخندی زد اما این بار دندونهایش مشخص شد فقط اگه میشه قبلش بریم خونه ما یه چیزی جا گذاشتم - چشم خانم - چیزی طول نکشید ماشین و جلوی خونه نگه داشت کیفم و برداشتم و گفتم: نمایای تو - نه خانم شما بفرمائید به زور خودم و نگه داشتم فوراً" به اتاقم رفتم و چیزایی و که میخواستم برداشتم وقتی سوار شدم گفتم: اگه جای دیگه ای نمیخواید برید بریم خونه - بریم شازده - امیر - جانم این بار سعی کردم نخندم اما نشد اونم لبخندی زد و گفتم: دارم به این نتیجه میرسم که لحن من شما رو به خنده میندازه - نه وقتی اینطوری جواب میدی صورتت یه جور خاصی میشه ، امیر! تازه میخواستم ادامه بدم که گفتم: جانم خانم دیگه نتونستم خودم و نگه دارم بلند خندیدم اونم خندید و نگاه گذرایی بهم انداخت و گفتم: از صدای خندهاتون جون دوباره میگیرم لبخند رو لبم محو شد من دارم چکار میکنم برای سر حال اومدن خودم اون و دارم امیدوار میکنم وای که لعنت به من که هر بار ندونسته این بدبخت و سردوراهی رها میکنم و میرم - چی شد خانم به چی فکر میکنید - به تو امیر به تو و زندگیت که ..... - که چی خانم؟! - تو چرا من و انتخاب کردی اصلاً" چی شد به من علاقمند شدی لبخندی زد و گفتم: وقتی به خودم اومدم که دیدم بد گرفتار شدم - طی این

چند وقت هیچ وقت شده پشیمون بشی-فورا" گفت: اصلا" هیچ وقت اتفاقا" هر وقت میبینمتون بیشتر بهتون وابسته میشم - میدونی چرا ازت دوری میکنم -نه ولی خیلی دلم میخواد بدونم به روبه رو چشم دوختم و گفتم: برای اینکه نمیخوام بهم وابسته بشی -برای وابسته نشدن دیگه خیلی دیره چون خیلی وقته وابسته شدم فقط هر بار بیشتر گرفتار میشم و از این گرفتاری لذت میبرم لطفا" دیگه هیچ وقت تنهام نزارید طاقت قهرهای طولانی مدت و ندارم -من قهر نکرده بودم خودت این و خواستی فراموش کردی -نه فراموش نکردم راستی امانتی من و نمیدید -مگه امانتی پیش من داشتی -بله حلقه ام -خودت از دستت درآوردی خودت اونجا گذاشتی خودتم باید برداری چون من بهت نمیدم کلیدا رو رو داشبورده گذاشتم و گفتم: دلت خواست برو بردار لبخندی زد و گفت:خودم برداشتم همون دیشب بخندیدم و گفتم: عجب کلکی هستی تو برداشتی اون وقت سراغش و دوباره از من میگیری -میخواستم ببینم متوجه شدید -معلومه که متوجه شدم خودم لای سجاده گذاشتم فقط چرا ننداختی دستت ماشین برد داخل حیاط و گفت: حلقه رو که من نباید بندازم خانم متعجب نگاهش کردم همانطور که میخندید از ماشین پیاده شد گفتم: نکنه بعد از انداختن حلقه هوس عسلم بکنی -بدم نمیاد یکم عسل بخورم -آهان که دوباره ناختم و بکنی -بله که دوباره شما خواب رئیس قبیله

آدم خوارارو ببینی بلند خندیدم و گفتم: ای حاجی این و هم بهت گفته-بله خانم گفته ولی خودمونیم شما هم دسته کمی از آدم خوار نداری انگشتم تا چند وقت بی حس بود کیفم و برداشتم و گفتم: قصد کرده بودم انگشتمت و بکنم ولی هرکاری کردم نشد -دفعه بعد حتما" میتونید بفرمائید درو باز کرد و خودش و کنار کشید نگاهی به اطراف انداختم خبری از مادرش نبود - رئیس قبیله -جانم -مادرت نیست -چه خوب متحیر نگاهش کردم لبخندی زد و ازم دور شد اولین باری بود که اینطوری حرف میزد وقتی دید همانطور بی حرکت سرجام ایستادم با خنده گفت: شیشه فلفل تو آشپزخونه است دوست داشتید همراهتون بیارید بلند خندیدم و دنبالش راه افتادم ساک لباسم رو تختش بود رو تخت نشستم و درساک و باز کردم آه از نهادم بلند شد -چی شد خانم -فراموش کردم لباس بیارم کنارم نشستم و گفتم: پس اینا چیه -امیر! -جانم نگاهش کردم لبخندی زد و سرش پائین انداخت خندیدم و گفتم: خوش است اومده نه تا نگفتم امیر ..-جانم خندید و گفت: ببخشید خوب گفتید لباس نیاوردید میشه اینا رو ببینم -خوب ببین دیگه اجازه گرفتن نمیخواد که نگاهی به لباسها انداخت و گفت: اصولا" با این نوع لباس راحت نیستید درسته-آفرین باهوش نه نیستم بلند شد و گفت: هنوز لباس سری قبل و با خودتون نبردید درکمدش و باز کرد بلوز دامن کوتاهی که اولین بار پوشیده بودم اونجا بود -آخیش راحت

شدم لباس و برداشتم و رو تخت گذاشتم فوراً "پرده رو کشید گفتم: این چه سریه من تا دستم رو دگمه مانتم میره سریع پرده رو میکشی سرش و انداخت پائین و گفت: روبه رو دید داره خانم لباس و برداشتم و گفتم: پس میرم جایی میپوشم که دید نداشته باشه - نیازی نیست بطرفش برگشتم ادامه داد پرده که کشیده است دیده نمیشه بفرمائید منم الان میام خنده ام گرفت سری تکان دادم و مانتم و در آوردم تا برگرده لباسم و عوض کردم داشتم باقی لباسام و جابه جا میکردم که ضربه ای به در زد اما باز نکرد - گفتم: کسی خونه نیست خندید و درو باز کرد بدون اینکه برگردم گفتم: برای چی در میزنی شازده مگه غریبه تو اتافته سکوتش باعث شد به عقب برگردم سرخ شده بود - چت شد چرا اینقدر سرخ شدی - چیزی نیست کمی بهش دقت کردم همانطور حرفهای خودم و هم تودهنم آوردم تازه فهمیدم چی ناراحتش کرده رفتم جلو و گفتم: منظورم از غریبه تو اتافته این بود که من بهت محرم نه نامحرم همین خوب به مادرت زنگ زدی - بله خونه امیر حسینه گویا حال خانمش خوب نیست عزیز رفته تنها نباشه کیفم و برداشتم و رو تخت نشستم و گفتم: امیر - جانم لبخندی زدم و گفتم: وقتی خونه تنهایی چکار میکنی - به کارام میرسم - میدونم به کارات میرسی چه کاری؟ دو تا دفتر آورد بطرفم گرفت و گفت: یکی از مهمترین کارهام اینه دفتر و گرفتم و نگاهی بهش انداختم و

گفتم: جالبه تو دانشگاه با دانشجویها مشکل پیدا نمیکنی — نه نگاهش کردم و گفتم: همینطوری سربه زیر بهشون درس میدی کسی اعتراضی نمیکنه — برای چی باید اعتراض کنند اونا درس و میخوان نه چشمای من — ولی من درست و نمیخوام دستی تو موهاش کشید و گفتم: جایگاه شما بایه دانشجو خیلی متفاوته بلند شدم و گفتم: من که تفاوتی درش نمیبینم دورتادور اتاق و نگاهی انداختم و گفتم: اینایی که به دیوار زدی چه معنایی داره — آیه های قران هر کدوم معنا و مفهوم خاصی داره شما کدومش و میخوای بدونی کنارش نشستم و گفتم: من میخوام یه چیز دیگه رو بدونم بهم جواب میدی — بله حتما" —

چرا راجع به دختر عموت حرفی به من نزده بودی لحظه ای سکوت کرد از سکوتش استفاده کردم و گفتم: چون دیدی من خودم قبلا" موردی داشتم به خودت اجازه دادی ازم پنهون کنی پیش خودت گفتم دلیلی نداره که بهش بگم اون خودش گناهکاره بفهمه نمیتونه حرفی بزنه یا گله و شکایتی کنه — نه اجازه بدید اصلا" اینطور نیست من حرفی نزدم چون این موضوع اصلا" موضوع مهمی نبود — از نظر تو مهم نبود ولی از نظر من خیلی مهمه — خواهش میکنم شبنم خانم اجازه بدید حرفم و تموم کنم گفتم برای من مهم نبود از این نظر که این فقط یه پیشنهاد از طرف حاجی بود همین حتی ما به خواستگاری هم نرفتیم روزی که جریان ازدواج من مطرح



شد حاجی و عزیز پنج تا دختر و اسم بردند یکیش دختر عموم یکیش دخترخاله بزرگم سه تای دیگه از دخترای دوست پدرم بودند من چهارتا رو دیده بودم رد کردم فقط یه نفر و ندیده بودم بخاطر همین نتونستم دلیلی برای مخالفت بیارم از حاجی خواستم اجازه بده هر وقت فرصتش پیش اومد و من اون خانم و دیدم نظرم و بهشون بگم -جالب شد حالا دیدیش -بله دیدم -چرا دروغ میگی تو که به هیچ کس نگاه نمیکنی خیلی جدی گفت: ولی این خانم و نگاه کردم -واقعا" نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بله واقعا" -خوب چی شد نظرت چی بود -موافقت کردم و ارفتم -موافقت کردی؟ -بله -پس چی شد آگه با اون موافقت کردی دیگه چرا اومدی سراغ من -پس باید سراغ کی میرفتم -امیرا! -جانم -من و دست میندازی -خدا نکنه همچین خبطی بکنم اومدم سراغ شما چون شما همون دختری بودید که حاجی معرفی کرده بود -من؟ -بله شما حاجی اسم شما رو پنجمین گزینه برای من گذاشته بود چهارتای اول مثل هم بودن خود حاجی هم گفت میدونم با اونا موافقت نمیکنی خواستم چهارتا مثل هم و ببینی بعد فرد مورد نظرم و بهت نشون بدم تا متوجه تفاوت اینا با هم بشی پوزخندی زدم و گفتم: این همه تفاوت نتونست تو نظرت تغییری ایجاد کنه -چون متفاوت بودید پسندیدمتون -یعنی هر دختر دیگه ای به جز من با همین ظاهر بهت معرفی میکرد قبول میکردی -نه دیگه خانم من

کی همچین حرفی زدم گفتم شما با بقیه متفاوتید منظورم ظاهرتون که نبود اخلاق برای من دردرجه اول اهمیت بود چیزی که خیلی ها سعی میکنن ظاهرا" حفظ کنند شما باطنا"حفظش میکنید بدون اینکه کسی مجبورتون کرده باشه اینه که برای من مهمه نه چیزای دیگه چیزای دیگه برمیگرده به باور شخصی که من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم تو اون زمینه شمارو مجبورکنم -یعنی دلت نمیخواد ظاهر من یعنی لباس پوشیدنم مثل دختر عموهاش باشه یا کسای دیگه که پدرت معرفی کرد-اگه بگم دلم نمیخواد دروغه چون دوست دارم همسر من همه جوره پوشیده باشه اما...اما نمیخوام به تقلید از کس دیگه خودش و بیوشونه میخوام به باور برسه بعد اون طور که فکر میکنه درسته خودش و حفظ کنه -واگه همسر تو هیچ وقت به اون باور نرسه چی؟لبخندی زد و گفت: میرسه البته خیلی زودتر از اونی که من فکر میکردم رسیده انگار خودش زیاد تو خودش دقیق نشده نگاهی به ظاهرم انداختم و گفتم: من هیچ تغییری نکردم همیشه این بودم همینم میمونم حالا یه سؤال دیگه -بفرمائید -امروز وقتی کنارت راه میرفتم متوجه نگاه های بقیه شدم -بله شدم -خوب -خوب چی خانم -حست چی بود خجالت نکشیدی زنت منم گره ای به ابرو انداخت و گفت: خیر برای چی باید خجالت بکشم -همه ازدیدن من کنارتو شوکه شدن مشخص بود همه انتظار داشتند یه

دختری که خودش و لای چادر پیچیده زن تو باشه — من با افکار دیگران زندگی نمیکنم که افکارشون برام اهمیت داشته باشه — این دیگه خیلی شعاری بود تو از یه خانواده کاملاً سنتی هستی خیلی با من فرق داری تو حتی به مردا هم مستقیم نگاه نمیکنی پس نمیتونی مفهوم نگاه اونا رو درک کنی شاید الان بگی برات مهم نیست اما بعدها همین میشه یه معضل بزرگ الان میشه جلوی حرفای بعدی و گرفت ولی بعداً" همیشه — همیشه رک برید سراصل مطلب — ای بابا من که خیلی رک حرفم و زدم متوجه نشدی — نه خانم متوجه نشدم حالا میشه واضح بگید منظورتون چیه — من و طلاق بده واضح بود دستش و رو پیشونیش کشید و گفت: اینا رو گفتید که به این جمله برسید طلاق به همین راحتی اسم طلاق و میارید — همچنین راحت نیست شازده آینده ام این وسط داره نابود میشه تو میگی راحت — یعنی من باعث نابودی آینده شما هستم — چرا نمیگیری پسر جان من از خودم دارم حرف میزنم حیف تو چرا نمیری سراغ کسی که بتونی راحت کنارش راهبری از بودن باهش خجالت زده نشی بلند شد و گفت: لطفاً" این بحث بی پایه و اساس و تمومش کنید شما انتخاب منید انتخاب اول و آخرم هیچ وقتم نه حالا نه بعداً" خجالت زده نمیشم خواهشا" دیگه هیچ وقت از این کلمات برای تحریک من استفاده نکنید چون به این وسیله نمیتونید من و راضی به طلاق کنید خندیدم و گفتم اینقدر

که .....-که چی خانم -با عرض شرمندگی اینقدر که دیونه ای لبخندی زد و گفت: از اظهار نظر صادقانتون ممنون -قابل تورو نداشت خوب حالا چکار کنیم -چی و؟-امیر من زود حوصله ام سر میره توهم که نصیحت پذیر نیستی هزارتا هم بهت چوب بدم میشکنی خندید و سرش و پائین انداخت گفت:چرا یه سر تو اینترنت نمیرید میتونه سرگرمتون کنه پشت میزش نشستم و گفتم: بدم نیست پس وردت و بگو -سال تولد شما نگاهش کردم اما او سرگرم دیدن دفترهاش بود پس ورد و وارد کردم دوباره عکس من رو صفحه بود گفت: لطفا" دیگه حذفش نکنید لبخندی زدم و گفتم: اصلش کنارته نگاهش نمیکنی به عکسش زل میزنی -اون برای لحظه هایی که کنارم نیستید -راستش و بگو سر به زیر به عکس نگاه میکنی آره خندید و گفت: ای یه همچین چیزایی -خودمونیم تو هم کم شیطون نیستی ها انگار اسم من بد رفته دفتر و بست و بلند شد -کجا شازده تشریف داشتی خندید و گفت: میرسم خدمتتون - خدمت از ماست فقط لطف کن شیشه فلفل و بیار اینطوری خیالم راحت تره با همون شرم زدگی خاص خودش گفت:چشم خندیدم و گفتم: هلاک حجب و حیاتم از اتاق بیرون رفت بجای اینترنت سری به فایلهاش زدم چیز خاصی نداشت نگاهم و رو آیه های روی دیوار چرخاندم برام خیلی جالب بود پسرای امروزی اصلا" اهل این چیزا نبودند درو دیوار اتاقشون

پر عکس هنرپیشه ها و خواننده های مورد علاقه شونه با وارد شدن امیر به اتاق نگاهم و به او دوختم دوتا لیوان شربت تو یه سینی گذاشته بود لبخندی زدم و تشکر کردم همانطور که لیوان و به لبم نزدیک می‌کردم از جا بلند شدم - امیر! - جانم خنده ام گرفت اما این بار خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: توبه چی علاقه داری - به شما - امیر جدی پرسیدم - منم جدی جواب دادم خانم کنارش نشستم و گفتم: من هنوز هیچی راجع به تو نمیدونم - چی دوست دارید بدونید سؤال کنید جواب میدم - به چه رنگی علاقه داری - سفید - چی شد این جوری شدی - چه جوری شدم - همین جوری نماز خون سربه زیر لیوانش و تو دستش حرکت داد و گفت: نمیدونم - داری میپوچونی - نه اصلاً" راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم - اصلاً" از کی شروع کردی به نماز خوندن کمی فکر کرد و گفت: درست یادم نیست اما از وقتی که یادم میاد نماز میخوندم - چی شد شروع به نماز خوندن کردی - راستش وقتایی که حاجی نماز میخوند میشستم یه گوشه و نگاهش می‌کردم خیلی دلم میخواست بدونم اینایی که میگه چه معنی داره - چرا از حاجی نمیپرسیدی - پرسیدم ولی بهم جواب نداد - یعنی چی جواب نداد از حاجی بعیده - وقتی ازش پرسیدم اینایی که هر روز تکرار میکنی چه معنی داره گفت برو خودت دنبالش ببین معنیش چیه من نمیتونم برات معنی کنم اول فکر کردم باید معنا و مفهوم سختی داشته باشه

که حاجی گفته نمیتونم برات معنا کنم اما وقتی رفتم دنبالش تازه دستگیرم شد منظور حاجی چی بود تکیه دادم و گفتم: خوب منظورش چی - حاجی میخواست من به درک اصلی برسم - و تو رسیدی - اون جور که باید نه ولی کم کم هرچه بیشتر میگذشت حس میکردم کنجاو تر شدم - که چی بشه؟ - خوب دلم میخواست تا آخرش برم ببینم ته این حرفها چیه - خوب به تهش رسیدی - بله رسیدم - خوب تهش چی بود - بندگی - یعنی ما فقط آفریده شدیم صرف بنده بودنمون روزی هفده بار دولا راست بشیم این همه کنجاوی کردی آخر به این رسیدی لبخندی زد و گفت: نه خانم این یه باوریه که شخص خودش باید بهش برسه - یعنی داری میپوچونی توهم میخوای مثل حاجی من و بفرستی دنبال خود سیاه لبخندی زد و گفت: ایراد داره - آره داره به من یه چوبم بدی نمیتونم بشکنم آخر شربت و خوردم و بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: حاجی چه ساعتی میاد؟ - هفت - چقدر دیر تا اونموقع چکار کنیم رفتم سر کتابهای امیر همه کتابهای درسی بود یه قفسه پر م کتابای مذهبی داشت - فقط از این جور چیزا میخونی - کتاب شعر شاهنامه و یه چیزای دیگه هم میخونم - منظورت از یه چیزای دیگه دقیقا" چیه؟ - داستانهای تاریخی - آهان کلا" تو ماقبل تاریخ سیر میکنی - شما به چه کتابی علاقه داری - به کتاب علاقه ندارم خیلی وقت کنم کتابای درسیم و بخونم دیگه

وقتی برای چیزای دیگه نیمونه کلا" دلم نمیخواد با موضوعات بیخود و قتم و پرکنم - ما کتابای ارزشمند و مفید کم نداریم - بله میدونم من حوصله اش و ندارم ولی شعر و دوست دارم چندتایی هم کتاب شعر دارم ولی همه هدیه است - میتونم بپرسم چه کسانی بهتون هدیه دادند - آره میتونی بپرس لبخندی زد و گفت: این یعنی نپرس - یکی از کتابهایش و برداشتم و گفتم: اکثرش و دوستام بهم دادند چندتایش و هم شعله گرفته البته به نام من به کام خودش اول مییره خودش زیرورش میکنه بعد برام میاره البته جنازشو شاهنامه فردوسی بود - خودت این خوندی - بله چندمرتبه - کتاب جالبیه - شما هم خوندیدش - بله ولی فقط یک مرتبه حوصله چیزای تکراری و ندارم ولی بعضی جاهاش و دوست دارم تازه میخواستم بهش بگم کجاش دوست دارم که گوشیم زنگ خورد - جانم - ..... - به سلام عزیز دل من زیر چشمی حواسم به امیر بود رنگ از چهره اش پرید - کی برگشتی - ..... - چه بی خبر - ..... - خیلی وقته زنگ نمیزنی معلومه حسابی سرت گرمه حالش چطوره - ..... - به درد زندگی میخوره یا نه - ..... - به همین زودی دلت و زد بلند خندیدم و گفتم: ببین نسترن میخوای بگم شعله یه فکر دیگه برات بکنه از قصد اسم و به زبان آوردم چون ترسیدم رنگش خیلی بد پریده بود - جدی میگی خوب خدارو شکر, تازه برگشتی؟! - ..... - به سلامتی - ..... - شعله هم همچنان



مشغول بازار یابیه -.....- آره دیگه برای آدمای بیکاری مثل شماها شوهر پیدا میکنه -.....- چه جورم با خودش حرف نزدی -.....- نه رفتن شمال از اونجا هم قراره برن مشهد -.....- من نه حالش و نداشتم یه جای بهتر از اونجام -.....- آره عزیزم آروم آروم مگه دیونه ام اینجا رو ول کنم برم شمال -.....- نه نسترن جان حال دوره های فرانک و ندارم خودت که میبینی چه جورین اگه باز اونجوری نبود یه چیزی -.....- اگه کی بود شنیدن اسم آرشام دوباره حالم و عوض کرد -.- همین جا تو میخوای بری -.....- خوش بگذره سلام برسون -.....- نه باور کن اصلا" حالش و ندارم یه هفته است گیر داده پشت سر هم زنگ میزنه ولی دوست ندارم اونجا باشم باز اگه قاطی نبود یه چیزی اینایی که شوهرش جمع کرده به درد دوره ماها نمیخوره -.....- نه یک سالی میشه نمیروم فیلمش و دیدم اینقدر درسم سنگین هست که وقتی برای مهمونی رفتن ندارم -.....- شماها برید خوش بگذره -.....- فدات شم عزیزم تو هم سلام برسون -.....- قربانت خدا حافظ. گوشه و قطع کردم و گفتم: چیزی شده سازده همانطور که سرش پائین بود گفت: نه خانم - پس چرا اینقدر رنگت پریده نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ساعت از یک گذشته گرسنه نیستید خواست بلند شه دستش و گرفتم ولی نگاهش نکردم کنارم نشست گفتم: شک کردی چیزی نگفت دستش و رها کردم و

گفتم: پس شک کردی - بازم چیزی نگفت - نگاهش کردم و گفتم: حداقل اینقدر مرد باش وقتی شک میکنی و ایسا بگو شک کردم - داشتم حسم و میسنجیدم ببینم شکه یا نه - خوب؟! - نه نبود راستش یه لحظه.. یه لحظه چی امیر محمد - آروم گفتم: حسودیم شد خواست بره بلند شدم و سر راهش ایستادم - تو اهل این حرفا نبودی چرا اینقدر تغییر کردی - خودمم نمیدونم - ولی من میدونم بهت گفته بودم من دنیا و آخرت و نابود میکنم ولی اهمیت ندادی اینم نتیجه اش این تازه اولشه بعد میخوای چکار کنی بهت گفتم تو حیفی اما..... وای امیر محمد نمیخواستم به اینجا برسی حالا فهمیدی چرا میخوام ازت دور باشم ازم دور باشی برای همین بود تو بهترین مردی هستی که به عمرم دیدم نزار بخاطر یه علاقه دنیایی تمام باور هات نابود بشه نفس عمیقی کشید و گفت: تنهایی فقط مختص خداست نه من بنده, فراموش نکنید من به شما علاقه دارم پس این رفتار یه عکس العمل طبیعییه نه افتادن به گناه طبیعییه دلم بخواد از طرفم توجه ببینم - بهت گفته بودم از من انتظار همچین چیزی و نداشته باش - بله گفته بودید منم که اعتراضی نکردم حالا بفرمائید الان غذا رو آماده میکنم - من چیزی نمیخورم بدون توجه به حرفم از اتاق بیرون رفت اینقدر از دستش عصبانی شدم که فوراً "لباسم و پوشیدم تو آشپزخونه بود که از خونه بیرون زدم داشتم درو باز میکردم که با عجله خودش و به من

رسوند و دستش گذاشت رودر و فشار داد در بسته شد - برو کنار امیر محمد - کجا خانم - نمیدونم هر جا میخوام تنها باشم - خواهش میکنم بفرمائید داخل اینطوری نمیزارم برید بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: آگه الان بمونم برات گرون تموم میشه برو کنار میخوام برم - حداقل اجازه بدید برسونمتون - خیر اجازه نمیدم میخوام از تو فرار کنم برو کنار آروم از جلوی در کنار رفت و گفت: بخاطر حاجی شبنم خانم فکر میکنه وقتی برگرده شما اینجایی - خودم باهاش تماس میگیرم میگم کاری پیش اومد مجبور شدم برم درو باز کردم و بیرون زدم جایی نداشتم برم یراست رفتم خونه و خوابیدم چندین مرتبه تماس گرفت اما جوابش و ندادم تا اینکه نزدیک غروب مسیج زد (نعره ی هیچ شیری خانه چوبیم را خراب نمیکند من از سکوت موریانه میترسم.....) در جوابش زدم (حکایت ما آدم ها حکایت کفشاییه که آگه جفت نباشند هر کدومشون هر چقدر هم که نو باشند برای همیشه لنگه بلنگه اند کاش خدا وقتی آدمها رو می آفرید جفت هر کس رو باهاش می آفرید... تا این همه آدمای لنگه به لنگه زیر این سقف ها به اجبار خودشون و جفت نشون نمی دادند ...) اشکای خودم جاری شد از خودم بیزار شدم که دل یکی مثل امیر محمد و شکوندم از خودم خسته بودم دلم میخواست بلایی سر خودم می آوردم اما جرأتش و نداشتم فکر میکردم امیر با اینی که بر اش زدم دیگه سراغی از من نگیره

ولی در جوابم زد (درسته لنگه به لنگه بودن تو ذوق میزنه ولی  
 آدما بنده عادتن خیلی زود به شرایطشون عادت میکنن من از  
 همین یکی نبودن لذت میبرم با این حال میدونم همیشه تو  
 ذوقتون زدم شرمنده ام دلم نمیخواست اینطوری باشه ولی  
 نمیدونم چرا هیچ جوری باب دل شما نمیشم از این به بعد بیشتر  
 سعی میکنم امیدوارم بتونم نظرتون و جلب کنم لطفا" با من  
 قهر نکنید تحمل دوریتون و ندارم حالا اگه اجازه بدید پیام  
 دنبالتون ) با خواندن این جملات بر شدت اشکام افزوده شد  
 بر اش زدم (نخیر اجازه نمیدم) دوباره زد (پس اجازه بدید من  
 پیام تنها نباشید قول میدم نه حرف بزنم نه مزاحمتون بشم  
 اینقدری که تنها نباشید خیالم راحت شه کفایت میکنه حالا اجازه  
 میدید پیام) میخواستم بزنم حق نداری اینجا بیای ولی دیدم  
 نمیتونم یعنی دلم نیومد فقط زدم (بیا) دست و صورتم و شستم  
 و یه چیزی برای شام آماده کردم و به اتاقم رفتم ساعت از  
 هفت گذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد خودش بود یه  
 سبد گل هم تو دستش بود با همان آرامش همیشگی اومد جلو  
 سربه زیر-سلام خانم حالتون چطوره -ممنون -ناقابله شرمنده  
 حسابی امروز ناراحتتون کردم -گلها رو بو کردم و گفتم:  
 زحمت کشیدی خودم و کنار کشیدم وارد شد خودش درو بست  
 و با هم به پذیرایی رفتیم گلها رو روی این گذاشتم و به  
 آشپزخونه رفتم به زور خودم و نگه داشته بودم دلم میخواست

میزدم زیر گریه از این همه خوبی امیر و بدی خودم به ستوه اومده بودم هرچی بیشتر میگذشت تفاوتمون بیشتر نمایان میشداز خودم بیشتر متنفر میشدم شربتی برایش بردم و روبه روش نشستم سر به زیر نشسته بود - حاجی اومد خونه؟ - بله اما وقتی دید شما نیستید گذاشت رفت خونه امیر حسین با منم قهر کرد - چرا با تو؟ لبخندی زد حاجی گفت حتما" تو عروسم و ناراحت کردی که گذاشته رفته باید بری بیاریش- من که گفتم نمیام - خواهش میکنم شبنم خانم - امیر حال خوب نیست تو قول دادی هیچی نگوی یادت رفت - باشه خانم هر جور شما دوست داری - شربتت و بخور بلند شدم به آشپزخونه رفتم همانطور حواسم بهش بود چند ثانیه ای نشست بعد بلند شد وضو گرفت و رفت تو اتاق من چند دقیقه بعد آروم بطرف اتاق رفتم و به او که داشت قران میخواند چشم دوختم چه صدای دلنشینی داشت از بیرون به دیوار تکیه دادم و به صدای سوزناک امیر گوش سپردم اجازه دادم بار دیگه اشکهام جاری بشه وقتی امیر به نماز ایستاد منم به آشپزخونه رفتم مشتی آب سرد به صورتم زدم و میز و چیدم این اولین باری بود که برای امیر غذا درست میکردم همانجا نشستم و منتظر شدم ولی خبری از امیر نشد بلند شدم و به اتاق رفتم همچنان سر سجاده نشسته بود - امیر! - جانم لبخندی زدم و گفتم: جعفر تیارم نمازش اینقدر طولانی نبود روی اونم کم کردی بیا دیگه ضعف کردم

چشم خانم شما بفرمائید منم الان میام به آشپزخونه رفتم داشتم  
 غذارو میکشیدم که وارد آشپزخونه شد نگاهمی به میز انداخت  
 و لبخندی زد و گفت: دست پخت خودتونه دیگه نه دست پخت  
 دختر همسایه است نگاه گذرای بیهم انداخت گفتم: خوب جز  
 من کی اینجا هست خودم درست کردم سرمیز نشست و گفت:  
 پس این غذا خوردن داره خندیدم و گفتم: زیادم مطمئن نباش  
 مقداری غذا برای من کشید بعد برای خودش کشید و شروع  
 کرد قاشق اول و که به دهان برد تو صورتش نگاه کردم تا  
 عکس العملش و ببینم لبخندی زد و گفت: فوق العاده است مثل  
 خودتون پارچ دوغ و رومیز گذاشتم و نشستم درسکوت غذا  
 خورده شد موقع جمع کردن میز هرکاری کردم دست نزنه  
 گوش نکرد کمک کرد میز و جمع کردیم ولی ظرفهارو نداشت  
 بشورم کنارش ایستادم و به او که با سلیقه تمام ظرفهارو  
 میبست نگاه کردم خنده ام گرفته بود مردو چه اومده به این  
 کارا داشتم چای میریختم که دستاش و خشک کرد به من که  
 میخندیدم نگاهمی انداخت و با لبخند از آشپزخونه بیرون رفت  
 سینی و رومیز گذاشتم و کنارش نشستم هنوز لبخند رو لبم بود  
 گفتم: امیر - جانم - توخونه زیاد کار میکنی - ای تقریباً خندیدم  
 و گفتم: میگم بامردای دیگه فرق داری باور نمیکنی فنجانش و  
 ازم گرفت و تشکر کرد و گفت: ماهمه همینطوریم - پس دست  
 خانم جون درد نکنه پسرای کدبانویی پرورش داده خندید و

گفت: کار حاجیه خانم نه عزیز - بطرفش برگشتم و گفتم: واقعا" اونوقت خود حاجی هم توخونه کار میکنه - خیلی زیاد خندیدم - خدارو شکر - چی شد چرا خدارو شکر میکنی - نفس عمیقی کشید و گفت: خدارو شکر کردم که دوباره این خنده هاتون و دیدم همش نگران بودم این بار چند ماه میخواید من و از دیدار خودتون محروم کنید صورتش و از نظر گذرانم و گفتم: بهت نمیخوره اینقدر احساساتی باشی اول که دیدمت گفتم از این مردای سفت و سختی ولی ظاهر و باطنت یکیه - حالا این خوبه یا بد؟ - برای مرد بد دلت کف دستت این ممکنه بهت ضربه بزنه که زده چرا با دختر عموت ازدواج نکردی - گره ای به ابرو انداخت و گفت: خانم کار دل دست خودم که نیست شما چرا از من خوشتون نمیاد خوب دست خودتون نیست به دلتون نمیشینم دیگه کمی از چایم را خوردم و درسکوت به حرفهای او فکر کردم بعد از چند دقیقه سکوت گفت: خانواده کی برمیدارن - دو هفته دیگه سری تکان داد و گفت: هنوزم تمایل دارید همین جا بمونید - آره - میتونم کتابای شعرتون و ببینم - آره حتما" تو اتاقه الان برات میارم - نه خودم برمیدارم به آشپزخونه رفتم اونم به اتاق رفت ظرف میوه ای برداشتم و به اتاق رفتم کتاب اخوان ثالث و برداشته بود ظرف و رومیز گذاشتم و کنارش نشستم - شعرهای اخوان و دوست دارم اکثرا" پر محتواست - عاشقی دیگه لبخندی زد و گفت: شما



دوست نداری حرفش بهم برخورد اما به روی خودم نیاوردم گفتم: من زیاد به این جور چیزا فکر نمیکنم شعرهای عاشقانه و موسیقی های غمگین بیشتر روان آدم و بهم میریزه آدم آگه واقعا "عاشق باشه برای تحریک خودش به این چیزا احتیاج نداره بلکه بخواد از این طرفند برای تحریک طرفش استفاده کنه که بازم به نظر من کارساز نیست تا کی سرکار نمیری- تا هروقت شما دوست داشته باشید لبخندی زدم و گفتم: ذمام کارت و به خانما نسپار کارت و ویران میکنند- دلم ویرانه است کار که دیگه دربرابرش چیزی نیست - این نوع حرف زدنش من و یاد آرشام می انداخت برای اینکه حرف عوض کنم گفتم: یادت رفت پرده ها رو بکشی با لبخند بلند شد پرده رو درست کرد و گفت: اینجا زیاد به بیرون دید نداره خوبیش همینه , شبنم خانم از بچه گیتون عکسی دارید - آره دارم اونم یه عالمه حالا میخوای عکس بچه گی من و ببینی با لبخند گفت: آگه ممکنه بلند شدم و گفتم: همش و ریختم این تو به کامپیوتر اشاره کردم وقتی کامپیوتر روشن کردم با دقت تمام داشت نگاه میکرد فهمیدم میخواد ببینه بازم عکس رو صفحه هست یا نه خودم و کنار کشیدم تا راحت بتونه صفحه رو ببینه عکسها رو آوردم و گفتم: بیا سازده بیا بشین فقط عکسای خودتونه دیگه - آره چیزی ندارم بشین او رو صندلی نشست و منم لبه تخت نشستم و به او چشم دوختم تا زمانی که او

سرگرم دیدن عکسها بود منم به او زل زده بودم فکری که تو سرم بود داشت دیونه ام میکرد نمیدونستم چطور عملیش کنم قصد داشتم با این کار هم امتهانش کنم هم به خودم ثابت کنم باورم غلط نیست با اینکه هر بار راجع امیر فکری تو سرم بود خیلی زود بهم ثابت شده بود من اشتباه کردم ولی این بار فرق میکرد -از همون بچگی شیطون بودید-گفتم: اگه منظورت اینه از همون اول آتیش میسوزوندم آره شازده از همون اول اینطوری بودم من همیشه پرتحرک پرانرژی البته چند وقتی میشه که دیگه مثل قبل نیستم و این خودم و اذیت میکنه ولی انگار برای بقیه بد نبوده -اصلا" اینطور نیست خنده های شما همه را شاد میکنه وقتی آرومیدانگار همه جا پرغمه دستی تو موهای بلندم کشیدم و گفتم: دوست ندارم مثل گذشته باشم سکوت خودم و ترجیح میدم بطرفم چرخید و گفت: میتونم راحت صحبت کنم -آره -کسی سکوت میکنه که دلش بخواد به چیزی که تو سرشه فکر کنه شما چرا میخوای سکوت پیشه کنی صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: من همیشه پرتحرک بودم اینقدر که گاهی یادم میرفت قرار بود چه کاری انجام بدم اما حالا زمانش رسیده که جدی به یسری مسائل فکر کنم ولی نمیدونم چرا به نتیجه نمیرسم نمیدونم کی میتونه کمک کنه- اگه دوست دارید به من بگید شاید کاری از دستم بر بیاد لبخندی زدم و گفتم: من دارم به تو فکر میکنم تو چه کاری ازت برمیاد

بطرف مانیتور چرخید و گفت: اگه منظورتون از من آینده ای که قراره با هم داشته باشیم در این زمینه هیچ کس جز خودتون نمیتونه کاری براتون بکنه باید بتونید بدون دقده به این موضوع فکر کنید ولی خیلی دلم میخواد بدونم چی اینقدر مرددتون کرده -خودت اخلاقت من و تو هیچ جوری با هم جور نیستیم -فقط همین -منظورت چیه -وای لطفا" آروم باشید باور کنید منظور خاصی نداشتم اصلا"بهتره من در این زمینه چیزی نگم میترسم خدای نکرده سوء برداشت کنید و بازم با من قهر کنید -قهر نمیکنم حرفت و بزن -من و شما تقریبا" یک سال و یکی دو ماهه همیدیگر و میشناسیم مطمئنا" به یه باورهایی باید رسیده باشید دوست دارم بدونم کدوم اخلاق من باعث شده شما مردد بمونید بنظر میاد شما نگرانی ولی نمیدونم نگران چی هستید من آدم سخت گیری نیستم صبر زیادی هم دارم اگه نگرانی شما به خاطر حجابتونه که بهتون گفتم من تا زمانی که خودتون تمایل نداشته باشید حرفی نخواهم زد اگه بگید تردیدتون بیشتر درچه زمینه ایه شاید بتونم کمکتون کنم -نمیتونم باورت کنم امیر تو با همه فرق داری یه جوری که همیشه شناختت من به هیچ کس هیچ وقت فکر نمیکنم یعنی افکار دیگران اهمیتی برام نداره ساده از هر چیزی میگذرم یادم نمیاد هیچ کس تا این اندازه فکر من و به خودش اختصاص داده باشه ولی تو رو نمیتونم از ذهنم بیرون

کنم دلم نمیخواد بهت فکر کنم ولی همیشه ناخودآگاه تو تمام کارات خرد میشم دلم میخواد اذیتت کنم تا عکس العملت و ببینم ولی تو خیلی آروم و خونسردی هنوز نمیدونم چی میتونه تحریکت کنه چی به ستوه میارت همیشه لبخند رولبت داری از قصد کاری میکنم عذابت بدم ولی آخرش اینه که سکوت میکنی من دلم میخواد عکس العمل ببینم کار تو یه جوری بی تفاوتیه من باورت ندارم امیر عشقت و قبول ندارم تا به باوری که میخوام نرسم وضع همینه حالا هرچقدر که میخواد طول بکشه آخرش اینه که طلاق میدی دیگه لب پائینش و گزید و گفت: خواهش میکنم دیگه این اسم و به این راحتی به زبان نیارید من و شما یک سال عقد کردیم نامزد نیستم که به راحتی بخوایم بهمش بزنیم نمیدونم چرا حس میکنید من با بقیه متفاوتم منم یه آدمم مثل همه (تو دلم گفتم بنده خدا تو فرشته ای نه آدمیزاد) اما عکس العمل هام از وقتی یادم میاد همینطوری بوده نزارید به حساب بی تفاوتی عرض کردم من خیلی صبورم سخت چیزی میتونه کم طاقتم کنه اما سکوت و ناراحتی شما طاقتم و طاق میکنه دلم میخواد همیشه خوشحال ببینمتون تا هر زمان که لازمه فکر کنید ولی لطفاً حرف طلاق نزنید که من محاله تن به این کار بدم من به شما علاقه دارم دلم میخواد باهاتون زندگی کنم شاید اگه بیشتر باهم باشیم بتونید تصمیم بگیرید این فاصله های طولانی مدتی که بینمون می افته خودش

میتونه عاملی برای تردید شما باشه خوب نیست زن وشوهر اینقدر از هم دور باشند این دوری ممکنه سردی بیاره هرچند شما از همون اولم نسبت به من تمایلی نداشتید دلم خوش بود شاید با گذشت زمان نظرتون عوض شه که متاسفانه بعد از گذشت یک سال به اندازه سرسوزنی تو شما تغییر ایجاد نشده و هنوز که هنوزه به من .....دیگه ادامه نداد آهی کشید و گفت: بازم هرکاری بگید من حاضرم انجام بدم تا از این شک و دودلی بیرون بیاید ظرف میوه اش و مقابلش گذاشتم و گفتم: تو نمیتونی برای من کاری بکنی میوه ات بخور خودم یه فکری میکنم الان میام از اتاق بیرون رفتم خاک بر سرم چه مرگمه پسر به این ماهی دیگه چی میخوام آخه یه آدم چقدر میتونه احمق باشه که همچین آدمی و به یاد و خاطره یه کسی که معلوم نیست الان کجاست و چه جوری سیر میکنه عوض کنه برقهای بیرون و خاموش کردم آلوم و برداشتم و به اتاق رفتم همچنان سرگرم دیدن عکسها بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: چیزی از دوران بچگیتون یادتون هست -خیلی کم فقط یادمه هر جا میرفتم همه رو عاصی میکردم اینقدر پرسروصدا بودم یه جا بند نمیشدم قاشق و پر کردم و بطرفش بردم نگاهی به آلو انداخت و لبخندی زد و گفت: همونقدر ترشه -آره شازده بخور چیزیت همیشه زود باش آلو رو خرد دوباره چشماش و بست و من با صدای بلند خندیدم مثل بچه ها چشماش پر اشک

شد و گفت: چه جوری این و میخوری خیلی ترشه همانطور که میخندیدم لبه تخت نشستم و گفتم: کم کم میارمت تو خط آقا جونم لب به اینا نمیزد الان از منم بدتر شده خنده آرومی کرد و گفت: براشون زیاد خوب نیست فشارشون و میاره پائین - بله میاره ولی دیگه کار از کار گذشته معتاد شده ترک دادنش سخته دوباره خندید و به مانیتور چشم دوخت - بخور شازده - وای نه ممنون خیلی ترشه نمیتونم خندیدم و گفتم: آلو رو نگفتم کوچولو میوه ات و میگم - این و هستم شما نمیخوری - نه من آلو رو هستم این بار در اثر خندیدن دندونهاش مشخص شد کم پیش می اومد اینطوری بخنده نگاه ازش گرفتم داشتم با خودم کنار می اومدم بگم یا نه که دل و به دریا زدم و گفتم: من میتونم محل کارت و ببینم فوراً" گفت: چرا که نه حتما" - کی؟ - هر زمان که خودتون دوست داشته باشید هر زمان که اراده کنید - نمیترسی تو محیط کارت دیده بشم جدی شد و گفت: متوجه منظورتون نمیشم - برای کارت بد همیشه یکی بفهمه زنت منم - من که مشکلی نمیبینم میشه واضح بگید منظورتون از این حرف چی بود - سرووضع تو اونطوری من اینطوری لبخندی زد و گفت: به این چیزا فکر نکنید این یه مسئله ای بین من و شماست حالا کی تشریف میارید - هر وقت برگشتی سرکارت میام - خوب پس من صبح میرم شرکت - نه فردا که نه - چرا نه خانم - قرار بود دوروز سرکار نری ترجیح میدم این دوروز

این جا باشی البته اگه کاری نداری — نه خانم کاری ندارم دوست ندارید جایی برید — کمی فکر کردم و گفتم: نه حوصله جایی و ندارم — میتونم یه سؤال ازتون بپرسم — آره پیرس-شما از این که من کنارتون راه برم خجالت میکشید — نه اصلاً" نفس راحتی کشید این بنده خدا اینقدر ساده است که راحت میشه بهش دروغ گفت ولی من دروغی بهش نگفتم یه چیزی تو وجودشه آدم و از هر دروغی منع میکنه یه لحظه به خودم اومدم دیدم چند دقیقه ای بهش زل زدم نگاه ازش گرفتم و به زمین دوختم امیر سیستم و خاموش کرد و بلند شد ظرف میوه رو برداشت گفتم: بده من میبرم با لبخند گفت: شما آوردی من میبرم ظرف آلو رو هم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت چه مرگم شده اینطوری ادامه بدم خیلی زود از پا درميام و همه چیز و می فهمه رو تخت دراز کشیدم داشتم نگاهی به کتاب اخوان می انداختم که وارد اتاق شد و درو بست کتاب و بستم و رو تخت دراز کشیدم هر وقت در اتاق و می بست یعنی وقته خوابه برق و خاموش کرد و کنارم دراز کشید و گفت: شبنم خانم اهل کوه رفتن نیستید- چرا هستم چطور؟- اگه مایل باشید فردا بریم کوه -پیشنهاد عجیبی بود فکر نمیکردم دلش بخواد با من تو محیط های شلوغ ظاهر بشه ولی برام جالب بود عکس العملش و توهمچین محیط هایی ببینم بخاطر همین گفتم: با تو کوه رفتن باید خیلی جالب باشه — پس بلند شید — کجا



بلند شم امیر تو دهات شما کوه و شبانه میرن خندید و گفت: نه خانم بریم خونه ما وسائل برداریم صبح از همون جا بریم دستی تو مو هام کشیدم و گفتم: باشه بریم ولی باید صبر کنی من وسائلم و بردارم - باشه خانم عجله نکنید بلند شدم و وسائلم و جمع کردم خودش برد تو ماشین گذاشت درخونه رو هم قفل کرد وقتی رسیدیم ماشین حاجی تو حیاط نبود - حاجی مونده خونه برادرت - بله خانم وقتی عزیز خونه نباشه حاجی نمیداد طاقت دوریش و نداره خندیدم و گفتم: بابا یه پا لیلی و مجنونن لبخندی زد و درو باز کرد و گفت: بفرمائیدیراست به اتاق امیر رفتم اینقدر خوابم می اومد که تا خود صبح راحت خوابیدم وقتی چشم باز کردم امیر کنارم نشسته بود و آروم صدام میزد - صبح بخیر خانم - صبح بخیر ساعت چنده - پنج و نیم اگه هنوز نیاز به استراحت دارید کوه و میزاریم برای یه وقت دیگه بلند شدم و گفتم: نه بریم ساعت شش حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم دیدن امیر تو اون لباس خیلی برام جالب بود تاحالا اینطوری ندیده بودمش همانطور که میخندیدم از خونه بیرون رفتم من کوه خیلی رفته بودم اکثرا" هم با دوستانم رفته بودم ولی به جرأت میگم هیچ وقت به اندازه روزی که با امیر رفته بودم خوش نگذشت برای اولین بار از بودن کنارش واقعا" لذت بردم مثل سری های گذشته هم مامورها بهمون گیر ندادند همه چی هم با خودش آورده بود اون روز بعد از مدتها

مثل گذشته فقط خندیدم اهمیتی هم به نگاه متعجب رهگذران که معلوم بود ناهماهنگی ظاهر ما دوتا متعجبشان کرده ندادم برام جالب بود همیشه فکر بودن من کنارش اونم با اون سروضع معذبه ولی اصلاً" اینطور نبود انگار هیچ چیزی و جز من نمیدید و این برام جای تأمل داشت همیشه پیش خودم فکر میکردم یه آدم مذهبی مثل امیر با کسی راه میره که لای چادر خودش و مخفی کرده باشه اون روز برای اینکه ببینم چکار میخواد بکنه یه مانتوی کوتاه پوشیدم آرایشمم مثل همیشه بود روسریمم بردم پشت دور گلوم گره زدم ولی هیچ اعتراضی نکرد همه جوره هم مراقبم بود نزدیک شش بعدازظهر بود که دیگه از کوه پائین اومدیم اینقدر بهم خوش گذشته بود که دوست نداشتم برگردم برگشتنا کلی آلو برام گرفت بعد به خونه رفتیم فوراً" به حمام رفتم تازه اومده بودم بیرون که امیر گفت: شبنم خانم زن داداشم تماس گرفت گفت شام بریم اونجا نگاهش کردم فوراً" گفت: من قبول نکردم گفتم تازه رسیدیم خسته اید ولی گفتم بازم از خودتون بپرسم -کدوم زن داداشت -الناز خانم -خودت نظرت چیه -هر جور که شما دستور بفرمائید بلند خندیدم و گفتم: پس دستور میدهیم برویم فقط شازده -جانم دوباره خندیدم و گفتم: قبلش من و باید ببری خونه اینجا لباس ندارم -به روی چشم سرو صورتم و درست کردم امیر من و به خونه رسوند هم لباس برداشتم هم مانتوم

و عوض کردم داشتم شالم و درست میکردم که صدای امیر تکانم داد —بخشید ترسیدید —یکم —معذرت میخوام —بابا بی خیال بگو چی شده —بهتره چند دست لباس بردارید —برای چی —خوب این چند وقت لازمتون میشه امشب که بریم اونجا بقیه هم توقعشون میشه —یعنی میخوای هرشب من و یه جا ببری —اگه تمایل نداشته باشید مجبور تون نمیکنم نگاهی به ساعت انداختم سرکمد رفتم اومد جلو گفت: من میتونم لباساتون و ببینم از بازوش گرفتم و کشیدم گفتم: اینقدر برای هرچیزی مثل این بچه دبستانی ها اجازه نگیر وقتی نگاهش و رو لباسام دیدم با خنده گفتم: نا امید شدی آره یه لباس درست حسابی این تو پیدا نمیشه که با ظاهر تو جور دربیاد —سوء تفاهم نشه خانم دلم میخواست رنگ لباساتون و ببینم فقط همین حالا من میتونم براتون انتخاب کنم خندیدم و رفتم جلوی آینه و گفتم: آره میتونی چهارتا مانتو برداشت رو مانتویی که سبز بود یکم تعلل کرد فهمیدم زیاد ازش خوشش نیومده خواست بزاره تو کمد ولی پشیمان شد نگاهی به لباسها انداختم جیغ ترین ها رو برداشته بود لحظه ای نگاهش کردم وبعد گفتم: من لباسهای دیگه ای هم دارم چرا این رنگها رو انتخاب کردی —برای اینکه این رنگها به شما بیشتر میاد رنگ شاد برای روحیتون خوبه اول فکر کردم داره دستم میندازه اما بعد دیدم با همون دقت شالهام و هم بررسی کرد و چندتایی برداشت رو صندلی نشستم و به

او که با سلیقه او نارو تا میکرد و تو ساک میزاشت چشم دوختم قصدش چی بود چی و میخواست ثابت کنه وقتی ساک و بست نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیگه بهتره بریم خانم دیر میشه مثل بچه های حرف گوش کن بلند شدم و دنبالش راه افتادم سر راه شیرینی گرفت وقتی رسیدیم گفت: هر زمان دیدید خسته اید و نمیتونید بنشینید بگید فوراً " برمیگردیم زنگ و فشار داد خانه امیر حسین یه آپارتمان دویست متری بود سلیقه زیادی تو خونه به کار نرفته بود الناز با خوشرویی از مون استقبال کرد امیر حسین و حاجی نبودند ولی خانم جونم مثل گذشته با دیدنم کلی قربان صدقه ام رفت و طبق معمول شروع کرد به دعاهای مادرانه اش امیر از مادرش پرسید بقیه هم هستند خانم جون نگاهش کرد و گفت: آره مادر هستند دیگه باید برسند تازه جمله اش تموم شده بود که زنگ به صدا دراومد امیر برای باز کردن در رفت منم به اتاق رفتم تا لباسم و عوض کنم مانتوم و آویزون کردم درو باز کردم برم که یادم افتاد شالم و سر نکردم دوباره به اتاق برگشتم و شالم ورو سرم انداختم و بیرون رفتم هر سه نفر باهم اومده بودند هنوز با همه احوالپرسی نکرده بودیم که حاجی و علی هم رسیدند الهه دوباره طبق معمول با دیدن برخورد حاجی با من شروع کرد به تیکه انداختن اهمیتی ندادم حاجی دستم و گرفت و کنار خودش نشاند سرش و کرد تو گوشم و گفت: اهمیتی به حرفهای

این‌ا نده دخترم خوب تعریف کن ببینم کوه خوش گذشت خندیدم و گفتم: آره حاجی جاتون خالی بود - خوب خدارو شکر همش نگران بودم - چرا حاجی - خوب میترسیدم از برخورد امیر خوشت نیاد - حاجی خودمم شک داشتم ولی تجربه جالبی بود امیر با چیزی که تو ذهنم ازش ساخته بودم خیلی متفاوته - فکر میکردی خیلی سخت گیر باشه - آره حاجی ولی اصلاً اینطوری نیست همین باعث شد بعد از مدتها یه روز خوب و تجربه کنم - این به این معنیه که دیگه نمیخواهی با من درد و دل کنی بلند خندیدم و دستم و دورگردنش حلقه کردم و گفتم: قربونت بشم حسادت انگار تو خانواده شما ارثیه خندید و گفت: ای یه همچین چیزایی - اوه اوه چه خبرتونه به الهه نگاه کردم دستام و برداشتم و گفتم: خبرای خوش عزیزم شما چه خبر - پشت چشمی نازک کرد و گفت: ما خبری نداریم خبرا پیش شماست بدون توجه به او به الناز که سینی شربت و برداشته بود نگاه کردم و گفتم: تو چرا این و آوردی بلند شدم و سینی و ازش گرفتم امیر حسین گفت: هرچی بهش میگم گوش به حرفم نمیده سینی و به امیر حسین دادم و گفتم: بیا کارت دارم با خودم بردمش به آشپزخونه و گفتم: چند ساله برای بچه دارشدن دوا درمون میکنی - ده سال چطور - پس با این کارا بچه ای که با هزار بدبختی خدا بهت داده از دست نده برو بشین دکتراست استراحت مطلق داده حق هیچ کاری نداری

فهمیدی - آخه همیشه که الان مهمون دارم - همه خودین همه هم وضع تورو میدونن به فکر خودت و بچه ات باش درضمن مهم تر از همه اینا بخاطر بچه دار نشدن داشتی شوهرت راضی میکردی طلاق بده اگه تحمل از دست دادن شوهرت و هوو دار شدنت و داری برو هرچقدر دلت میخواد دولا راست شو وسائل سنگین بردار سرش و انداخت پائین - قربونت بشم چند ماه تحمل کن به جایی برنمیخوره - آخه تو که الهه رو نمیشناسی میترسم حرف دربیاره - بزار دربیاره اون دوتا بچه داره تویی که نداری بچه ات بیافته حرفای دیگه ای برات درمیارن پس به فکر خودت و زندگی باش برو دیگه از این به بعد هم تو فکر دادن مهمونی و از سرت بیار بیرون انشاءالله بچه ات که صحیح و سالم دنیا اومد یه سور حسابی بده - انشاء الله به پشت سرم نگاه کردم حاجی و امیر حسین کنار هم بودند حاجی لبخند زنان جلو اومد پیشانی الناز و بوسید و گفت: حق با شبنم بهتره فکر کسی و نکنی برو بشین تعداد زیاده همه کمک میکنند الناز شرم زده از آشپزخونه بیرون رفت امیر حسین گفت: خدا خیرتون بده هرچی از صبح بهش میگم به گوشش نمیره - من نمیفهمم شما چرا با این وضع خانمت مهمونی دادی لبخندی زد و گفت: فقط بخاطر شما - من؟ - بله بخاطر تشکر از شما سری تکان دادم و گفتم: حالا وقت برای تشکر زیاد بود بعدا" از خجالتم درمی اومدید حاجی و علی

خندیدند با او مدن خانم جون به آشپزخونه همه برای کمک بلند شدند بعد از شام مردا برای شستن ظرفها به آشپزخونه رفتن من که کلا" از کار مرد تو خونه متنفر بودم با یه حالتی بهشون چشم دوختم مهدی گفت: زن داداش یه جوری نگاه میکنید هر کی ندونه میگه اینا به جای شستن دارن چکار میکنند خندیدم و گفتم: آخه مرد و چه اومده به ظرف شستن مهدی بلند گفت: آخ آخ زن داداش از دل ما گفتید مرد و چه اومده به کار تو خونه اینا مظلوم کشی میکنند - لبخندی زدم و گفتم: دیگه نمیخواد خیلی احساساتی بشید منظورم این بود آقایون نمیتونن یه کاری و درست انجام بدن حالا هم لطفا" با دقت آب بکشید یه وقت بوی مایع توشون نمونه علی گفت: چشم امر امر شماست خوب داداش یکم بیشتر آب کشی کن الان خانما رو علیهمون میشورونه اونوقت یه روز درمیون میشه هرروز پوست دستام رفت اینقدر ظرف شستم خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار الناز نشستم او آروم چند تا سؤال ازم پرسید سرم و نزدیک بردم و همانطور آروم سؤالاتش و داشتم جواب میدادم که حرف الهه باعث شد صحبتتم و قطع کنم - بهش نگاه کردم دوباره جمله اش و تکرار کرد - غیبت کی و میکنید - کی گفته ما غیبت میکنیم - ضایع است عزیزم سرتون و همچین کردید تو گوش هم که همه متوجه این قضیه شدند لبخندی زدم و خونسرد گفتم: الهه جان تو هر وقت سرت و تو



گوش کسی می‌کنی غیبت می‌کنی آگه تو اینطوری هستی من شخصا اینطوری نیستم آگه خیلی دلت می‌خواد بدونی راحت بیا کنارمون بشین و وارد بحثمون شو نکه حرف دربیاری از تو کیفم ورق و کاغذی درآوردم و شروع به نوشتن کردم و بعد به دست الناز دادم نگاهی انداخت و گفت: آخه همیشه - چرا همیشه - یکم سخته - سخت نیست آگه می‌خوای بچه ات سالم دنیا بیاد باید رعایت کنی دکتر یاری خیلی تاکید داشت باید این کارها رو انجام بدی - سری تکان داد و گفت: باشه حالا کی باید آزمایش بدم - دکتر تاریخش و مشخص کرده فقط بعد از آزمایش حتما" برای غربالگری باید برید خیلی مهمه میدونم شوهرت نمیتونه بیاد خودم میبرمت - آخه اینطوری برات زحمت همیشه - نه عزیزم همیشه - شب‌نم خواهرتم بارداره آره - خندیدم و گفتم: آره ولی امیدوارم بزاره اون بدبخت سالم دنیا بیاد - چرا مگه چکار می‌کنه - هیچی همش میره تصادف می‌کنه اونوقت می‌گن ترافیک برای چیه همش زیر سر خواهرمنه گواهینامه اش و ازش بگیرن معذل ترافیک رفع میشه خندید و گفت: از دست تو شب‌نم گفتم: ویار دیگه ای نداری سرخ شد و گفت: هنوزم دلم آلو می‌خواد - اونا رو خوردی خندید و گفت: همون شب که دادی تموم شد کیفم و برداشتم و گفتم: پس تو هم مثل خودمی از تو کیفم ظرف آلو رو درآوردم و به دستش دادم - وای دستت درد نکنه اینقدر این

جمله رو بلند گفت همه نگاهمون کردند من بلند خندیدم و اون سرخ شده سرش و پائین انداخت کمی از آلو رو خورد و گفت: شبنم تو نمیخوری تو گوشش گفتم: آهان که بخورم بگن اینم و یار داره اینبار اون بلند خندید با خوانده شدن اسمم توسط خانم جون بلند شدم و به آشپزخونه رفتم امیر و برادرش ناراحت تو آشپزخونه کنارهم ایستاده بودند -جانم خانم جون دستم و گرفت و گفت: بیا ببینم مادر به امیر که از ناراحتی کبود شده بود نگاه کردم -چی شده خانم جون- تو میدونی الهه چرا اینقدر به توگیر میده لبخندی زدم و تو گوشش گفتم: خوب طبیعیه جاروشم قربونت برم خندید و گفت: بلانگیرت دختر بغلش کردم و گفتم: قربون برم برای چی به این چیزا فکر میکنی شبت و با این حرفا خراب نکن برو که مجنون چند دقیقه ای میشه تنها مونده -مجنون کیه مادر -دست شما درد نکنه لیلی خانم دیگه مجنون خودتم نمیشناسی صورتم و بوسید و گفت: الهی هرچی از خدا میخوای بهت بده توتوی خونه ای که توش پا بزاری گلستان میکنی -شبنم .. شبنم به الهه که وارد آشپزخونه شد نگاه کردم -جانم -بیا گوشیت زنگ میخوره نگاهی روگوشیم انداخت و با لحن خاصی گفت: بهرام!؟ نگاه برادرای امیر رو صورتم ثابت ماند -ممنون عزیزم گوشه و گرفتم -الو-سلام مزاحم همیشگی -.....- مثل همیشه تو چطوری مامانت خوبه -.....- خوب خدارو شکر چه خبر باز

چی شده یاد من کردی -.....-میدونستم تو جز در دسر چیز دیگه ای نداری اینبار چه خبره -.....-وای بهرام خونه نیستم بمونه بعدا"-.....-چرا قسم میدی -.....-شرط که نبستی -.....-مطمئنی -.....-خیلی خوب قطع کن جدول و میکشم بعد خودم زنگ میزنم -.-باشه الان میکشم بهت زنگ میزنم تماس و قطع کردم و همانجا کنار امیر نشستم برادرش همانطور نشسته متعجب به من نگاه میکردند یه دفتر رو میز بود گفتم:حاج علی آقا من میتونم یه برگه بردارم -بله خواهش میکنم جدول و کشیدم مهدی گفت: این جدول سودوکو نیست -چرا حاج مهدی این پسر خاله من خودش نمیتونه حل کنه هر بار جلوی دوستاش کم میاره زنگ میزنه به من تا جورش و بکشم خندید و گفت:اینطوری که بیشتر ضایع میشه که -چی بگم بلانسبت اونوقت اسم خانما بد رفته ناقص العقل این حرفا همه خندیدند با بهرام تماس گرفتم و گفتم: بگو بهرام اون عدد ها رو برام خوند -بهرام اینم نتونستی حل کنی -.....-آره جون خودت خیلی خوب تموم شد زنگ میزنم قطع کردم مهدی گفت: میتونم ببینم -حتما" بفرمائید -وای این که خیلی سخته خندیدم و گفتم: برادرشوهرای مغز متفکر دارم کمک میکنند علی گفت:معلوم که کمکتون میکنیم اون دفتر و بدید به من فوراً" چهارتا جدول کشید و گفت:بیاید بچه ها هرکدوم یکیش و بگیرید زود باشید خندیدم و سری تکان دادم و گفتم:امیر تو

نمیخواهی دست به کار شی لبخندی زد و گفت: ماشاءالله شما نگاه نکرده حلش کردید دیگه به ما نمیرسه - ببین چه زرنگه با چرب زبونی میخواد از زیر بار کمک به زنش در بره برگه رو گرفت و گفت: چشم منم یه نگاهی میندازم فوراً "جدول و حل کردم و گفتم: خوب چی شد نتونستید رضا گفت: این چیه زن داداش سرکاریه جور درنمیاد خندیدم و به مهدی نگاه کردم خودکار و انداخت رومیز و گفت: راست میگه زن داداش همیشه علی هم با سر تائید کرد محسنم که همون اول باهاش موشک درست کرده بود بلند خندید و گفت: من تو زنگ تفریح بودم خندیدم و به امیر نگاه کردم برگه رو گذاشت مقابلم - نه ترشی نخوری یه چیزی میشی مهدی گفت: حل کردی امیر محمد - بله حل کردم البته شبنم خانم چند دقیقه ای میشه تموم کردن - آره زن داداش شما هم حل کردی - چرا اینجوری نگاه میکنید باور کنید تقلب نکردم با زنگ خوردن گوشیم زدم رو آیفون - الو شبنم چی شد پس نتونستی این که برای تو چیزی نیست - ماشاءالله مهلت بده من الو بگم بعد پشت سرهم ردیف کن - شبنم تموم نشد - چرا بنویس عددها رو براش خوندم وقتی تموم شد گفت: چرا این بار اینقدر طول کشید اون یکی که سخت تر بود اینقدر طول نکشید - خوب حالا الان کجایی - نمیگم تو بفهمی شر راه میندازی - وای بحالت اگه بهم دروغ گفته باشی - نه بخدا دروغم چیه اون دفعه حسابی

ضایعم کردی راستی نگفتی چه جوری جدول و برداشتی نفهمیدم- کار من نبود برادرت برام آوردش -ای خائن میگم تو همچین کاری نمیکنی -زیاد خوشحال نشو من ازش خواستم -بدجنس ضایعم کردی بهشون گفته بودم حل کردم حالا که اینطور شد الانم دروغ گفتم شرط بستم -تو دیگه کی هستی جنست جلبه ولی با عرض شرمندگی دوتا عدد آخر و بهت اشتباه گفتم میدونستم کلک میزنی - جیغ کشید وای شبنم آبروم میره برادرای امیر خندیدند گفتم: تاتو باشی دیگه قسم دروغ نخوری -به جان مادرم دروغ نگفتم الان چون این و گفتم گفتم بزار حرصت و دربیارم حالا جون اون شوهر باحالت عدا رو بهم بگو -بنویس عدا رو نوشت و گفت: خودمونیم چه به جون شوهرت حساسی تا قسم نداده راستش و میگی - دیگه روت و زیاد نکن پسر جان دوتا دیگه اشم اشتباهه -داد زد وای شبنم تر خدا سرکارم گذاشتی خندیدم و گفتم: نه درسته -ممنون جبران میکنم سلام برسون خداحافظ. گوشیم و رومیز گذاشتم و بلند شدم مهدی گفت: به سودوکو علاقه دارید -یکم جدول امیر و برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم الهه با بهاره یه گوشه نشسته بود تو گوشی صحبت میکرد کنار حاجی نشستم الهه با یه حالت خیلی بدی گفت: شبنم بهرام کیه همانطور که چشمم به جدول بود خواستم جوابش و بدم که امیر بجای من گفت: پسر خاله شونه زن داداش به امیر نگاه کردم

اومد طرف دیگه من نشست و گفتم: اشتباه داره — لبخندی زد و گفتم: نه شازده درسته نمیدونستم به این چیزا هم علاقه داری — گاهی برای سرگرمی حل میکنم سری تکان دادم و گفتم: داره جالب میشه سرگرمیهاات داره با سرگرمیهای من تفاهم ایجاد میکنه الناز با گفتن داری غیبت کی و میکنی باعث شد متعجب به او نگاه کنم اما او نگاهش به الهه بود الهه گفت: هیشکی باید غیبت کی و بکنیم الناز با خنده تمسخرآمیز گفت: آخه دیدم همچین سرت و کردی تو گوش خواهرت گفتم حتما" داری غیبت میکنی امیر با این حرف لبخندی زد و سرش و تکانی داد با اومدن علی همه به او چشم دوختند دستش یه بسته کادوشده بود صاف بطرف من اومد و گفتم: قابل شما رو نداره قبل از اینکه من حرفی بزنم الهه گفت: برای پاگشا کردن دیر نیست الناز گفت: پاگشا نکردیم عزیزم این کادو مشتتوق خبر خوشیه که به ما داد خندیدم و گفتم: این چه کاریه عزیزم نیازی به این کارا نبود امیر علی گفت: قابل شما رو نداره سلیقه حاجیه امیدوارم خوشتون بیاد-زحمت کشیدید ممنون بهاره گفت: بازش کن ببینیم پدرشوهرمون چی انتخاب کرده بسته رو باز کردم یه پیراهن خیلی شیک نارنجی مشکی بود لبخندی زد و گفتم: خیلی قشنگه خودمونیم حاجی سلیقه فوق العاده ای داری خانم جون گفت: نداشت که تورو برای پسرش انتخاب نمیکرد الهه با پوزخند گفت: ما فکر کردیم شبنم انتخاب آقا امیر محمد

نگو لقمه حاجیه-خودم نباختم با لبخند گفتم: لقمه لقمه است عزیزم مهم اینه مثل لقمه ی آقا رضا توش استخوان درنیاد که از شانسش دراومده همه خندیدند الهه ناراحت گفت: خجالت نکش بازم بگو -مستقیم نگاهش کردم و گفتم: دیدم جنبه ات خیلی بالا است برای همه میگی گفتم منم یکی بارخودت کنم خوب الناز جان حاج علی آقا دستتون درد نکنه نیاز به این کار نبود حاجی گفت: فقط همون نیست نگاهش کردم یه جعبه از جیب کتش درآورد و بطرفم گرفت و گفتم: این بابت چیه حاجی -خبرت فقط اون دوتا رو خوشحال نکرد دعاهای مارو هم مستجاب کرد صورتش و بوسیدم و گفتم: قربونت بشم دعاهای شمارو یکی دیگه مستجاب کرده نه من خانم جون گفت: این از پا قدم خوب تو عزیزم از وقتی وارد خانواده ما شدی همین جوری خیر و برکت که برامون از در و دیوار میباره حالا بازش کن ببینم این مجنون چی برای عروسش گرفته خندیدم و در جعبه رو برداشتم یه توگردنی به اسم امیر محمد بودبه حاجی نگاه کردم سرش و آورد جلو تو گوشم گفت: امیدوارم به زودی اسمش برای همیشه تو قلبت موندگار شه سرم و انداختم پائین راستش اون لحظه فقط خجالت کشیدم میدونست زن پسرش علاقه ای به پسرش نداره یکم شرمگینم کرد ولی زود خودم و جمع و جور کردم تا بقیه هم متوجه موضوع نشوند امیر گفت: میتونم ببینم زنجیر و به نحوی گرفتم تا بقیه



هم ببینند به حاجی نگاه کردم و گفتم: ممنون حاجی هدیه جالبی بود امیر برعکس همه که نظر دادند هیچی نگفت شاید اونم به چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد یکربعی که گذشت به ساعت نگاه کردم از قصد این کارو کردم تیکه های الهه اعصابم و بهم ریخته بود اما امیر اینقدر تو خودش بود که متوجه نشد حاجی با سؤال کردن در رابطه با تصادف خواهرم باعث شد الهه برای چند ثانیه ای ذهنش و ببنده لبخندی زدم و گفتم: حاجی دیگه عادت کردیم این ماشین و برداشته راه افتاده تو خیابان بنگاه شوهریابی برای دختران دم بخت راه انداخته حاجی خندید و گفت: از اون دوستت چه خبر ازدواج کردند - بله حاجی دیروز تماس گرفت تازه از ماه عسل برگشته - دستش درد نکنه سبب خیر شده خندیدم و گفتم: بله حاجی از اون خیرها خواهر خودشم بی نصیب نمونده - شبنم باز شروع شد به الهه نگاه کردم - بله - موقع تصادف تو پشت فرمان بودی یا خواهرت - شعله چطور؟ - بنده خدا چه شانسی داره به هرکی میزنه نصیب یکی دیگه میشه گره ای به ابرو انداختم خواستم جوابش و بدم پشیمون شدم الاز گفتم: الهه جون خواهرش متاهل مجرد نیست که دنبال این شانسا باشه بعدشم اینا همه شوخیه اصل قسمته که به این طریق مال بعضی ها خودش و نشون داده حتی شبنم قسمتش با آقا امیر محمد بوده فقط قسمت این بوده اول از این طریق همدیگر و ببینند بعد متوجه بشن

پدر اشون باهم دوست بودند مثل قسمت تو که اول بهاره ازدواج کرد بعد تو آقا امیر رضا رومیبینی و برای زندگیت انتخاب میکنی همه میدونستند اول الهه پیشنهاد به امیر رضا داده الهه دیگه هیچی نگفت و سکوت کرد المیرا زن محسن عروس دومیه حاجی که نسبت به بقیه خیلی آروم تر بود با این حرف شالش و جلوی دهنش گرفت و خندید همین باعث شد الهه ناراحت بشه از جا بلند شد و با تحکم گفت: خیلی خوشت اومد المیرا خانم هرکی ندونه ما که میدونیم شمارو خاله امیر رضا به عزیز معرفی کرده و تا روز عروسی هم شوهرت ندیده بودت پس خیلی خوشحالی نکن من و تو فرق زیادی باهم نداریم دستم و زدم زیر چانه ام و به الهه که پشت سر هم برای همه میگفت نگاه کردم در این میان حتی خواهر خودشم قصر درنرفت چون وقتی اون و به آرامش دعوت کرد یه چیزی هم بار او کرد وقتی خانم جون میانه داری کرد با لحن بدی گفت: همه اینا بخاطر شبنم خانمتونه بخاطر فرقیه که بین عروساتون میزارید اگه شماها اینقدر لی به لالای این خانم نزارید این اتفاقا نمی افته تا قبل از اومدن این خانم هیچ خبری از این حرفها نبود نرسیده بین ما چهارتا مشکل درست شده اینقدر که حرف بین ماها برده آورده بهش نگاه کردم الناز گفت: کدوم یه بار تو از دهن شبنم چیزی شنیدی بارها دیدم وقتی داشتید غیبت میکردید بلند شده جمعتون و ترک کرده چطور میتونی

بگی حرف میبیره میاره همه میدونند شبنم اهل این حرفها نیست ولی خودت چرا - تو دیگه چیزی نگو که تا چند وقت پیش چشم نداشتی همین خانم و بیینی چی شد حالا که یکی و بهت معرفی کرد و دری به تخته خورد جنابعالی بچه دار شدی عزیز شد با به گریه افتادن الناز حاجی خواست چیزی بگه که دستش و گرفتم و گفتم: یه لحظه ببخشید حاجی به الناز نگاه کردم گفتم: بخدا من از تو ..... دوباره هق هق گریه هاش بلند شد با لبخند گفتم: ایراد نداره عزیزم مهم نیست خوش اومدن که زوری نمیشه توهم حق داشتی من بعد از تو اومدم طبیعی اولش بخوای نسبت به من یه جوری باشی خانما همه مثل همد آروم باش تو تو شرایطی نیستی که بخوای به این حرفها بها بدی به فکر خودت باش شما هم الهه جون به او چشم دوختم و گفتم: اگه من کاری کردم که باعث دلخوریت شده شرمنده از عمد نبوده بهتره از این به بعد به جای اینکه تو خودت نگه داری بی پرده به خودم بگی اون طوری زودتر مشکلمون حل میشه رفتار خانم جون و حاجی و هم به حساب این بزارید که میبینند این عروسشون کم سن و ساله میخوان کاری کنند سن کمش باعث جنگ و جدل بین عروسای دیگه نشه همین این که این همه قیل و قال نداره اگه میدونستم حضور من اینقدر جنجال به پا میکنه زودتر وارد این جمع میشدم به لحن طنز گونه م برادرا خندیدند به امیر نگاه کردم و گفتم: اگه

میشه دیگه بریم من خیلی خسته ام همانطور که سرش پائین بود به علامت مثبت تکانی داد الناز گفت: نمیزارم بری شبنم جان تر خدا ناراحت شدی با همان لبخند گفتم: مگه چی شده که ناراحت بشم عزیزم این برادر شوهرت من و از پنج و نیم صبح برده کوه الانم که دوازده است چشمام داره بسته میشه برای من شلمن که زود زود ده بیدار میشم پنج و نیم حکم دوروز شب زنده داری و داره یکم دیگه بشینم همین جا خوابم میبره بلند شدم و به اتاق رفتم دلم داشت میترکید فوراً لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم صدای امیر و که شنیدم لحظه ای از همان جا ایستادم و نگاهش کردم لحن آروم همیشگی داشت حرف میزد چی قبلش گفته بود نمیدونم ولی داشت از من دفاع میکرد - با اینکه درست نیست در مقابل حاجی حرفی بزنم اما فکر میکنم این چند وقت زمان خوبی بوده تا همه شبنم خانم بشناسن ایشون از هر نوع حرف و حاشیه ای دوری میکنند بارها با درایت و بزرگی از سر حرفهای بقیه گذشتند و مانع دعوا میان این جمع شدند خوبه کمی منصف تر راجع به ایشون نظر بدیم به او که ناراحت داشت کتش و به تن میکرد نگاه کردم نمیدونم چی تو صورتش بود که تمام ناراحتی چند ثانیه پیش واز یاد بردم یه جوری وارد شدم که انگار هیچ کدوم از حرفهایش و نشنیدم بطرف الناز رفتم و گفتم: الناز جان یه چیزی آورده بودم یادم رفت بهت بدم بیا ببین خوشت میاد چند روز

قبل که با شعله بیرون رفته بودیم دو تا پاپوش بچه گونه با لباس بافت خریده بودیم یکی برای بچه شعله یکی هم برای بچه الناز مطمئن بودم به زودی بچه دار میشه بسته رو که بهش دادم گفتم: چی هست خندیدم و گفتم: خوشحال نشو مال تو نیست ببین خوست میاد با دقت بسته رو باز کرد با دیدن لباس کلی به وجد اومد امیر علی هم بدتر از اون عکس العمل نشون داد به زور جلوی خودم نگه داشتم ولی وقتی امیر علی لباس بوسید دیگه نتوسنم خودم نگه دارم بلند خندیدم اشک تو چشمای امیر علی پر شد و گفتم: چکار کنیم بچه ندیده ایم دیگه دلم برایش سوخت گفتم: خدارو شکر از ندید بدیدگی دارید درمیاید همه خندیدند درمیان خنده گفتم: فقط حواستون باشه لباسش و که اینطوری میچلونید باخود بچه این کارو نکنید خندید و اشکهاش و پاک کرد و گفتم: امیدوارم همیشه دلتون شاد باشه روی هیچ غمی و نبینید حاجی دستاش و بلند کرد گفتم: الهی آمین خانم جون دستش رو لباس کشید همین کار باعث تشدید خنده ام شد اونم خندید و گفتم: چیه دختر من که ندید بدید نیستم فقط یه جوری شدم بلند خندیدم و تو گوشش گفتم: خانم جون مراقب باش جلوی این قوم از این حرفا نزن الان حاجی به هوس می افته و ازت بچه میخوادا برای اولین بار صدای خنده خانم جون به هوا بلند شد ضربه ای تو شانه ام زد و گفتم: خدا نکشت دختر خیلی وقت بود اینطوری

نخندیده بودم حاجی گفت: چی به لیلای من میگی - آخ آخ خانم جون حالا بیا درستش کن بیا شما برو خونه من سر پسرت و گرم میکنم خانم جون دلش و گرفت و نشست رو زمین حاجی گفت: چی شد مگه چی گفت غش کردی خانم جون نگاهش و به من دوخت اینقدر خندیده بود اشک از چشماش می اومد چشمکی بهش زدم و دستم و رو چانه ام کشیدم و گفتم: گناه داره خانم جون و اون بازم بلند تر خندید مهدی گفت: زن داداش همه رو کنجکاو کردی چی گفتی مگه، مادر ما که همیشه لبخند میزد اینطوری میخنده جدی گفتم: والله چه عرض کنم من فقط یه تلنگر زدم جرقه اصلی کار پدر محترمتونه من بی تقصیرم همه متعجب از خنده های خانم جون به حاجی چشم دوختن حاجی اومد جلو بازوم و گرفت و گفت: دختر چی تقصیر منه الان اینا میافتن به جون من تو گوشم بگو حداقل بدونم چکار کردم لبم و گاز گرفتم و گفتم: ببخشید حاجی این و باید از خانم جون بپرسید من و معاف کنید تو گوش خانم جون گفتم: بابا من و خلاص کنید من که اون موقع نبودم خندید و گفت: آبروم جلو بچه هام میره دختر الان همه میفهمند - خانم جون یه چیزی میگی ها اونا هم مثل من نبودن که دوباره خندید از رو زمین بلندش کردم و گفتم: دیگه برای امشب کافیه سوختم تموم شده بدن درد گرفتم صورتش و بوسیدم حاجی موقع خداحافظی گفت: باشه یادم میمونه به منم نگفتی خجالت

زده سرم و پائین انداختم و گفتم: حاجی چوب کاری نکن از لیلی خودتون بپرسید در میان خنده های خانم جون از خونه بیرون زدیم به محض نشستن توماشین گفت: خانم خانما چی به مادرم گفتید اونجوری میخندید - حالا بیا درستش کن نمیتونم شازده خانم جون گفت حرفی به بچه هاش نزنم شرمنده معذورم خندید و گفت: باشه خانم اسرار نمیکنم - آفرین پسر خوب کار خوبی میکنی شیشه رو کشیدم پائین گفت: گرم تونه کولر و بزnm - نه هوا خوبه - شبنم خانم - بله - یه وقت حرفهای امشب زن داداش من و به دل نگیرید بزارید به حساب حسادتهای زنونه - به دل نگرفتم بهتره دیگه هم حرفش و نرنی خودتم بیخود قاطی این حرفهای خاله زنی نکن چون من ارزش برای این طور حرفها قائل نیستم - سری تکان داد و گفت: شرمنده ام میدونم ناراحت شدید ولی باور کنید اصلا" متوجه نمیشم چرا الهه خانم اینقدر تیکه بار شما میکنه - امیر اولش ناراحت شدم ولی باور کن دیگه الان ناراحت نیستم گذشت فراموشش کن دلم نمیخواد فکرم و با حرفهای بیخود بعضی ها مشغول کنم من به اندازه کافی فکرم مشغول هست جایی برای این حرفها نمیمونه خوب شازده فردا میخوای بری سرکار - نه خانم نمیرم - چرا نکنه بخاطر من از کارت میزنی لبخندی زد و گفت: راستش دل و دماغ کار ندارم اینقدر چند وقت دوریتون روم تاثیر گذاشته حالا که هستید دلم نمیخواد حتی ثانیه ای و



هم از دست بدم - ای تنبل بیخود من و بهونه نکن خنده آرومی کرد بعد از چند ثانیه سکوت گفت: هدیه ای که حاجی بهتون داد باب میلتون نیست درسته - چرا اینطور فکر میکنی - آخه وقتی نگاهش کردید چند لحظه ای سکوت کردید - داشتم فکر میکردم - میتونم بپرسم به چی - آره میتونی بپرس خندید گفتم: راستش داشتم فکر میکردم اون لحظه که حاجی این و انتخاب میکرده چی تو ذهنش بوده که فهمیدم یعنی خودش بهم گفت حاجی هیچ وقت همین جوری نه حرف میزنه نه کاری انجام میده بخاطر همین هیچ وقت باهاش مخالفتی نمیکنم - یعنی میخواید بندازید گردونتون زنجیر و نشونش دادم و گفتم: انداختمش لبخندش پررنگ شد دیگه چیزی نگفت اون لحظه به این فکر نکردم که این کار من میتونه امیر و امیدوار کنه بخاطر چیزی که حاجی گفته بود اون و گردنم انداختم من ناخواسته داشتم به امیر تلقین میکردم که بهش میلی پیدا کردم ولی در اصل اینطور نبود من فقط دلم بر اش میسوخت یا حداقل خودم اینطور فکر میکردم اون شب خودم و زود به خواب زدم تا امیر بلند شه زود قرآن بخونه ولی اون شب تا خود نماز صبح از جا بلند نشد ولی مطمئن بودم اونم مثل من بیداره بعد از نماز صبح کمی قرآن خوند و از اتاق بیرون رفت با اینکه خیلی خسته بودم اما فکر اینکه چرا امیر مثل همیشه قرآن نخوند بهم ریخته بود رو تخت نشستم و سرم و رو زانو هام

قرار دادم نزدیک هشت بود که او مد تو اتاق خودم و یه جوری نشون دادم که انگار تازه از خواب بیدار شدم لباسم و عوض کردم و برای خوردن صبحانه با او به آشپزخونه رفتم حلیم گرفته بود با بی میلی کمی از حلیم خوردم و به اسرار سرم و به شستن ظرفها گرم کردم داشتم ظرفها رو خشک میکردم که صدای امیر من و به خود آورد نگاهش کردم و گفتم: متوجه نشدم چیزی گفتی - بله میگم اتفاقی افتاده چرا اینقدر تو فکری خیلی دلم میخواست بدونم چرا دیشب قران نخونده ولی از طرفی نمیخواستم بفهمه من میدونم شبا بیدار میمونه گفتم: تو فکر نیستی یکم سرم درد میکنه خودت چرا اینقدر رنگت پریده شب خوب نخوابیدی نشست و گفت: راستش خوابم نبرد دیشب یسره تو فکر حرفهای زن برادرم بودم با اینکه دست خودم نبود اما برای اولین بار تو ذهنم حسابی بهش بدوبیراه گفتم و برای تنبیه خودم کاری که هر شب انجام میدادم انجام ندادم همین باعث شده حالم گرفته باشه - پس به این دلیل قران نخونده با شیطنت گفتم: مگه شبا چکاری انجام میدادی سرخ شد و سرش و پائین انداخت بلند خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم نفس راحتی کشیدم و از اینکه برای لحظه ای بهش شک کردم به خودم ناسزا گفتم از اینکه دلیل کارش و فهمیده بودم حسابی سرحال شدم به اتاق امیر رفتم و کتاب حافظش و برداشتم و رو تخت دمر دراز کشیدم چیزی نگذشته بود وارد اتاق شد

هنوز سرخ بود با دیدنش دوباره خندیدم و اونم سرخ تر شد ولی سعی کردم نگاهم به کتاب باشه چند ثانیه ای درسکوت سپری کردیم تا امیر با گفتن فال گرفتید سکوت و شکست نگاهش کردم و گفتم: فال؟! نه - بیدید من براتون بگیرم کتاب و بهش دادم و گفتم: من به این چیزا اعتقاد ندارم لبخند دلنشینی زد و گفت: فالهای حافظ اکثر " درست درمیاد حالا نیت کنید خندیدم و گفتم: آخه چه نیتی کنم خودت به جای من نیت کن - خانم جان من که تو ذهن شما نیستم ببینم چه نیتی دارید اما...چشماش و بست وقتی باز کرد نگاهش مثل قبل نبود با اینکه به من اصلا " نگاه نمیکرد خواست کتاب و باز کنه دستش و گرفتم و گفتم: نه امیر بازش نکن - چرا خانم - نمیخوام حال خوبم و با سه چهار تا بیت شعر خراب کنم بزارش کنار نگاه گذرای بهم انداخت و گفت: حال آدم با شعر بهتر میشه مهلت نداد حرفی بزنم و دستش و انداخت لای صفحه ها و یکی و باز کرد لحظه ای نگاهش رو اشعار چرخید حس کردم رنگش تغییر کرد - چیه چی شد پس کتاب و بطرفم گرفت و گفت: بفرمائید خودتون بخونید کتاب و گرفتم خنده ام گرفت یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور خنده ام بلندتر از یه لبخند ساده بود گفتم: چی نیت کردی امیر همان طور که سرش پائین بود گفت: گفتم اون چیزی بیاد که الان تو ذهنتونه دوباره خندیدم و گفتم: من الان فقط دارم به یه چیز فکر میکنم

-میتونم بپرسم اون یه چیز چیه -آره عزیزم میتونی بپرس برعکس همیشه لبخند هم نزد خودم و کمی بهش نزدیک کردم و نزدیک گوشش گفتم: من دارم به این فکر میکنم تو شبا چکار میکردی که فکر زن برادرت مانع انجام دادنش شد بعد با صدای بلند خندیدم و کتاب و برداشتم و از رو تخت بلند شدم کتاب و سر جاش گذاشتم و گفتم: من هیچ وقت به فال و اینطور چیزا اعتقاد نداشتم زندگیم با این طور چیزا پیش نمیرم آدم عقل و شعور داره خودش و بخاطر همچین چیزایی..... لحظه ای نگاه لرزان امیر من و از ادامه حرفم منصرف کرد وقتی دید نگاهش میکنم سرش و پائین انداخت کنارش نشستم و گفتم: چت شد امیر چرا اینجوری شدی - چیزی نیست خانم داشتم فکر میکردم گفتم: میتونم بپرسم داشتی به چی فکر میکردی لبخند کم رنگی زد و گفت: بله میتونید بپرسید بلند خندیدم و برای دومین بار نتونستم جلوی خودم و بگیرم گونه اش و بوسیدم و بلند شدم و گفتم: خودمونیم این شیطنت و کجا مخفی کرده بودی برای اینکه غافلگیر نشم کم کم رو میکنی آره گوشیم و برداشتم و رو تخت نشستم دفعه پیش که این کارو کردم کلی به خودم بدوبیراه بار کردم اما این بار حس قبل و نداشتم شماره شعله رو گرفتم-اوه اوه چه خبره سلام -.....-توبهتری چی شده -.....-آهان دلت تنگ شده جون اون بچه کچلت خندیدم و گفتم: خوب حالا نترس حالت

چطوره -.....- عالی هیچ وقت به این خوبی نبودم-.....- به تو چه بی ادب بقیه چطورن -.....- شوهرت هنوز زنده است یا بالاخره سرش و کردی زیر آب-.....- خیلی دل گنده است من بودم تا حالا خودم و صد باره از دست تو غرق کرده بودم -.....- شوخی کردم عزیزم جدی بگیر بلند خندیدم و گفتم: ای جانم جیغ نزن الان بچه ات گوشاش و میگیره به اون رحم کن -.....- سلامتی عزیزم خبری نیست خوش میگذره -.....- خوب خداروشکر -.....- چی از جییم رفت-.....- برو دیونه من تنهایی و ترجیح میدم -.....- بابا چرا شر راه میندازی باور کن تنها نیستم -.....- تو چکار داری الان کجام-.....- یاد گرفتی ها برای چی قسم میدی بغل امیر داد زد چی خندیدم و گفتم : چرا اینجوری میکنی گفتم بغل امیر یه لحظه از صدای پدرم موبه تنم راست شد و دستم و جلوی دهنم قرار دادم -به امیر که حسابی سرخ شده بودنگاه کردم تازه فهمیدم چی گفتم وقتی پدرم چند مرتبه الوگفت مجبور شدم جواب دادم -سلام آقاجون فکر نمیکردم صدام و شنیده باشه -سلام دختر گلم حالت چطوره- ممنونم آقا جون شما خوبی -.....- من کنار امیر یعنی ..... یعنی خونه حاجیم -.....- مگه چه جوری گفتم -باور کنید تنها نیستم اصلا"

گوشی گوشی و بطرف امیر گرفتم لبخندی زد و گوشی و ازم گرفت بعد از کلی حال و احوال با پدرم گوشی و به من داد

وقتی صدای شعله تو گوشی پیچید داد زدم دیونه این چه غلطی بود کردی ولی صدای خنده شعله از شدت عصبانیتم کاست - خیلی بدجنسی شعله - واقعا" نشنید - ..... باور کن میخواستم بگم کنار امیرم - آهان چون فهمیدی گوشی و گذاشتی رو گوش آقا چون دوباره صدای خنده اش به هوا بلند شد - یکی طلبت شعله - ..... - نخیر خدا حافظ گوشی و قطع کردم و سرم و رو پام گذاشتم - پدرتون جمله شما رو شنیدن سرم و بلند کردم به امیر که با خنده این جمله رو گفت چشم دوختم بلند شد همانطور که میخندید بطرف پنجره رفت آن را باز کرد و پرده را درست کرد و دوباره کنارم نشست هنوز خنده رو لبش بود باید عصبانی میشدم ولی نشدم خنده امیر حسابی آروم کرد برای اینکه سربه سرش بزارم گفتم: انگار بدت نیومده نه دستی رو پیشانیش کشید و لبخندش پررنگ تر شد خواستم ادامه بدم دلم نیومد چون میدونستم زود از این حالت بیرون میاد این حالتش و دوست داشتم وقتی دید بهش خیره شدم سرش و پائین انداخت همین باعث شد خنده ام بگیره گفتم: توحجب و حیا مثل دخترا میمونی - دست شما درد نکنه - خواهش میکنم قابلی نداشت خوب شازده تو توی روز توخونه چکار میکنی اگه بازم مثل کارای شبانه ات نمیخوای پنهون کنی دوباره سرخ شد و این بر شدت خنده ام افزود خودش و جمع و جور کرد و گفت: یکم ورزش میکنم به کارای معوقه ام میرسم - پس چرا

بست نشستی کنار من - خوب خانم چکار کنم - من که فرار نمیکنم برو به کارت برس خانم جون گفت هرروز تو این ساعت ورزش میکنی برو - تنها اذیت نمیشید - نه اذیت نمیشم بلند شد و از اتاق بیرون رفت فرستادن امیر بهونه بود از پنجره نگاه کردم وقتی وارد زیرزمین شد کتاب حافظ و برداشتم شماره صفحه رو قبل از بستن حفظ کرده بودم فوراً" بازش کردم و شعر و یه بار با دقت خوندم خوب این مگه چی داره که امیر اونقدر ناراحت شد این که فال خوبیه کمی که فکر کردم تازه دلیل ناراحتی امیر دستگیرم شد اون فکر کرده من داشتم به آرشام فکر میکردم کمی تو ذهنم پرسه زدم ببینم اون لحظه که اسم فال اومد من به چی فکر میکردم ولی نمیدونم چرا هر کاری کردم اون لحظه اصلاً "چیزی یادم نیومد بلند شدم درخونه رو باز کردم خواستم برم تو حیاط که چشمم تو آینه به خودم افتاد با بلوز دامن بودم دوباره به اتاق برگشتم لباسم و عوض کردم شالم و دور موهام بستم و از خونه بیرون رفتم آروم وارد زیر زمین شدم میخواستم ببینم چطوری ورزش میکنه اما امیر و درحالی دیدم که گوشه ای نشسته بود و سرش و بین دستانش گرفته بود بیشتر از همیشه از خودم بدم اومد معلوم بود به چی داره فکر میکنه ولی من چکار کنم وقتی الان نمیتونه با خودش کنار بیاد بعداً" میخواد چکار کنه بی سروصدا به خونه برگشتم و تو اتاق نشستم نخیر این کار



نشدنیه چرا خودم و بیخود گول بزخم هرکاری هم بکنم از ذهن امیر پاک همیشه راه چاره همینه که ما از هم دور باشیم ولی الان نمیتونم یذفعه بزارم برم باید یه بهونه ای پیدا می‌کردم تا دهن بقیه رو هم ببنده درگیر نقشه کشیدن بودم که صدای امیر من و بخود آورد - چیزی شده خانم تکیه دادم و گفتم: نه آقا چطور کنارم نشست و گفت: بنظر خیلی تو فکرید - آره داشتم فکر می‌کردم - چون میتونم بپرسم پس می‌پرسم به چی فکر می‌کردید خندیدم و گفتم: داشتم به تو فکر می‌کردم - من؟! - آره شازده به تو هر جای خونه پا می‌زارم این حس بهم دست نمیده ولی همین که پام و تو اتاق تو می‌زارم یه جور خاصی میشم تو مگه اینجا چکار میکنی دوباره سرخ شد بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم و گفتم: حال و هوای اینجا درست مثل خودته آروم و پر آرامش سکوتش خسته کننده نیست - تا حالا همچین حسی به من دست نداده نمیتونم اظهار نظری کنم پشت میزش نشستم دستم و زیر چانه ام زدم و بهش خیره شدم و گفتم: فردا برو سرکارت می‌خوام پیام اونجا رو ببینم - چشم خانم پس با هم میریم - نه تو زود میری اون موقع حال ندارم - خوب هر ساعتی شما دوست داشته باشید میریم - نه امیر تو برو من بعد میام - باشه خانم هر جور خودتون دوست دارید - آفرین پسر خوب خوب ورزش کردی لحظه ای مکث کرد گفتم: چیه حال نداشتی لبخندی زد و گفت: وقتی شما هستی دست و دلم به هیچ

کاری نمیره - یعنی مزاحتم لبش و گزید و گت: نه باور کنید منظورم این نبود دلم میخواد وقتی هستید پیش شما باشم - که چی بشه بودن من چه دردی از تو دوا میکنه - حضور شما خود درمون دردهای منه خانم - دیگه داری شعاری حرف میزنی - شعر نیست وقتی نیستید همه چیز بهم میریزه راستش هرچی میخوام چیزی نگم همیشه ولی بد بهتون عادت کردم سری تکان دادم و گفتم: آدما بنده عادتن به نبودم عادت میکنی با ناراحتی گفتم: منظورتون چیه شما که نمیخوای دوباره من و تنها بزارید - الان که همچین تصمیمی ندارم ولی از بعد خبری ندارم شاید یه چیزی شد و ناچار شدم این کارو بکنم - مثلاً "چی میتونه باعث شه شما این کارو بکنید - نمیدونم من که از آینده خبر ندارم ولی از یه چیزی مطمئنم اگه یه روز این کارو کردم بدون فقط بخاطر خودت بوده - اگه بخاطر منه که لطفاً" هیچ وقت این کارو نکنید چون این کار داغونم میکنه تازه بعد از مدتها حضورتون باعث دلگرمیم شده تازه الانه که حس میکنم زندگیم هدف داره اینقدر این حرفها رو ناامیدانه زد که دلم واقعا" براش سوخت برای اینکه از اون حال دربیاد با خنده گفتم: شازده من نگفتم میخوام این کارو بکنم گفتم شاید رو تخت دراز کشیدم و گفتم: خانم جون تا کی میمونه خونه برادرت - فقط تا امشب خوب شد یادم افتاد به کل فراموش کردم بگم امشب خونه محسن دعویتم دستم و زدم زیر سرم و گفتم:

میخواهی بری-هر جور شما.....باخنده حرفش و بریدم و گفتم: من دستور بدم نه اونم خندید و گفت: بله امر شماست موافقت من منوط به موافقت شماست -نمیترسی اینطوری بهت بگن ز ز دوباره خندید و گفت: مهم نیست بزارید هر کی هرچی میخواه بگه برای من مهم رضایت شماست لحظه ای به این که من و امیر چقدر با هم متفاوتیم فکر کردم من هیچ وقت برای رضایت طرفم یه کلمه محبت آمیز هم به زبان نیاوردم چه برسه به این که برای جلب نظرش خودم و خواسته ام زیر پا بزارم ولی امیر.....چی شد خانم؟ نگاهش کردم و گفتم: بریم من مخالفتی برای رفتن خونه برادرهات ندارم -ولی بنظر ناراحت میاید -راستش داشتم به دیشب فکر میکردم سرش و انداخت پائین وگفت: واقعا" شرمنده ام نمیدونم چی بگم-برای چی شرمنده ای مگه چکار کردی من داشتم به خودم فکر میکردم که چکار کرده بودم -شما کاری نکردید نمیخواه خودتون و بخاطر یه مشت حرفی که از سر حسادت به زبان جاری شده ناراحت کنید خانم محسن مثل باقی زن برادرام نیست سعی میکنه از حرف و حدیث دوری کنه نسبت به شما هم احساس خوبی داره بقیه هم وقتی کمی بگذره کم کم میان تو خط نیانم شما میدونی چه جوری درستشون کنی با صدای بلند خندیدم خودشم لبخندی زد و گفت: آگه برادرام بفهمن برای خانماشون نقشه کشیدیم چه میکنند -یادم نمیاد نقشه ای کشیده

باشم بیخود من و شریک جرم خودت نکن — یعنی اینقدر از هم جداییم نگاهش کردم و با خنده گفتم: نمیبینم بهم چسبیده باشیم سرش و انداخت پائین برای اینکه جو و عوض کنم گفتم: امیر حوصله ام سر رفته بیا یه کاری بکنیم حرفی که بدون منظور از زبانم خارج شد باعث شد از سرخی به کبود دربیاد گفتم: بابا تو چرا اینجوری هستی یه سورم به شعله زدی منظورم چیز دیگه ای بود حس کردم تمام بدنش خیس عرق شده بلند شدم و گفتم: بهتره من دیگه چیزی نگم چون میترسم آب اتاقت و بر داره نگاه چقدرم عرق کرد تا زمان ناهار سرم و با دیدن فیلم جشنمون گرم کردم امیرم تو اتاقت مشغول خواندن نماز و قران بود شب قبل الناز کلی غذا داده بود امیر آورده بود تا اون نمازش و تموم کنه غذا رو گرم کردم و میز و چیدم تا بعد از ظهر کاری برای انجام دادن نداشتم ولی برای اینکه امیر بتونه به کارهایش برسه و من مزاحمش نباشم گفتم من میرم اون یکی اتاق یکم استراحت کنم ساعت شش بود که امیر ضربه ای به در زد و وارد شد از بیکاری رفته بودم حموم حوله رو دور موهام پیچیدم و رو تخت نشستم و گفتم: به کارهات رسیدی — بله تموم شد خوب خانم اگه حالش و دارید بریم بیرون یه دوری بزنیم بعد از همون جا بریم خونه محسن — خوبه بریم حاضر شدیم نیم ساعت زمان برد و امیر با حوصله تمام بدون اینکه حرفی بزنه یا اعتراضی کنه سربه

زیرنشسته بود وقتی صورتم تموم شد رفتم سرکمد امیر نگاهی به مانتوها انداختم و مانتو خریدیم و برداشتم و پوشیدم لباسم و هم تو کیفم گذاشتم کلی هم با شالم ور رفتم بعد گفتم: بریم دیگه شازده من آماده ام خودم خنده ام گرفت جلوی خودم و هم نتونستم بگیرم به خنده من لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت انگار اونم فهمید از قصد طولش دادم ولی چیزی نگفت کمی چرخ زدیم بعد بهش گفتم یه جا نگو دار برای دختر برادرت یه چیزی بگیرم -مثلا" چی -دیشب از شال من خوشش اومده بود همین خیابان و بری یه روسری فروشی خوب هست - چشم خانم برای دختر محسن که هفده ساله بود دوتا شال گرفتم سر راهم شیرینی گرفتیم ساعت نزدیک هشت بود که به خونه اونا رسیدیم ولی با چیزی که دیدیم حالمون حسابی گرفته شد محسن حسابی شر راه انداخته بود المیرا هم کلی گریه کرده بود دخترشم از ترسش رفته بود تو اتاق درو قفل کرده بود ما اولین مهمانشون بعد از حاجی و خانم جون بودیم امیر دلیل ناراحتی محسن و پرسید اونم گفت: نمیدونم الهام چه مرگش شده دیگه نه مثل سابق به درسش میرسه نه حواسش به چیزی هست با هیچ کدوممون حرف نمیزنه ترم اول و با معدل بالا قبول شد این ترم دوتا درس و افتاده هرچی میگم برای چی این نمره رو گرفتی فقط گریه میکنه هر وقت به ما حرفش و نمیزد به عزیز یا حاجی میگفت این بار با اونا هم حرفی نمیزنه

میتروسم به اتفاقی افتاده باشه گفتم: اگه اجازه بدید من باهش حرف بزوم محسن نگاهم کرد -اگه این کارو بکنید که ممنونتون میشیم لبخندی زدم و از جا بلند شدم به محض اینکه ضربه ای به در زدم و گفتم منم درو باز کرد کلی تو بغلم گریه کرد دستش و گرفتم و رو تخت نشاندم و با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: نمیخوای بگی چی شده دوباره زد زیر گریه و گفت: بخدا هیچی نشده فقط چند وقتییه حوصله درس و ندارم - یعنی همین جوری بی حوصله شدی یا کسی باعث شده بی حوصله بشی سرش و انداخت پائین و گفت: نه بابا -آره جون خودت دیگه سرمن و که نمیتونی کلاه بزاری عاشق شدن که خجالت نداره -وای ترخدا چی میگی شبم جون بابام بفهمه ....حرفش و بریدم و گفتم: که چی بالاخره باید بفهمه دخترش چشم شده بعدشم این راهش نیست من میدونم تو عاشق کی شدی فکر میکنم اونم همچین نسبت به تو بی تمایل نیست -از کجا فهمیدید -من همش پنج سال از تو بزرگترم ولی فکر نمیکنی یکم برای شماها زود باشه -هیچی نگفت -بلند شو عاشق سینه سوخته الان میرسه خوب نیست لیلی و با صورت پف کرده ببینه -ترخدا یه وقت جلوی بابام چیزی نگی من و میکشه -خیالت راحت حرفی نمیزوم ولی اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی خودشون همه چیز و میفهمند بهتره بیای بریم بیرون تا بعد یه فکری به حال زارت بکنیم دستم و گرفت

و گفت: شب‌نم چون قول میدی حرفی بهشون نزنم - آره قول میدم حالا میشه من یه چیزی ازت بپرسم - حتما" بفرمائید - احسانم به تو علاقه داره سرش و انداخت پائین و گفت: آره اونم مثل منه چند وقتی میشه با هم در تماسیم - خیلی خوب بریم دیگه - میترسم بابام - نترس چیزی بهت نمیگه من میرم تو هم بیا از اتاق بیرون رفتم محسن به محض دیدنم گفت: حرفی بهتون زد - بله ولی بهتره بعدا" صحبت کنیم لطفا" جلوی برادرای دیگه تون حرفی از اتفاق امشب نزنید بهتره این موضوع تو تنهایی حل بشه - مشکلت خیلی حاده؟ لبخندی زدم و گفتم: اصلا" نگران نباشید مربوط به سن و سالش میشه نفس راحتی کشید و گفت: خدارو شکر کنار حاجی نشستم و با او سرگرم صحبت شدم وقتی الهام از اتاق بیرون اومد هیچ کس به روی خودش نیاورد شالهای کادو شده رو بهش دادم و گفتم: ببین خوشت میاد - مال منه - آره عزیزم الهام شالها رو درآورد و با ذوق بغلم کرد و تشکر کرد کنار گوشش گفتم برو ببین کدوم بهت بیشتر میاد سرکن خندید و به اتاقش رفت - با دوتا شال ببین چه شاد شد به محسن که با تعجب این جمله رو گفت نگاه کردم و گفتم: همینه دختر یعنی این سنی نداره که بخواید انتظار دیگه ای ازش داشته باشید - هفده سالشه زن داداش - لبخندی زدم و گفتم: همچین میگی هفده سال انگار چقدر از سنش گذشته الهام الان به این چیزا احتیاج داره بهتره



خودتون به این طریق نظرش و جلب کنید تا خدای نکرده جلب محبت دیگران نشه دختر همینه حاج محسن باید نازش و بخرید تا بیاد تو راه دستی تو موهاش کشید و گفت: من سراز رفتارهای دخترا درنمیارم نمیدونم باید چکار کنم مادرش باید بهش نزدیک بشه - ببخشید من نباید این و بگم ولی از اونجایی که خودمم یه دخترم این و میگم درسته دخترا با مادرشون راحت ترن ولی بهتره پدرا یکم زحمت درک بیشتر به خودشون بدن دخترا به پدراشون زودتر اعتماد میکنن تا مادرا چون بعضی از احساسات و مردا بهتر درک میکنند با بلند شدن صدای زنگ محسن بلند شد و گفت: چی بگم والله سرم و کردم تو گوش حاجی و گفتم: فکر کنم شما باید پیش قدم یه امر خیر بشید مستقیم نگاهم کرد سری تکان دادم و گفتم: اینطوری از اتفاقات بعدی هم جلوگیری میکنید - کی هست؟ - لبخندی زدم و گفتم: پسر حاج مهدی لبخند رو لبش نشست انگار راضی بود - چیه حاجی گل از گلت شکفت - احسان پسر خوبیه همین امشب با مهدی حرف میزنم - حاجی یه وقت از الهام حرفی نزنی دستی بر سرم کشید و گفت: نه دخترم حواسم هست پدر عاشقی بسوزه بلند خندیدم و بغلش کردم و گفتم: قربون دلت برم که معلومه خانم جون حسابی سوزوندش - من چی و سوزوندم به خانم جون نگاه کردم و گفتم: دل مهربون پدرشوهر من و - خدا نکنه من کی این کارو کردم به حاجی

نگاه کردم و گفتم: درست شد حاجی تاریخش با شماست بفرمائید جواب بدید خندید و گفت: خانم جون الان و نگفتم که اون قدیما رو گفتم فعلا" نمیخواد جلوی پسرا حرفی بزنیم الان غیرتی میشن جز شبنم کسی نیست سرشون و گرم کنه لبم و گاز گرفتم و به خانم جون نگاه کردم حاجی و خانم جون بلند خندیدند صورتم و بین دستم مخفی کردم حاجی بوسه ای رو سرم زدهمانطور که میخندید گفت: چی شد پس کجا رفت اون خنده ها - خانم جون ابروم رفت فکر نمیکردم به حاجی حرفی بزنید - اتفاقا" گفتم همشم گفتم تا خود صبح فقط داشت میخندید - وای امیر بلند شو بریم - چرا خانم خانم جون خندید و گفت: کار از کار گذشته حاجی همه چی و میدونه با اومدن مهدی و رضا دیگه ادامه ندادیم بعد از احوالپرسی با اونا چشمم به احسان افتاد که با کنجکاوی دورو بر و نگاه میکرد لبخندی زد و به حاجی که اونم به احسان چشم دوخته بود نگاه کردم هنوز نشسته بودن که الهام از اتاق اومد بیرون سرخ بود جز من و حاجی کسی نمیدونست دلیلش چیه تو پذیرایی نموند بعد از احوالپرسی کوتاهی به آشپزخونه رفت - خبریه خانم به امیر که کنارم گوشم این جمله رو گفت نگاه کردم - چه خبری لبخندی زد و گفت: آخه شما و حاجی امشب خیلی به احسان نگاه میکند - امیر تو که سرت پائینه از کجا اینا رو متوجه میشی واقعا" نیروی ماورایی داری نه - لبخندی زد و گفت: نه

خانم نیرو کدومه خوب نمیخواید جواب من و بدید -توکه خودت فهمیدی دیگه چرا میپرسی سری تکان داد و گفت: من چند وقته میدونم البته خود احسان با من حرف زده بود ولی بنظرم خیلی زوده -آره زوده ولی شاید اگه نامزد کنند برای هر دوشون بهتره باشه اینا خیلی داغن سرش و انداخت پائین و رفت تو فکر الهه حسابی خودش و گرفته بود اهمیتی به رفتار اون ندادم و با بقیه سرگرم صحبت شدم بعد از شام حاجی و مهدی چند دقیقه ای خلوت کردند اونم به هوای شطرنج بعد از چند دقیقه حاجی من و صدا زد و گفت: شبنم جان بیا تا این پسر دوباره همه مهره های من و نزده فهمیدم از قصد من و صدا زده کنارشون نشستم مهدی حسابی تو فکر بود به حاجی اشاره ای کردم شانه ای بالا انداخت مهره رو حرکت دادم و گفتم: نوبت شماست متفکرانه نگاهم کرد بعد به حاجی چشم دوخت و گفت: راستش حاجی من قبلا" یه مرتبه سر بسته در این مورد با محسن حرف زدم ولی اون تمایلی به این وصلت نداره من از خدومه کی بهتره از بچه برادر خودم هم خانمه هم روش شناخت دارم حاجی گفت: دلیلی هم برای مخالفتش داشت - درس الهام و بهونه کرد ولی فکر نمیکنم این باشه چون ما هیچ کدوم مخالفتی با درس خوندن الهام نداریم پسر خودمم داره درس میخونه -گفتم: ببخشید که من دخالت میکنم ولی من فکر میکنم دلیل مخالفت حاج محسن و بدونم هر دو به من نگاه کردند

—من از بهاره خانم بارها شنیدم که میگه عروسم و میارم پیش خودم نمیزارم پسرم ازم جدا بشه حق بدید این مسئله کوچکی نیست اونم الان تو این زمونه که دخترا دلشون میخواد مستقل زندگی کنند ایشون نگران فرداست نمیخوادمشکلی بین خودش و شما پیش بیاد بازم این فقط یه حدسه چون هر بار بهاره خانم این و میگفت برادر شما حسابی میرفت تو فکر حاجی به مهدی نگاه کرد و گفت: یعنی تو نمیتونی یه خونه سوا برای پسرت بگیری-چرا نمیتونم حاجی ولی بهاره خیلی به احسان وابسته است نمیدونم چکار کنم دیگه حرفی نزدم سر میز شام حرف از ازدواج افتاد بهاره دوباره گفت من که نمیزارم احسان ازم دور شه گفتم: بهاره جان زد و پسرت از یکی خوشش اومد که اون دختر تمایل نداشت با مادر شوهرش یه جا بشینه اونوقت میخوای چکار کنی میخوای مانع خوشبختی پسرت بشی کمی خیره نگاهم کرد و گفت: مگه من میخوام عروسم و بخورم چرا نباید بخواد با ما یه جا زندگی کنه خندیدم و گفتم: من خودم مثال میزنم که جسارتی به بقیه نشه من دلم میخواد تا هر ساعتی که دلم میخواد بخوابم اگه مادرشوهرم از اون زنایی باشه که شش صبح بیدار میشه میخواد مدام به منم گوش زد کنه که توهم باید زود بیدار شی این میتونه یه جنجال درست کنه این فقط یه مثل بود که زدم وگرنه همه میدونن من بعدازظهرم از خواب بیدار نمیشم همه خندیدند گفتم: ولی از شوخی گذشته

خیلی چیزای دیگه هست که ممکنه احتراماً رو از بین ببره بعدشم بیکاری با عروس تو یه خونه زندگی کنی خوب خوبشم اسمش عروسه خوب خوب توهم اسمش آخر میشه مادرشوهر پس نه برای خودت در دسر درست کن نه برای زندگی پسرت همه میدونن تو چقدر خانمی ولی بخاطر احترام خودتم که شده بی خیال یه جا بودن با پسرت شو بعدشم پسر اوقتی زن بگیرن کنار پدر و مادرشون که باشند هیچ وقت به اون حس احساس وظیفه ای که باید در قبال زن و زندگیشون داشته باشند نمیرسن پس همون بهتر که از خودت دورش کنی وگرنه پشت سرتون میگن نتونستند پسرشون یه مرد بار بیارن بعد با حالت طنز گفتم بده بره میخوای چکارش کنی خمره زیاد داری بده به درو همسایه با جمله آخر حرف و به خنده کشیدم و بحث تموم کردم حاجی ریز ریز میخندید وقتی اومدم از سر میز بلند شدم گفت: چشم روشن دیگه نمیخوای با ما زندگی کنی سرم و بر دم جلو گفتم: ببخشید حاجی اینا رو گفتم سرعروست شیریه بمالم من که بست میام میشینم خونه شما تکونم نمیخورم صبح به صبح با خودت میام حجره کار شاگردتم میگیرم خندید ازم فاصله گرفت به المیرا کمک کردم ظرفها رو شست حواسم به بهاره بود که بعد از حرفهای من حسابی رفته بود تو فکر وقتی کنارش نشستم آروم شروع کرد به حرف زدن برخلاف همیشه الهه هم با من همسو شد و حرفهای من وتائید کرداون

شب موقع برگشت خانم جون و حاجی هم با ما اومدند حاجی گفت: الهه که دیگه چیزی بهت نگفت نه حاجی حرفی نزد خانم جون گفت: آخه دوباره خیلی پیچ پیچ میکرد دیشب رضا حسابی حالش و گرفت فکر کنم کارساز بوده دلم نمیخواست راجع به کسی حرف بزنم بخاطر همین گفتم: خانم جون شما هم دوست داشتی با عروسات یه جا زندگی کنی حاجی بلند خندید گفتم: حاجی جون چی گفتم اینطوری میخندی - به حرف تو نمیخندم دخترم خانم جون نمیدونی این عروست از غیبت خوشش نمیاد برای چی غیبت میکنی این بنده خدارو توزحمت میندازی حرف و عوض کنه امیر نگاه خندانی از تو آینه بهم انداخت و دوباره به بیرون چشم دوخت خانم جون گفت: غیبت نمیکنم حاجی همون دیشب باید یه چیزی میگفتم ولی شبنم نداشت دیگه این الهه خسته ام کرده برای اینکه مجبور نباشم به حرفهای اون زن و شوهر گوش کنم شماره شعله رو گرفتم بجای شعله پدرم جواب داد - سلام آقا جون - ..... - ممنونم خوش میگذره - ..... - امیرم خوبه امیر گفت: سلام برسونید خانم جون و حاجی هم همین و تکرار کردند پدرم سلام میرسونن - خوب آقا جون این مادر من کجاست - ..... - دیگه برای چی من که تنها نمودم نگران باشه - ..... - چشم خوب از دختر آدم فروشت چه خبر نیستش - ..... - وای آقاجون برای چی گذاشتید بشینه پشت فرمون - ..... -

سلام و.....تو برای چی نشستی پشت فرمون -.....-اولا"

برات خوب نیست دوما" بدبخت ببینم میتونی همون جا یه هوو  
 برای خودت و مامان دست و پا کنی-.....-مگه دروغ  
 میگم ماشاءالله بنگاه همسر یابی شما سیاره بابا دست از سر  
 این دخترای مجرد جامعه بردار بزار نفس بکشن حاجی و  
 خانم جون خندیدند-.....-نه مراقب خودت باش سلامم برسون  
 خداحافظ.وقتی به خونه رسیدیم من یراست برای عوض کردن  
 لباس به اتاق امیر رفتم و اونم طبق عادت همیشه وارد اتاق  
 نشد همانطور که موهام با کلیپس پشت سرم جمع میکردم از  
 در اتاق بیرون رفتم یکربعی نشستیم تا بعد برای خواب به  
 اتاقهایمان رفتیم امیر وقتی دراز کشید گفت:علی سرشب  
 میگفت دیشب حاجی تا خود صبح نذاشته اونا بخوابند بطرفش  
 چرخیدم و گفتم:چرا مگه چی شده بوده؟-اونا هم میخواستند  
 همین و بدونند گفت از زنت بپرس چی به این دوتا گفته تا خود  
 صبح فقط خندیدن . خندیدم و گفتم:واقعا" -آره خانم علی  
 میگفت من هیچ وقت حاجی و عزیزو اینطوری ندیده بودم  
 بلند بلند میخندیدند حتما"باید چیز جالبی بوده باشه که با این  
 دونفر این کارو کردن دوتا دستم و زدم چانه ام و گفتم:تو هم  
 کنجکاو شدی بدونی -من که از همون دیشب دارم به این  
 موضوع فکر میکنم ولی چون به نتیجه رسیدم بی خیالش شدم  
 -آفرین پسر خوب بهترین کارو کردی این یه موضوعیه که



فقط مربوط به خودشون دونفر همیشه خصوصی خصوصیه  
 برام خیلی جالبه بدونم چه جوری دونفر بعد از گذشت این همه  
 سال بازم اینطوری عاشق همدن اینطور عشقارو بیشتر تو کتابا  
 میشه پیدا میکرد ولی پدر و مادر تو واقعا "عاشق همن -امیر  
 دستش و زد زیر سرش و گفت: من قبلا" هیچ وقت ندیده بودم  
 پدر و مادرم تو جمع ماها با هم شوخی کنند همیشه فاصله شون  
 و رعایت میکردند ولی چند وقتی میشه خیلی تغییر کردند  
 مخصوصا" مادرم انگار دیگه اون زن همیشگی که خیلی آروم  
 و سربه زیر بود نیست قبلا" ما به زور لبخندی ازش میدیدم  
 ولی الان درست مثل شما با صدای بلند میخنده بنظرم صدای  
 خنده های خانم جون حاجی و سرشوق آورده درست مثل من  
 که وقتی خنده های شما رو میبینم حس میکنم دوباره متولد  
 میشم دارم کم کم به حرفتون میرسم خانم جون یکی بوده مثل  
 شما فقط نمیدونم چی باعث شده این همه سال نقاب به صورت  
 بزنه و بره تو غالب کس دیگه صدای خنده حاجی و خانم جون  
 باعث شد امیر سکوت کنه لحظه ای بصدای اون دونفر گوش  
 کردم امیر آهی کشید و گفت: من چقدر بد شدم -چرا مگه  
 چطور شدی؟- راستش یه لحظه به پدرم حسودیم شد خندیدم و  
 گفتم: انگار این حس تازه تو وجود تو بیدار شده خدا به داد من  
 برسه از فردا هرچی دیدی و شنیدی نیای ازم طلب کنی تو  
 همون تاریکی هم سرخ شدنش و دیدم سرم و رودستم گذاشتم

و گفتم: مگه چی گفتم باز سرخ شدی — خانم تو این تاریکی از کجا میدونید من سرخ شدم چشمام و بستم و گفتم: آخه حرارت داره بهم میخوره شب بخیر — شب شما هم بخیر خوب بخوابید چیزی طول نکشید که خوابم برد نیمه های شب بود با صدای امیر از خواب بیدار شدم کمی که دقت کردم دیدم باز داره گریه میکنه دوباره همون حال بهم دست داد این چه مرگشه بعضی از شبها وقتی امیر اینطوری دستاش و بالا میبرد و دعا میکرد و اشک میریخت پیش خودم فکر میکردم شاید مریضی ای داره که از من پنهون میکنه یا یه مشکل حل نشدنی که یه مرد و اینطوری از پا درآورده ولی هیچ وقت به نتیجه درست و حسابی نرسیدم چون ظاهر امیر هیچ ایرادی نداشت توکارو بارشم خبری از گپ و گرفتاری نبود تنها یه چیز میتونست باشه اونم من بودم بنظرم امیر پشیمون شده بود و نمیتونست به زبون بیاره حالا یا بخاطر پدرش یا بخاطر من شاید میترسید به من ضربه بخوره کاش یه چیزی میشد همه چیز بهم میخورد هم من خلاص میشدم هم امیر وقتی شروع به خواندن قرآن کرد اشکای منم جاری شد اونم برای اینکه امیر نتونست خودش و کنترل کنه قرآن و بست و با صدایی که از قبل کمی بلند تر بود زد زیر گریه پایه پاش گریه کردم دلم نمیخواست تو این حال ببینمش نه میدونستم چشمه تا بتونم کمکش کنم نه میتونستم ازش بپرسم وای خدایا من باید چکار میکردم امیر تا خود اذان

صبح گریه کرد و به درگاه خدا التماس کرد از خودم حالم داشت بهم میخورد فکر اینکه من و ظاهر م ممکنه یکی مثل امیر و به این روز انداخته باشه داغونم کرد وقتی سجاده شو جمع کرد چشمام و بستم ولی مثل همیشه دوباره رو تخت دراز نکشید آروم از اتاق بیرون رفت قبل از رفتنش به اتاق اومد به روی خودم نیاوردم چون به صورتم نگاه نمیکرد نمیفهمید که گریه کردم از م راجع به امروز پرسید که سرکارش میرم یانه - آره نزدیک یازده یسر میام البته اگه مزاحمت نیستم - لبخندی زد و گفت: شما مراهمی خانم تشریف بیارید خوشحالم میکنید فقط فراموش نکنید من منتظرم - باشه بعد از رفتن او از اتاق بیرون رفتم خانم جون خیلی تو فکر بود روبه روم نشست و گفت: یه چیزی بپرسم راستش و میگی دخترم - آره خانم جون - تو و امیر با هم مشکل پیدا کردید متعجب گفتم: نه خانم جون چرا؟! - آخه امیر بیرون خوابیده بود لبخند زورکی زدم و گفتم: بیرون نخوابیده بود صبح نمازش و که خوند چون سرد بود اومد بیرون من عادت به گرما ندارم اون بنده خدا مجبور شده بیرون بخوابه لبخندی زد و گفت: ایرادی نداره عزیزم فکر کردم خدای نکرده با هم مشکل پیدا کردید و اون قهر کرده - خانم جون پسرت وبه زور باید به حرف کشیداهل این حرفها نیست نگاهی به ساعت انداخت گفت: من بابد یسر برم خونه امیر علی میای با هم بریم - من نمیتونم خانم جون

میخوام برم شرکت پیش امیر محمد - چرا چیزی شده - نه خانم جون میخوام محیط کارش و ببینم - کار خوبی میکنی دخترم - ولی بنظر خودم درست نیست - چرا شبنم جان؟! - آخه من و امیر .... دیگه ادامه ندادم - به حرف هیچ کس اهمیت نده شمادوتا برای هم خلق شدید یه روزی به این حرفم میرسی هیچ کس از تو برای امیر بهتر نیست خودشم این و خوب میدونه - ولی من فکر کنم امیر پشیمون شده متعجب گفت: چرا این حرف و میزنی مگه چی گفته - با زبونش چیزی نگفته ولی بعضی از رفتارهاش نشون دهنده این حرف منه کمی فکر کرد و گفت: تا اونجایی که من میدونم امیر واقعا" به تو علاقه داره دیشب وقتی شماها همه دور هم نشسته بودید برادر را هم کنار ما بودند مهدی از امیر راجع به تو پرسید که نظرش راجع به تو چیه همونی هست که انتظار داشته یانه امیر محمدم گفت: قبلا" اگه مطمئن بودم شبنم همونیه که من میخوام الان به ایمان رسیدم اون با همه فرق داره بقیه برادرش هم حرف اون و تائید کردند تو راحت تونستی نظر خانواده امیر و تغییر بدی دیگه لازم نیست فکر همه رو بکنی به فکر زندگی خودت باش حالا بگو ببینم تونستی با خودت کنار بیای سرم و انداختم پائین و گفتم: نه خانم جون هرکاری میکنم نمیتونم با خودم کنار بیام من به باوری که میخواستم رسیدم ولی تردیدم بخاطر چیز دیگه ایه بخدا از روی شما و حاجی حتی خود امیر محمد

شرمنده ام اما دست خودم نیست میترسم - به خودت زمان بده عجله نکن من و حاجی درکت میکنیم امیرم میدونسته ممکنه زمان بیره پس نمیتونه شکایت کنه تا هر وقت لازمه فکر کن تا بتونی یه تصمیم درست و حسابی بگیری خوب من دیگه باید برم امروز قراره چند نفر برای استخدام بیان برم ببینم کی به کیه .منم ساعت ده از خونه بیرون زدم سر راه یه سبد گل و جعبه ای شیرینی گرفتم و به شرکت رفتم خیلی بزرگ نبود ولی انتظارم نداشتم تا این حد پیشرفته باشه منشیش با حالتی سرتاپام و نگاه کرد و گفت: وقت ملاقات داشتید؟-خیر مهندس تشریف دارند-بله ولی کاردارند -میتونم بمونم- بمانید البته ممکنه کمی طول بکشه -چرا جلسه دارند دختره باز سرتاپام و براندازی کرد و گفت:قراره همسرشون تشریف بیارند گفتند هیچ قراری تا بعد از رفتن ایشون نزارم لبخندی زدم و گفتم: باشه ایرادی نداره اگه مزاحم شما نیستم همین جا منتظر میمونم -با حالتی گفت خواهش میکنم گوشه ای نشستم و مجله ای از رو میز برداشتم همانطور همه جا رو زیر نظر داشتم هرکی میومد من و میدید لحظه ای با تعجب نگاهم میکرد بعد با منشی پیچ پیچی میکرد و میرفت قیافه همشون بعد از فهمیدن این که زن امیر محمد منم دیدن داشت یکی از دخترا اومد روبه روم نشست فنجان قهوه هم برام آورده بود فنجان و گرفتم و تشکر کردم به او که چشم ازم برنمداشت چشم دوختم گفت: ببخشید

فضولیه ولی میتونم بپرسم با جناب مهندس چکار دارید لبخندی زدم و گفتم: مگه بقیه که میان جز کار کار دیگه ای هم با ایشون دارند -خیر راستش جسارت نشه ها ایشون با خانما زیاد کار نمیکنند خانما انگشت شمارن همونا هم ظاهرشون..... دیگه ادامه نداد لبخندم پررنگ تر شد گفتم:حالا من چون ظاهرم اینطوری ایشون با من کار نمیکنند -چه عرض کنم ایشون یکم که نه خیلی سفت و سختند میخواستم بگم اگه شناختی رو ایشون ندارید تا قبل از اینکه خودشون به شما بگن کار نمیکنند خودتون منصرف بشید اینجا همه منتظرند ببیند مهندس با شما چطور برخورد میکنند خندیدم و گفتم: یعنی اینقدر اینجا کار کمه که همه بیکار منتظرند ببیند رفتار ایشون با من چطوره -ببخشید ولی شما هم خودتون خانمید کنجکاوای زنونه است دیگه -بله درک میکنم ولی خودمم کنجکاو شدم ببینم با من چطور برخورد میکنند اونم لبخندی زد و گفت: هرطور مایلید با باز شدن در اتاق امیر او فوراً از جا بلند شد امیر به همراه مهمانش از اتاق بیرون اومد بعد از راهی کردن مهمانش همانطور که سر به زیر داشت پرسید -خانم من تشریف نیاوردند -هنوز نه جناب مهندس ولی یه خانمی تشریف آوردند با شما کار دارند -اسمشون چیه -اونجا نشستند خودشون و معرفی نکردند -باشه ممنون گوشی و برداشت و شروع به گرفتن شماره کرد همون لحظه

گوشی من شروع به زنگ خوردن کرد امیر فوراً " بطرف من نگاه کرد گوشی و گذاشت او مد نزدیک و گفت: سلام خانم خوش اومدید بلند شدم و گفتم: سلام جناب مهندس حالتون چطوره - ممنونم خیلی خوش آمدید خواهش میکنم بفرمائید دوشادوش امیر بطرف اتاقش رفتم مقابل میز منشی امیر گره ای به ابرو انداخت و گفت: شما که گفتید همسر من تشریف نیاوردند دختره هاج و واج به من چشم دوخت نه تنها اون بلکه همه اونایی که اونجا بودند تا برخورد امیر و با من ببینند همانطور نگاهم میکردند گفتم: مقصر منم خودم و معرفی نکردم اون دختری که برام قهوه آورده بود اومد جلو گفت: یعنی شما همسر جناب حاتمی هستید با لبخند گفتم: بله همسر ایشون منم خیلی تعجب کردید به زور لبخندی زد و سرش کمی حرکت داد خندیدم وارد اتاق امیر شدم چند دقیقه بعد منشی ضربه ای به در زد گل و شیرینی که من آورده بودم آورد گذاشت رومیز و گفت: اینارو خانمتون آوردند - امیر با همان حالت خشک و جدی گفت: ممنون بفرمائید بعد از رفتن او نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: راضی به زحمت نبودم خجالت دادید خندیدم و گفتم: قابل تورو نداره بنده خداها هنوز تو شوکن باورشون نمیشه زن مدیر عاملشون من باشم انتظار داشتن یه خانم جلسه ای وارد شرکت بشه لبخندی زد و گفت: ظاهر ملاک نیست شما همه چی تمومی - مهمه امیر تا کی میتونی



اینطوری ادامه بدی - خواهش میکنم ما قبلا" بارها راجع به این موضوع صحبت کردیم نمیخوام با این چیزا فکرتون و خراب کنید دوست دارید شرکت و ببینید - آره بدم نمیاد - پس بفرمائید امیر در اتاق و باز کرد و منتظر من شد بیرون حسابی شلوغ بود نگاهی به کارمندا انداختم امیر خیلی خشک تر از قبل گفت: اینجا چه خبره اتفاقی افتاده منشیش گفت: نه جناب مهندس چیزی نشده - پس بفرمائید سرکارتون تشریف بیارید خانم نگاه دیگه ای به کارمندا انداختم و از مقابلشون گذشتم امیر به هر قسمت میرفت اول من و معرفی میکرد بعد اون قسمت و بهم معرفی میکرد برعکس من که از نگاه بقیه کلافه شده بودم او درکمال خونسردی با آرامش تمام راجع به همه چیز بهم توضیحاتی میداد وقتی به میز منشیش رسیدیم گفتم: با ایشون خودم آشنا میشم شما برو سرکارت لبخندی زد و به اتاقش رفت هر دو تا منشی همانطور ایستاده بودند لبخندی زدم و گفتم: باور کنید من آدم خوار نیستم چرا اینطوری نگام میکنید هر دو خندیدند گفتم: بفرمائید بنشینید خودم نشستم گفتم: خیلی دور از انتظارتون بودم نه بهم نگاه کردن و جوابی ندادند خندیدیم و گفتم: نترسید اخر اجتون نمیکنم خودم میدونم من و مدیر عامل شما ظاهر مون خیلی با هم متفاوته فقط شماها نیستید که بعد از دیدن من احتیاج به احیا پیدا میکنه دوباره هر دو خندیدند همونی که قهوه آورده بود گفت: راستش ماها همش منتظر بودیم جناب

حاتمی شمارو از شرکت بیرون کنند یکم شوکه شدیم وقتی رفتار شون و با شما دیدم در هر صورت خیلی خوشحال شدیم با شما آشنا شدیم حالا قراره شما هم از این به بعد اینجا کار کنید خندیدم و گفتم: من پیام اینجا که کار به کل تعطیل میشه همه مشغول غیبت میشن وقتی برای کار نیمونه تا خودشون و پیدا کنند ساعت اداری تموم شده - دختره گفت: فضولی نیست اگه ازتون بپرسم تازه نامزد کردید یا زن و شوهرید - نه عزیزم فضولی نیست هر دو خندیدند منم با همان خنده ادامه دادم ما یک سال و خورده ایه عقد کردیم سؤال دیگه ای هم دارید بپرسید هنوز تا وقت اداری زیاد مونده صدای خنده ها کمی بلند شد یکربعی کنارشون نشستم دوتا خانم دیگه ای هم که اونجا کار میکردند به جمع ما پیوسته بودند وقتی بلند شدم گفتم: دیگه برای امروز کافیه دلتون به حال من بسوزه اینطوری مجبور میشم جور کارشماها رو هم بکشم بفرمائید سرکارتون منم برم به حال و هوای مدیر عامل برسم درمیان خنده اونا ضربه ای به در زدم و وارد شدم امیر لبخند زنان از جا بلند شد و گفت: شما هر جا میری شادی از درو دیوارش میباره - چیه شرکنت و ریختم بهم ناراحتی - اصلا "خانم اتفاقا" خیلی هم خوشحالم جو اینجار و به کلی تغییر دادید نشستم و گفتم: از فردا هیشکی حرفت و نمیخونه لبخندی زد و سری تکان داد کمی جدی شدم و گفتم: امیر اگه تا صبح شک داشتم الان

مطمئن شدم - از چی مطمئن شدید خانم - از اینکه من به درد تو نمیخورم بودن من کنار تو آبروت و میبره اخمی کرد و گفت: لطفا" ادامه ندید قرار مون این بود از این حرفها نزنیم - امیر بزار حرف بزنم اینا فقط حرف نیست من به آبروی کارتم لطمه میزنم دیگه از فردا هیچ کس قبولت نداره وقتی تو تو شکرنت با زنایی که مثل من لباس میپوشند حتی کار نمیکردی حالا زن خودت با این سرو وضع ظاهر شده فکر میکنی چی راجع بهت میگن هان چرا میخوای واقعیت و وارونه جلوه بدی - شبنم خانم من برای مردم زندگی نمیکنم که بخوام با حرفشون زندگیم و ادامه بدم - امیر تاکی میخوای شعاری زندگی کنی ای بابا چشمات و باز کن من به درد تو نمیخورم تو باید یکی مثل خودت الان کنارت باشه بلند شد جاش و عوض کرد صندلی کناری من نشست و گفت: همیشه به یه سئوالم جواب بدید البته رک و بی پرده مثل همیشه سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم - از بودن من کنارتون خجالت میکشید از اینکه کسی مثل من همسر شما شده که هیچ جوری با ظاهر شما جور درنمیاد سرافکنده اید - امیر موضوع من نیستم تو اینقدر خوبی تو وجودت هست که اینا به چشم نمیاد لبخندی زد و گفت: تو وجود شما هم اینقدر خوبی و پاکی هست که ظاهرتون توش گمه چطور از من انتظار دارید همچین چیزایی که برام اصله ندید بگیرم و بچسبم به ظاهر این نگاه ها فقط متوجه من نیست

خیلی ها که امروزین نگاهشون متوجه شماسه ولی شما اهمیتی نمیدی غیر اینه. نمیدونستم چی بهش بگم اون میدونست من حسی بهش ندارم پس توجه نکردن من به دلیل مهم نبودن اونه نه چیز دیگه سرم و انداختم پائین و گفتم: نمیدونم چی بهت بگم امیر تو هیچ جوری قانع نمیشی دستم و گرفتم و گفتم: بهترین راه اینه به خودمون فرصت بدیم زمان بهترین حلال مشکلاته خوب بلند شید بریم - کجا؟ - گرسنه نیستید نگاهی به ساعت انداختم یک گذشته بود بی میل از جا بلند شدم وقتی از در بیرون رفتیم هنوز دخترا دور هم نشسته بودند با دیدن امیر با ترس از جا بلند شدند لبخندی زدم و سرم و تکانی دادم امیر رو به منشیش گفتم: برای امروز قراری نزارید دیگه برنمیگردم کاری بود برام پیغام بزارید - چشم جناب مهندس بعد به من نگاه کرد و گفتم: خانم حاتمی خیلی از دیدنتون خوشحال شدیم بازم تشریف بیارید لبخندی زدم و گفتم: زندگی این بنده خدا رو ریختم بهم اینجا رو بهم بریزم دیگه نور الانوره خوب خانما منم خوشحال شدم دیدمتون به امید دیدار مجدد برای خنثی کردن جو عامرانه سازده با دست به امیر اشاره کردم امیر لبخندی زد و صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند اون یکی منشیش گفتم: تر خدا حتما" دوباره بیاید شما خیلی باحالید - میدونم عزیزم باحال نبودم که مدیر عامل شماها عاشق من نمیشد امیر دیگه نتونست خودش و نگه داره

با خنده فوراً" بطرف در رفت منشیش گفت:وای ما فکر نمی‌کردم جناب مهندس خندیدن بلد باشه -کجای کاری عزیزم بلده خوبشم بلده یکم دیگه ادامه بدم این وسط براتون ریسه هم میره درمیان خنده اونا باهاشون دست دادم و از دفتر بیرون رفتم امیر جلوی درآسانسور ایستاده بود -چیه شازده لبخندت برای چیه -فکر کنم از فردا خودتون باید تشریف بیارید -که چی بشه -دیگه هیچ کس حرفم و نمیخونه نتونستم خودم و نگه دارم -مگه میتونن خودم چشماشون و درمیارم ولی خودمونیم فکر نمی‌کردم تا این حد خشک و جدی باشی -توکار لازمه نمیخوام جو برخی از شرکتها تو شرکت منم برقرار شه -بنده خدا من نباید میومدم نرسیده کارشون و تعطیل کردند -لبخندی زد و گفت: حضور شما پرخیر و برکته یه روزم کار تعطیل شه مهم نیست با هم به یه رستوران رفتیم موقع غذا روبه روم نشست بهش زل زدم و گفتم: امیر -جانم خودش بلافاصله لبخند زد همین باعث شد منم بخندم -خوب بفرمائید -یادم رفت لبخندش پررنگ تر شد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: میخوام برای تابستان واحد بردارم -این یعنی دیگه نمیبینمتون دلم میخواست بگم آره بخاطر همین دارم این کارو میکنم اما زبونم نچرخید بعد از کمی سکوت گفتم -حوصله ام سر میره امیر حال تو خونه موندن و ندارم -هرطور خودتون صلاح میدونید فقط.....-فقط چی؟-لطفا" ارتباطتون و با من قطع نکنید -

باشه مثل قبل شبا تلفنی صحبت میکنیم - فقط تلفنی - امیر من وقتی درس میخونم نباید فکرم مشغول باشه وگرنه درس به کل تعطیل میشه - باشه خانم هر جور مایلید این جمله رو خیلی ناامیدانه گفت برای اینکه از اون حال دربیاد گفتم: طی هفته اگه دیدم درسم سبک تره خودم میام میبینمت لبخند محوی زد و ولی چیزی نگفت منم دنباله اش و نگرفتم بعد از غذا گفت: دوست دارید کجا بیرمتون لبخندی زدم و گفتم: خودت دوست داری من و کجا ببری کمی فکر کرد و گفت: جایی که دست هیچ کس بهتون نرسه چشمانم را کمی تنگ کردم و گفتم: همچین جایی ام وجود داره سری تکان داد و گفت: شما بخوای و راضی باشی پیدا میشه سری تکان دادم و گفتم: هر وقت تمایل به این کار داشتیم خبرت میکنم لبخندی زد و ماشین و حرکت در آورد نگاهی به ساعت انداختم داشت میشد سه دوست نداشتم تو خیابانها بی هدف پرسه بزنم انگار متوجه شد چون گفت: انگار بازم حوصله تون سر رفته میخواید برگردونمتون خونه سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم تازه رسیده بودیم که گوشیش زنگ خورد بعد از کمی صحبت گفت: من که به شما گفتم برای امروز قراری نزارید - .... - کنسلش کنید بهش اشاره کردم اونم گفت: چند لحظه گوشی - بله خانم - برو به کارت برس - اما..... حرفش و بریدم و گفتم: بخوای بخاطر من از کارت بزنی همین الان میزارم میرم برو به کارت برس

—باشه خانم بعد از اینکه به منشیش اطلاع داد میره شرکت تماس و قطع کردداشتم مانتوم و درمی آوردم گفت: اینطوری تنها میمونید —از اینکه من تنها میمونم ناراحتی یا بهم اعتماد نداری لبش و کزید و گفت: چرا من تا حرف میزنم شما بد برداشت میکنید —امیر اگه بعدا" قراره باشه ازدواج کنیم همین جوری میخوای به کارت بررسی بزار برو سرکارت سرش و انداخت پائین و گفت: چشم کاری داشتید تماس بگیرید خدانگهدار از پنجره بیرون رفتنش و نگاه کردم میدونستم حاجی و خانم جون شام قراره برگردن خونه به آشپزخونه رفتم و غذایی درست کردم اونجارو هم مرتب کردم بعد به اتاق امیر برگشتم هنوز یک ساعتی تا اومدن حاجی زمان بود سرم و با خواندن شاهنامه گرم کردم بعضی از صفحات علامت گذاری شده بود اینقدر غرق خواندن بودم که نفهمیدم این یک ساعت چه جوری سپری شد با به صدا دراومدن زنگ خونه از جا پریدم خود حاجی بود خوشحال و درو باز کردم و منتظرش شدم حاجی و خانم جون با هم اومدن بعداز خوش و بش خانم جون پرسید امیر کجاست-رفت شرکت —تورو تنها گذاشت —خانم جون کارداشت از شرکت تماس گرفتند نمیخواست بره به زور فرستادمش حاجی گفت: عروس خانم چایت به راه هست خانم جون بجای من گفت: الان آماده میکنم —شما بشین خانم جون من میارم تازه دم کردم حاجی لبخندی



زد و به زنش چشم دوخت وقتی باسینی چای برگشتم حاجی گفت: خانم جون چی برای شام گذاشتی-حاجی من الان رسیدم هنوز وقت نکردم یه چیزی الان درست میکنم حاجی دوباره گفت: پس بوی قیমে از کجا میاد خانم جون بلند شد و به آشپزخونه رفت و فوراً "برگشت و گفت: شبنم جون تو غذا درست کردی -بله -متعجب گفت: تو که گفته بودی بلد نیستی- نیستم خانم جون اونم شباهتی به غذا نداره حاجی خندید و گفت: کم کم راه می افتی دخترم اولشه ما هم این روزا رو پشت سر گذاشتیم خانم جون کم غذای نپخته یا سوخته به خوردمون نداده بلند خندیدم و گفتم: وای راست میگی حاجی خانم جونم خندید و گفت: دست شما درد نکنه جلوی عروسم ابروم و بردی بغلش کردم و گفتم: قربونت بشم کدوم دختری از اول آشپزی و بلده که شما دومیش بوده باشی با بلند شدن صدای زنگ ادامه ندادم بلند شدم و درو زدم امیر بود خیلی گرفته بود با اینکه سعی میکرد خودش و اروم نشون بده ولی هر سه نفر متوجه آشوب درونش شدیم به بهانه لباس عوض کردن به اتاقش رفت خانم جون رفت تو آشپزخونه به حاجی نگاه کردم و گفتم: حاجی چیزی که تلفنی ازتون خواسته بودم و انجام میدید -آره دخترم حتما" تو میدونی چش بود لبخندی زدم و گفتم: فکر میکنم بخاطر رفتن امروزم به شرکت باشه - چرا مگه اتفاقی افتاده بود -نه حاجی ولی مطمئنم بالاخره یکی

چیزی بهش میگه سری تکان داد و گفت: امیر به حرف اهمیت نمیده نگران نباش — من نگران خودم نیستم حاجی من از اولم میدونستم هر جا من و امیر پا بزاریم این حرفها میپیچه برای امیر و کارش خوب نیست کاش نرفته بودم — بالاخره که چی مگه تو زن امیر نیستی الان نه چند وقت دیگه فکر این چیزا رو نکن برو ببین شاید حرفی بهت بزنه منم میرم یه دوش بگیرم به آشپزخونه رفتم لیوان شربتی که مادرش درست کرده بود و گرفتم و به اتاق رفتم پشت میز نشسته بود و سرش و رو میز گذاشته بود آروم درو بستم و کنارش رفتم — امیر فوراً " سرش و بلند کرد و گفت: جانم لبخندی زدم و لیوانش و بدستش دادم و لبه تخت نشستم — کشتیهات غرق شده به زور لبخندی زد و گفت: فقط خسته ام — این و گفتمی که چیزی ازت نپرسم — خواهش میکنم شما هرچی دوست دارید بپرسید - چته؟ رفتنا خوب بودی — چیز مهمی نیست خانم یکم کارم به مشکل خورده — چه مشکلی سرش و انداخت پائین — به اومدن من ربط داره چیزی نگفت نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس بالاخره اومدن من برات دردسر درست کرد — مهم نیست خانم — اه امیر محمد اینقدر نگو مهم نیست واقع بین باش — خانم شما که نمیدونی چی شده — فرقی نمیکنه مهم اینه من باعث شدم — اصلاً" اینطور نیست منشی شرکت با دروغ من و به شرکت کشونده بود با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ چرا باید

این کار و بکنه — وقتی رفتم شرکت اومد گفتم من به بهانه قرار شما رو کشیدم دفتر حسابدار شرکت زنگ زده به یکی از دوستان من که باهاشون کار میکنیم من چون با خانما کار نمیکنم دوستم مجبوره هر بار خودش برای کاراش به شرکت بیاد نماینده اش که یه خانم قبول نمیکنم ..... -خوب بقیه اش!- زنگ زده از شما گفته اونم زنگ زده کلی بدوبیراه گفته که با ما به بهونه ..... ولش کن خانم مهم نیست زنگ زدم بهش گفتم دیگه هیچ وقت با اون و شرکتش کار نمیکنم سری تکان دادم و گفتم: این تازه اولشه امیر اومد کنارم نشست و گفت: برای من مهم فقط شمایی بزارید هرکی هرچی میخواد بگه اون آقا باید بفهمه من قانون کارم اینه زندگی خصوصی من ربطی به کارم نداره اونم که به اجناس شرکت من احتیاج داره نه من به کار اون مشتری برای شرکت من زیاده ولی شمایی که برای من یدونه ای سرم و انداختم پائین و گفتم: میدونستم اینطوری میشه ولی تو زیر بار نرفتی دستم و گرفت و گفت: من دلم به شما خوش بود به این راحتی میخواید کوتاه بیاید نگاهش کردم اصلاً "منظورش و درک نمیکردم — چی میگی امیر تو کارت داره بخاطر دختری که هیچ هماهنگی با تو نداره بهم میخوره اونوقت حرف از چیز دیگه میزنی تو برای به اینجا رسیدن زحمت کشیدی اگه امروز دلت برای کاری که به اینجا رسوندی نسوزه فردا برای من میخواد دلت بسوزه نه امیر

راهی که در پیش گرفتی اشتباهه باورای تو با دختری مثل من منافات داره این و هرکسی که یه بار مادوتارو باهم ببینه میفهمه چطور درک این موضوع برای خودت اینقدر سخته چرا میخوای واقعیت و وارونه جلوه بدی من و تو هرچه زودتر باید راهمون و از هم سوا کنیم بلند شد و گفت: لطفاً دیگه ادامه ندید صدام و کمی بردم بالا و گفتم: چرا ادامه ندیم هیچ میفهمی با این کار به من توهین میشه چرا اینقدر خودخواه و کله شقی بخاطر دل تو قراره همیشه به من توهین بشه و من صرف اینکه فقط بهم علاقه داری دهنم و ببندم تو یه سر این ماجرای سر دیگه منم امیر محمد، فهمیدی از اتاق بیرون رفتم و درو کوبیدم چون نمیخواستم کسی متوجه چیزی بشه به روی خودم نیاوردم سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم خانم جون تو آشپزخونه نشسته بود وقتی کنارش نشستم دقیق تو صورتم نگاه کرد ولی چیزی نپرسید گفتم: خانم جون پرستار برای الناز گرفتید-آره عزیزم شبنم جان اون روز میخواستم ازت بپرسم ولی یادم رفت حال الناز خیلی بده -نه خانم جون ولی باید استراحت مطلق داشته باشه دکترش میگفت باید خیلی مراعات کنند چون اگه بیافته احتمال اینکه دیگه نتونن بچه دار بشن هست -وای خدا نکنه دق میکنه -انشاءالله که چیزی نمیشه البته اگه مراعات کنه باید به فکر باشه شما هم به پسرتون سفارش کنید حواسش باشه -امیر علی خیلی زنش و

دوست داره همه جوره مراقبشه از روزی که بهش گفتی باید حواسش باشه و نزاره الناز کاری کنه نذاشته تکون بخوره امیر محمد کجا موند چرا نیومد -میاد خانم جون گفت کمی خسته ام - شما که مشکلی ندارید لبخندی زدم و گفتم: نه قربونت بشم ما با هم مشکلی نداریم بفرما اینم پسرت امیر محمد سر به زیر وارد آشپزخونه شد لیوان شربتش و شست و کنار مادرش نشست خانم جون با دقت پسرش و برانداز کرد و گفت: خوبی امیر محمد چرا اینقدر رنگت پریده مادر به امیر چشم دوختم لبخندی زد و گفت: من خوبم عزیز فقط خسته ام یکم سرم درد میکنه حاجی کجاست -داره لباس میپوشه مادر میخوای قرصی بهت بدم -نه عزیز اینقدر زیاد نیست که نیاز به قرص داشته باشه چه خبر از بچه ها -همه خوبن مادر راستی محسن بهت زنگ زد -نه کارم داره -پنج شنبه قراره برای الهام خواستگار بیاد احتمال اینکه همون روز جواب بدن هست -به سلامتی حالا کی هست عزیز جان-پسر همکار محسن متعجب به خانم جون نگاه کردم امیر هم به او چشم دوخت -چیه مادر چرا اینجوری نگاه میکنید امیر گفت: چه بدفعه فکر میکردم مهدی میخواد برای احسان بره خواستگاری سری تکان داد و گفت: همه همین فکر و میکردند ولی محسن گفته من دختر به فامیل نمیدم البته مستقیم به مهدی نگفته المیرا به من گفت -خانم جون الهام خودش میدونه -آره مادر میدونه

یعنی موافقه —نمیدونم مادر المیرا میگفت وقتی این و شنیده حرفی نزده رفته تو اتاقش پدرش به حساب خجالتش گذاشته المیرا میگفت این پسره خیلی خوبه همه چی هم داره با اصل و نصب و با خانواده است همیشه حرفی به محسن زد چون دلیل قانع کننده میخواد —چه دلیلی قانع کننده تر از این که الهام میخواد زندگی کنه نه پسر شما نمیدونم این پدرا چی پیش خودشون فکر میکنند که دختراشون و ادار به ازدواج میکنند — امیر نگاه گذرایی به من انداخت و بلند شد خانم جون با نگاه پسرش و دنبال کرد تا خواست حرفی بزنه صدای زنگ بلند شد امیرم بجای اتاقش بطرف آیفون رفت بعداز گذاشتن گوشی گفت: حاج مهدیه لباسم مناسب نبود بلند شدم و به اتاق رفتم وقتی داشتم با مهدی حال احوال میکردم محسنم از راه رسید فهمیدم اینجارو برای حرف زدن انتخاب کردند بهونه ای پیدا کردم و به اتاق رفتم چیزی نگذشته بود که امیرم وارد اتاق شد نگاهم رو شاهنامه بود گفت: با من قهر کردید بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: از سن قهر کردم خیلی وقته گذشته نفس راحتی کشید و گفت: خدارو شکر همش نگران بودم جوابی ندادم اونم سجاده اش و پهن کرد و به نماز ایستاد میدونستم بخاطر من زود تموم میکنه بخاطر همین بلند شدم و در اتاق وباز کردم و دوباره بستم اون فکر کرد که من از اتاق بیرون رفتم در صورتی که پشت در اتاق نشستم به او چشم دوختم

خیلی دلم میخواست صداش و بشنوم هیچ چیزی به اندازه قرآن خوندن امیر آروم نمیکرد اون لحظه فقط به یه چیز فکر میکردم اینکه قبلا" تنها چیزی که آروم میکرد موسیقی بود ولی از وقتی صدای امیر و شنیدم به ندرت سمت موسیقی میرم اینقدری که با صدای امیر آروم میشدم هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست آروم کنه چیزی نگذشته بود که امیر شروع به خواندن قرآن کرد سرم و رو زانو هام گذاشتم و بصدای او گوش سپردم تو دنیای دیگه ای غرق بودم که با ضربه ای که به در خورد آه از نهادم بلند شد امیر فوراً" به عقب برگشت و از دیدن من که رو زمین نشسته بودم متعجب بهم چشم دوخت اما من حتی نگاهش نکردم درو باز کردم خانم جون بود - کجایی دخترم چرا نمیای بیرون - خودم نیومدم خانم جون - چرا عزیزم - بهتره تنها باشند بتونند صحبت کنند - بیا دخترم حاجی کارت داره - چشم خانم جون الان میام او نگاهی به امیر انداخت و از در بیرون رفت شالم و درست کردم و از اتاق بیرون رفتم هرچهار نفر ساکت نشسته بودند حاجی با دیدنم لبخندی زد و گفت: کجا غیب زد دختر خندیدم و گفتم: دیدم هوا البریه گفتم برم رگبارش به من نگیره همه خندیدند کنار حاجی نشستم و گفتم: در خدمتم حاجی جان بفرمائید - میخوام یه چیزی ازت بپرسم قول میدی راستش و بگی - حتما" بفرمائید - تو با الهام صحبت کردی چی بهت گفت دخترم



انتظار نداشتم حاجی این مسئله رو جلوی پسرش مطرح کنه. محسن وقتی سکوت من و دید گفت: زن داداش ازتون خواهش میکنم صادقانه بگید چی گفتید چی شنیدید من دشمن دخترم نیستم خوشبختی اون آرزوی منه اون که به من حرفی نمیزنه حداقل شما بجای اون حرف دلش و بگید -مستقیم نگاهش کردم و گفتم: بنظرم خودتون تا حالا همه چیز و متوجه شدید عشق و علاقه چیزی نیست که بشه از کسی مخفیش کرد -پس یعنی ....-ببخشید حاج محسن من اصلاً " قصد دخالت ندارم اجازه این کارو هم به خودم نمیدم اما بهتره شما بجای اینکه از من این سؤال و بپرسید مستقیم از خودش بپرسید فکر نمیکنم اگه ازش بخواید حرف دلش و بزنه ازتون مخفیش کنه البته من اطلاعی ندارم رابطه شما دخترتون تا چه حدی بوده ولی اگه پای زندگیش وسط باشه مطمئناً" اگه ترسی ازتون نداشته باشه واقعیت و بهتون میگه -من امروز ازش پرسیدم ولی اون هیچی نگفت نمیدونم خبردارید که برایش قراره خواستگار بیاد یا نه من ازش نظر خواهی کردم اونم گفت خودتون هرچی بگید من حرفی نمیزنم پوزخندی زدم و گفتم: با زبون بی زبونی مخالفتش و اعلام کرده یه دختر وقتی میگه شما هر چی میگی من حرفی ندارم یعنی مخالفت صد در صد این زیاد درکش سخت نیست شما راجع به پسر برادرتونم چیزی ازش پرسیدید نه -چرا؟ چیزی نگفت -شما نگران چی هستید -

نمیخوام بعداً" بین من و مهدی اختلافی پیش بیاد - ببخشید شما از الان فکر اختلاف خودتون و میکنید فکر دل دخترتون و نمیکنید چرا به این فکر نمیکنید که اونه باید مابقی عمرش و با کسی سر کنه نه شماها چرا بخاطر رابطه خودتون دل اون و زیر پا میزارید بنظر من این دلیل قانع کننده ای نمیتونه باشه چون با رابطه ای که من بین شماها دیدم همچین چیزی نمیتونه ارتباط شما برادر را رو با هم بهم بزنه بهتره رک و بی پرده دلیل اصلیتون و به برادرتون بگید بازم شرمنده که این و میگم ولی از اونجایی که من یه دخترم این بهتون میگم کاری نکنید دخترتون بخاطر شما مجبور شه تن به ازدواجی بده که فرداها خدای ناکرده رهاوردش یه بچه و مهر طلاق باشه شما پدرشی اگه دلیل منطقی برای مخالفتون دارید صاف و پوست کنده بهش بگید توجیحش کنید تا بعداً" نه خودتون افسوس بخورید نه حسرت به دل دخترتون بزارید بازم صلاح دخترتون و هیچ کس بهتره از شما نمیدونه اونم جز با رضایت شما نمیتونه کاری بکنه و نمیکنه اینقدر بهتون علاقه داره که بهم گفت اگه پدرم مخالفت کنه منم نه نمیارم - حاجی گفت: الهام دختر عاقل و فهمیده ایه بهتره بزاری خودش راهش و انتخاب کنه - حاجی من با احسان مخالفتی ندارم چه جوری بگم راستش ..... راستش گفتم: اجازه میدید من بگم دلیل مخالفتون چیه نگاهم کرد و گفت: مگه شما میدونی - فکر کنم

بدونم اول اینکه دلتون نمیخواد دخترتون تو خونه پدرشوهرش زندگی کنه که این کاملاً "منطقیه و البته طبیعی دوم شما نگران خاله احسانید درسته دستی تو موهاش کشید و گفت: دقیقاً" لبخندی زد و گفتم: نگرانیتون بیخوده -چطور؟- آخه الهه خودش داشت به بهاره خانم میگفت هیچ کس از الهام مناسب تر برای احسان نیست دست دست نکن قال قضیه رو بکن - مهدی لبخندی زد و گفت: محسن واقعا" تو مشکلات این بود - آره مهدی خودت میدونی الهه چه زبون داره نمیخوام دخترم به خاطر زبون تلخ اون آزار ببینه بلند شدم و فنجانها رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم دلم نمیخواست تو این بحث شریک باشم معلوم نیست تا حالا چندبار راجع به من حرف زدند- شبنم خانم به پشت سرم نگاه کردم امیر محمد بود -بله نشست و گفت: همه دخترا وقتی میگن هرچی پدرم بگه یعنی مخالفن نگاه ازش گرفتم و گفتم: نمود درصد همینه -واون ده درصد بعدی چی-گاهی اوقات پیش میاد یه دختر راضی به وصلتی هست ولی روش همیشه حرفی بزنه میگه هرچی پدرم بگه اما هرچی پدرم بگه با این که من مخالفتی ندارم خیلی فرق میکنه -یعنی شما هم مخالف صددرصد بودید و مجبور شدید تن به این وصلت بدید -صد درصد که نه ولی .....-ولی چی؟ دستام و خشک کردم و گفتم: جدیداً" خیلی کنجکاو شدی سازده لبخندی زد و گفت: اما شما مثل قبلید

و هیچ تغییری نکردید حتی به یه سؤال هم جواب نمیدید - خودت همه چیز و میدونی فقط میخوای از زیر زبون من حرف بکشی و من دلیلی نمیبینم صد بار به یه سؤال جواب بدم آخه با پرسیدن مداوم یه سؤال که جوابش تغییر نمیکنه میکنه؟ گفت: امیدوار بودم تغییر کنه با اومدن خانم جون دیگه ادامه ندادیم کمک کردیم میز شام و چید سر غذا مهدی دوباره از محسن برای اومدنشون پرسید محسن گفت: من برای پنج شنبه قرار گذاشتم چون دوستم هست نمیتونم یدفعه نه بیارم بزار اونا بیان الهام ببینشون هفته دیگه هم تو بیا انتخاب با خود الهامه هر تصمیمی بگیره من نه میارم مهدی با ناراحتی به پدرش نگاه کرد حاجی هم به من چشم دوخت لبخندی زد و نگاهم و به میز دوختم بعد از شام مهدی زود زد بیرون محسن هم کمی بعد از او رفت خانم جون گفت: من نمیفهم محسن چرا این کارو میکنه - من نمیفهم اینا چرا اینقدر یه موضوع و بزرگ میکنند دلایلش واضحه باز ادامه میدن از بیکاری به آشپزخونه رفتم داشتم ظرفها رو میشستم که امیر و کنارم دیدم - ترسیدم چرا یدفعه ظاهر میشی لبخندی زد گفت: ببخشید نمیخواستم بترسونمتون - اینقدر این چند وقت بخشیدم چیزی برای بخشیدن دیگه نمونده آستینهاش و بالا زد و گفت: یه چیزی مونده بگم میدیدش به من - چی میخوای شازده - نگفتید میدید به من یا نه؟ - عقل سلیم میگه تا چیزی و نشنیدی قبول

نکن حالا چی میخوای - قلبتون و به او که شروع به آب کشیدن ظرفها کرد چشم دوختم گفت: میدونم توقع زیادیه ولی من فقط همین و میخوام نگاه ازش گرفتم دلم میخواست همون بشقاب تو دستم و بکوبم تو سرش ولی حیف که نمیشد تا تموم شدن ظرفها نه اون دیگه چیزی گفت نه من جوابش و دادم امیر زودتر از من به اتاق رفت کمی با حاجی حرف زدم بعد به اون یکی اتاق رفتم تازه رو تخت دراز کشیده بودم که امیر وارد اتاق شد وقتی دید توجهی بهش نمیکنم برق و خاموش کرد روز بعد مراسم خواستگاری الهام بود احسان با اسرای که به محسن کرد تونست رضایت او را جلب کند تا جمعه شب برای خواستگاری به اونجا بروند خانم جون و حاجی رفتند المیرا هرکاری کرد قبول نکردم منم برم امیرم بخاطر من نرفت ساعت از ده گذشته بود که الهام با من تماس گرفت و گفت: پدرم قبول کرد با هم ادواج کنیم همون شب با انگشتی که برده بودند الهام و نشون کردند قرار شد هفته بعد پنج شنبه یه جشن برایشون برگزار کنند تا بعد تصمیم بگیرند که چکار کنند اون هفته هم من خونه حاجی موندم همچنان با امیر سرسنگین بودم ولی نداشتیم نه حاجی نه خانم جون متوجه این موضوع بشن امیر توکار حسابی به مشکل خورده بود و من هرروز از طریق تماسی که با منشیش داشتم از همه چیزبا خبر میشدم پنج شنبه یه جشن خیلی ساده برگزار شد اینطور که الهام گفت

خواسته پدرش بوده محسن بعد از شام گفت: بهتره این دوتا هرچه زودتر برن سر خونه زندگیشون من دوست ندارم دخترم نامزد بمونه همه با حرفی که زد متعجب شدند اون قرار عروسی و برای آخر ماه دیگه گذاشت مهدی خوشحال این و پذیرفت موقع برگشت متوجه پیچ پیچ خانم جون و شوهرش شدم اهمیتی ندادم فهمیدم موضوع صحبتشون چیه امیر هم خیلی تو فکر بود فردا که قرار بود همه خونه حاجی جمع بشن من به بهانه اومدن پدر و مادرم به خونه خودمون رفتم موقعی که امیر من و رسوند تعارفش کردم ولی قبول نکرد و سائلم و برداشتم و به خونه رفتم شنبه صبح برای انتخاب واحد به دانشگاه رفتم با شروع دوباره درسم تماسم با امیر کم شد شبا تماس میگرفت و من خیلی کوتاه باهاش حرف میزدم هرچی روزا سپری میشد نسبت به او سردتر میشدم خیلی زود تاریخ مقرر رسید عروسی ساده ای برای الهام و احسان برگزار شد بعد از یک ماه اونجا بود که امیر و دیدم بنظرم خیلی شکسته شده بود مثل همیشه با دیدنم خوب برخورد کرد و من از همیشه سردتر ولی به روی خودش نیاورد عروسی این دوتا برخلاف باقی جشنهاشون قاطی بود فقط اقوام نزدیک جمع شده بودند اول از اینکه همچین عروسی گرفته بودند تو دلم کلی بهشون بدو بیراه گفتم ولی وقتی به صورت خندان الهام و احسان دقت کردم تازه دستگیرم شد که برای اونا مهم با هم بودند نه این

چیزا اونا میخواستن مال هم باشن دیگه چه فرقی میکنه جشن با شکوه برگزار شه یا ساده برای لحظه ای به الهام حسودیم شد سرم و به دستم تکیه دادم تو افکارم غرق بودم که صدای حاجی من و به خود آورد نگاهش کردم و گفتم: جانم حاجی - کجایی دختر چرا امشب این قدر ساکتی به زور لبخندی زدم و گفتم: ظاهرم ساکته حاجی تو دلم غوغاییه صداس میتونه گوش شهری و کر کنه دستم و گرفت و گفت: نمیخوای بگی چی شده خیلی وقته با من حرفی نزدی - چیزی نشده حاجی فقط دلم گرفته همین - چرا دخترم نکنه جشن اینطوریه ناراحتت کرده - لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست جشن چطور برگزار شه مهم اینه اون دوتا به آرزوشون رسیدن هیچ چیزی برای اون دوتا نمیتونه به اندازه با هم بودن راضی بشون کنه - اینطور که معلومه هنوز نتونستی با دلت کنار بیای سرم و انداختم پائین و گفتم: خیلی وقته به دل خودم فکر نمیکنم دلی نمونده که بخوام بهش فکر کنم حاجی شاید جاش نباشه ولی چند وقته میخوام یه چیزی بهتون بگم که فرصتش پیش نیاد بنظرم دیگه وقتشه یه فکری برای پسرت بکنی - منظورت چیه شبنم؟ - حاجی میدونم متوجه شدی نخواه بازش کنم که از روت شرمنده ام آهی کشید و گفت: نمیخوای بیشتر فکر کنی - دیگه نمیتونم نه بخاطر خودم بخاطر امیر محمد باید تمومش کنیم شما تو این مدت از خیلی چیزا بی خبر بودی ولی من مدام



.....وای حاجی بخوام بازش کنم جلوی همینا میزنم زیر گریه  
 لطفا" خودتون با امیر صحبت کنید-آروم باش شبم خیلی خوب  
 آروم باش به هر ترتیبی بود اون شب سپری شد برخلاف  
 تصورم امیر هیچ جوری راضی نشد من و طلاق بده ازم  
 خواست بیشتر فکر کنم گفت بهت زنگ نمیزنم تا با خیال  
 راحت بتونی تصمیم بگیری روزها و ماه ها پشت سرهم  
 سپری میشد و من نه تنها جواب تلفنهای امیر بلکه جواب حاجی  
 و هم دیگه نمیدادم خودم اینقدر درگیر درس کرده بودم که  
 دیگه فکر امیر و زندگی خودم توش گم بود بدون هدف روزهام  
 و سپری میکردم پدر و مادرم هرکاری میکردند به حرفشون  
 گوش نمیکردم خیلی تغییر کرده بودم با اینکه خودم متوجه شده  
 بودم اما نمیخواستم باور کنم نزدیک تعطیلات تابستان بود و  
 من هیچ رقمه حاضر نبودم با کسی از خانواده امیر ارتباط  
 برقرار کنم تا اون روز وقتی برای گرفتن نتیجه به دانشگاه  
 رفتم فرانک خبری بهم داد و حسابی بهم ریخت اینقدر گیج  
 بودم که حتی به نتایج هم نگاهی ننداختم فوراً" از دانشگاه  
 بیرون زدم وقتی به خودم اومدم جلوی در شرکت امیر بودم  
 خودمم نمیدونستم برای چی رفتم سراغ امیر محمد شاید  
 میخواستم خبر و به اونم بدم .....که چی بشه اون میخواست  
 چکار کنه میگفت حالا که عشقت داره برمیگرده ایران باشه  
 من طلاق میدم خواستم برگردم ولی دیر شده بود حالا مقابل

میز منشی ایستاده بودم او با تعجب نگاهم کرد از جا بلند شد - خودتونید خانم حاتمی سرم وبعلامت مثبت تکان دادم - حالتون خوب نیست رنگتون خیلی پریده -مهندس هست -بله الان خبرشون میکنم -لازم نیست تنهاست -بله - بطرف اتاق رفتم ضربه آرومی به در زدم و وارد شدم و درو بستم -کاری داشتید به او که سرش توو یه عالمه برگه بود چشم دوختم موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود چهره اش دیگه اون حالت همیشگی و نداشت -دوباره گفت:خانم نوری امری دارید بفرمائید -امیر محمد! مثل برق گرفته ها از جا بلند شد و نگاهم کرد -سلام -لبخندی صورتش و پوشوند همچین بطرفم اومد با خودم گفتم الان که بغلم کنه ولی ..خودمم به فکرم خندیدم - سلام خانم خیلی خوش اومدید خواهش میکنم بفرمائید بنشینید نشستم اومد صندلی کناریم نشست و گفت:چشم ما روشن چه عجب یاد ما کردید نگاهش کردم ولی نگاهش به زمین بود - خودمم نمیدونم برای چی اومدم اینجا سرخ شد ولی چیزی نگفت -مزاحمت شدم -این چه حرفیه خانم شما مراهمید خانواده خوبین -آره خوبین البته ظاهرشون از دست من همه خون گریه میکنند -چرا مگه اتفاقی افتاده -عجب آدمیه این، دوساله سرکار گذاشتمش باز عین خیالش نیست -منم مثل تو خبر ندارم -شبم خانم حالتون خوب نیست -نه امیر خوب نیستم اشکام جاری شد خواستم بلند شم دستم و گرفت و گفت:

چی شده چرا به من نمیگید شاید کمکی از دستم بر بیاد - تو چرا از دست من و کارام خسته نمیشی کسی به تو نمیگه این چه زنیه گرفتی برو طلاقش بده خودت و خلاص کن دستم ونوازشی کرد و گفت: آدم عاشق هم کر هم کور بعدشم همه اسرار دارند هرچه زودتر شما رو ببرم سرخونه زندگیم کسی نگفته طلاقتون بدم همه معتقدن اگه زودتر بریم زیر یه سقف رابطه ها بهتر میشه - خودت چی توهم همین نظر و داری - بله منم باهاشون هم عقیده ام - پس همین کارو بکن متعجب نگاهم کرد و گفت: چکار کنم؟ - من و ببر سرخونه و زندگیت - شما مطمئنی؟ یعنی موافقید که مراسم... حرفش و بریدم و گفتم: آره موافقم فقط حوصله ندارم خیلی کشش بدی چون ممکنه دوباره پشیمون بشم بلند شد و گفت: بریم نگاهش کردم و گفتم: کجا امیر؟ - تشریف بیارید عرض میکنم با امیر از شرکت بیرون زدیم من و به یه تالار خیلی شیک برد و گفت: از خیلی وقت پیش اینجا رو نشون کرده بودم ببینید خوشتون میاد - که چی بشه - خوب مراسم و اینجا برگزار کنیم - نمیخوام مراسم بگیری لبخندی زد و با همون آرامش همیشگی گفت: تشریف بیارید داخل من بدون مراسم شما رو نمیبرم نگاهی به تالار انداختم خیلی بهتر از اونی بود که تصور میکردم برای هفته بعد پنج شنبه رزو کرد بعد از اونجا من برد کارت سفارش دادیم بعد هم سرکار حاجی رفتیم حاجی وقتی

ما دوتا رو با هم دید اشکاش جاری شد و گفت: خدارو شکر مردم و این روز و دیدم پس بالاخره وقتش رسید ماکه هنوز حرفی بهش نزده بودیم از کجا فهمید امیر محمد دست پدرش و بوسید و گفت: با اجازتون رفتیم تالار دیدیم کارتم سفارش دادیم برعکس همیشه که حاجی کلی ازم سؤال میکرد این بار یک کلمه هم نپرسید تو دلم خدارو شکر کردم چون همش واهمه داشتم بفهمه دلم نمیخواست راجع به من بد قضاوت کنه همه به جنب و جوش افتاده بودند مادرو پدرم یسره دنبال خرید جهزیه بودند و من حتی برای یه لیوان هم نظری ندادم دلم میخواست این دو هفته هرچه زودتر سپری بشه همش نگران بودم هیچ کس نمیتونه سرخودش کلاه بزاره اما من داشتم علنا" این کارو میکردم دو هفته عذاب آور سپری شد تا بالاخره روز عروسی رسید وقتی وارد تالار شدم خشکم زد انتظار نداشتم امیری که مخالف سرسخت خیلی چیزابود همچین کارهایی انجام داده باشه به قول شعله بنده خدا خیال کرده من این مدت نگران این بودم که شاید عروسی درست و حسابی برام نمیگیره که دست به این کارها زده مدام از فرانک خبر میگرفتم تا اینکه ساعت نه بهم خبر داد با آرشام صحبت کرده قراره بیاد شمال منم با امیر صحبت کردم که من و اول به شمال ببره بدون اینکه مخالفتی کنه حرفم و پذیرفت تو دلم گفتم اگه میدونست من برای چی میخوام برم شمال سرم و میبرید اما

اینقدر کودن بودم که متوجه حال دگرگون امیر نشدم اون بهم گفت از حال منغلبم متوجه شده که آرشام برگشته و من اینقدر درگیر بودم که حتی متوجه نوع رفتارم نبودم باید بودید میدید وقتی بهم گفت امروز چند مرتبه من و به اسم آرشام صدا زدی چه حال بدی داشت تر خدا شماها بگید من الان باید چکار کنم پروانه دستمالی به دستم داد و گفت: آروم باش شبم حالت بد میشه حالا امیر واقعا" رفته ویلای ترنم - به من که گفت میرم اونجا شاهرخ گفت: آدرسش و داری - اینقدر رفتنا ترسیده بودم که نفهمیدم از کدوم طرف داره میره موقع برگشتم که هوا تاریک بود حالمم که دیگه معلومه - ماهان گفت: بهتره بری استراحت کنی بزار امشب و تنها باشه مطمئن باش با این چیزایی که تو از امیر گفتی صبح اول وقت اینجاست فرانک کمک کرد تا به اتاق رفتم دم دمای صبح بود خواب به چشم نیومد مدام تو اتاق قدم زدم هیچ کدوم از بچه ها تو اتاقی که من بودم پا نداشتند پسره پشت پنجره انتظار کشیدم نزدیک نه بود که پروانه به اتاق اومد و گفت: خبری نشد - نه گوشیشم خاموشه - نگران نباش حق بده بهش خیلی سخته من بودم تا حالا دق کرده بودم سخته آدم یکی و بخواد ولی اون دلش پیش یکی دیگه باشه بیا بریم صبحانه بخور - اشتها ندارم تو برو - باشه بلند شد تا جلوی دررفت و گفت: راستی آرشام برگشته زنشم همراهش نیست گوشیم و تو گوشم گذاشتم و سرم و رو

زانو هام قرار دادم چیزی نگذشته بود که یکی سیم هنسفریم و کشید سرم و بلند کردم آرشام کنارم نشسته بود صورتم و از نظر گذراند و گفت: چیه شوهرت فرار کرده - تنهام بزار خندید و گفت: هستیم خدمتتون - آرشام الان حال و حوصله ندارم بزار برو بیرون - چه بداخلاق بده ببینم چی گوش میکردی - دستت و بکش کنار به تو ربطی نداره اخمی کرد و گفت: داری حوصله ام و سر میبری گفتم بده ببینم چی گوش میکنی - به مزاق تو سازگار نیست - یه بار که صدبار همیشه مزاقم با تو هماهنگ میکنم گوشه و به گوشش نزدیک کرد گره ای به ابرو انداخت و گفت: پاشو خودت و جمع کن اینا چیه گوش میکنی اصلا" این چیه رو سرت انداختی خواست شالم و برداره که بلند شدم و گفتم: به تو ربطی نداره برو بیرون اومد روبه روم ایستاد و گفت: داری سگم میکنی سمیرا رو دک نکردم که این رفتار و تحمل کنم باید باهم حرف بزنیم - چه حرفی - تو که علاقه ای به این یارو نداری نگاهش کردم و گفتم: منظورت کیه - همین بچه آخوند - درست صحبت کن یارو خودتی و هفت پشتت ابرویی بالا انداخت و گفت: اینطوریاست باشه حالا که حرف تو سرت نمیره منم میرم به شوهرت میگم تو قبلا" با من بودی - هر غلطی دلت میخواد بکن برام مهم نیست - تو چرا اینقدر بی تفاوت شدی قبلا" اینطوری نبودى این پسره چه بلایی سرت آورده اصلا" تو چه جورى زن این شدی -

برای چی باید به تو جواب بدم - شبنم من میخوام من.....میخوام از سمیرا جدا بشم فقط نگاهش کردم - فهمیدی چی گفتم - بله حالا من باید چکار کنم - شبنم تو به من علاقه داری درسته - انگار جنسش بد بوده نه چشمش و کمی تنگ کرد و گفت: منظورت چیه - منظورم واضح بود - من اهل چیزی نیستم - از ظاهرهت کاملا" مشخصه فکر نمی‌کردم اهل این چیزا باشی - نیستم - بسه دیگه آرشام این موضوع ارتباطی به من نداره که داری از من پنهونش میکنی - اتفاقا" فقط به تو مربوط میشه - میشه ربطش و بگی تا منم بدونم - بلند شد پشت پنجره و گفت: آگه تو با من اون کارو نکرده بودی من به این روز نمی‌افتادم - یادم نمیاد من کاری کرده باشم - نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمی آگه توی احمق به من جواب رد نداده بودی جلوی خانواده ام سنگ رو یخم نکرده بودی من الان مجبور نبودم با سمیرا زندگی کنم - پوزخندی زدم و گفتم: انگار فراموش کردی چه پیشنهاد بی‌شرمانه ای به من دادی - چیز زیادی ازت نخواستی بودم - اینطور چیزا برای تو مهم نیست برای من هست - قبلا" که تو هم مثل من بودی نبودی - نه نبودم رو چه حساب من و مثل خودت قلمداد میکنی - انگار یادت رفته یک سال و خورده ای با هم دوست بودیم - نه یادم نرفته من و تو تلفنی با هم صحبت میکردیم .. بیرونم همدیگر و میدیدم درسته - نه آقا آرشام درست نیست



من هیچ وقت با تو قراری نداشتم هر وقت مهمانی بود با بچه ها جمع بودیم تورو هم اونجا میدیدم -فرقش چیه -خیلی فرق میکنه تو عادت کرده بودی با این و اون قرار بزاری ولی من مثل تو نبودم و نیستم حالا هم که دیگه هر دو متاهلیم دوستی من و تو از اولشم اشتباه بود چون معیارهای من و تو خیلی با هم متفاوت بود تو دنبال چیز دیگه ای بودی -مثلا" الان معیارهات با این پسره یکیه دیگه آره سرم و انداختم پائین و گفتم: نه نیست -پس خاک تو سرت کنن برای چی زنش شدی -چون آدمه با الواتی مثل تو خیلی فرق داره دلم برای امیر میسوزه حیف اون بود امیر محمد باید با کسی ازدواج میکرد که در حد خودش باشه نه یکی مثل من خودم ناراحتم ولی اون زیر بار نرفت بطرفم چرخید و گفت:دوسش داری چیزی نگفتم -پس داری -هیچ وقت به خودم اجازه ندادم به این موضوع حتی فکر کنم -چرا؟ - من لیاقت امیر و ندارم تمام این مدت فقط به یه چیز فکر کردم این که من به دردش میخورم یا نه ولی .....-ولی چی؟-آرشام تنهام بزار بزار به درد خودم بمیرم سرم و رو پام گذاشتم -تا جایی که من یادم میاد تو هیچ رقمه به هیچ کس پانمیدادی دختر مثل تو کم پیدا میشه -بخاطر همون بهم اون پیشنهاد و دادی -هرکس عقاید خودش و داره تو اگه قبول کرده بودی یعنی به من ثابت کرده بودی به من علاقه داری ولی با اون کارت به من فهموندی تمام اون

مدت سرکار بودم تو من و لنگ در هوا نگه داشته بودی بخاطر رفتار زننده تو پیش خانواده ام مجبور شدم تن به ازدواجی بدم که هیچ رقمه با من جور نبود من تو رو دوست داشتم و تو این و میدونستی ولی با من بازی کردی نگاهش کردم داد زد لعنتی میدونی با من چکار کردی میدونی بخاطر حماقت تو تو چه راهی افتادم شدم قاچاقچی مواد مخدر آواره از این ور به اون ور جای ثابت ندارم هرروز از ترس مجبورم از این شهر به اون شهر برم اینا فقط باعثش تویی میدونم چه بلایی سر خودت و اون شوهر آخوندت بیارم کاری میکنم به روز من بیافتید اگه شوهرت و معتاد نکردم بچه بابام نیستم دراتاق محکم باز شد فرانک بود آرشام بیا بیرون شوهرش اومد زود باش بلند شدم واز پنجره بیرون و نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم گفت: الان من و تورو اینجا ببینه اونم تنها، میخواد چکار کنه طلاقت میده نه - تو چی از جون من میخوای - هیچی طلاق بگیر زن من شو منم قول میدم حرفی بهش نزم ولی اگه با من کنار نیای عواقبش پای خودته لبه تخت نشست فرانک گفت: آرشام بیا بریم اینا تازه ازدواج کردند زندگیشون و بهم نزن - برو فرانک داریم حرف میزنیم گفتم: نه فرانک بمون پیش من تنهام نزار آرشام بلند خندید و گفت: چیه چرا رنگت پرید فرانک دست آرشام و گرفت و گفت: ترخدا بیا آرشام این حالش خوب نیست بدترش نکن آرشام خیلی خونسرد بلند شد

و گفت: فقط تا امشب بعد من میدونم و تو از اتاق بیرون رفت فرانک گفت: دراز بکش بهش میگم خوابیدی در اتاق و بست ده دقیقه ای گذشته بود که در اتاق باز شد از ترس از جا کنده شدم اما با دیدن چهره خندان امیر نفس راحتی کشیدم همانجا ایستاد بطرفش رفتم اشکام جاری شد گفتم: خیلی بی معرفتی امیر خیلی سرم و به سینه اش چسباندم دستاش و محکم دورم حلقه کرد انتظار داشتم حرفی بزنه چیزی بپرسه ولی هیچی نگفت ته دلم خالی شد - امیر - جانم اشکام شدت گرفت - من و از اینجا ببر - ..... نگاهش کردم نگاهش خیلی نا امید بود دلم میخواست حرف بزنم اما میترسیدم - دستم و گرفت و بطرف تخت برد نشست و دست من و هم برای نشستن کشید - فکرهاش و کردی سرم و انداختم پائین دستش و زیرچانه ام قرار داد و گفت: من و نگاه کن شبم دلم میخواست اما گریه بهم محلت نمیداد - من بیشتر از دلسوزی به یه همدم احتیاج دارم حالا جواب من و بده - امیر خواهش میکنم تمومش کن - نشد دیگه من باید بدونم کجای زندگی توام تو زن منی ولی هیچ تعلق خاطری به من نداری بهت گفتم اگه دلت با من نیست راحت از سرراحت میرم کنار - امیر متاسفم من ..... من ..... - تو چی اون و انتخاب کردی فوراً" گفتم: نه امیر بخدا نه من اگه انتخابم اون بود همون موقع انتخابش میکردم تردید من بخاطر ..... - بخاطر چی برای چی حرفت و واضح نمیگی منم

بدونم این چیه که نمیزاره تو حرف بزنی نمیزاره تصمیم بگیری - بهم محلت بده خواهش میکنم - دیگه چقدر شبنم دوسال کم نبود بود - خواهش میکنم امیر باید .. باید از یه چیز مطمئن بشم - از چی؟ - نپرس - میخوای با اون حرف بزنی نگاهش کردم اشکام و پاک کرد و گفت: من دیشب تنهات گذاشتم تا حرفهات و با اون بزنی نتیجه چی شد - من الان اون و دیدم - پس من میرم هر وقت حرفهات و زدی تصمیمت و گرفتی خبرم کن دستش و گرفتم و گفتم: توروخدا تنهام نزار امیر نگاهم کرد و گفت: تنهات نمیزارم میخوام راحت باشی - لعنت به تو امیر من با اون حرفی ندارم اون الان اینجا بود خواست حرف بزنه حرفشم زد ولی من دلم با اون نیست بخدا نیست بخدا نیست چرا متوجه نمیشی چرا باور نمیکنی - شبنم تو خودت به من گفتی بهش علاقه داری - امیر بیشتر از این خردم نکن خودم میدونی چی بهت گفتم ولی من ..... اشتباه کردم - یعنی دیگه بهش علاقه نداری - ..... - پس داری - امیر بخدا من هیچ علاقه ای به اون ندارم یعنی خیلی وقته که حتی بهش فکر نمیکنم گره ای به ابرو انداخت و گفت: تو هیچ وقت دروغ نمیگفتی صورتم و بین دستام پنهان کردم و گفتم: خیلی وقتاً برای اینکه حرص تورو در بیارم تظاهر میکردم میخواستم ازم دل بکنی میخواستم ولم کنی بری دنبال سرنوشتت ولی تو ..... امیر چطور تا حالا اینارو متوجه نشدی - من چی و باید

متوجه میشدم نگاهش کردم و گفتم: تردید من بخاطر تو بود نه این پسره من بخاطر آینده ای که با تو دارم مرددم نه چیز دیگه من و از اینجا ببر بخاطر خدا من و ببر نمیخوام اینجا باشم – پس بخاطر چی اومدی برای چی من و تا اینجا کشوندی مگه نمیخواستی اون و به من نشون بدی مگه نمیخواستی به من بفهمونی تو دلت پیش کیه پس حالا برای چی میخوای برگردی عاجزانه نگاهش کردم و گفتم: امیر چی میگی تو ..... من هیچ وقت قصدم این نبود امیر من ..... من هیچ وقت حتی این فکر از سرم نگذشت – پس میشه برای من توضیح بدی برای چی میخواستی تو این جمع باشی – خودمم نمیدونم – مگه میشه آدم خودش ندونه برای چی کاری و انجام میده تو یا میخواستی اون و به رخ من بکشی و من و متوجه تفاوتمون کنی یا میخواستی ما دوتا رو با هم قیاس کنی شایدم مردد بودی چون میخواستی سبک سنگین کنی ببینی کدوم بهتریم همون و انتخاب کنی ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: وای امیر چی داری میگی تو یعنی من اینقدر پست بودم و خودم نمیدونستم تا این حد تو لجن غرق شده بودم و خودم متوجه نبودم اشکام و پاک کرد و گفت: تو بالاترین جاگاه و تو ذهن من داشتی و داری – اگه اینطور بود الان اینا رو نمیگفتی من هیچ وقت شما دوتا رو با هم قیاس نکردم چون با هم قابل مقایسه نیستید نه تنها با این تو با هیچ کس قابل مقایسه نیستی همیشه گفتم بازم میگم

تو مال اینجا نیستی زمینی نیستی بخداوندی خدا اگه زمان جاهلیت بود من به تو ایمان می آوردم و میپرستیدمت سری تکان داد و گفت: الان که اون زمان نیست و منم بت نیستم میخوای چکار کنی میخوای با اون باشی - امیر... حرفم و برید و گفت: فقط یه کلمه آره یا نه حالا جواب من و بده میخوای با اون باشی - نه امیر - مطمئنی - آره نفس راحتی کشید و چشمش و بست و گفت: بازم میخوای از اینجا بری؟ - آره میخوام برم - کجا میخوای بری - نمیدونم هر جا به جز اینجا - هر جا ببرمت میای نه نمیاری - نه امیر باهات میام - بلند شو دست و صورتت و بشور و وسائلت و جمع کن - وسائلم و همون دیشب جمع کردم لبخندی زد و گفت: من تا چمدون و میزارم تو ماشین تو هم آماده شو فوراً" دستی به صورتم کشیدم و حاضر شدم داشتم شالم و سر میکردم که وارد اتاق شد - حاضری سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم بچه ها هیچ کدوم چیزی نگفتند فقط فرانک موقع خداحافظی تو گوشم گفت: آرشام از ویلا زده بیرون تا نیومده برید شماره اتم عوض کن آدرستم که نداره مراقب باش بهتره بچسبی به شوهرت و زندگیت پسر خوبی نصیبت شده امیدوارم خوشبخت بشید صورتش و بوسیدم و ازش تشکر کردم امیر سر راه کلی خرید کرد بعد حرکت کرد حتی ازش نپرسیدم من و داره کجا میبره بیشتر راه تو سکوت گذشت همون اول سی و دی و بهم داد

و گفت: بیا خانم بزار حوصله ات سر نره سری تکان دادم و گفتم: نه اون نه خودم دارم هنسفیری و تو گوشم گذاشتم گفت: اذیت میشی - من راحتم دیگه چیزی نگفت موقع غذا هم درسکوت بهم چشم دوخته بود انگار جامون عوض شده بود این بار اون نگاهم میکرد و من به زمین چشم دوخته بودم ولی هیچ کدوم سکوت و نشکستیم مابقی مسیر هم تو سکوت سپری شد موقع نماز تو مسیر نگه داشت با بطری آبی که همراه داشت وضو گرفت و کنار ماشین به نماز ایستاد با گوشیم ازش فیلم گرفتم قبل از این که سوار شه دوباره گوشی و تو گوشم گذاشتم نگاهم کرد ولی چیزی نگفت ده بود که یه لحظه به خودم اومدم دیدم دستش و گذاشته رو سینه اش و یه چیزایی داره میگه گوشی و از گوشم درآوردم و گفتم: داری چکار میکنی نگاهم کرد و گفت: دارم خدمت آقا سلام عرض میکنم به روبه رو چشم دوختم برای اولین بار بود که از نزدیک این بارگاه ملکوتی و میدیدم - آقاتون فقط جواب سلام آدمایی مثل تورو میده؟ بجای منم سلام کن - چرا خودت این کارو نمیکنی - من! آخه نمیدونم باید چی خدمت آقاتون بگم من اولین باره اینجا میام - واقعا" یعنی تا حالا مشهد نیومدی - اومدم زیادم اومدم ولی هیچ وقت اینجا نیومدم این بار اولمه که اینجا رو از نزدیک میبینم لبخندی زد و گفت: پس هر آرزویی داشته باشی برآورده میکنه گفتم: آره شنیدم هرکی بار اولش باشه بیاد اینجا



هرچی بخواد بهش میدن اما فکر نکنم آرزوی من برآورده بشه  
 -امتهانش که ضرری نداره خانم حالا هرچی میگم تکرار کن  
 او سلام مخصوص امام رضا رو خوند و منم پشت سرش آروم  
 تکرار کردم وقتی تموم شد گفت: من هروقت اینجا میام اول  
 میرم خدمت آقا حالا آگه تو خسته ای ببرمت هتل خودم بعد  
 برمیگردم -حالا که اینجایم چرا الان نمیری-آخه  
 تو.....-منم بدم نمیاد پیام داخل این آقاتون از نزدیک  
 زیارت کنم فقط یه چیزی-چی خانم؟-مگه نباید چادر داشته باشم  
 -بله -خوب من که چادر ندارم -دم ورودی چادر هست یکی  
 سرتون کنید تا فردا از همین جا یه چادر تهیه کنیم او ماشین و  
 گوشه ای پارک کرد و با هم راه افتادیم وقتی چادر و سر کردم  
 سرتاپام و نگاه خریدارانه ای انداخت گفت: اونطرف منتظرتم  
 برو دیگه درست نمیتونستم چادر و جمع کنم به سختی دور  
 خودم پیچیده بودمش امیر با دیدنم جلو اومد لبخندی زد و گفت:  
 اولین بار چادر سرمیکنی خندیدم و گفتم: آره خیلی تابلولبخندی  
 زد و گفت: کم نه بریم کنار او شروع بحرکت کردم وارد  
 صحنی شد و گفت: اینجا صحن انقلابه من خودم هروقت میام  
 اینجا حتما" به این صحن سری میزنم حس و حال اینجا فرق  
 داره دورتادور و نگاهی انداختم چیزی که امیر میگفت و  
 حس نمیکردم ولی چون امیر میگفت قبول داشتم نزدیک  
 ورودی گفت: نیم ساعت دیگه همین جا میبینمت حالا برو خانم

همانطور که به سختی چادرونگه داشته بودم بطرف ورودی رفتم به محض اینکه پام و داخل گذاشتم حس عجیبی بهم دست داد دیدن ضریحی که کلی زن میخواستن به هرطریقی که شده دستشون و بهش بززن برام خیلی جالب بود هیچ وقت اینجا رو از نزدیک ندیده بودم هیچ وقت تو این موقعیت نبودم ناخواسته بین جمعیت اینطرف و اونطرف میرفتم بدون اینکه اراده ای از خودم داشته باشم به سمت ضریح کشیده میشدم حتی تلاشی برای رسیدن نکردم ولی خیلی راحت از بین اون جمعیت گذر کردم و دستم به ضریح خورد تنها چیزی که تو ذهنم اومد یه چیز بود وقتی چشمام و باز کردم لبخندی رو لبم نشست پس آرزوم این بود خودمم به آرزوم خندیدم آروم از ضریح جدا شدم و با احتیاط بدون اینکه پشتم به ضریح بشه عقب رفتم به همون راحتی که جلو رفته بودم به همون راحتی هم از جمعیت جدا شدم سر نیم ساعت از در بیرون رفتم لحظه ای به امیر نگاه کردم ولی او چشمش به گنبد طلا بود رفتم کنارش ایستادم و بازوش و گرفتم فوراً" بطرفم برگشت لبخندی زد و گفتم: ترسیدی شازده اونم لبخندی زد و گفت: زیارت کردید نگاهش کردم گفت: منظورم زیارت نامه است خوندید سرم و بعلاقت نه تکان دادم - نگاهی به ساعت انداخت و گفت: وقت نیست امشب بریم باید اتاق بگیریم فردا که اومدیم بخون البته اگه تمایل داشتی دوباره بیای خوب بریم دیگه. امیر من و به

یکی از مجلل ترین هتل های تو مشهد برد و اتاق فوق العاده ای هم گرفت کمک کرد وسائل و جابه جا کردیم من حوله ام برداشتم به حمام برم اونم رفت پشت پنجره وقتی از حمام اومدم داشت با تلفن صحبت میکرد کنارش نشستم گوشی و بطرفم گرفت و گفت:خواهرته انگار گوشی خودت خاموشه - آره خاموشش کردم -الو سلام -.-ممنون -.....-جای شما خالی -.....-همینجوری چطور-.....-بعدا" شعله الان حالش و ندارم -.....-چی میگی تو برای چی به تو زنگ زده -.....-خیلی خوب فهمیدم -.....-خاموش کن شعله اون دیونه شده -.....-هیچ غلطی نمیتونه بکنه -.....-تو چرا نگرانی کسی با تو کاری نداره -الان نمیدونم باشه تا بعدا"-.....-صدام و کمی بالا بردم و گفتم:شعله حرف حساب تو چیه از چی نگرانی اون و بگو -.....-امیر همه چی و میدونه -.....-تر خدا دست از سرم بردار به جهنم بزار هرکاری دلش میخواد بکنه شعله حواست باشه به آقاجون حرفی نزن بیخود نگرانش نکنی داد زدم -آره لعنتی بیخود نگرانی اون خوب بلده رجز بخونه کار نداری-.....-نه شعله بعدا" خداحافظ. گوشی و به امیر دادم خیره نگاهم میکرد دلم نمیخواست حرف بزنم ولی نگاهش مجبورم کرد سرم و انداختم پائین و گفتم:این پسره زنگ زده به شعله و اون و تهدید کرده - برای چی - خواسته بهش زنگ بزنم - خوب؟-

.....-شب‌نم برای چی خواسته زنگ بزنی -صبح گیر داده بود باید از تو جدا بشم -که چی بشه -امیر خواهش میکنم الان اصلاً "حالم خوب نیست خواستم بلند شم دستم و گرفت و گفتم: بشین شب‌نم اینقدر محکم گفتم که ناچار به اطاعت شدم -حالا بگو چی ازت می‌خواود -می‌گفتم داره از زنش جدا میشه -پس به این دلیل خواسته از من جدا بشی درسته سرم و بعلاصت و مثبت تکان دادم -خوب تو چی بهش گفتمی -گفتم این کارو نمیکنم -چرا مگه بهش علاقه نداری نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفتم: داری نگی نه که دروغه -زمانی داشتم ولی حالا ندارم -چرا؟ -نمیدونم -شب‌نم ازت پرسیدم چرا -یه روزی فکر میکردم با معیارهای من سازگاره ولی.....دیدم نیست -کی به این نتیجه رسیدی -نمیدونم یادم نیامد -شب‌نم چرا درست جوابم و نمیدی -امیر بخدا خودمم نمیدونم از کی به این نتیجه رسیدم - ولی من فکر میکردم زمانی که من و تنها گذاشته بودی داشتی به اون فکر میکردی -به اونم فکر میکردم ولی نه اون فکری که تو میکنی الان وقتش نیست یه روز همه چیز و بهت می‌گم من چیزی ازت پنهون نمیکنم ولی بزار به وقتش -وقتش کیه؟ - بزار باید راجع به یه موضوعی با پدرت صحبت کنم -چرا به خودم نمیگی -نمیتونم برام سخته -اما من دوست دارم تو حرفات و به خودم بزنی نه پدرم نگاهش کردم و گفتم: پس

بهم محلت بده الان آمادگیش و ندارم چشمانش و رو صورتم رقصاند و با لبخند گفت: باشه بلند شو لباست و بیوش نشستی جلوی باد کولر سرما میخوری تا اون از حموم برگرده لباسم و پوشیدم و گوشیم و روشن کردم سرگرم دیدن فیلمی که از امیر گرفتم بودم که از حموم بیرون اومد فوراً "گوشیم و خاموش کردم نگاهی به گوشی و بعد به من انداخت خودمم نمیدونم چرا اینقدر هول شدم سعی کردم نگاهش نکنم تا مجبور به توضیح نباشم دلم نمیخواست بدونه چی نگاه میکردم گوشی و تو کیفم گذاشتم و روتخت دراز کشیدم امیر کنارم نشست دوبار خواست چیزی بگه اما پشیمون شد بلند شد برق و خاموش کرد دراز کشید فاصله اش از همیشه بیشتر بود هر وقت ناراحت بود این فاصله رو بیشتر میکرد و امروز از اون روزایی بود که معلوم بود حسابی دلخوره همش خدا خدا میکردم حرفی نزنه خیلی زود خوابم برد نیمه های شب از خواب بیدار شدم ولی امیر تو اتاق نبود فوراً "باهاش تماس گرفتم ولی گوشیش تو اتاق بود نگاهی به ساعت انداختم سه گذشته بود یعنی کجا رفته بود تا روشن شدن هوا کنار پنجره سپری کردم با باز شدن در اتاق هراسان به عقب برگشتم اومد جلو گفت: چرا اینقدر زود بیدار شدی با عصبانیت گفتم: من و تنها گذاشتی کجا رفتی لبخندی زد و گفت: خانم رفته بودم حرم برای نماز - آهان باید من و خواب میکردی بعد میرفتی

نمیتونستی به من بگی نگفتی نگران میشم دستاش و دور شانه  
 هایم حلقه کرد و گفت: ببخشید فکر نمی‌کردم نگران بشی  
 معذرت می‌خوام - بهتره دیگه از این فکرها نکنی دفعه بعد  
 بدون خبر بزاری بری دیگه من و نمیبینی گره ای به ابرو  
 انداخت و گفت: خانم دیگه هیچ وقت این حرف و نزن حالا  
 هم آروم باش از کی بیدار شدی - سه سری تکان داد و گفت: من  
 و ببخش قصد نداشتم ناراحتت کنم دیگه استراحت کن گوشی  
 و تو گوشم گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم و پشتم و بهش کردم  
 دلم میخواست حرصش و دربیارم ولی اون دستش و دور شانه  
 ام انداخت اهمیتی ندادم ولی نتونستم مانع ریختن اشکهایم شوم  
 امیر خیلی زود به خواب رفت اما من نتونستم بخوابم صبح نه  
 گذشته بود که از خواب بیدار شد همچنان گوشی تو گوشم بود  
 بعد از گفتن صبح بخیر نگاهی به گوشی انداخت و گفت: هنوز  
 داری گوش میکنی - ایرادی داره - نه اینطور که معلومه هنوز  
 آروم نشدی نگاه ازش گرفتم و بلند شدم داشتم موهام وشونه  
 میزدم که اومد من و بطرف خودش برگردوند صورتش و  
 از نظر گذراندم - قهری - نه لبخندی زد و بغلم کرد و  
 گفت: خوب خدارو شکر - یه وقت بغلم کردی مرتکب گناه نشی  
 - تو زن منی عزیزم - من دوساله زن توام ولی حتی نگاهم  
 نمی‌کردی - فرق می‌کرد - چه فرقی - نمی‌خواستم با این کار  
 ناراحتت کنم - چرا باید ناراحت میشدم - بگم - آره بگو -

چون دلت با من نبود خودم خجالت کشیدم اما حرفی نزدم دستی تو موهام کشید و گفت: شب‌نم موهای خودت فره یا فر کردی - موهای خودمه دستی تو موهام کشید و گفت: موهای خیلی قشنگی داری هیچ وقت کوتاهشون نکن - اتفاقاً" میخوام برم از ته بزوم - آخه برای چی؟ - چون دلم میخواد لبخندی زد و گفت: میخوای حرص من و دربیاری نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم - اونم خندید و گفت: صبحانه رو بگم بیارن اینجا یا بریم پائین کمی فکر کردم و بهش چشم دوختم لبخندی زد و گفت: بیارن اینجا سرم و بعلاقت مثبت تکان دادم بعد از صبحانه گفت: با من حرم میای - تو تا خود صبح حرم بودی برای چی میخوای دوباره بری - من همیشه نماز رو تو حرم میخونم میای یا میمونی - من تحمل گرما رو ندارم اگه نیمه شب به سرت زد یواشکی بری منم باهات میام لبخندی زد و گفت: یواشکی نرفتم نخواستم از خواب بیدارت کنم - چه حسن کچل چه کچل حسن بالاخره رفتی اونم تنها من و حسابی ترسوندی - نکنه از تنهایی میترسی با دقت نگاهش کردم کاش میتونستم بهش بگم از چی ترسیدم - چی شد خانم چرا اینطوری نگام میکنی نگاه ازش گرفتم و گفتم: خیر از تنهایی نمیترسم - خودت گفتی ترسیدی با دلخوری گفتم: گفتم ولی نگفتم از تنهایی ترسیدم ترسم از چیز دیگه بود که بهتم نمیگم خندید و گفت: دستت درد نکنه که میزاریم تو خماری حالا اگه اجازه



بدی من برم - باشه برو - تو که ناراحت نمیشی تنهات میزارم - نه از چی ناراحت بشم سرکمد رفت لباساش و پوشید و گفت: چیزی میخوای سرراه برات بگیرم - نه نمیخوام بوسه ای رو موهام زد و بیرون رفت به محض اینکه گوشیم و روشن کردم زنگ خورد شماره آرشام بود - کدوم گوری گذاشتی رفتی برای چی گوشیت و خاموش کردی - برای چی زنگ میزنی با من چکار داری - کارم و بهت گفتم فکرهات و کردی - من قبلاً" جوابت و دادم همون دوسال پیش یادت رفته - پس نمیخوای طلاق بگیری - نه هیچ وقتم این کارو نمیکنم - باشه پس اگه به شوهرت گفتم ناراحت نشی - هرکار دوست داری بکن بار آخرتم باشه به خواهر من زنگ زدی فهمیدی - به تو ربطی نداره من چکار میکنم تا زندگیت و بهم نزنم دست از سرت برنمیدارم - آرشام تو راهت و خودت انتخاب کردی چرا من و مقصر میدونی روزی که گفتمی میخوای بیای خواستگاری وقتی ازم پرسیدی جوابت چیه من همون جا جوابت و دادم یادت که میاد - تو به من گفتمی جوابت مثبته ولی دروغ گفتمی زدی زیر حرفت - نزد من تصمیم داشتی با تو ازدواج کنم اگه غیر از این بود دو سال خودم و الاف نمیکردم باهات حرف بزنم ولی تو همه چیز و خراب کردی نباید اون حرف میزدی تو اومده بودی خواستگاری پس قصد داشتی زندگی کنی ولی حرفت چیز دیگه ای و به من فهموند نمیتونم

باور کنم منظورت امتهان من بوده باشه چون من اگه قبول میکردم تو خیلی راحت بعد از یه مدت مثل بقیه اونایی که باهاشون بودی منم میزاشتی کنار من با وجود اینکه خیلی چیزها از تو میدونستم ولی موافق ازدواج با تو بودم خودت همه چیز و خراب کردی - واقعا" بودی - بخدا قصدم همین بود اگه غیر از این بود هیچ وقت موافقت نمیکردم برای خواستگاری خونه مون بیای - پس حالا که قصدت این بوده زود از شوهرت جدا شو - نه آرشام این کارو نمیکنم تو دیگه اون آدمی نیستی که من میشناختم - میشم همونی که تو میخوای - من تورو نمیخوام - دروغ میگی خودم شنیدم که گفتی به من علاقه داشتی - اشتباه شنیدی من هیچ وقت به تو علاقه نداشتم - به این پسره چی علاقه داری - این موضوع ارتباطی به تو نداره - که نداره باشه بهت ثابت میکنم من و بیشتر از اون دوست داری - میخوای چکار کنی - بعدا" میفهمی الان کجایی - ماه عسل - هنوز شمالی اگه میگفتم نه اینقدر میگذشت تا پیدام کنه - آره برای چی - آدرست و بده پیام اونجا - نه آرشام نه من آدرس میدم نه تو سراغ من میای زندگیم و بهم نزن تازه دارم سروسامان میگیرم داد زد آدرس و بگو نگی میرم سراغ خواهرت - اونا خبر ندارن من کجام خودمم نمیدونم اینجا کجاست که امیر من و آورده یه جای ساکت و پرته یه نفرم توش نیست - خیلی با اینجا فاصله داره - آره تقریبا" دوساعت

—کدوم طرفه بالاخره باید تابلویی چیزی دیده باشی —نه متوجه نشدم اینقدر حالم بد بود که هیچی ندیدم —پیدات میکنم از دستش خلاصت میکنم —آرشام من ناراضی نیستم از اینکه اینجام از تو دورم راحتم کاری با من نداشته باش- دروغ میگی این پسره روانیه حتما" زندونیت کرده وگرنه نمیبردت یه جای پرت — خودم ازش خواستم گفتم منو ببر جای که دست هیچ کس بهم نرسه —ولی هر جا رفته باشی دست من بهت میرسه —دیگه نمیخوام ببینمت نه ببینم نه صدات و بشنوم دست از سر من بردار-دوسال صبر کردم تا تلافی کنم حالا بیخیالت شم نه خانم جان نه کور خوندی اگه با میل خودت میومدی زخم میشدی کاریت نداشتم ولی حالا فرق میکنه —بابا مگه تو زن نداری دیگه چی از جون من میخوای —از کدوم زن حرف میزنی — سمیرا , مگه زنت نیست —اسما" بله هست ولی با من نیست — چی میگی تو یعنی چی ؟-پدرش توکار مواده منم وارد دم و دستگاهش شدم خیلی اتفاقی برای فراموش کردن تو ولی افتادم تو هچل اول براشون مواد جابه جا میکردم ولی بعد که گرفتار شدم گذاشتتم کنار —چرا ترک نمیکنی —اگه تو زخم بشی قول میدم ترک کنم -آرشام من مجرد نیستم میفهمی —مهم نیست طلاق بگیر این پسره بدبختت میکنه تو به اون نمیخوری- اونوقت به تو میخورم یه خودت تو آینه دیدی —آره دیدم هم خوشگلم هم خوش تیپ —آره جون خودت اون مال گذشته بود

از هزار فرسخی داد میزانه معتادی هم خودت هم اون زنت شما دوتا خوب بهم میاید بیخودم و من بهونه نکن تو قبلا" هم مصرف داشتی نه این اندازه ولی داشتی بیخود دروغ نگو منم نه الان نه هیچ وقت دیگه از امیر جدا نمیشم -چرا فقط برای اینکه معتادم حاضر نیستی سمت بیای-مهمترینش اینه ولی یه دلیل دیگه هم داره -و اون چیه -من هیچ وقت به تو علاقه نداشتم ولی به امیر علاقه دارم سدره راه زندگی من نشو امیر محمد بهترین آدمیه که به عمرم دیدم بزار زندگیم و کنم من دوشش دارم زندگیم و بهم نزن خواهش میکنم آرشام اگه واقعا" به من علاقه داری زندگیم و خراب نکن من دوسال عذاب و آور و پشت سر گذاشتم روز عروسی تو من و امیر عقد کردیم خیلی طول کشید تا با خودم کنار اومدم حالا که به نتیجه رسیدم همه چیز و خراب نکن -پس بهش علاقه داری -آره آرشام دوشش دارم -کمی مکث کرد و گفت: پس بخاطر اعتیادم سمت من نمیای باشه منم میدونم چکار کنم -شبم! -چیه -اگه امیر معتاد شه چکار میکنی -اون محاله سمت این کثافتا بره -حالا اگه معتاد شد چی ترکش میکنی دیگه نه منتظر جوابم نشد و تماس و قطع کرد الو ... الو آرشام ... الو وای خدایا چی تو سرش بود تنها چیزی که به ذهنم رسید تماس با حاجی بود زنگ زدم و همه چیز و برایش گفتم تا تونست دلداریم داد و گفت: نگران نباش نه امیر محمد آدمیه که به راحتی گول بخوره

و بره سمت مواد نه اون کاری ازش برمیاد اون تو رو دیده دیده که زندگیت سروسامان گرفته خودش نه لجش گرفته اینا همه در حد حرفه آدم معتاد از این حرفا زیاد میزنه اونم مال خماریشه نگران نباش دخترم -حاجی اگه بتونه امیر و نسبت به من .....-نسبت به تو چی دخترم تو نگران چی هستی -نمیخوام امیر و از دست بدم -دوشش داری -.....- -نمیخواهی بعد از دوسال بهم جواب بدی -دوشش دارم خیلی زیاد تمام این مدت ازش فرار میکردم چون میترسیدم احساس من اون و پایبند کنه دلم نمیخواست بخاطر من مجبور شه آینده اش و ندید بگیره همش فکر میکردم پشیمون شده و بخاطر این که من عذاب نکشم عقب نمیکشه -خودتم خوب میدونی امیر محمد از همون اول به تو علاقه داشته خدارو شکر که تو هم بالاخره به نتیجه رسیدی-حاجی -جانم -نمیخوام فعلا" به امیر حرفی بزنیید قول میدید چیزی از اینایی که گفتم بهش نگید - آره دخترم قول میدم ولی بهتره خودت از علاقه ات باهاش حرف بزنی دوساله داره تحمل میکنه به شنیدنش احتیاج داره -میترسم حاجی میترسم- تو از چی میترسی چرا واضح حرف نمیزنی-بعدا" حاجی الان نمیتونم نمیخوام امیر متوجه شه - مگه نگفتی رفته حرم -چرا ولی خیلی وقته اون ازم خواسته اگه حرفی دارم به خودش بزنی نه شما -امیر محمد این و ازت خواسته -آره حاجی ولی من نمیتونم در این مورد با امیر حرف

بزنم شما از خیلی چیزا خبر داری راستش به کمکتون احتیاج دارم درستش اینه که شما تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم میدونم کاری که به صلاحم و میگی انجام بدم بد گیر افتادم - فعلا" گوشیت و خاموش کن تا اون جا پیش امیرمحمدی درامانی به فکرشم نمیرسه که رفتی اونجا وقتی برگشتی با هم صحبت میکنیم - حاجی - بله دخترم - بنظر شما ممکنه امیر محمدیه روز از من متنفر بشه - نه دخترم تو قبلا" امتهانت و پس دادی اونم خوب تورو شناخته اگه قرار به تنفر بود طی این دوسالی که هیچ رقمه تحویلش نمیگرفتی یا مدام بهش گوشزد میکردی علاقه ای بهش نداری بایدبیزار میشد ولی نشد پس نگران نباش نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: ممنون حاجی با شما که حرف میزنم به همه چیز امیدوار میشم شرمنده وقتتون گرفتم - خواهش میکنم دخترم خوشحال شدم صدات و شنیدم به این پسر با معرفت هم سلام برسون - بزرگیتون و میرسونم خدانگهدار. داشتم گوشی و خاموش میکردم که امیر و مقابلم دیدم اینقدر از دیدنش هول شدم که جیغی کشیدم - متعجب نگاهم کرد و گفت: آروم شبنم جان چی شد دستم و رو سینه ام گذاشتم و گفتم: تو که من و نصف عمر کردی این چه طرز وارد شدنه کنارم نشست و گفت: شبنم از تنهایی میترسی - نه دستم و گرفت و مانع رفتم شد دوباره نشستم - پس چرا اینقدر مضطربی یادم نمیاد قبلا" اینطوری بوده باشی - یدفعه

ظاهر شدی ترسیدم همین این که دیگه اینقدر سؤال کردن نداره خوش گذشت - جای شما خالی نگاهی به گوشی تو دستم انداخت . برای این که یه وقت فکری نکنه گفتم: امیر تو با حاجی از دیروز صحبت نکردی - نه چطور - الان داشتم با حاجی صحبت میکردم فوراً " شماره آخرو آوردم - خوب حالشون خوب بود - چرا خودت زنگ نمیزنی ببینی خوبه یا نه لبخندی زد و گفت: خدارو شکر که خوبه ممنون که من و از نگرانی درآوردی تو کی میخوای به سئوالات من درست جواب بدی بلند شدم و گفتم: هیچ وقت خندید و گفت: دست شما درد نکنه - خواهش میکنم چه معنی داره اینقدر من و سؤال جواب میکنی - و چه معنی داره یه زن به شوهرش هیچ وقت جواب درست و حسابی نده - آهان گفتی شوهر نه مفتش انگار از جوابم خوشش نیومد چون دوباره نگاهش و به زمین دوخت - قهر کردی - ..... - امیر - ..... - امیر با توام - بله - نشد دیگه , امیر! لبخندی زد ولی چیزی نگفت - یادت باشه خودت خواستی قهر کنم نگاهم کرد و گفت: جانم این بار من حرفی نزدم بطرف پنجره رفت و پرده ای که من کنار زده بودم کشید بعد از همون جا بهم زل زد مثل همیشه نگاهم نکرد نمیدونم چرا یدفعه تمام بدنم یخ کرد از خجالت سرم و انداختم پائین اون روز برای ناهارم از اتاق بیرون نرفتیم بعد از ظهر هفت گذشته بود که از هتل بیرون زدیم نسبت به قبل حس



بهتری داشتم امیر و به خودم نزدیک تر از سابق حس میکردم دوباره شده بودم همون شبنم گذشته سرزنده و شاداب با امیر به یه مرکز خرید رفتیم و یه چادر گرفتیم بعد به حرم رفتیم دوباره به همون صحن انقلاب رفتیم امیر گفت: چون نمیتونی داخل بری تو همین جا بشین تا من برگردم از یاد آوری اتفاق امروز دوباره داغ شدم لبخندی زد و ازم فاصله گرفت نگاهم و به گنبد طلا دوختم و تو دلم گفتم: یعنی الان من به اون که آرزو داشتم رسیدم یعنی به اون چیزی که دیروز برای اولین بار آرزو کردم دست پیدا کردم این همون سعادت و عشق ابدیه که طلب کردم دیگه من و امیر به هم تعلق داریم و هیچ جوری از هم جدا نمیشیم وای خدایا اگه اینطوره پس چرا اینقدر دلشوره دارم چرا نمیتونم با خیال آسوده حرف دلم و بهش بزنم تردیدم برای چیه نکنه هنوزم.....کجایی خانم با دیدن امیر مقابلم رشته افکارم پاره شد - کی اومدی - چند دقیقه ای میشه اینجا نیستی لبخندی زدم و گفتم: امیر عادت کردی تا من و میبینی سؤال پیچم کنی خندید و گفت: حداقل یه بار جوابم و بده دلم خوش باشه - جای دوری نبودم همین اطراف پرسه میزدم ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: اطراف من دیگه خندیدم و گفتم: چه رویی داری تو اونم خندید و بهم زل زد - چیه چرا اینجوری نگام میکنی سرش و انداخت پائین و گفت: فکر نمیکردم یه روز کنارم باشی نگاه ازش گرفتم و گفتم: خودمم

فکرش و نمی‌کردم - ناراضی ای جوابی ندادم داشتم فکر می‌کردم که هستم یا نیستم - پس ناراضی هستی نگاهش کردم و گفتم: نه نیستم - پس چرا با تاخیر جواب دادی - ببخشید آقا معلم داشتم فکر می‌کردم خندید مثل همیشه آروم و بی صدا نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بلند شو بریم دلم نمیخواست برم - کجا امیر محمد لبخندی زد و گفت: تو هم مثل حاجی میمونی - از چه نظر - هر وقت بامن موافق نیستی یا ازم ناراحتی اسمم و کامل صدا میزنی دوست نداری بریم - نه دلم میخواد همین جا بشینم - هر جور دوست داری پس بشین تا من برگردم - دوباره کجا میری - مفاتیح و قرآن بیارم البته اگه اجازه بدی با لبخندی رضایتیم و اعلام کردم وقتی برگشت کاملاً "خودم و بهش نزدیک کردم خیلی آروم میخوند دوست داشتم صداش و بشنوم نگاهم کرد و گفت: چیه خانم نکنه میترسی اخمی کردم و گفتم: از چی باید بترسم نمیتونی یه ذره بلندتر بخونی لبخندی زد و سرش و پائین انداخت با آرنجم زدم به پهلوش گفتم: نون نخوردی خوب بلند بخون ببینم چی داری میگی یه وقت برای من نقشه ای نداشته باشی با خنده نگاهم کرد و گفت: من دارم دعا میخونم خانم چه نقشه ای باید برات داشته باشم - نگاه ازش گرفتم و گفتم: باشه خون منم قهرم نزدیک گوشم گفتم: قهر نکن میخونم ولی نمیتونم بلند بخونم صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم شروع به خوندن

کردگفتم: من هنوز قهرم کمی صداش و بلندتر کرد -فایده ای نداره خودت و خسته نکن قهرم باز صداش و بالاتر برد این بار نگاهش کردم و گفتم: حالا شد همینطوری ادامه بده نگاه از امیر گرفتم و به صدای قشنگش گوش سپردم تو عالم دیگه ای بودم که با صدای صلواتها به خود اومدم به پشت سرم نگاهی انداختم وقتی امیر گرم خوندن بود و منم تو عالم دیگه ای بودم یه تعداد زن و مرد پشت سر و کنار ما گوش به این آوای زیبا سپرده بودند امیر سرخ شده بود -یکی دیگه بخون آروم گفت: باشه وقتی تنها شدیم -نه الان بخون یه مرده از پشت سر گفت: بخون آقا لطفا" دعای توسل و بخون بچه ام مریضه شاید فرجی شه شفا بگیره تا خواست نه بیاره گفتم: -خواهش میکنم امیر محمد بخون سرش و انداخت پائین شروع به خواندن کرد این بار تعداد بیشتری به این نوا گوش سپردند نمیدونم چرا هر وقت این صدارومیشنیدم غرق عالم دیگه ای میشدم خیلی سئوالها داشتم اما روم نمیشد از امیر بپرسم غیر از اون دلم میخواست نماز بخونم ولی بلد نبودم برای منی که تا به این سن یه رکعت هم نماز نخوندم خیلی بود حالا تا این حد تشنه خواندن نماز بودم راستش وقتی بقیه روبرحال عبادت میدیم حسودیم میشد امیر به محض اینکه دعاش تموم شد گفت: لطفا" بریم خواستم مخالفت کنم اما سرخی صورتش مانع شد از جا بلند شدم و با او از حرم بیرون رفتیم بعد از خوردن

شام به اتاقمون رفتیم -لباسم و عوض کردم و گفتم: امیر چه ساعتی میخوای بری حرم کنارم نشست و گفت: میخوای بیای- ایرادی داره نه، ولی اذیت نمیشی، دیشبم نخوابیدی -من اذیت نمیشم ولی اگه مزاحم توام بگو دستش و انداخت تو موهام و گفت: من از خدومه همه جا کنارم باشی به ساعت اشاره کردم و گفتم: چه ساعتی؟ خندید و گفت: فقط دوساعت وقت استراحت داری رو تخت دراز کشیدم و گفتم: دوساعت دیگه میبینمت خندید و کنارم دراز کشید از اینکه دیگه مثل سابق ازم فاصله نمیگرفت خوشحال بودم خیلی زود خوابم برد با نوازش دستی چشمانم را باز کردم هیچ چیزی به اندازه اینکه وقتی از خواب بیدار میشم این دوتا چشم و ببینم خوشحالم نمیکرد -یه چشمم و باز نگه داشتم و گفتم: به این زودی دوساعت سپری شد - خوابت میاد دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم: نه سازده خوابم نمیاد کمکم کرد از جا بلند شدم موقع رفتن از همون تو هتل چادر و سر کردم با لبخند نگاهم کرد و گفت: دیدی زیاد سخت نبود عادت کردی -نمیدونم چرا ولی دلم میخواست اذیتش کنم گفتم: آدما بنده عادتن به همه چیز زود عادت میکنند ناراحتی و تو نگاهش دیدم همانطور که کفشم و میپوشیدم ادامه دادم حالا شاید اگه صاحب اون صدای زیبا به حنجره اش زحمت بده گاهی اون صدای زیبا رو بلند تر رها کنه شاید البته شاید این عادت به یه چیزای دیگه هم تبدیل شه بازوم و گرفت

و گفت: اگه دیدمش بهش میگم — باشه پس تا وقتی ندیدیش من با تو صحبت نمیکنم — خندید و گفت: چه بده نقطه ضعفم افتاده دستت — حالا بد یا خوب حرف من همونه که گفتم — چشم خانم حالا اجازه میدید بریم — صادر شد با خنده سری تکان داد و دکمه آسانسور و فشرد بعد از خواندن نماز گوشه ای خلوت نشستیم گفتم: شروع کن با شیطنت گفت: اینجا که همیشه خانم شلوغه متحیر نگاهش کردم و گفتم: وای امیر چی داری میگی — من حرفی نزدم خانم خودت پیشنهاد دادی لبم و گاز گرفتم گفت: آخ آخ حرارتت داره بهم میخوره حالا چرا اینقدر سرخ شدی — دستی رو صورتم گذاشتم واقعا "داغ بودم با همان لبخند شیطنت آمیز قرآن را باز کرد و شروع به خواندن کرد خیلی زود به حالت اول برگشتم وقتی دست از خواندن کشید که هوا کاملا روشن شده بود به هتل که رسیدیم با اینکه خسته بودم ولی خوابم نمیبرد اونم مثل من بود دستم و زیر سرم گذاشتم و گفتم: امیر! — جانم لبخندی زدم و گفتم: اگه یه چیزی بگم بهم نمیخندی — نه خانم بگو کمی مکث کردم و بعد گفتم: میخوام یه چیزی یادم بدی از نوع نگاهش فهمیدم منتظره بگم چی باید یادم بده وقتی سکوت طولانی شد گفت: پس چی شد خانم چرا نمیگی چی دوست داری بهت یاد بدم — من ..... من نماز خوندن بلد نیستم نیم خیز شد و بهم دقیق چشم دوخت خجالت کشیدم گفتم الان که مسخره ام کنه ولی نه خندید نه مسخره ام کرد

برعکس گفت: واقعا "دوست داری یاد بگیری سرم و بعلاامت مثبت تکان دادم - چشم یادت میدم هر وقت دوست داشتی بگو شروع کنیم - الان خسته ای با لبخند بلند شد و گفت: اصلا" اون روز تا قبل از نماز هر چیزی که لازم بود و بهم یاد داد دوباره موقع رفتن به حرم چادر و از تو هتل سر کردم و رفتم بعد از بیست و دو سال اولین باری بود که نماز میخوندم اینقدر قشنگ توضیح داده بود که موقع خواندن نماز جماعت به هیچ مشکلی نخوردم بعد از نماز امیر فوراً "بطرفم اومد و گفت: مشکلی که نداشتی لبخندی زدم و گفتم: نه آقا معلم ده روز کامل تو مشهد موندیم حتی یک وعده نماز و هم از دست ندادم بهترین روزهای عمرم و داشتم کنار امیر سپری میکردم ولی همچنان از گفتن علاقه ام به او خوداری میکردم موقع برگشت قبل از بیرون رفتن چادر و سر کردم امیر برعکس همیشه که لبخند میزد اینبار خیلی جدی بهم چشم دوخت متعجب گفتم: چیه امیر محمد چرا اینجوری نگام میکنی سرتاپام و از نظر گذراند و گفت: میخوای دوباره بریم حرم - یعنی نمیبیریم لبخندی زد و گفت: شما امر بفرما کیه که جرأت داشته باشه اطاعت نکنه خندیدم و ازش فاصله گرفتم بعد از زیارت که دوساعتی طول کشید به طرف تهران حرکت کردیم این چندروز به خواست من امیر محمد گوشیش و خاموش کرده بود و فقط وقتی میخواست با حاجی تماس بگیره روشن میکرد دلیلش و ازم

پرسید از جواب دادن طفره رفتم فرانک طی تماسی که با من داشت گفت آرشام شماره امیر و از گوشی ماهان درآورده منم برای اینکه یه وقت مشکلی پیش نیاد ازش خواستم گوشیش و خاموش کنه ولی از این به بعد و نمیدونم چکار کنم - کجایی خانم به امیر چشم دوختم و گفتم: همین جا نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: برای تابستانت برنامه ای نداری - چرا میخوام واحد بردارم - خوبه باز سرگرم میشی ولی یه وقت دوباره ارتباطت و با من قطع نکنی خندیدم و گفتم: دیگه تو خونه خودتم بخوام نمیتونم با ناراحتی گفت: یعنی هنوزم دلت میخواد ازم دوری کنی - من کی این حرف و زدم همون موقع هم قصدم چیز دیگه ای بود - خوب میشنوم - چی و؟ - ای بابا شبنم خانم دلالت و میگم - نمیگم خندید و گفت: همیشه همینطور بودی هیچ وقت جوابی بهم ندادی - و تو هم هیچ وقت عصبانی نمیشی چرا؟ - با لبخند گفت: تو چرا دوست داری من عصبانی بشم - خوب دلم میخواد ببینم عصبانی میشی چه شکلی میشی اصلا " بلدی عصبانی بشی - نمیدونم امتهان نکردم - یعنی تاحالا چیزی ناراحتت نکرده - ناراحت که چرا ولی من خیلی صبورم سعی میکنم با آرامش همه چیز و حل کنم - امیر همیشه یه سؤال ازت بپرسم - آره همیشه بپرس خندیدم اونم خندید و گفت: خوب سئوالت چی هست - طی این مدتی که ازت دور بودم شد یه بار ازم متنفر بشی - نه اصلا" - واقعا" میگی -



تاحالا از من دروغی شنیدی-نه ولی هرکی جای تو بود متنفر میشد-من عاشق تو بودم میخواستتم نمیتونستم -یعنی الان عاشق نیستی- چرا خیلی بیشتر از قبل -ممکنه یه روز ازم متنفر بشی نگاهی بهم انداخت و گفت:میشه بگی این چیه که باعث شده تو به همچین موضوعی فکر کنی -هیچی فقط یه کنجکاوی ایرادی داره کمی فکر کرد و گفت:فکر نکنم بتونم از تو متنفر بشم تو شدی همه چیز من حالا میشه تو بگی چرا بدفعه همچین سئوالی پرسیدی به روبه رو چشم دوختم و گفتم:گفتم که فقط در حد یه کنجکاوی بود کمی درسکوت سپری شد تا امیر با خواندن اسم سکوت و شکست -بله - این ده روز سئوالی نپرسیدم چون میخواستم خودت راجع بهش باهام صحبت کنی ولی انگار هنوز با من اینقدر راحت نیستی که بتونی حرفت و بهم بزنی ولی الان دلم میخواد همه چیز و برام تعریف کنی -من چی و باید تعریف کنم نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:این پسره چی به خواهرت گفته که باعث شده اینقدر وحشت کنی کاملا" بطرفش چرخیدم و گفتم: همون روز بهت گفتم -فقط گفتمی تهدید کرده میخوام بدونم چه تهدیدی کرده -چیز مهمی نبوده -شبم خانم چه مهم بوده چه نبوده میخوام بدونم توکه چیزی ازم پنهون نمیکنی-امیر محمد من چیزی برای پنهون کردن ندارم خودتم این و میدونی اگه چیزی نگفتم برای اینه که نمیخواستم فکرت و مشغول کنم تهدید کرده بهت

همه چیز و میگه -مثلا" -اون نمیدونه من همه چیز و به تو گفتم فکر میکنه اگه من و به این طریق تهدید کنه منم هرکاری بگه انجام میدم -دیگه؟ -فکر میکنه به خاطر وضعیت الانشه که من حاضر نیستم از تو جدا بشم گفته این کارو با تو میکنه -میشه دقیق بگی منظورش چه کاری بوده -روزی که باهاش حرف زدم گفت بعد از اینکه من جواب رد بهش میدم تصمیم میگیره یکی و جایگزین کنه که می افته گیر این دختره و پدرش گویا تو کار مواد مخدرو خرید و فروش اینم میکشن تو همون کار انگار چند مرتبه بدون اینکه متوجه بشه تو نوشیدنیش مواد ریخته بودند به این طریق سرمایه اش و تیکه تیکه از دستش درآوردن امیر نگاه گذرای بهم انداخت و گفت: تو باور میکنی همچین چیزی صحت داشته باشه -با چیزی که من از زبون زنش شنیدم آره باور میکنم اون دنبال سرمایه هنگفتیه که فقط از طریق آرشام میتونه به دست بیارش -با زنش حرف زدی-نه اون شب که من رفتم ویلا نه اون بود نه زنش صبح نیم ساعت قبل از تو برگشت اونم تنها من روز قبل وقتی از خواب بیدار شدم زنش و درحالی که داشت با تلفن صحبت میکرد دیدم یه چیزایی گفت که راستش دلم براش سوخت -برای کی؟ -برای آرشام با این حرف امیر سرخ شد دستش و گرفتم و گفتم:دلسوزیم بخاطر بلایی بود که میخوان سرش بیارن فقط همین با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه بلایی

زنه داشت با پدرش صحبت میکرد داشت اون و متقاعد میکرد که آرشام یه مهره سوخته است به محض اینکه ملک ها رو به پول تبدیل کنه خلاصش میکنم -چی میگی شبنم زنش این و گفت؟- آره امیر بخدا خودم شنیدم چند مرتبه هم اسم و تکرار کرد البته یه چیز دیگه هم گفت نگاهی بهم اندخت و گفت:چی؟ -انگار با یه نفر دیگه ریخته روهم چون میگفت طرف هم پول داره هم زود میاد تو خط فقط کافیه دست رو نقطه حساسش بزارم دیگه مال خودمه فقط زن داره باید یه جوری شر زنه رو کم کنم بعد رو خودش کار کنم فعلا" که با آرشام قرار گذاشتم همه پول و به حساب من بریزه به محض اینکه پول تو حسابم اومد کارو بسره میکنم -تو این و بهش نگفتی -چی و امیر؟-همین حرفا رو نگفتی زنت چه نقشه ای برات داره -نه من اگه حرفی میزدم حس میکرد من -توچی؟ -اون مرزی بین دلسوزی و احساس قائل نیست کافی بود من این حرف و میزدم اونوقت فکر میکرد من حسی بهش دارم و خواستم از این طریق این و بهش بفهمونم -پس من بهش میگم -وای نه امیر من نمیخوام تو با اون حرف بزنی ابرویی بالا انداخت و گفت: تو از چی میترسی شبنم -ببین امیر این وسط یه چیزی هست که من به تو نگفتم تهدید اصلی آرشام مربوط به تو بوده -متوجه نمیشم؟-اون گفت تورو معتاد میکنه تا من از تو جدا بشم امیر لبخندی زد و گفت: واقعا" این تورو ترسونده

—آره این من و ترسونده تو هم باید بترسی چون این پسره برای اثبات حرفش هرکاری میکنه نمیخوام این وسط تو قربانی خودهایی یکی دیگه بشی —یعنی من اینقدر ضعیفم که به راحتی تن به مواد بدم —نمیدونم من به این که تو ضعیفی یا قوی فکر نکردم من ازش میترسم نمیخوام اتفاقی برای تو بیافته لج اون دو سال و میخواد یه جا سر تو بیاره —چه لجی؟- طی اون چند وقتی که باهاش تلفنی حرف میزدم بارها راجع به ...امیر خواهش میکنم نمیخوام راجع بهش حرف بزنم خیلی محکم گفت: ولی من میخوام بشنوم —خیلی به من ابراز علاقه میکرد و خیلی اسرار داشت نظر من و بدونه ولی من حتی یک بار هم بهش حرفی نزدم نزدم چون اخلاق بخصوصی داشت نمیخواستم بشم بازیچه دستش اما برعکس شد اون گفت تو من و بازیچه قرار دادی هزار بار هزار جوره علاقم و و بهت ثابت کردم ولی تو حتی یه بار زحمت ابراز علاقه زبونی و به خودت ندادی تو سرکارم گذاشتی و میخواستی من و دست بندازی-حالا واقعا" همچین قصدی داشتی؟-من همچین آدمی نیستم گفتم که اون اخلاقهای خاصی داره اگه من اون موقع حرفی زده بودم الان جور دیگه ای با من رفتار میکرد اون الان چون فکر میکنه من از اینکه تو چیزی بفهمی هراس دارم داره تهدید میکنه این حربه رو هم نگه میداره تا بتونه به من ضربه بزنه خدارو شکر که همون موقع همه چیز و به تو

گفتم وگرنه الان نمیدونم ممکن بود چه اتفاقی بیافته -بخاطر تهدید های اون خواستی گوشی و خاموش کنم -آره فرانک گفت از تو گوشی ماهان شماره تو رو برداشته لبخندی زد و گفت: کاش زودتر بهم گفته بودی نمیخواه نگران چیزی باشی حالا چرا گوشی خودت و خاموش کردی -برای اینکه مداوم زنگ میزنه -جوابی هم دادی -جز همون روز اول نه دیگه جوابی ندادم -نمیشه که همیشه گوشت خاموش باشه بهتره خطت و عوض کنی موافقی-خودم همین تصمیم و داشتم - خوبه حالا این موضوع و فراموش کن بیا راجع به خودمون حرف بزنیم -خودمون؟ -آره من سؤال میپرسم تو جواب بده خندیدم و گفتم: این سئوالات تو کی تموم میشه اونم خندید و گفت: هر وقت تو جواب درست درمون به سئوالاتم بدی اونا هم تموم میشه -باشه بپرس -از من چقدر متنفری با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این دیگه چه جور سئوالیه من کی گفتم از تو متنفرم - آخه همیشه گفتمی به دلم نمیشینی یعنی متنفری دیگه -نه متنفر نیستم -پس دوستم داری بلند خندیدم ولی وقتی چهره جدی اون و دیدم ساکت شدم -دوست داشتن من اینقدر خنده داره -امیر محمد بخدا منظوری نداشتم چرا ناراحت شدی -نشدم منتظرم جواب بشنوم -خوب منم که گفتم متنفر نیستم -نه من پرسیدم من و دوست داری یانه - نمیدونستم چی بهش بگم -چیه نکنه منم اخلاق خاصی دارم

که از گفتن حسرت بهم خودداری میکنی طی این دو سال هیچ وقت از حسی که به من داری حرف نزدی یه جورایی من و هم سردرگم نگه داشتی این حس تخریب کننده است عذاب آورده آدم هزار جور فکر از سرش میگذره -من هیچ وقت از تو متنفر نبودم -ولی همیشه گفتمی به دلم نمیشینی- آره الانم میگم -یعنی الانم به دلت نمیشینم -امیر محمد داری اذیتم میکنی منظورم تائید حرف اون موقع بود اون اوایل که شناختی روتو نداشتم همش خیال میکردم مثل بعضی ها که قصد دارن جلب توجه کنن هستی ولی یه مدت که گذشت دیدم نه تو با همه فرق داری گفتم به دلم نمیشینی چون وقتی شب بیداریهات و میدیدم اون اشک ریختنها و التماس کردنها رو میدیدم از خودم متنفر میشدم حس میکردم بخاطر سرو وضع من به اون روز افتادی مدام ازت دوری میکردم برای اینکه راحت با دلت کنار بیای و راضی به طلاق بشی چون همش فکر میکردم تو پشیمون شدی نمیتونی ....چه جوری بگم تو رودربایستی موندی نمیدونی چه جوری باید راجع به طلاق دادنم حرفت و بزنی -من هیچ وقت پشیمون نشدم شبنم هیچ وقت نه تنها پشیمون نشدم بلکه هر وقت تورو میدیدم این علاقه و وابستگی بیشتر میشد حتی وقتی نبودی یادت بود که روزها و ساعتها و باهات سپری کنم -اگه اینطوره چرا هرشب اونقدر گریه میکردی اصلا" تو چی میخواستی که اونطوری بخدا التماس میکردی-

لبخندی زد و گفت: روز اولی که رفتیم شمال قبل از رسیدن به ویلا میخواستم بهت بگم ولی تو اینقدر فکرت مشغول بود که یادت رفت همین سؤال و ازم پرسیدی و منتظر جوابی ولی حالا بهت میگم من هرشب یه چیزی از خدا میخواستم ..چی میخواستی چرا سکوت کردی -باور کن من خودخواه نیستم ولی آدم عاشق این حرفها حالیش نیست ازش میخواستم تو از اون پسره متنفر بشی و به من علاقمند بشی با حیرت نگاهش کردم باورم نمیشد -چی میگی امیر محمد یعنی اون گریه ها شب بیداریها التماس کردنها همه بخاطر همین بود سرش و به دستش تکیه داد و گفت: آره شبنم اونم نه یه بار دوبار هرروز هرساعت هرتانیه این و ازش طلب میکردم میخواستم از قلبت بیرونش کنی ومن و جایگزینش کنی ولی حالا نمیدونم چرا اصلا "خوشحال نیستم بنظرم تو یه جورایی معذب شدی من و انتخاب کردی به روبه رو چشم دوختم و گفتم:اصلا" این طور نیست من خودم این راه و انتخاب کردم اونم نه حالا دوسال پیش من دوسال عذاب آور و تحمل کردم چون باید به یه باوری میرسیدم فعلا" نمیتونم حرفی بهت بزنم ولی قول میدم طی این چند وقت چیزی و که انتظار داری بهت بگم -چرا الان نمیگی -الان همیشه باید همه چیز بشه اونی که تو سرمه -نمیخواهی بگی چی تو سرته -نه نمیگم میدونم تو هم مجبورم نمیکنی درسته با لبخند گفت: آره خانم مجبورت نمیکنم هر وقت دیدی



وقتش شده بهم بگو حالا میخوام من یه چیزی بگم که ممکنه تو خوشت نیاد ولی بهتره بگم چون نمیخوام دیر بشه من سی سالمه -خوب که چی؟- دارم دیگه پیر میشم خندیدم و گفتم: یعنی هرکی سی سالشه پیره -نه خانم پیری جسمی و نمیگم منظورم اینه برای بچه دار شدن دارم پیر میشم خنده ام شدت گرفت -آخه بابابزرگ الان وقت بچه دار شدن سنی ازت گذشته خجالت بکش -یعنی موافق نیستی جدی شدم گفتم: واقعا" بچه میخوای -آره شبنم خانم -ولی من هنوز خیلی از درس مونده -من که نخواستم مانع درس خوندن شما بشم -تو آره ولی بچه که بیاد دیگه نمیتونم به درسم برسم -خودم کمکت میکنم پرستارم برات میگیرم خوبه -من الان اصلا" آمادگی بچه دار شدن و ندارم بعدشم ما تازه ازدواج کردیم برای بچه دار شدن خیلی زوده بعدشم تو سی سالته من همش بیست و دو سالمه برای من بچه دار شدن خیلی زوده از همه مهمتر از لحاظ روحی اصلا" آمادگی نگهداری از یه بچه رو ندارم بزار یه مدت بگذره گوشیم و درآوردم و تو گوشم قرار دادم سنگینی نگاه امیر وحس میکردم ولی سعی کردم بهش نگاه نکنم اونم دیگه حرفی نزد ساعت از شش گذشته بود که رسیدیم فوراً" دوش گرفتم تا امیر از حموم بیاد وسائل و جابه جا کردم کلی لباس برای شستن داشتیم که اصلا" حالش و نداشتم همه رو گذاشتم تو سبد داشتم موهام و خشک میکردم که از تو آینه

متوجه امیر شدم بدون اینکه بطرفش برگردم گفتم: چیه سازده به چی زل زدی لبخندی زد و گفت: به زخم ایرادی داره چرا حاضر نشدی - الان حاضر میشم حاجی خودش خونه است خندید و گفت: باید برگشته باشه عروس خانم خوش بحال حاجی که تو اینقدر برای دیدنش اشتیاق از خودت نشون میدی سرکمد رفتم و گفتم: تو دیگه از راه به در شدی و درست بشو هم نیستی - یعنی چی خانم؟! - امیر محمدهمش داری حسادت میکنی حالا اگه حسادت کردنات تموم شد لباس بپوش بریم - چشم خانم الان آماده میشم. جلوی در خونه حاجی با دیدن ماشین پسرش اخمهاش و کشیدم تو هم - چی شد خانم چرا اینطوری شدی - فکر میکردم تنهاییم نگاهی به ماشین ها انداخت و گفت: دوست نداری برگردیم کیفم و برداشتم و گفتم: اگه دلم برای حاجی تنگ نشده بود الان برمیگشتم با فشردن زنگ در فوراً "باز شد" مردد بودم دلم نمیخواست الهه من و اینطوری ببینه اصلاً" به اون چه حرف بزنه جوابش و میدم تا دهنش بسته شه دیدن صورت خندان حاجی که روستاپام میچرخید باعث شد همه چیز و فراموش کنم - سلام حاجی جون - سلام عروس گلم حالت چطوره بوسه ای رو سرم زد گفتم: تا چند دقیقه پیش خوب نبودم ولی حالا خوب خوبم خانم جونم بغلم کرد و حالم جویا شد حاجی دستش و دور شانه ام انداخت و گفت: عروس خانم چقدر چادر بهت

میاد خانم جونم حرفش و تائید کرد با خانواده امیر حال احوال کردم و کنار حاجی نشستم الهه با حالتی گفت: شبنم چادری شدی یا دکوریه گوشه چادرم و تو دست گرفتم و کفتم: نمیدونم عزیزم چادرت و بیار مقایسه کنم ببینم مال تو به درد دکور میخوره یا مال من المیرا و الناز خندیدند و او پشت چشمی نازک کرد اون شب هیچ جوری نتونستم با حاجی تنها صحبت کنم انگار او هم همش دنبال فرصتی بود تا با من حرف بزنه ولی نشد تمایلی به ماندن نداشتم بخاطر همین به امیر اشاره کردم بریم اونم فوراً "خستگی راه و بهانه کرد و از جا بلند شد تو ماشین امیر گفت: چرا اینقدر ناراحتی از حرف زن برادر من دلخور شدی نه حوصله شلوغی و ندارم حالا آگه میشه یکم سریع تر برو خیلی خوابم میاد اون شب امیرم تا نماز صبح از جا بلند نشد وقتی برای نماز بلند شد منم از جا بلند شدم جمعه ناهار خونه پدرم دعوت بودیم هم دلم بر اشون تنگ شده بود هم دلم میخواست با حاجی صحبت کنم مردد بودم که چکار کنم که گرمای دستی مرا به خود آورد سرم و از رو پام بلند کردم امیر با ناراحتی بهم چشم دوخته بود زوایای صورتش و از نظر گذراندم منتظر بود حرف بزنم سرم و انداختم پائین و گفتم: فکر میکنی برادرات الان خونه پدرت باشند - امیر علی و خانمش اونجا هستند چطور میخوای بری اونجا - آگه تنها بودند آره ولی الان دیگه نمیشه - میخوای با

حاجی حرف بزنی سرم و به علامت مثبت تکان دادم -نمیتونی به خودم بگی نگاهش کردم برعکس قبل که اصلاً" بهم نگاه نمیکرد این مدت چشم ازم برنمیداشت سرم و به شانه اش تکیه دادم و گفتم: خیلی دلشوره دارم امیر هرکاری میکنم نمیتونم آروم بگیرم میترسم موهام و نوازش کرد و گفت: تو از چی میترسی -خودمم نمیدونم -چیزی هست که از من پنهون کرده باشی سرم و برداشتم و تو صورتش خیره شدم و گفتم:من چیزی از تو پنهون نکردم این چندمین باره که این سؤال و ازم میپرسی دستاش و دور شانه ام حلقه کرد و با لبخند گفت: ناراحت نشو عزیزم مگه نمیگی چیزی پنهون نکردی خوب دلیلی نداره دیگه از چیزی بترسی خیالتم راحت نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیافته یه خط و گوشه قبلاً" برات گرفتم این خط خاموش کن و اون و بردار میخوام این خطتم پیش من بمونه باشه خانم -هر جور دوست داری -خوب خانم بهتره بلند شی حاضر شی خانواده ات منتظرند نزدیک دوازده بود رسیدیم پدرم با دیدن من تو چادر کلی قربان صدقه ام رفت برخلاف همه شعله خیلی صریح جلوی امیر محمد گفت : اشتباه کردی شبنم با این کار نمیتونی خودت و مخفی کنی امیر متعجب به من چشم دوخت با دلخوری گفتم: معلومه چی میگی مگه چکار کردم که بخوام خودم و پشت چادر مخفی کنم -یعنی نفهمیدی منظورم چیه کلافه گفتم:یا حرف نزن یا وقتی میزنی واضح

بگو بلند شد و گفت: باشه بعدا" به مادر کمک کرد تا میز و بچینه منم سرگرم صحبت با پدرم شدم ولی حواسم کامل به امیر محمد بود دمع شده بود هراز گاهی با ماهان هم کلام میشد بعد از ناهار شعله رو گوشه ای گیر آوردم و گفتم: منظورت چی بود چرا اون حرف و زدی اخمی کرد و گفت: تو با این کار امیر و پائین میاری دیروز با مانتو کوتاه امروز با چادر فردا با بلوز فکر کردی اگه چادر سر کنی از دست آرشام خلاص شدی و میتونی خودت و به این طریق پنهون کنی -چی داری میگی تو من اصلا" برای اینی که تو میگی چادر سر نکردم -یعنی همین جوری چادری شدی اصلا" بگو ببینم نکنه امیر بهت گفته باید چادری بشی -نه اون مخالف بود خودم دوست داشتم سر کنم چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت: چرا مخالف بود اون که همه خانواده خودش چادرین - بله هستند اما فکر میکرد من بخاطر اون دارم این کار و میکنم -حالا واقعا" به خاطر امیر بود -یه دلیلش امیر بود اما خیلی وقت بود دلم میخواست چادری بشم به اون نمیتونم بگم ولی به تو که میتونم بگم راستش تو اون دوسال از اینکه کنار امیر راه میرفتم خجالت میکشیدم فکر اینکه بقیه با دیدن من فکر ناجوری راجع به امیر بکنند عذاب میداد حداقل الان اینطوری معذب نیستم -شبم دوشش داری نگاهش کردم اون همیشه این جور سئوالات و ازم میپرسید و من فوراً" جوابش و میدادم اما

این بار سکوت کردم سری تکان داد و گفت: حق با امیره تو بخاطر اون چادری شدی اینطوری چیزی طول نمیکشه خسته میشی و چادرو میزاری کنار اونوقته که کلی حرف برای خودت و شوهرت دربیاد بگذریم از این پسره خبر داری - نه چطور - چند بار به من زنگ زده - چی میگه؟ - اول که جوابش و نمیدادم ولی بعد ماهان اسرار کرد جواب بدم ببینیم حرف حسابش چیه - خوب چی گفت؟ - فقط سراغ تو رو میگیره منم گفتم چون کار شوهرت تو اصفهان رفتید اونجا و دیگه تهران بر نمیگردید اول کلی سروصدا کرد ولی دیگه تماس نگرفت - به آقا جون که حرفی نزدی - نه مگه دیونه ام بیا بریم پیش بقیه و گرنه شک میکنند به سالن برگشتیم نیم ساعتی که گذشت به امیر گفتم میشه بریم نگاهم کرد انگار اونم همین و میخواست چون با لبخندی موافقتش و اعلام کرد تو ماشین که نشستیم گفتم: امیر! - جانم - تو چرا وقتی من چادر سر کردم هیچ نظری ندادی - چون برای تصمیمت احترام قائلم - مطمئنی دلیلت همین بوده لبخندی زد و گفت: بله خانم مطمئنم گفتم: میدونی شعله چرا اون حرف و بهم زد - نه ولی خیلی دلم میخواد بدونم - بنظر اون من میخوامم به این طریق از دست اون پسره فرار کنم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: حالا واقعا" همین بوده - سرم و تکیه دادم و به روبه رو چشم دوختم و گفتم: نه نبود فردای اون روز صبح به دانشگاه رفتم و واحد

برداشتم تا هم تابستان و بگذروم هم کمتر به آرشام و اتفاق های بعدی فکر کنم سه ماه در آرامش مطلق سپری شد هر روز بیشتر از روز پیش به امیر وابسته و البته دل بسته میشدم ولی همچنان از گفتن حسم به او خودداری میکردم سر امتهان امیر خودش من و میبرد و منتظر میشد امتهان و بدم بالاخره با موفقیت امتهانات و پشت سر گذاشتم آخرای شهریور بود امیر من و به خونه رسوند و رفت برای فرار از گرما به حمام پناه بردم تازه داشتم لباس میپوشیدم که زنگ خونه به صدا دراومد با عجله بلوزم و پوشیدم و بطرف در رفتم در کمال تعجب دیدم فرانکه مانده بودم چکار کنم که دوباره زنگ زد به ناچار درو باز کردم صورتم و بوسید و گفت: کجایی دختر چرا اینقدر کم پیدایی به زور لبخندی زدم و گفتم: سرگرم درس و دانشگاه بودم چه عجب از این طرفا لیوان شربتش و برداشت و گفت: اومدم دعوتت کنم سالگرد ازدواجمونه همه هستند خواستم تو هم باشی - فرانک تو که خودت امیر و میشناسی تو اینجور مراسم شرکت نمیکنه - بابا بزن بکوب که نداریم فقط میخوایم همه دور هم باشیم همین - خیلی دلم میخواد پیام ولی بخاطر آرشام نمیتونم - کجایی اون تو زندانه - چی میگی؟ برای چی افتاده زندان - دو هفته بعد از برگشتنمون از شمال همه خونه سعید دعوت بودیم آخر شب موقعی که میخواستیم بریم خونه هامون یدفعه مامورها ریختند و دستگیرش کردند - خوب به



چه جرمی؟ -هیچ کدوم نفهمیدیم -یعنی هیچ کدوم سراغی ازش نگرفتید -والله ما نه آدرسی از خودش داشتیم نه از زنش ماهانم خیلی پیگیری کرد ولی نه فهمیدیم تو کدوم کلانتری بردنش نه تونستیم از زنش خبری بگیریم -فرانک آرشام راجع به من از شماها سئوالی نکرد -راجع به تو نه ولی راجع به امیر خیلی کنجکاوی میکرد -شماها که چیزی بهش نگفتید -ما هیچ کدوم چیزی از امیر نمیدونیم پس حرفی هم نزدیم حالا چکار میکنی میای خونه مون -بزار با امیر صحبت کنم ببینم چی میگه -راضیش کن حتما" بیاید بچه ها خیلی دلشون میخواد امیر و دوباره ببینند خوب من دیگه میرم کلی کار دارم بعد از رفتن فرانک گوشه ای نشستم و به آرشام فکر کردم یه لحظه با گرمای دستی تکون خوردم -نترس شبنم منم نفس راحتی کشیدم و گفتم: تویی امیر ترسیدم -چرا این جا نشستی چیزی شده سری تکان دادم و گفتم: نه خواستم بلند شم که از بازو هام گرفت و مانع بلند شدنم شد بهش چشم دوختم صورتم و براندازی کرد و گفت: امشب خونه حاجی دعوتیم حالش و داری بریم برعکس همیشه سری تکان دادم و گفتم: نه امیر حوصله ندارم دقیق تر نگاهم کرد و گفت: داری نگرانم میکنی چی شده شبنم هر وقت اسم حاجی می اومد مثل فشفشه از جا کنده میشدی ولی این بار.....-چیزی نشده گفتم که فقط حوصله ندارم نمیدونم چرا اینقدر بی حالم نگاهش و به زمین

دوخت و گفت: پس برو استراحت کن من به حاجی خبر بدم که نمیریم نگران نشه با رفتن امیر از اتاق رو تخت دراز کشیدم چند دقیقه نگذشته بود که دوباره به اتاق برگشت و کنارم نشست - حاجی ناراحت شد لبخندی زد و گفت: حاجی از تو به دل نمیگیره , خب خانم نمیخوای بگی چی شده - چیزی نشده فقط بی حالم همین - کمی تو صورتم دقیق شد و گفت: مشکلی پیش اومده درسته نمیتونستم بهش دروغ بگم ولی چی داشتم که بگم میگفتم دلم برای آرشام میسوزه نه کافی بود این و بهش بگم اونوقت حتما" فکر اشتباهی درموردم میکرد با گرمای دست امیر به او چشم دوختم - داری نگرانم میکنی - امیر - جانم - یه کاری بگم برام انجام میدی - آره عزیزم بگو - برام قرآن میخونی لبخندی زد و گفت: اگه اینطوری آروم میشی چشم بشین الان میام - این جا نه امیر بریم اتاقی که نماز میخونی دستم و گرفت و کمکم کرد بلند شدم او وارد اتاق شد و من همون جلو کنار در رو زمین نشستم وقتی شروع به خواندن کرد سرم و روزانو هام قرار دادم ناخودآگاه قطرات اشک از چشمانم جاری شد کم کم صدای هقهقم بلند شد میدونستم این کار ممکنه ذهن امیر و بطرف دیگه ای سوق بده ولی دست خودم نبود اینقدر ضجه زدم و اشک ریختم تا آروم گرفتم وقتی من سکوت کردم او هم دست از خواندن کشید همش میترسیدم بهش نگاه کنم سئوالی بپرسه اونوقت میموندم چی

جوابش و بدم بخاطر همین بدون این که به او نگاه کنم به اتاق رفتم و درو بستم به این طریق بهش فهماندم سراغم نیاد اون شب امیر تو اتاق نیومد صبحم که من از اتاق بیرون رفتم سرکارش رفته بود صبحانه ای خوردم و به دانشگاه رفتم واحدهایی و که برداشته بودم با نمرات عالی پاس کرده بودم کارهای ترم بعد و انجام دادم و به محل کار امیر رفتم میدونستم بخاطر دیروز حال انجام کاری و نداره طبق معمول شرکت در سکوت کامل بود منشیش با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد و احوالم و جویا شد - ممنونم شما چطورید - خوبم خانم حاتمی چه عجب از این طرفا دیگه به ما سر نمیزنید لبخندی زدم و گفتم: دلت برای از زیر کار در رفتن تنگ شده آره خندید و گفت: نه باور کنید هر وقت شما این جا میاید حال جناب مهندس بهتر میشه راستی مهندس تشریف ندارند نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نمیدونی کی میاد - نه چیزی نگفتن از هشت زدن بیرون گوشیشونم خاموشه - قرار داشت - قرار که داشتن ولی گفتن همه رو کنسل کنم حالشون اصلا" خوب نبود فکر کردم میان منزل نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: مطمئنا" رفته خونه من دانشگاه بودم باشه ازت ممنونم اگه من رفتم و اومد بهش بگو اومده بودم - چشم بهشون اطلاع میدم بعد از خدا حافظی از اون جا بیرون زدم تو ماشین که نشستم فوراً" با خونه تماس گرفتم ولی جواب نداد یعنی چی کجا رفته با مادرش تماس

گرفتم وقتی حال امیر و پرسید متوجه شدم اون جا هم نرفته  
 میمونه فقط حاجی که امیدوارم اون جا نرفته باشه با حاجی  
 تماس گرفتم - سلام حاجی جون حال شما - سلام دخترم چه  
 عجب یادی از ما کردی - من که همیشه به یاد شما هستم بابت  
 دیشبم شرمنده گویا ازم دلخور شدید - نه دخترم حتما"  
 موضوع مهمی بوده که ترجیح دادی نیای - نه حاجی باور  
 کنید چیزی نشده بود فقط نمیدونم چرا چند روزیه اصلا" حال  
 هیچی و ندارم ترسیدم پیام بقیه بگن خودش و گرفته و بین  
 خانواده مشکلی پیش بیاد- ولی امیر خیلی نگران شده بود- حدس  
 میزدم امروز بیاد پیشتون - نه دخترم امیر این جا نیومده دیشب  
 که با هم حرف زدیم از نوع حرف زدنش متوجه شدم خیلی  
 ترسیده - آخه اتفاقی نیفتاده که بخواد نگران شه هرکسی ممکنه  
 بعضی اوقات اینطوری بشه - درسته دخترم ولی چون تو هیچ  
 وقت اینطوری نبودی همین نگرانش کرده حالا حالت چطوره  
 - خیلی بهترم - خب خداروشکر امشب که میای پیش ما -  
 امشب؟ مگه خبریه حاجی- نه فقط دلمون برات تنگ شده -  
 منم همینطور چشم اجازه بدید امیر بیاد حتما" مزاحمتون میشیم  
 - تو رحمتی دختر جان خوشحال میشیم ببینیمت شب منتظرم  
 - چشم حاجی امری ندارید - به سلامت دخترم اون روز تا  
 نزدیک ساعت هشت فقط توخونه قدم زدم امیر همچنان  
 گوشیش خاموش بود لباس پوشیدم و با خودم گفتم میرم دنبال

حاجی تا باهم بریم دنبالش همین که کفشم و پوشیدم زنگ خونه به صدا دراومد به جای این که آیفون و بزنم خودم بطرف دردویدم و اون و باز کردم امیر متعجب سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: "جایی میرفتی عصبی گفتم: معلومه کجایی چرا گوشیت و خاموش کردی کجا رفته بودی درو بست و لبخندی زد و گفت: حالا به کدومش باید اول جواب بدم لبخندش آروم کرد سرم و به شانهِ اش تکیه دادم و گفتم: حسابی نگرانم کردی - خوب خدارو شکر با ناراحتی نگاهش کردم خندید و دستش و دور کمرم انداخت و گفت: بیا بریم داخل خانم میترسم همین جا بمونیم اتفاقهای دیگه هم بیافته ابرومون جلو درو همسایه بره اخمی کردم و او بلند خندید تازه وقتی صدای بلند خنده اش و شنیدم متوجه شدم حالش خرابه اون هر وقت موضوعی ناراحتش میکرد اینطوری میخندید انگار میخواست ناراحتیش و پشت خنده اش مخفی کنه درخونه رو پشت سرمون بستم از بازوش گرفتم و گفتم: صبر کن امیر بطرفم برگشت و گفت: جانم - چته امیر؟ لبخندی زد و گفت: من که چیزیم نیست - تو اهل دروغ و پنهون کاری نبودی چی شده که میخوای ازم پنهون کنی نگاهش و به زمین دوخت و سکوت کرد - باشه هرطور راحتی اگه میخوای لباست و عوض کنی زود باش که حاجی منتظر مونه دوباره بهم چشم دوخت و گفت: فکرش و میکردم پس با حاجی صحبت کردی که حالت

بہتر شدہ - نہ حال من ربطی بہ صحبت با حاجی ندارہ حال من و چیز دیگرہ خوب کرد نہ صحبت با حاجی گرہ ای بہ ابرو انداخت منتظر بود بہش بگم چی حالہ و خوب کردہ منم چیزی نگفتم و فقط بہش زل زدم بعد از بر اندازم گفت: نمیخواہی بگی چی حالت و خوب کردہ بہش نزدیک شدم صورتم و بہش چسباندم و کنار گوشش گفتم: صدای تو دستش و دور شانہ ام حلقہ کرد و گفت: اگہ واقعا" اینطور بود حداقل باہام حرف میزدی - امروز اومدم باہات حرف بزئم ولی تو نبودی ازم جدا شد و گفت: واقعا" رفتہ بودی شرکت سرم و بہ علامت مثبت تکان دادم دستم و گرفت و گفت: راجع بہ بیرون بودن من بعدا" صحبت میکنیم بشین بہم بگو چرا دیروز حالت خوب نبود - حال دیروز من بمونہ بعد فعلا" بلند شو بریم کہ حاجی و مادرت خیلی وقتہ منتظرند - چند دقیقہ این ور اون ور مشکلی پیش نمیارہ تو حرفت و بزئم من کی گفتم الان میخواستم حرف بزئم گفتم صبح کہ توہم نبودی - یعنی دیگرہ نمیخواہی بہم بگی گرفتگی صداس و ناراحتی نگاہش من و بہ خندہ انداخت میان خندہ گفتم: ہر وقت تو بہم گفتی از صبح کجا بودی کہ باید گوشیت و خاموش میکردی منم بہت میگم حالا ہم بریم توراہ باہم حرف میزنیم درو باز کردم و کنار ایستادم وقتی ماشین و بحرکت درآورد گفت: ہفتہ پیش بہ دعوتنامہ برام اومدہ بود امروز رفتہ بودم دنبال اون ببینم

جریانش چیه نگاهش کردم و گفتم: دعوت نامه؟ از کجا؟ -  
از دانشگاه سوئیس - چی؟ اونا برای چی باید برای تو دعوت  
نامه بفرستن - ما با دانشگاه اون جا تبادل دانشجو و استاد داریم  
تو خیلی از موارد علمی هم با هم اطلاعات ردو بدل میکنیم -  
خب اینا چه ارتباطی به تو داره لبخندی زد و گفت: خانم من  
مثلا "منم تو همون دانشگاه درس میدم چند ماه قبل که دوتا از  
استادای اونا برای یه همایش به این جا اومده بودن کارهاشون  
و من انجام دادم حالا همایشی تو کشورشون قراره برگزار  
بشه که از من دعوت کردن به اون جا برم البته فقط بخاطر  
همایش نیست یه دوره آموزشی هم هست که یک و ماه و نیم  
زمان میبره - میخوای بری؟ - ماشین و پارک کرد و گفت:  
تومخالفی؟ کیفم و برداشتم و گفتم: خودت میدونی زنگ و  
زدم بلافاصله در باز شد - صبر کن شبنم بهش نگاه کردم -  
اگه مخالفی نمیرم به زور لبخندی زدم و گفتم: نه چرا باید  
مخالف باشم بیا دیگه زشته جلوی در ایستادن با حاجی و خانم  
جون حال احوالی کردم و وارد خونه شدم حاجی نگاهی به  
هردوی ما انداخت و گفت: چرا نمیشینید چادرم و در آوردم  
کنار حاجی نشستم خانم جون با سینی شربت اومد و گفت:  
چرا اینقدر دیر اومدید امیر گفت: شرمنده من اطلاع نداشتم  
قراره این جا بیایم وگرنه خودم و زودتر میرسوندم شربتتش و  
برداشت و تشکر کرد حاجی گفت: یعنی تو تازه از سر کار



برگشتی — نه حاج آقا من امروز اصلاً" تو شرکت نمودم رفته بودم دانشگاه جلسه داشتم یه دعوت نامه از سوئیس برام اومده جلسه مربوط به همایشی بود که قراره برگزار بشه — حالا میخوای بری — بله حتما" میرم البته نمیخواستم چاره ای نبود این همایش برای دانشگاه خیلی مهمه چون بعد از اون هم قراره یه دوره آموزشی شرکت کنم — رفت و برگشتت چقدر طول میکشه — فکر میکنم دوماه با این حرف خانم جون و حاجی به من خیره شدن ولی من عکس العملی از خودم نشون ندادم اونا هم حرفی نزدند تا آخر شب امیر مدام راجع به جلسه و برنامه هاش حرف زد این اولین مرتبه بود امیر و اینطوری میدیدم هیچ وقت بدون این که نظر من و بپرسه کاری انجام نمیداد حتما" همانطور که خودش میگفت برای پیشرفت خودش و دانشگاهش لازم بود که بره منم که اون و مشتاق رفتن دیدم سکوت کردم حتی وقتی خانم جون از نبود امیر استفاده کرد و ازم پرسید مخالف رفتنش نیستی سری تکان دادم و گفتم: این موضوعیه که خودش باید تصمیم بگیره نه من. مقدمات رفتن امیر ظرف یک هفته آماده شد طی اون هفته اینقدر درگیر کارهاش بود که حتی از حال من هم غافل شده بود روزی که پرواز داشت من به همراه حاجی و مهدی و خانم جون به فرودگاه رفته بودیم موقع خداحافظی گفت: برو پیش حاجی یا خونه پدرت تنها نمون خطر داره سرم و به علامت مثبت تکان

دادم با رفتن امیر ما هم به خونه برگشتیم طی مسیر مهدی از پدرش راجع به کار امیر سئوالاتی پرسید که او هم هرچی از امیر شنیده بود برای اونم بازگو کرد با اسرار تونستم حاجی و راضی کنم بزاره برم خونه خودمون ماه اول نه جایی میرفتم نه تلفنی و جواب میدادم همش بهونه درسم و می آوردم تازه وارد ماه دوم شده بودم داشتم برای رفتن به دانشگاه آماده میشدم که زنگ خونه به صدا دراومد متعجب نگاهی به ساعت بعد آیفون انداختم از دیدن شیدا تعجب کردم درو زدم منتظرش ایستادم بغلم کرد و گفت: سلام دوست با معرفت مارو نمیبینی خوشی - سلام خوش اومدی - تنهایی؟ - آره بشین نشست دست من و هم برای نشستن کشید - بشین زود باید برم ماهان بیرون منتظرمه - اتفاقی افتاده - برات کارت آوردم - چه کارتی؟ کارت و از دست شیدا گرفتم با دیدن اسم لبخندی زدم و گفتم: مبارکه پس بالاخره خواهرت راضی شد - آره بابا از خداهش بود فقط داشت ناز میکرد تو که ماکان برادر ماهان و دیدی پسر خیلی خوبیه خاطر شیوا رو هم خیلی میخواد خوب شما ها که عروسی میاید - نه شیدا جان نمیتونیم امیر ایران نیست - هنوز برنگشته؟ - نه دوره آموزشیش دوماه است هنوز یک ماه دیگه مونده - خوب اون نیست تو چی توهم نمیای - نه حالم خوب نیست - ببین شینم اگه بخاطر آرشامه که اون و هنوز دعوت نکردیم - مگه از زندان آزاد شده - آره بابا مگه

نمیدونستی - نه از کجا باید میدونستم - چرا آزاد شده گویا با یکی زدو خورد داشته همونم حکم جلبش و گرفته بوده بعد از پرداخت دیه آزادش کردن در ضمن جشن قاطی نیست خیالت راحت حالا چی - بزار به امیر بگم اگه موافقت کرد باشه میام بلند شد و گفت: باشه خبرش و حتما" بهم بده خوب کاری نداری - چرا نمیمونی - ممنون باید بریم کلی کار داریم خوب سلام به شوهرت برسون خدا حافظ اون روز جریان و به امیر گفتم اول لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: اگه خودت دوست داری برو من مخالفتی ندارم فردای اون روز پنجشنبه بود و من اون روز کلاس نداشتم وسائلم و برداشتم و بدون این که خبری بدم به خونه حاجی رفتم خانم جون محکم بغلم کرد و گفت: چه عجب عزیزم آفتاب از کدوم طرف دراومده دستش و گرفتم و گفتم: اومدم امشب پیشتون بمونم ایرادی که نداره - نه عزیزم چه ایرادی خیلی خوش اومدی خیلی وقته این جا نیومده بودی چادرم و گرفتم و گفتم: حالت خوب نیست شبنم جان - چرا خانم جون خوبم - ولی رنگت خیلی پریده خیلی هم لاغر شدی خدای نکرده مشکلی داری سرم و انداختم پائین و گفتم: راستش اومدم باهاتون راجع به یه مسئله ای صحبت کنم کنارم نشست و گفت: بگو عزیزم چی شده برای امیر اتفاقی افتاده؟ گفتم: نه خانم جون امیر حالش خوبه - پس چی عزیزم نکنه خودت چیزیت شده آره؟ سرم و انداختم

پائین دیگه نتونستم مانع ریختن اشکهام بشم دستم و گرفت و گفت: حرف بزن شبنم جان نگران شدم - من .... خانم جون من ..... - توجی دخترم؟ - من باردارم - چی؟ چشمای پراشکم و بهش دوختم و گفتم: پسرت داره پدر میشه اشکاش سرازیر شد بغلم کرد و گفت: راست میگی شبنم تو حامله ای - آره خانم جون - مبارکه عزیزم مبارکه این که خیلی خوبه به امیر خبر دادی - نه اون چیزی نمیدونه - چرا این خبرو بهش ندادی مطمئنم خیلی وقته منتظر این خبره سرم و انداختم پائین و گفتم: بله میدونم ولی..... ولی چی؟ - راستش خانم جون من از این که تصمیم گرفتم بچه دار شم پشیمونم متعجب گفت: آخه برای چی؟ - بنظرم امیر خیلی فرق کرده متحیر گفت: منظورت چیه؟ صورتم و که خیس اشک بود پاک کردم و گفتم: امیر محمد دیگه مثل قبل نیست دیگه مثل قبل توجهی به من نداره - امکان نداره مادر داری اشتباه میکنی تو الان شرایط خاصی داری بخاطر همونه که ..... حرفش و بریدم و گفتم: نه خانم جون امیر واقعا" تغییر کرده خیلی حساس شده با کوچکترین چیزی شک میکنه حتی جدیدا" دروغ هم میگه ناباورانه نگاهم کرد و گفت: امیر و دروغ؟ اونم امیر محمد من نه شبنم جان اشتباه میکنی - کاش اینطور بود ولی نیست یادتونه اون روزی که خونه شما دعوت بودیم و من نیومدم - آره - اون روز وقتی میخواستم لباس امیر و بندازم تو ماشین

از تو جیش یه برگه پیدا کردم موضوع همون دعوت نامه بود اون یک هفته بود به دستش رسیده بود ولی راجع بهش بامن حرفی نزده بود طی تماسی که با شرکتش داشتم منشیش بهم خبر داد امیر برای دوماه کارها رو به یکی از دوستاش سپرده اون نه تنها راجع به اون دعوت نامه حرفی نزده بود حتی نظر منم نخواست ببینه من موافق هستم یا مخالف در صورتی که هیچ وقت بدون نظر من کاری نمیکرد اون به جهنم وقتی من این موضوع رو فهمیدم خیلی ناراحت شدم اینقدر حال بد بود که نتونستم خودم و کنترل کنم و جلوی اون زدم زیر گریه از این ناراحت بودم که هیچ وقت چیزی پنهون نمیکرد این کارش و توهین به خودم دیدم اون شب حرفی بهش نزدم چون از دستش دلخور بودم ترسیدم چیزی بگم که ناراحت شه بخاطر همین فرداش رفتم شرکتش ولی نبود گوشیشم خاموش کرده بود همون شب به خونه شما اومدیم و اون خبر رفتنش و داد ولی دیدید باز منظر من و نپرسید اینا همه به کنار چیزی که آزارم میده اینه که اون روز امیر اصلاً "دانشگاه نرفته بود پس کجا بوده؟ -بغضم و فرو دادم و گفتم: امیر وقتی من و تو اون حال دیده فکر کرده من با .....-اخمی کرد و گفت: نمیخوای بگی که بهت شک کرده -چرا خانم جون اون به من شک کرده بوده رفته بوده سراغ ماهان شوهر شیدا و سراغ آرشام و ازش میگیره اونم بهش میگه که شیدا روز قبل خونه

ما بوده و جریان زندان افتادن آرشام و برای من گفته — تو که این ماجرا رو برای من و حاجی گفتی چرا به امیر نگفته بودی — من همون روزی این جریان و فهمیدم که دعوت نامه امیر و پیدا کردم اینقدر فکرم درگیر این ماجرا بود که این مسئله بی ارزش توش گم بود برای شما هم دو هفته بعد از رفتن امیر تعریف کردم جالب تر اینکه که امیر الان کمتر با من در تماسه و بیشتر با ماهان ارتباط برقرار میکنه اونم برای اینکه که مداوم از اون راجع به آرشام اطلاعات میگیره — نمیفهمم چرا باید این کارو بکنه — ولی من میفهمم اون به من شک داره خانم جون چیزی که همیشه ازش میترسیدم شاید اگه زودتر این تردید لعنتی دست از سرم برداشته بود اینطوری نمیشد ولی حالا..... حرفم و با گفتن الانم دیر نیست برید بهش چشم دوختم دستی بر صورتم کشید و گفت: میتونی الان این کارو بکنی اول بگو ببینم واقعا" حس است به امیر تغییر کرده — خیلی وقته که حسم تغییر کرده از همون روزی که با امیر به کوه رفتم حسم برگشت وقتی به شرکتش رفتم و اونطور مغرورانه من و به کارمندان معرفتی کرد تردیدم از بین رفت ولی همیشه میترسیدم حرفی بهش بزنم و حسش بهم تغییر کنه میترسیدم اگه بگم بهت علاقه مند شدم فکر کنه دارم بهش دروغ میگم من آرشام و بخاطر نوع برخوردش دوست داشتم ولی هیچ وقت این حسی که به امیر پیدا کردم و به اون نداشتم من عاشق امیر شدم

خودمم میدونم باور نکردنیه ولی بهش علاقمند شدم اینقدر که وقتی صداش ونمیشنوم آروم و قرار ندارم این یک ماه و دوسه روز دوری ازش داغونم کرده ولی امیر.....دیگه نتونستم ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه سرم و به سینه چسباند و گفت: آروم باش عزیزم گریه برای تو خوب نیست رو جنینتم تاثیر میزاره خودتم میدونی امیر واقعا" به تو علاقه داره اشتباه تو این جا بود که اون موضوع رو بهش نگفتی اونم تصور کرده اونه که حال تو رو بهم ریخته هرچی باشه مرده حسودیش شده -بخدا خانم جون به جان خودش اون مسئله هیچ اهمیتی برای من نداشت پنهون کاری امیر اینقدر رو من تاثیر گذاشته بود که حتی فراموش کردم خبر بارداریم و بهش بدم -الان چند وقتته -وارد دهمین هفته شدم -دکتر رفتی -نه خانم جون حالش و نداشتم -اشتباه کردی مادر جان این موضوع شوخی بردار نیست بلند شو باهم میریم دکتر شبم این خبرو به شوهرت بده -نه خانم جون نمیخوام الان حرفی بهش بزنم -چرا مادر -روز برگشتن امیر درست برابر شده با روز تولدش میخوام همون روز این خبرو بهش بدم صورتم و بوسید و گفت: باشه عزیزم هر جور خودت دوست داری با این حساب نمیخوای کسی هم از این موضوع باخبر بشه -اگه میشه نه -باشه ولی به حاجی که دیگه میگی ؟ -من روم همیشه حرفی بزنم -فدات شم عزیزم خودم این خبرو بهش میدم خیلی خوشحال میشه



خوب دیگه بلند شو اول میریم دکتر بعدهم میایم ببینم عروس قشنگم چی دلش میخواد که براش درست کنم اون شب تازه به اتاق امیر رفته بودم تا بخوابم که حاجی وارد اتاق شد بوسه ای رو موهام زد و بهم تبریک گفت حتی تصور نمیکردم حاجی اینقدر از شنیدن این خبر خوشحال بشه چون نوه چندتایی داشت ولی به قول خانم جون همه بچه هاش و نوه هاش یطرف امیرمحمد و نوه اش یطرف ولی خود حاجی گفت همه یطرف این عروسم یطرف دو هفته خونه اونا موندم تا حالم کاملاً" بهبود پیدا کرد دیگه از اون افسردگی که بهش دچار شده بودم خبری نبود امیر طبق روزای گذشته هرروز با من تماس میگرفت و حالم و میپرسید ولی نمیدونم چرا حس میکردم دیگه مثل قبل اون شوقی که تو صداش بود دیگه نیست دوروز مونده بود تا اومدن امیر برای تولدش ترتیب جشنی و دادم تا هم تولدش و جشن بگیرم هم خبر پدرشدنش و بهش بدم درست شب قبل از اومدنش تماس گرفت و گفت پرواز عقب افتاده پس فردا همون ساعت میام منم این خبرو به همه دادم و جشن موکول کردم برای فرداش خانم جون و حاجی همون شب اومده بودن پیش من تا هم تنها نباشم هم کمک کنند کارها رو انجام بدم فردای اون روز آرشام طبق اون چندروزی که مدام تماس میگرفت باهام تماس گرفت منم طبق اون چند روز جوابش و نمیدادم ولی این بار وقتی جوابش و ندادم برام مسیج زد اتفاق

مهمی افتاده که مربوط به امیره وقتی مسیج و به حاجی نشون دادم گفت: جوابش و بده ببین چی میگه منم زدم رو آیفون -بله -چه عجب دلت خواست جواب بدی -حرفت و بزنی این چه موضوعیه که به امیر مربوط میشه و تو ازش باخبری -من از خیلی چیزا با خبرم که تو بی خبری -مثلا" -مثلا" شو حضوری بهت میگم -من جایی نیام -باشه من میام -چی؟ - آدرس خونه ات و بگو میام اون جا -حرفی داری تلفنی بزنی -آدرس نمیدی؟ -نه -نده خودم دارم الانم جلوی درخونه ام درو بزنی تماس قطع شد با وحشت به حاجی نگاه کردم همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد وحشت زده از جا بلند شدم و نگاهی به آیفون انداختم -وای حاجی خودشه این آدرس و از کجا پیدا کرده -نترس دخترم من این جام درو بزنی -وای چی میگی حاجی -درو باز کن میخوام ببینم حرف حسابش چیه صدای دوباره زنگ باعث شد حاجی خودش دگمه آیفون و بزنی خانم جون به خواسته حاجی به اتاق رفت خودشم پشت درایستاد و گفت: درو باز کن چادرم و سرکردم و درو باز کردم مثل همیشه دستمال سری بسته بود دگمه هاشم باز بود سیگارش و با پاش خاموش کرد و اومد جلو بعد از این که خوب براندازم کرد گفت: نه خوب تغییرت داده ولی بدم نیستا این مدلیتم تو چشمه -برای چی اومدی این جا -نمیخواهی دعوتی کنی پیام داخل -خیر نمیخوام حرفت و بزنی و زود از این جا

برو اخمی کرد و گفت: چیه نکنه میترسی شوهرت سر برسه و من و این جا ببینه - خیر نمیترسم تو آدرس این جا رو از کجا پیدا کردی پوز خندی زد و گفت: دنبالت اومدم تقریباً هر روز از دانشگاه تا این جا دنبالت میام و برمیگردم میخوای بگی تا حالا متوجه من نشدی - باور نمیکنم تو وقتت و برای این کارا نمیزاری - چرا باور کن دو سال به من بدهکاری این چند روزم روش - من هیچ بدهی به تو ندارم - داری نکنه فراموش کردی با من چکار کردی - لیاقتت همون بود - میخوای بگی من لیاقت تو رو نداشتم آره .... این پسره چی , امیر, لیاقتت و داره - اسم شوهر من و تو اون دهن کثیفت نیار گم شو دیگه هم اینطرفا پیدات نشه - نه خوشم اومد قبلاً" از این حرفا بلد نبودی انگار جز چادر سر کردن این حرفا رو هم بهت یاد داده - ببین آرشام اگه همین الان از این جانری زنگ میزنم به پلیس بلند خندید و گفت: پیرزن و ازماشین خالی میترسونی خب زنگ بزن به من که چیزی همیشه آبروی شوهرت میره توکه نمیخوای درو همسایه راجع به پسر حاجی حاتمی بد بگن میخوای وقتی سکوتم و دید گفت: آفرین حالا شدی همون شبنم گذشته نترس کاری به کارت ندارم اینقدر دوست دارم که راضی نمیشم بلایی سرت بیارم خرم دیگه نه بلند خندید و گفت: آره خرم که هنوزم با اون همه بلا دوست دارم بگذریم میخواستم میتونستم به زور وارد خونه ات بشم ولی نمیکنم این

کارو تا بهت ثابت کنم حرفی که اون روز بهت زد فقط به امتهان بود همین و بس الانم فقط او مدم باهات خداحافظی کنم بی خیالت شدم همین که مطمئن شدم با این پسره خوشبختی برام کفایت میکنه میدونم این چند وقت با مزاحمتام اعصابت و بهم ریخته بودم بخاطر همه چیز معذرت میخوام امیدوارم من و ببخشی فقط به سوال اگه به روزی برسه که شوهرت تردت کنه چکار میکنی؟ فقط نگاهش کردم - ولس کن سوال ببخودی بود حالا که تنهایی یا برو پیش پدرشوهرت یا پدرخودت خطر داره تنها نمون نمیری حداقل حفاظ و ببند و درو قفل کن اینطوری امنیتت بیشتره خداحافظ با نگاهم او را که بطرف درمیرفت بدرقه کردم با گرمای دستی نگاه از در بسته شده گرفتم حاجی لبخندی زد و گفت: خدارو شکر انگار همه چی به خوبی و خوشی به پایان رسید اینا همه پا قدم این بچه است که مثل خودت قدمش مبارکه و خیره بیا دخترم بیا بریم که خانم جون الان دل تو دلش نیست ببینه چه اتفاقی افتاده حاجی تمام جریان و برای خانم جون تعریف کرد اونم مثل شوهرش خنده رضایتمندانه ای کرد و گفت: خدارو شکر ولی انگار تو از این ماجرا زیاد خوشحال بنظر نمیای بهش چشم دوختم و گفتم: محاله آرشام به این راحتی کنار بکشه خانم جون دستم و گرفت و گفت: بدبین نباش عزیزم دیدی که چی بهت گفته خودش فهمیده اشتباه کرده ولی من مطمئن بودم

آرشام آدمی نبود که به همین راحتی پا پس بکشد و وقتی اون سؤال و ازم پرسید برق انتقام و تو نگاهش دیدم چرا امیر باید من و ترد کنه با تکان دستی رشته افکارم پاره شد به خانم جون نگاه کردم - با منید او نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: خوبی مادر - بله بله خوبم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم اون شب تا خود صبح خواب به چشم نیامد حاجی که برای خواندن نماز بیدار شده بود با دیدنم کنارم نشست و گفت: چیه دخترم چی فکر و مشغول کرده - هیچی حاجی - نشد دیگه تو قبلا" همه چیز و به من میگفتی این چه موضوعیه که نمیتونی به من بگی - راستش از دیروز جمله آخر آرشام فکرم و مشغول کرده - کدوم جمله - سئوالش اگه شوهرت تردت کنه چکار میکنی؟ حاجی لبخندی زد و گفت: امیر محمد هیچ وقت این کارو نمیکنه - آرشامم هیچ وقت همینطوری حرفی و به زبون نمیاره میترسم حاجی دلم خیلی شور میزنه - دستم و گرفت و گفت: تو حساس شدی بلند شو وضو بگیر نمازت و بخون دلت آروم میگیره به گفته اش عمل کردم ولی تازه سرنماز ایستاده بودم که تلفن خونه به صدا دراومد حاجی خودش تلفن و جواب داد ازیا حسینی که گفت فهمیدم باید اتفاق ناگواری افتاده باشه دستم و رو سینه ام قرار دادم و به او چشم دوختم همش منتظر بودم بگه برای امیر محمد اتفاقی افتاده ولی وقتی به خانم جون گفت حاضر شو میریم خونه برادرم

نفس راحتی کشیدم خانم جون گفت: چی شده حاجی - برادرم حالش خراب شده دارن میبرنش بیمارستان دخترم تو که تنها بمونی نمیترسی - نه حاجی شما برو نگران نباش انشاءالله که حال برادرتونم خوب میشه با رفتن اونا منم بی حال رو تخت دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت از یازده گذشته بود ای وای یک ساعته پرواز امیر نشسته و من حتی نتونستم برم فرودگاه دنبالش دستی به سرو صورتم کشیدم کاری بود که شده با حاجی تماس گرفتم از صدای گرفته اش فهمیدم باید اتفاق ناگواری افتاده باشه وقتی گفت برادرم فوت کرده آه از نهادم بلند شد - تسلیت میگم حاجی غم آخرتون باشه - ممنونم عزیزم امیر هنوز نیومده - دیگه باید برسه من خواب موندم نتونستم برم دنبالش - ایراد نداره دخترم وقتی رسید بزار خستگیش که دررفت جریان و بهش بگو - چشم بهش میگم وقتی تماس و قطع کردم صدای زنگ خونه بلند شد خوشحال درو زدم و به انتظارش ایستادم وقتی مقابلم ایستاد دستم و دور گردنش حلقه کردم صورتش و بوسیدم و گفتم: خوش اومدی دلم خیلی برات تنگ شده بود - وقتی اونم به دیدنت میاد همینطوری ابراز احساسات میکنی ازش جدا شدم و گفتم: منظورت کیه ناقابل سیلی محکمی تو صورتم زد و گفت: از اعتمادم سوءاستفاده کردی از نبودم استفاده کردی و هر غلطی که دلت خواست کردی چرا شبنم چرا من و بازی دادی تا

خواستم حرفی بزنم سیلی دیگه ای تو صورتم زد این بار اینقدر محکم بود که با ضرب به زمین افتادم سرم به گوشه در برخورد کرد با دردی که تو پیشونیم حس کردم از حال رفتم با صداهایی که گویی از دور دست ها به گوشم میرسید بهوش اومدم اول همه چیز تو نظرم تیره و تار بود ولی کم کم همه چیز مثل روز روشن شد دیدن چشمان پراز اشک مادرم همه چیز را بخاطرم آورد او صورتم را غرق بوسه کرد و مدام خدارو شکر میکرد -چی شده مامان من کجام -نترس عزیزم تو بیمارستانی خدارو شکر مادر دوماهه که بیهوشی -چی؟ دوماه اشتباه میکنی من که چیزیم نیست -آره مادر چیزیت نیست آروم باش دکترا اومده میخواد ببینت دکترا بعد از معاینه و پرسیدن چندتا سؤال خواست بره که گفتم: لطفاً صبر کنید -بله -من واقعا توکما بودم لبخندی زد و گفت: بله اونم دوماه ولی الان جای نگرانی نیست علائمت طبیعییه حالت خوب شده و بعداز چند روز میتونی مرخص شی با رفتن دکترا گفتم: مادر امیر محمد , امیر محمد کجاست چهره اش و کشید تو هم و چیزی نگفت-توروخدا مادر بگو امیر کجاس نکنه اتفاقی برایش افتاده -نه مادر حالش خوبه این دوماه از این جا تکون نخورده ولی نه حرف میزنه نه چیزی میخوره پسر بدبخت با مرده هیچ فرقی نداره اون تو نماز خونه است هنوز نمیدونه بهوش اومدی میرم این خبرو بهش بدم حتما"



خوشحال میشه این و گفت و با عجله از اتاق بیرون رفت. چشمام و بستم و سعی کردم اون روز و به یاد بیارم ولی تنها نگاه خشمگین امیر تو خاطرمد بود با گرمای دستی چشمانم را باز کردم انتظار داشتم امیر باشه ولی مادرم بود - پس امیر کجاست سری تکان داد و گفت: رفت - چی؟ کجا رفت؟ - نمیدونم مادر گفت نذری دارم که باید ادا کنم بغضم و فرو دادم اینقدر نذرش مهم بود که حتی نمیتونست قبلش به دیدنم بیاد نه بحث نذرو نیاز نیست اون دیگه من و نمیخواد اشکام و که داشت سرازیر میشد پاک کردم - چیه مادر چرا گریه میکنی - چیزی نیست - بخاطر این که امیر نیومد ناراحتی - نه چشمام و که سنگینی میکرد بستم حوصله هیچ کس و نداشتم بخاطر همین وقتی همه تو اتاق جمع شده بودن چشمام و باز نکردم تا تصور کنند خوابم حتی وقتی حاجی چند مرتبه پیشانیم و بوسیدم بازم اهمیتی ندادم شش روزی که تو بیمارستان بستری بودم از امیری خبری نبود روز آخر مادرم چند دقیقه ای از اتاق بیرون رفت روسریم و سر کردم و دوباره رو تخت نشستم اینقدر سرگیجه داشتم که نمیتونستم رو پا بایستم چشمانم را بستم و سرم و به انتهای تخت تکیه دادم یه لحظه حضور کسی و کنارم حس کردم آروم چشمام و باز کردم اشتباه نکرده بودم خودش بود در سکوت بهم چشم دوختیم مستقیم نگاهم میکرد تو نگاهش چیزی به اسم عشق ندیدم هرچی بود نفرت بود و کینه

برای فرار از ریختن اشکم دوباره چشمام و بستم صدای قدمهایم که ازم دور میشد همچون پتکی بر سرم کوبیده میشد چیزی از رفتنش نگذاشته بود که مادرم وارد اتاق شد و گفت: امیر و دیدی - بله دیدمش لبخندی زد و گفت: این چند روزه رفته بود مشهد نذر کرده بوده به محض این که بهوش اومدی قبل از این که ببینت بره نذرش و ادا کنه بلند شو عزیزم رفت ماشین و از پارکینگ بیاره به مادرم تکیه کردم تا به این طریق از افتادنم جلوگیری کنم امیر ماشین و جلوی در بیمارستان نگه داشته بود و در پشت و باز کرده بود سعی کردم نگاهش نکنم به محض نشستن چشمانم را بستم مادرم خواست به خانه آنها برویم ولی گفت: اگه اجازه بدید میریم خونه خودمون بهتره اون جا استراحت کنه خودم مراقبش هستم مادرم با این حرف دیگه چیزی نگفت وقتی به خونه رسیدیم همه اون جا بودن حاجی جلوی پام گوسفندی قربانی کرد و بعدازم خواست از رو خون ریخته شده رد شم خودش کمکم کرد و بعد من و به داخل برد امیر با فاصله از من و پدرش ایستاده بود بازوی حاجی و گرفتم و آرام گفتم: باید باهاتون حرف بزنم بهم چشم دوخت دقیق نگاهم کرد خواهش میکنم حاجی به کمکت احتیاج دارم دستم و فشاری داد و من به مادرم سپرد حال و حوصله سروصدا رو نداشتم بعدازعوض کردن لباس رو تخت دراز کشیدم - نمیای بیرون پیش مهمانها - نمیتونم ماما حال

خوب نیست - شبنم جان - بله - تو و امیر مشکلی دارید لبخندی زدم و گفتم: نه چطور؟ - آخه امیر مثل همیشه نیست - دست خودش نیست شما که حس اون و نسبت به من میدونید وقتی تو جمعه نمیتونه حرفی بزنی خواست بیایم خونه خودمون که راحت باشه با این قومی که میبینید ..... - حرفم و برید و گفت: فکر نکنم بمونن بعد از شام میرن یکم استراحت کن تا یه چیزی بیارم بخوری - نه نمیتونم ممنون - همیشه دختر جان ناسلامتی تو بارداری اصلاً" نباید گرسنه بمونی اونم با اون داروهایی که به تو زدن - دکتر حرفی در رابطه با بچه نزد - نه مادر یسری آزمایش نوشته که باید انجام بدی انشاء... که سالمه با ضربه ای که به در خورد مادرم صحبتش و قطع کرد به امیر که سربه زیر همان جا ایستاده بود چشم دوختم مادرم بلند شد و گفت: بیا پسرم چرا اون جا ایستادی من داشتم میرفتم مادرم رفت و امیر پشت سرش درو بست و همان جا به در تکیه داد و بهم چشم دوخت انتظار این همه بی مهری و از امیر نداشتم حتی جلو نیومد بعد از چند دقیقه بدون این که حرف بزنی از اتاق بیرون رفت و درو بست صدایش و که گفت خوابش برد شنیدم با این حرف اجازه وارد شدن کس دیگه ای و هم به اتاق نداد تا پاسی از شب همه بودند وقتی در اتاق باز شد فهمیدم همه رفتند چشمام و باز نکردم تا تصور کنه خوابم میخواستم ببینم چکار میکنه با خودم گفتم حالا که فکر میکنه

خوابیدم حداقل چند دقیقه ای کنارم میشینه ولی اینطور نشد و از اتاق بیرون رفت چیزی نگذشته بود که صدای خواندن قرآنش بلند شد چقدر برای این صدا دل‌تنگ بودم به سختی از رو تخت بلند شدم و خودم و کشان کشان به کنار در رساندم و همان جا رو زمین نشستم اشکام بی اختیار به روی گونه هام میریخت دلم گرفته بود دلم از این همه بی مهربی و سردی شکسته بود تنها چیزی که میتونست آرومم کنه همین صدا بود ولی یه حس مبهم بهم میگفت به زودی این و هم از دست میدی برعکس همیشه که موقع نماز قرآنش و قطع میکرد این بار این کارو نکرد تا زمانی که خورشید طلوع کرد مشغول خواندن قرآن بود حتی نمازش و نخواند و این برام جای تعجب داشت وقتی صدای او قطع شد چشمای منم سنگین شد وقتی به خودم اومدم پشت در رو زمین خوابیده بودم تمام بدنم از سرما یخ کرده بود گلویم میسوخت دستم و به دیوار گرفتم و خودم و از رو زمین کندم ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که نقش زمین شدم و دیگه چیزی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم باز تو بیمارستان بودم -چشمام میسوخت سینه ام خس خس میکرد تا خواستم تکانی بخورم به سرفه افتادم -بیدار شدم عزیم صدای خانم جون بود ولی حتی نتونستم جوابی به او بدم پشت سرهم سرفه میکردم اون روز من و به خونه بردند این بار خانم جون میخواست به خونه اونا بریم ولی بازم امیر مخالفت

کرد او خانم و جون و به خونه اش رسوند بعد به خونه خودمون رفتیم جلوتر از من پیاده شد و درو باز کرد ولی حتی دستم و نگرفت تا کمک کنه هنوزم سرم سنگین بود و درست نمیتونستم چیزی و ببینم یراست به اتاق رفتم و درو پشت سرم بستم تازه رو تخت نشسته بودم که وارد اتاق شد بدون این که نگاهم کنه گفت: بهتره این یکی و دوروز و خوب استراحت کنید باید بریم آزمایشگاه با پوزخندی که زدم بهم چشم دوخت -من یه نفرم نه صد نفر -دیگه برام هیچی نیستی فردا صبح میریم آزمایش ژنتیک متعجب گفتم: چرا آزمایش ژنتیک با تشر نگاهم کرد و گفت: باید مشخص شه پدر این بچه کیه - انگار اشتباه شنیده باشم گفتم: یه بار دیگه حرفت و تکرار کن -اگه تکرار کنم پدرش تغییر میکنه اشکام سرازیر شد - میفهمی چی داری میگی امیر محمد چطور میتونی به من زنت این حرف و بزنی-هیس هیچی نگو شنیدن صداتم برام عذاب آورده دوماه انتظار نکشیدم بهوش بیای که صدات و بشنوم با بدبختی راضیشون کردم بچه رو سقط نکنن فقط میخواستم ببینم این بچه ی کیه همین خواست از اتاق بیرون بره که داد زدم : صبر کن امیر محمد بطرفم برگشت -چرا؟ پوزخندی زد و گفت: من این و باید بگم نه تو - جواب من و بده چرا به من شک کردی مگه چه خطایی ازم سر زده که تو، امیر محمد، اونی که رو اسمش قسم میخوردم به این راحتی به زنش انگ

خیانت میزنه - خودت خوب میدونی چه خطایی کردی نیاز نیست من حرفی بزنم میخواستم حرف بزنم به خانواده ات به پدر خودم میگفتم و خودم و از شرت خلاص میکردم ولی من آدم این کار نیستم خودت میدونی و خدای خودت دیگه کاری به کارت ندارم بعد از جواب آزمایش بخوای طلاق میدم نخوایم میتونی همین جا بمونی ولی من و دیگه نداری اگه بیرون نمیکنم فقط برای اینه که جلوی فامیلم سرخورده نشم وگرنه کسی مثل تو اگه آبرویی داشت همچین غلطی نمیکرد - امیر تو داری از چی حرف میزنی حداقل این حق و دارم بدونم خطام چی بوده گناهم چی بوده که داری با من این کارو میکنی - بعد از جواب آزمایش میفهمی این و گفت و در اتاق و محکم کوبید تا خود صبح گیج و مبهوت به حرفهای سربسته امیر فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم داشتم بلند میشدم که در اتاق با ضرب باز شد وحشت زده دوباره رو تخت نشستم و به امیر که با اون هیبت ترسناک وارد اتاق شد چشم دوختم هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش حتی تصور این که امیر محمد بتونه عصبی بشه برام دور از تصور بود انگار متوجه هر اسم شد چون نگاه ازم گرفت و گفت: وقت آزمایشگاه میگذره حاضر شید بدون مخالفتی بلند شدم و لباسم و پوشیدم سرش و به در تکیه داده بود و چشماش و بسته بود آروم بطرفش رفتم و روبه روش ایستادم چقدر دلم میخواست سرم و به سینه اش

تکیه میدادم و دوباره گرمای تنش و حس میکردم چشماش و آروم باز کرد و تو صورتم خیره شد نگاهش مثل غریبه ها بود خواست بره که دستم و گذاشتم رو در با عصبانیت نگاهم کرد ولی من نگاهم به زمین بود بغضم و فرو دادم و گفتم: اینقدر بهت ایمان دارم که با کارت مخالفت نمیکنم با این که داری با کارها و حرفهات بهم توهین میکنی ولی هیچ مخالفتی ندارم ندارم چون میشناسمت و میدونم بدون دلیل دست به کاری نمیزنی فقط بهم بگو بعد از جواب این آزمایش اگه متوجه شدی که خطایی ازم سر نزده میخوای چکار کنی -دیگه از من انتظار هیچی و نداشته باش فرقی نمیکنه اگه این بچه بچه خودم باشه تا زمان زایمانت همین جا میمونی تا این بچه دنیا بیاد بعد.....بعد چی امیر محمد - طلاقت میدم - امیر من... داد زد وقت حرف نیست راه بیافت اشکهام و پاک کردم و پشت سرش راه افتادم به محض ورودمون به آزمایشگاه به اتاقی بردنم بعد از انجام آزمایش دوباره بیرون رفتم و با دوصندلی فاصله از امیر نشستم سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم دو ساعت تمام اون جا بودیم تا بالاخره جواب آزمایش حاضر شد هر دو با هم وارد اتاق شدیم دکتر هر دوی ما رو از نظر گذروند و بعد رو صورت من خیره ماند - بنظر خیلی نگرانی فکر میکنی جواب آزمایشت چیه پوزخندی زدم و گفتم: سرتاسر زندگیم فقط دست یه مرد بهم خورده اونم



شوهرمه من خطایی نکردم که الان بخوام نگران چیزی باشم بهتره طفره نرید و جواب و برای ایشون بخونید لبخندی زد و گفت: من کاری با این که خطا کردی یا نه ندارم تو جایگاهی هم نیستی که بتونم قضاوتی کنم ولی اگه کاری نکرده بودی الان این جا نبودى -حالا که تو جایگاهی نیستید که بتونید در این زمینه نظر بدید بهتره به کار خودتون بپردازید البته اگه جایگاهی تو این زمینه دارید اخمی کرد و پاکت و باز کرد بعد از خوندن جواب به امیر چشم دوخت امیر دستاش و تو هم گره کرده بود صورتش و دانه های درشت عرق پوشانده بود- آقای امیر محمد حاتمی خودتون هستید دیگه امیر همانطور که سرش پائین بود گفت: بله صدش می لرزید خانم دکتر نگاهی به امیر و بعد به من انداخت و گفت: نتیجه ژنتیک مثبتیه امیر فوراً" به او چشم دوخت و گفت: یعنی چی که مثبتیه -یعنی با نمونه خودتون مطابقت داره بچه خودتونه دستش و رو پیشونیش گذاشت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت -خوشحال نشدی اشکام سرازیر شد نگاهش کردم و گفتم: برای چی باید خوشحال بشم بخاطر شکی که بهم کرده سری تکان داد و گفت: هیچ مردی همینطوری به زنش شک نمیکنه اونم این شوهری که من دارم میبینم ببین چکار کردی که به این جا کشوندت بلند شدم و بدون حرفی از اتاق بیرون رفتم ولی با دیدن حاجی بی حرکت ماندم روبه روی امیر ایستاده بود -

ازت پرسیدم تو و زنت این جا چکار میکنید سالن شلوغ بود همه به اون دوتا چشم دوخته بودند امیر بدون این که سرش و بلند کنه گفت: باید مطمئن میشدم دست حاجی تو هوا چرخه خورد و رو صورت امیر خوابید جلو رفتم و دست حاجی که دوباره بلند شده بود گرفتم و گفتم: توروخدا تمومش کن حاجی این چه کاره ایه اصلا" شما این جا چکار میکنی سرش و انداخت پائین و گفت: شرمنده اتم دخترم این پسر من و پیش تو رو سیاه کرد شرمنده اتم - دشمنت شرمنده قربونت بشم مگه چی شده اتفاقی که نیافتاده دستی بر سرم کشید و گفت: کاش مرده بودم و هیچ وقت این روز و نمیدیدم این پسر لیاقت زنی مثل تو رو نداشت روم سیاه دخترم روم سیاه دستش و رو سینه اش گذاشت و بدفعه نقش زمین شد با وحشت جیغی کشیدم و کنارش نشستم امیر دستش و زیر سر پدرش گذاشت و گفت: خوبی حاج آقا چتون شد حاجی صدام و میشنوی او چند ضربه آروم به صورت پدرش زد وقتی جوابی نشنید با اورژانس تماس گرفت وقتی حاجی و داخل آمبولانس بردند فوراً" کنارش قرار گرفتم حتی نذاشتم امیر مهلتی پیدا کنه حرفی بزنه خوشبختانه سگته رو رد کرده بود وقتی مطمئن شدم دیگه خطری تهدیدش نمیکنه آروم گرفتم تازه میخواستم بشینم که سروکه پسر ای حاجی و خانم جون پیدا شد دیدن حال خانم جون از همه چیز دردناک تر بود حتی جرأت نکرد چیزی بپرسه

فقط تو صورت‌م خیره شد بغلش کردم و گفتم: خدا خیلی دوست داشت خانم جون حال شوهرت خوبه به گریه افتاد و گفت: خدایا شکرت خدایا شکرت دست امیر محمد و گرفت و گفت: کجابر دنش مادر میتونم ببینمش - بردنش سی سی یو ولی فکر نکنم اجازه بدن ببینیدش لطفا" آروم باشید خطر رفع شد مهدی گفت: حاجی که ناراحتی قلبی نداشت چرا اینجوری شد با هم بودید من و امیر نگاهمون به هم گره خورد فوراً" نگاه ازم گرفت و سرش و پائین انداخت - زن داداش شما میدونی چرا حالش بد شد - بله میدونم تصمیم من باعث این اتفاق شد امیر دوباره به من چشم دوخت علی گفت: چه تصمیمی - سرم و انداختم پائین خانم جون دستم و گرفت و گفت: چی شده شب‌نم این چی بوده که باعث شده حاجی حالش خراب شه - ما برای سقط بچه رفته بودیم نمیدونم حاجی از کجا مطلع شده بود - چی؟ شما میخواستید چکار کنید - بغضم و فرو دادم و به سختی گفتم: چاره ای ندارم خانم جون باید سقط بشه با فاصله گرفتن امیر از ما خانم جون گفت: آخه برای چی دکتر که گفت بچه مشکلی نداره اشکهایی که سرازیر شده بود پاک کردم و گفتم: بچه سالمه منم که مشکل پیدا کردم حاج علی گفت: پس بخاطر همینه این چند وقت امیر محمد اینقدر بهم ریخته با گفتن ببخشید از ما جدا شد و بطرف امیر که با فاصله از ما نشسته بود رفت برادرای دیگه شم بطرف او رفتند من و خانم جون کنار هم

نشستیم دستم و نوازشی کرد و گفت: شب‌نم جان دکتر چی گفته تو چه مشکلی پیدا کردی - درست نمیدونم ولی برای این که تحت درمان قرار بگیرم باید بچه رو بندازم - فدای سرت عزیزم خودت واجب تری حالت که خوب شد میتونی بازم بچه دار بشی خودت به حاجی گفتی - نه بخدا خانم جون وقتی حاجی و اون جا دیدم تعجب کردم ما هیچ کدوم به حاجی حرفی نزده بودیم نمیدونم چه جوری با خبر شده بود فکر نمی‌کردم این بچه اینقدر برای حاجی مهم باشه - شب‌نم جان حاج آقا علاقه خاصی به تو داره نمیدونی تو اون دوماهی که تو کما بودی چه حالی داشت فقط دستش به دعا بود که تو بهوش بیای با این که روزه برایش خوب نیست ولی چون بخاطر سلامتی تو نذر کرده بود ده روز پشت سرهم روزه گرفت اون بچه نیست که باعث شده حال حاجی خراب شه خبر مریضی تو اون و به این حال انداخته - شرمنده ام خانم جون بخدا که من حرفی به هیچ کس نزدم - میدونم عزیزم حاجی این چند وقت خیلی بهم ریخته بود وقت و بی وقت ازخونه میزد بیرون مطمئنم خودش پیگیر کارت بوده بلند شو عزیزم بلند شو برو خونه استراحت کن رنگ به صورت نداری - اجازه بدید بمونم برم فکرم میمونه این جا - نه دخترم برای تو خوب نیست این جا باشی به پسرش اشاره کرد امیر همانطور که سر به زیر داشت گفت: بفرمائید عزیز - زنت و ببر خونه حالش خوب نیست - خانم جون من

خوبم برم فکرم میمونه این جا - بلند شو مادر صورتت مثل گچ سفید شده برو استراحت کن ما این جا هستیم خبری شد تورو هم در جریان میزاریم ببرش مادر نزار این جا بمونه - چشم به ناچار از جا بلند شدم بعد از خداحافظی از او و برادرای امیر از بیمارستان بیرون رفتیم جلوی در سوئیچ و بطرفم گرفت نگاهی به سوئیچ بعد او انداختم ولی او نگاهش به زمین بود بدون این که چیزی بگم یا سوئیچ و بگیرم ازش فاصله گرفتم و کنار خیابان ایستادم اولین تاکسی که رد شد گفتم در بست و سوار شدم راننده پرسید کجا برم مونده بودم چی بگم میرفتم خونه پدرم یا خونه امیر اگه میرفتم خونه پدرم چی باید بهشون میگفتم اینطوری امکان نداشت دیگه امیر و ببینم بخاطر همین آدرس خونه امیر و دادم اون شب نزدیک دو بود که اومد تو اتاق نشسته بودم در اتاقم بسته بود حتی سری به اتاق نزد بلند شدم باید باهاش حرف میزدم تحمل این همه بی توجهی و از امیر نداشتم اونم حالا که تا این حد بهش وابسته شده بودم آروم وارد اتاقش شدم و دوزانو مقابلش نشستم خواست بلند شه که مانعش شدم و گفتم: بهمین قرآن قسمت میدم بشین امیر باید باهات حرف بزنم دستش و که گرفته بودم عقب کشید و گفت: تنهام بزار - امیر محمد خواهش میکنم بهم بگو چی شده بگو چرا اینقدر تغییر کردی نگاه سردی بهم انداخت و گفت: خودت میدونی چکار کردی دستم و رو قرآن گذاشتم و گفتم: به همین

قرآن من خطایی نکردم امیر محمد هیچ وقت هیچ وقت نه حالا نه قبلا" حتی نذاشتم انگشت کسی بهم بخوره برای چی به من شک کردی حداقل حرف بزن بدونم به چه گناهی داری مجازاتم میکنی -چه راحت دروغ میگی و قسم دروغ به قرآن میخوری -امیر محمد به همین قرآن دروغ نمیگم بلند شد و داد زد ساکت شو دیگه نمیخوام چیزی بشنوم بعداز دنیا اومدن این بچه از هم جدا میشیم بچه رو هم بهت نمیدم خودم بزرگش میکنم تو لیاقت هیچی و نداری -امیر با من این کارو نکن من بدون تو میمیرم خنده بلندی سر داد که باعث وحشتم شد اولین باری بود خنده بلند از او میدیدم بطرفم اومد یقه لباسم و گرفت از جا بلندم کرد و گفت: بدون من میمردی رفتی تو بغل یکی دیگه بدون من میمردی و یکی دیگه رو تو.....

هلم داد و گفت: تا روزی که این بچه دنیا بیاد دیگه نمیخوام بامن همکلام بشی نمیخوام جلوی چشم سبز بشی نگهت میدارم چون بچه من تو شکمته بعدش که دنیا اومد خودت میزاری میری وگرنه با خفت بیروننت میکنم. از اون روز به بعد همون کاری و کردم که امیر ازم خواست وقتی از سر کار برمینگشت خودم و تو اتاق زندونی میکردم به خونه هیچ کس نمیرفتم بخاطر وضعیتم کسی به خونه ما نمی اومد هرروز لاغرتر از روز قبل میشدم به هیچ عنوان هیچی نمیتونستم بخورم تحت نظر مادر شوهرشعله بودم طی این مدت هرکاری

میکرد که به امیر بگو بیاد ببینمش هر دفعه بهونه می آوردم با خانواده ام فقط تلفنی صحبت میکردم با حاجی و خانم جونم همینطور تازه وارد ماه نهم شده بودم حال هر روز خراب تر از روز قبل میشد اینقدر سرگیجه شدیدی داشتم که برای خواندن نماز دچار مشکل شده بودم دستم و به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم با باز شدن درخونه هراسون به پشت برگشتم هیچ وقت سابقه نداشت امیر این موقع روز به خونه برگرده از دیدن خانم جون تعجب کردم -سلام خوش اومدید متحیر سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: چرا به این روز افتادی دختر چرا اینقدر لاغر شدی به زور لبخندی زدم و گفتم: من که چیزیم نیست خانم جون بفرمائید بنشینید چرا ایستادید -نه دخترم اومدم تو رو ببرم -من و ؟ کجا -خونه خودمون برو حاضر شو مادر -نه خانم جون مزاحم شما نمیشم -مزاحم چیه عزیزم حاضر شو -ببخشید خانم جون ولی حالم اصلاً خوب نیست این جا راحت ترم دستم و گرفت و کنار خودش نشاند و گفت: اگه بخاطر بچه ها نمیخواهی بیای میگم تا وقتی اون جایی کسی نیاد خوبه -باور کنید بخاطر اونا نیست خودم راحت نیستم مدام باید دراز بکشم اون جا از حاجی خجالت میکشم -شبم حاجی صبح میره غروب برمیگرده فقط منم و خودت بلند شو مادر هیچی ازت نمونده اینطوری بچه اتم دچار مشکل میشه سرم و انداختم پائین نمیدونستم چی باید بگم



تا بی خیال بشه - شبنم نگاهش کردم - با امیر مشکل داری  
 لبخندی زدم و گفتم: نه خانم جون - مطمئنی - آره فدات شم  
 خودت که پسرت و میشناسی لنگه نداره بوسه ای رو موهام  
 زد و گفت: قربون عروس خوشگلم بشم که اینقدر راز ننگه  
 داره حاجی همه چیزو به من گفته بلند شو مادر بلند شو که  
 حاجی ازم خواسته بدون تو برنگردم - آخه خانم جون  
 امیر.....-میدونه میخوام ببرمت بلند شو مادر این پسر من  
 و جلوی تو و خانواده ات سرافکنده کرد - این حرف و نزنید  
 اون کاری نکرده بلند شدم و به اتاق رفتم بعد از این که لباس  
 پوشیدم صدای امیر و درحالی که با مادرش آروم صحبت  
 میکرد شنیدم مردد بودم نمیدونستم برم بیرون یا نه بعد از  
 چهار ماه شنیدن صدایش دست و پام و به لرزه انداخته بود دلم  
 برایش تنگ شده بود از بعد از اون روزی که بهم گفت دیگه  
 نمیخوام جلوی چشمم ظاهر بشی نه دیده بودمش نه صدایش و  
 شنیده بودم وقتی به خونه می اومد قبلش زنگ درو میزد و من  
 فوراً" به داخل اتاق میرفتم و درو میبستم شبا هم وقتی  
 میخواست قرآن بخونه دراتاقش و میبست به این طریق من و  
 از شنیدن قرآن هم محروم کرده بود با ضربه ای که به در اتاق  
 خورد از فکر بیرون اومدم - چرا بیرون نمیای مادر سرم و  
 انداختم پائین - دستم و گرفتم و گفتم: چیه مادر چرا اینقدر  
 دستات یخ کرده حالت خوب نیست به سختی گفتم: چرا خوبم

ببخشید خانم جون امیر محمد رفت - نه مادر کارش داری  
صداش کنم - نه نه - چیه شبنم تو چرا اینطوری شدی چرا  
بدنت می لرزه سر دته اشکام سرازیر شد سرم و به شونه اش  
تکیه دادم و گفتم: بهش بگید بره - به امیر؟! - آره تو رو خدا بگید  
بره تر خدا بگو بره خانم جون خودمون میریم - باشه آروم  
باش بشین این جا الان برمیگردم خواست بره دستش و گرفتم  
نگاهم کرد - هیچی بهش نگو باشه چشماش و رو هم فشرد و  
از اتاق بیرون رفت چند دقیقه ای نگذشته بود که وارد اتاق  
شد و کنارم نشست فقط نگاهم کرد سرم و انداختم پائین و  
گفتم: هیچی نپرس که نمیدونم چی باید بگم - ولی شبنم  
..... نگاهش کردم و میان گریه گفتم: خواهش میکنم بخدا  
که خودمم هیچی نمیدونم - آروم باش بلند شو بریم بعد صحبت  
میکنیم وقتی به خونه اونا رسیدیم حاجی منتظر مون بود حیرت  
او هم کمتر از زنش نبود سری تکان داد و به زنش چشم دوخت  
و گفت: جواب پدرش و چی بدم بگم پسر از خدا بی خبرم چه  
بلایی سر دختر دسته گلت آورده - حاجی من که چیزیم نیست  
بعدشم این موضوع که ارتباطی به امیر نداره دستش و دور  
شانه ام انداخت همانطور که مرا به داخل میبرد گفت: تمام این  
مصیبتها زیر سر همین پسرس اونوقت میگی ارتباطی نداره  
رو اولین مبل نشستم بقدری تپش قلبم شدید بود که به نفس  
نفس افتاده بودم لیوان آبی که خانم جون برام آورده بود گرفتم

و تشکر کردم به کمک او به اتاقی که زمان عقدمون می موندیم رفتم به اسرار حاجی رو تخت دراز کشیدم با نوازش دست او به خواب رفتم وقتی بیدار شدم حالم بهتر بود اون شب هرچی منتظر شدم از امیر خبری نشد برای این که اونا متوجه حالم نشن به بهونه سرگیجه به اتاق رفتم چیزی نگذشته بود که خانم جونم اومد و کنارم نشست همانطور که دستم و نوازش میکرد گفت: شبم حرف حساب امیر چیه چرا اینقدر تغییر کرده -نمیدونم خانم جون هرکاریش کردم چیزی بهم نگفت نگاهم کرد و گفت: تو که چیزی از ما پنهون نمیکنی-نه بخدا چی و باید پنهون کنم روزی که از سفر برگشت وقتی بهش گفتم دلم برات تنگ شده بود سیلی تو گوشم زد و گفت برای کس دیگه هم همینطوری ابراز احساسات میکردی همین که خواستم حرفی بزنم یه سیلی دیگه بهم زد اینقدر محکم بود که کنترلم و از دست دادم و زمین خوردم -هاج و واج نگاهم کرد و گفت: پس اون بلا رو امیر سرت آورده بود سرم و پائین انداختم و گفتم: حتی بهم نگفت چه خطایی کردم که اونطوری مجازاتم کرد بخدا خانم جون من هیچ وقت به امیر.....دستش و جلوی دهانم گذاشت و گفت: قسم نخور دخترم میدونم این مدت که کتکت نزده هان به شدت گریه ام افزوده شد -نه خانم جون من چهار ماهه حتی یه نظرم امیر و ندیدم امروز بعداز چهار ماه صداهش و شنیدم -یعنی این چند ماه خونه نمی اومده -چرا می

اومد ولی بهم گفته بود حق این که باهش حرف بزنم یا سرراهش سبز بشم ندارم بخاطر همین قبل از اومدن زنگ خونه رو میزد منم میرفتم تو اتاق و درو میبستم تا صبح که بره قبل از اومدنشم غذاش و آماده میکردم میز و میچیدم لباساشم برایش میزاشتم بعد به اتاق میرفتم امروز وقتی صداش شنیدم تازه فهمیدم که این مدت چرا حالم خراب بود من دلتنگ امیر بودم دلتنگ صداش بودم من بدون امیر نمیتونم ادامه بدم ولی اون بهم گفت بلافاصله بعداز دنیا اومدن بچه طاقم میده و بچه رو هم ازم میگیره سرم و به سینه اش چسبوند و گفت: نگران نباش عزیزم عصبی بوده یه چیزی گفته هیچ کس دلش نمیاد یه بچه رو از مادرش جدا کنه - نه خانم جون من نگران این نیستم تنها چیزی که برای من مهمه امیره نه بچه من اون و میخوام من دلتنگ امیرم تشنه صداش ولی..... هقهقم به هوا بلند شد وقتی دید هیچ جوری نمیتونه آروم کنه بلند شد و شوهرش و صدا زد ولی حتی حضور حاجی هم نتونست آروم کنه خودمم نمیدونستم چرا آروم نمیگرفتم درمیان گریه از خانم جون خواستم گوشیم و برام بیاره بلافاصله گوشیم و برام آورد - میخوای به پدرت زنگ بزنی سری به علامت نه تکان دادم - امیر؟ - نه خانم جون نمیخوام زنگ بزنم صدای ضبط شده امیر و زدم و گوشی و به گوشم نزدیک کردم آره همین بود فقط صدای قرآن خوندن

امیر بود که آروم میکرد چیزی نگذشت که آروم شدم و به خواب رفتم با سروصدای زیادی چشمام و باز کردم به سختی خودم و پشت پنجره رسوندم -وای اینا این جا چکار میکنند تازه یادم افتاد امروز جمعه است و اینا هر هفته این جا جمع میشن دوباره رو تخت دراز کشیدم حال تیکه های الهه رو نداشتم بخاطر همین ترجیح دادم درهمون حالت بمونم ولی وقتی خانم جون بالای سرم اومد نتونستم حرفی بزنم و به ناچار بلند شدم لباسی که برام آورده بود پوشیدم به زور او دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم بعد از حال احوال با همه کنار حاجی نشستم -بهتری دخترم -بله -توکه ناراحت نیستی اینا اومدن لبخندی زدم و گفتم: نه حاجی جون -شبم اذیت نمیشی اینقدر میخوابی به الهه نگاه کردم قبل از این که من بتونم حرفی بزنم خانم جون گفت: بنده خدا شبم تا خود صبح بیدار بود بیا مادر این و بخور نگاهی به لیوان انداختم -این چیه خانم جون -همون چیزی که دکترت صدبار بهت گفته بخور و نخوردی لبخندی زدم و لیوان و گرفتم تا خانم جون رفت به حاجی نگاه کردم -چیه دختر جان چرا این جور ی نگاه میکنی -قربونت بشم جور عروست و نمیخوای بکشی نگاهی به لیوان انداخت و گفت: خوشت نمیاد سری به علامت نه تکان دادم -امیر رضایه دقیقه بیا این جا او جلو اومد و گفت: جانم حاج آقا لیوان و ازم گرفت و گفت: بیا پسر

بخور ببینم او اول به لیوان و بعد به من نگاه کرد و گفت: این دیگه چیه حاجی - بخور دیگه پسر جان چرا اینقدر سؤال میکنی - چشم او لیوان و گرفت کمی مزه کرد بعد تا ته لیوان و سر کشید و گفت: دست شما درد نکنه چه خوش مزه بود به بقیه نمیدید خندیدم و به حاجی چشم دوختم اونم خندید و گفت: سفارشی بود برو پسرم تا خود شب شارژی نگاه دیگه ای به لیوان انداخت و تهشم تو دهندش چکاند - چکار میکنی پسر - هیچی عزیز این و شما درست کرده بودی - تو خوردی - آره حاجی داد مگه مال کی بود - مال بچه امیر محمد - چی؟ من و حاجی بلند خندیدیم - حاج آقا برای چی این کارو کردی نمیبینی رنگ به صورت نداره - ایراد نداره در عوض رنگ پسرت سرخ سرخه علیرضا خندید و گفت: شما هم این و خورده بودی الان همین رنگی بودی این چی بود عزیز - هرچی حالا که خوردیش - قربون این بچه برم لطفا" از این به بعد داروهاش و بدید خودم جورش و میکشم من و حاجی دوباره خندیدیم علیرضا همانطور که انگشتش و دور لیوان میکشید گفت: زن داداش امیر محمد کجاس نمیبینمش حاجی و خانم جون هردو به من نگاه کردند - رفته دنبال داروهای من دیگه چیزی نپرسید و از مون فاصله گرفت با فشردن دستم نگاه از زمین گرفتم - کجایی دختر جان لبخندی زدم و گفتم: همین دوروبرا - نگران نباش به مادرش گفتم بهش زنگ زده

گفته بیاد این جا دوباره سرم و پائین انداختم و گفتم: نمیاد حاجی کاش زنگ نزده بودید-نیاد من میدونم و اون -با بلند شدن صدای زنگ لبخندی زد و گفت: دیدی میاد دوباره تمام تتم شروع به لرزیدن کرد نگاهم و به در دوختم -به به دختر گلم خوش اومدی از دیدن دختر بزرگه حاجی آه از نهادم بلند شد به سختی از جا بلند شدم و با او و شوهرش احوالپرسی کردم مرسده وقتی صورتم و بوسید با تعجب نگاهم کرد و گفت: حالت خوب نیست شبنم -چرا خوبم -پس چرا اینقدر دستات سرده رنگم خیلی پریده درد داری -نه مرسده جان حالم خوبه داماد حاجی با حالتی سرتاپام و براندازی کرد و کنار حاجی نشست برای این که از زیر نگاه بقیه که مدام براندازم میکردند و درگوشی حرف میزدند فرار کنم به اشپزخانه پناه بردم موقعی که وارد میشدم صدای مهدی و که به مادرش میگفت وقتی تا این حد حال زنش خرابه برای چی این بچه رو نگه داشته اینقدر از جون زنش مهم تر بوده شنیدم نشستم و سرم و رومیز قرار دادم -یعنی میشه بیاد نه امکان نداره وقتی از دیشب نیومده امروز هم پیداش نمیشه اون برای این که چشمش به من نیافته این جا نمیاد اونطوری مگه میشه زخم زبون الهه رو تحمل کرد خدایا چکار کنم کاش نیومده بودم -شبنم سرم و بلند کردم -جانم مریم جان -خوبی عزیزم سرم و به علامت مثبت تکان دادم -بلند شو بریم استراحت کن



شنیده بودم حالت خوب نیست باورم نمیشد دیگه اینطوری باشی دستم و گرفت و کمک کرد از رو صندلی بلند شم کنارم رو تخت نشست و گفت: امیر محمد کجاس شبم - رفته داروهای من و بگیره - از کجا رفته بگیره که اینقدر کشش داده - دارو هام سخت گیر میاد بنده خدا حتما" اسیر این داروخانه اون داروخانه شده - وظیفه اشه با بلند شدن صدای زنگ مریم پشت پنجره رفت - چه عجب آقا اومد - امیر محمده نگاهم کرد و گفت: آره چت شد خوبی - آره آره خوبم - توداری میلرزی صبر کن الان امیر و صدا میکنم ببرت دکتر دستش و گرفتم و گفتم: نه مریم تو رو خدا صداش نکن - وای دختر چرا داری گریه میکنی اشکم و پاک کردم و گفتم: تر خدا بهش نگو بیاد این جا جلوی بقیه روم همیشه برو بگو خوابش برده جان من حرفی بهش نزن - خیلی خوب آروم باش خوبه شوهرته - آره ولی ..... باشه چیزی نمیگم پتو رو درست کرد و گفت: استراحت کن رنگ به صورت نداری چیزی میخوای برات بیارم - نه ممنون با رفتن او چشمهام و بستم حتی فکرشم نمیکردم بیاد یعنی بخاطر من اومده نه محاله بخاطر این اومده خانواه اش متوجه چیزی نشن اون روز دو مرتبه خانم جون به اتاق اومد ولی هر دو بار چشمام و باز نکردم تا فکر کنه خوابم بعد از ظهر کم کم سرو صداها قطع شد و فهمیدم همه رفتن ولی از جام بلند نشدم با ضربه ای که به در خورد وحشت زده رو تخت

نشستم و به در چشم دوختم دوباره ضربه تکرار شد تمام توانم و جمع کردم تا تونستم بگم بله از دیدن حاجی نفس راحتی کشیدم و دستم و رو سینه ام قرار دادم خواستم بلند شم مانع شد کنارم نشست و گفت: بهتری - بله باید ببخشید که همش..... حرفم و برید و گفت: تو به استراحت احتیاج داری هر چند مطمئنم بیدار بودی سرم و انداختم پائین و گفتم: معذرت میخوام حاجی نمیتونستم بیام بیرون - همه رفتن دخترم بلند شو بیا به چیزی بخور - میل ندارم - تو از دیشب لب به هیچی نزدی دختر جان - نمیتونم حاجی از تون ممنونم بلند شد و گفت: هیچ کس خونه نیست هر وقت حس کردی میتونی چیزی بخوری بیا بیرون با رفتن او دوباره رو تخت دراز کشیدم ولی هر کاری میکردم اصلاً از فکر امیر بیرون نمی اومدم بلند شدم و به حمام رفتم زیر دلم درد خفیفی داشتم که دوش آب گرم کمی آرومش کرد ولی همین که پام و از در بیرون گذاشتم دوباره دردم شروع شد چندتا نفس عمیق کشیدم ولی فایده ای نداشت درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد موهام همونطور رو شانه هام رها کردم و آروم از اتاق بیرون رفتم دوبار حاجی و خانم جون و صدا زدم ولی خونه تو سکوت مطلق بود یه دستم و به دیوار گرفتم و اون یکی دستم و رو شکم گذاشتم درست نمیتونستم راه برم تکانه‌های مداوم بچه هم بدترم کرده بودنفسهام به شماره افتاده بود هر قدمی که برمیداشتم حس میکردم الانه که نقش زمین

بشم به هر جان‌کنندی بود خودم و به تلفن رساندم-سلام -  
 .....-بله خودمم-.....-خوبم من فردا صبح میام اون جا-  
 .....-بله ولی دیگه وقتشه -.....-میدونم خطر داره ولی برام  
 مهم نیست-.....-خواهش میکنم به کسی حرفی نزنید -...-  
 ممنونم پس من ده اون جام -.....لطف دارید  
 خدانگهدارگوشی گذاشتم خواستم به اتاق برگردم که با امیر  
 روبه رو شدم تو مبل فرو رفته و بهم زل زده بود دلم میخواست  
 باهاش حرف میزدم ولی یاد حرفای اون روزش افتادم نگاه  
 ازش گرفته و آروم بطرف اتاق رفتم درد هر لحظه بیشتر میشد  
 به سختی میتونستم نفس بکشم حتی راه رفتنم به سختی بود  
 وارد اتاق که شدم اشکام جاری شد چقدر سردو بی تفاوت  
 نگاهم میکرد انگار یه غریبه روبه روش ایستاده دستم و به  
 دیوار گرفتم و بطرف پنجره رفتم و آن را باز کردم هرکار  
 کردم نفس عمیق بکشم نتونستم و به سرفه افتادم خودم و به  
 تخت رسوندم و دراز کشیدم یه دستم و زیر شکم و اون یکی  
 و بالای شکم گذاشتم دلم میخواست فریاد میزدم ولی فکر این  
 که امیر محمد حتی توجه ای به فریادهام نمیکنه باعث شد شالم  
 و بین دندانهایم فشار بدم و به این طریق مانع بلند شدن صدام  
 بشم نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم و درد کشیدم ولی وقتی  
 چندتا ضربه به در خورد یدفعه دردم قطع شد با باز شدن در  
 نفسم و حبس کردم نمیدونستم چی در انتظارمه ولی ای کاش

همه چی و تموم می‌کرد دیگه تحمل نداشتم - شب‌نم بیداری -  
 از شنیدن صدای خانم جون آه از نهادم بلند شد با بدبختی رو  
 تخت نشستم کنارم نشست و گفت: خوبی مادر - بله ممنون - پس  
 چرا اینقدر دستات سرده رنگتم خیلی پریده - خوبم خانم جون  
 امیر محمد رفته - آره مادر رفت سرم و انداختم پائین - هیچ وقت  
 امیر و به این حال ندیده بودم اینقدرم تو داره حرف نمیزنه  
 ببینیم مشکلش چیه دردش چیه هرچی برادرش ازش سؤال  
 کردن طفره رفت به پدرشم جواب سربالا داد - باید با حاجی  
 حرف بزنم هستش - نه عزیزم رفته بیرون گفت شاید امیر بیاد  
 پیشت بخواد باهات حرف بزنه رفت اون معذب نباشه سری  
 تکان دادم و گفتم: امیر خیلی وقت پیش حرفش و زده - چه  
 حرفی؟ - اون میخواد طلاقم بده بهم گفته بود بچه رو هم به من  
 نمیده الانم اگه سکوت کرده برای اینه که منتظر بچه اش دنیا  
 بیاد همین اون خیلی وقته علاقتش و به من ازدست داده -  
 اینطور نیست شب‌نم جان امیر محمد ..... حرفش و بریدم و  
 گفتم: من بچه نیستم هرچی بین ما بوده تمام شده اون فقط  
 بخاطر این بچه اس که من و داره تحمل میکنه خانم جون  
 میخوام یه قولی بهم بدی - چه قولی عزیزم - مراقب بچه ام  
 باشی میخوام درست مثل امیر بار بیاریش - چی میگی مادر  
 انشاءالله خودت ..... - خواهش میکنم خانم جون امیر به من بچه  
 رو نمیده بهم قول بدید مراقبتش باشید نزارید کسی اذیتش کنه

میخوام فقط زیر دست شما بزرگ شه نزارید دست زن دیگه ای بیافته خواهش میکنم خانم جون اگه امیر زن گرفت بچه رو ازش بگیرید میترسم بچه ام و عذاب بدن تورو خدا خانم جون بهم قول بده نمیزاری کسی به بچه ام آزاری برسونه ترخدا قول بده - آروم باش شبنم امیر با وجود تو هیچ وقت سراغ کس دیگه ای نمیره درسته الان ناراحته ولی دلش نمیاد به بچه رو از مادرش جدا کنه اون بهت علاقه داره و این و بهت ثابت کرده نمیدونم چرا اینقدر به امیر شک داری- اینطوری نگید خانم جون من به خودم شک میکنم به امیر محمد نه امیر شده بت و من هر لحظه و هر ثانیه در حال پرستیدنشم ولی ایمان دارم این کارو میکنه این مدت خوب شناختمش میدونم حرفی که بزنه فقط حرف نیست لطفا" به حاجی هم بگید هیچ مخالفتی با امیر نکنه مانعش نشه چیزی بهش نگه که ناراحتش کنه با تصمیمش موافقت کنه به حاجی بگید شبنم موافقه لطفا"

شماها هم موافقت کنید نمیخوام بیشتر از این شاهد عذاب کشیدن امیر باشم - شبنم داری من و میترسونی اینا چیه که میگی نکنه به سرت بزنه و بلایی سر خودت بیاری لبخندی زم و گفتم: کاش جرأتش و داشتم وگرنه درنگ نمیکردم و خودم و خلاص میکردم اینا رو میگم چون میدونم بعدش دیگه نمیتونم ببینمتون آه..... ببخشید نمیتونم بشینم کمکم کرد دراز کشیدم با نوازش او به خواب رفتم نیمه های شب با درد از خواب پریدم

چقدر عجله داری بچه هنوز چندروز مونده چیه توهم مثل پدرت دلت میخواد زودتر از شر من خلاص شی خوش بحال تو که از این به بعد امیر و داری و بد به حال من که با اومدن تو امیرم و از دست دادم بلند شدم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم درد هر لحظه شدیدتر میشد اینقدر لبم و بین دندانهام فشار داده بودم که شوری خون و حس میکردم کمی تو خونه راه رفتم تا بلکه دردم کمتر شه ولی نه تنها کم نشد بیشترم شد همانطور که دستم به دیوار بود بطرف اتاق رفتم کنار در اتاق امیر لحظه ای ایستادم تانفس تازه کنم ولی از شنیدن صداش نفسم و توسینه حبس کردم-آره خودشه پس این جاس گوشم و به در نزدیک کردم داشت قرآن میخوند اشکام سرازیر شد وای که چقدر دلم برای شنیدن این صدا تنگ شده بود پشت در نشستم و سرم و به در تکیه دادم و چشمام و بستم هیچ چیز به این اندازه بهم آرامش نمیداد انگار این بچه هم با من موافق بود چون به محض شنیدن این صدا از تب و تاب افتاد و آروم گرفت انگار تو ابرا سیر میکردم بازم امیر و کنارم حس میکردم حتی از شنیدن صداشم احساس امنیت میکردم چقدر دلم میخواست یه بار دیگه گرمای دستاش و هم حس میکردم با این فکر چشمام و باز کردم تا ببینم اینی که صورتم و نوازش میکنه کیه چقدر تو اون فاصله خدا خدا کردم خود امیر باشه ولی افسوس.....چرا این جا نشستی شبم -میخواستم برای

آخرین بار صدای قرآن خواندن امیر و بشنوم چشمای حاجی پراشک بود سرش و انداخت پائین و گفت: شرمنده ام دخترم من اشتباه کردم دستش و گرفتم و گفتم: چی میگی حاجی-نباید اسرار می‌کردم زن امیر محمد بشی خدا ازش نگذره که اینطوری با تو وزندگیت بازی میکنه -توروخدا حاجی دیگه این حرف و نزن چه جوری میتونی برای امیر اینا رو بگی امیر هیچ وقت خطایی نمیکنه من بهش ایمان دارم -همین ایمان تو اون و به خودش غره کرد فکر کرد خبریه کسیه ولی من که پدرشم میگم امیر محمد هیچی نیست دیگه تا عمر دارم اسمشم نمیارم -چی میگی حاجی توروخدا حرفت و پس بگیر- به همون خدای احد و واحد مادامی که با تو اینطور برخورد میکنه به روشم نگاه نمیکنم اون تاوان کاری که با تو کرد پس میده چندماهه دارم آب شدنت و میبینم عذاب کشیدنت و میبینم ولی هیچ کاری ازم برنمیاد من مقصرم نباید یکی مثل تو رو به دست امیر میسپر دم -حاجی میشنوه ناراحت میشه توروخدا تمومش کنید -به جهنم که میشنوه اصلا" میخوام بشنوه در اتاق و با ضرب باز کرد و گفت:شب تا صبح نشستی پای اون قرآن که چی میخوای بگی خیلی با خدایی نه پسر جان تواگه خدا میشناختی با این دختر بدبخت اینطوری رفتار نمیکردی به همون قرآن به همون قرآن امیرمحمد سمت و ازشناسنامه ام خط میزنم اگه با زنت بخوای اینطوری ادامه بدی دیگه سمت



و نمی‌ارم بخدا اگه بخوای رفتارت و تغییر ندی تا قیام قیامت شب و روز نفرینت میکنم تورو خوش نخواهی دید امیدوارم روز و شب باهم یکی شه امیدوارم تو حسرت یه لحظه خوشی و آرامش بمونی که حسرت به دل این دختر گذاشتی دستش و گرفتم و گفتم: خواهش میکنم حاجی حرفت و پس بگیر امیر کاری نکرده که مستحق این حرفها باشه تورو خدا حرفت و پس بگیر سرش و انداخت پائین و گفت: کاش به جای اون قرآنی که یادت دادم یکم مردونگی یادت داده بودم تا امروز اینطوری شرمنده ام نکنی امیر محمد برام مردی با این حرف تکانی خوردم و به گریه افتادم همین باعث شد درد دوباره به سراغم بیاد -چت شد شبنم خوبی شبنم.....-لطفا"

....خانم...جون..وصدا..کنید. با فریاد دوبار اسم ترنم و صدا زد متعجب نگاهش کردم با دیدن خانم جون که سراسیمه بطرفمون اومد لبخندی رو لبم نشست دست حاجی و فشاری دادم و گفتم: پس حدسم درست بود ترنم همین خانم جون خودمونه آخ....-درد داری شبنم سرم و به علامت مثبت تکان دادم -کمک کن حاجی باید برسونیمش بیمارستان گوشیم و که تو دستم بود بطرف خانم جون گرفتم و گفتم: با دکترم تماس بگیرید برای صبح قرار داشتیم ولی دیگه نمیتونم لطفا" نزارید این گوشی دست امیر بیافته سرش و عقب کشید و گفت: مطمئن باش دخترم بعد از بازوم گرفت تا بلندم کنه درد وحشتناکی

زیر دلم پیچید و صدای فریادم به هوا بلند شد اینقدر درد داشتم که متوجه اطرافم نبودم با ضربه هایی که تو صورتم میخورد چشمام و باز کردم ولی نتونستم طاقت بیارم و دوباره آنها را بستم ولی صداها رو خوب میشنیدم صدای دکترم و که با پرخاش میگفت: صدبار گفتم با وضعی که این خانم داره زایمان طبیعی برایش خطر داره چرا اینقدر دیر اصلاً "مگه شما شوهرش نیستی چرا یه بار باهاش به مطب نیومدی از وضعیتش مطلع بشی الان اگه بلایی سر این مادرو بچه بیاد من شما رو مقصر میدونم زیاد به زنده موندنش امیدوار نباشید چون اینش دیگه باخدا س با وضعی که داره فکر نمیکنم این بچه هم زنده بمونه دوباره ضربه هایی به صورتم خورد شبنم صدام و میشنوی... شبنم به سختی چشمام و باز کردم -خوبه سعی کن خوابی ببریدش با به حرکت درآمدن برانکار د صدای فریادم بار دیگه به هوا بلند شد نورشدیدی که تو صورتم افتاده بود شدت درد و بیشتر کرده بود با فشاری که دکتر رو شکم وارد کرد فریادی زدم و از حال رفتم با صداها نامفهومی چشم باز کردم از دیدن اون جمعیت وحشت کردم مضطرب چشمام و چرخونم با دیدن پدرم نفس آسوده ای کشیدم لبخندی زد و گفت: بیدار شدی دخترم -سلام آقا جون پیشانیم و بوسید و گفت: سلام عزیزم... برو کنار آقا به مادرم چشم دوختم اینقدر گریه کرده بود چشماش سرخ سرخ بود سلام -سلام

دختر گلم مبارک باشه عزیزم یه پسر تپل و سفید دنیا آوردی درست مثل خودت نگاهی به اطراف انداختم لبخندی زد و گفت: دنبال بچه میگردی الان میگم بیارنش که شیرش بدی صبرکن با رفتن مادرم اول حاجی بعد خانم جون بعدهم بقیه فامیل بهم تبریک گفتند در این بین تنها کسی که نبود امیر بود به حاجی چشم دوختم از پائین بودن سرش همه چی دستگیرم شد بعد از چند دقیقه مادرم وارد اتاق شد و گفت: حاج آقا ممکنه چند لحظه تشریف بیارید بیرون آقا شما هم بیا بعد از رفتن اونا الهه اومد جلو گفت: دختر فکر نمی‌کردم همچین بچه‌ای دنیا بیاری دیروز که دیدمت گفتم بچه ات عمرا" اگه به یه کیلو برسه مریم خندید و گفت: قربونش برم مثل توپ میمونه انگار بادش کردن خدا به دادت برسه شبنم چه جوری میخوای این گردو قلمبه رو سیر کنی لبخندی زدم و گفتم: تپله پس چی که تپله ماشاءالله چهارکیلو و دویست گرمه با امیر محمد مو نمیزنه فقط چشماش به تو رفته الهه گفت: رفته چیه انگار چشمای شبنم و در آوردن برای بچه اش گذاشتن پس چرا بچه رو نمیارن مادرش ببینه علیرضا برو ببین کجا موندن وقتی مریم صورتم داشت میبوسید دستش و گرفتم و گفتم: امیر بچه رو دید لبخندی زد و گفت: من هنوز امیر و ندیدم ولی حتما" دیده علیرضا با خواندن برادرهایش باعث شد بهش چشم بدوزم نگاه ناراحتی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت بقیه هم پشت

سرش —وا اینا چرا همه رفتن مضطرب به مریم چشم دوختم —مریم بچه سالم بود-معلومه که سالم بود بزار برم ببینم اینا کجا رفتن اینقدر تو اتاق سروصدا بود که از بیرون هیچ صدایی نمیتونستم بشنوم غیبتشون بیش از حد طولانی شده بود با اومدن پرستار به اتاق تازه اونا کمی آرام گرفتند —خانما وقت ملاقات تموم شده بفرمائید مریض باید استراحت کنه بعد از تبریک مجدد بالاخره خداحافظی کردن و از اتاق بیرون رفتند وقتی اتاق خلوت شد رو به پرستار گفتم: بچه رو نمیارید من ببینم سرمم و درست کرد و گفت: مگه بهت نگفتن هراسون گفتم: چی و ؟ نکنه اتفاقی برای بچه ام افتاده توروخدا بگید سالمه دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: آره سالمه هم سالم هم سرحال ولی.....ولی چی توروخدا حرف بزنید —شوهرت هزینه بیمارستان و تصفیه کرد بچه رو هم گرفت و رفت —چی؟ سری تکان داد و گفت: متاسفم ولی بچه رو برد دستم و جلوی دهنم قرار دادم به این طریق صدا رو تو گلوم خفه کردم وای امیر محمد اینقدر بی رحمی که حتی نذاشتی یه نظر بچه ام و ببینم با من چکار کردی امیر چکار کردی به چه گناهی اینطوری جلوی همه شکستیم مگه چه خبطی کرده بودم که با من این کارو کردی به سختی مانع ریختن اشکهام شدم و به پدرم که عصبانی وارد اتاق شد چشم دوختم قبل از این که حرفی بزنه اشکم سرازیر شد همین باعث شد سکوت کنه

دستش و گرفتم و گفتم: آقا جون هیچی نگو من و از این جا ببر - چرا شبنم بین تو و امیر چی گذشته - خواهش میکنم آقا جون بخدا به جان خودت هیچی نمیدونم مبادا چیزی به حاجی بگی ناراحت شه اونا این وسط کاره ای نیستن - وای بحالش میدونم چه بلایی سرش بیارم بیخود نیست تو به این روز افتادی بیخود نبود نمیخواستی با کسی رفت و آمد کنی خونت و کرده بوده تو شیشه میدونم چکارش کنم - خواهش میکنم آقا جون اگه هنوزم جون من ارزشی براتون داره قسمت میدم کاری به امیر نداشته باشید امیر مردی نیست که همینطوری کاری بکنه بهش فرصت بدید - دختر با این کار به همه القا میکنی خطاکردی که مجبوری دربرابرش سکوت کنی - باور کن هیچ خطایی نکردم ولی من به امیر ایمان دارم یه چیزی دیده که اینطوری میکنه جان من حرفی نزنم نه به خودش نه به خانواده اش من شکایتی ندارم بهم قول بده آقا جون قول بده کاری به امیر نداری پدرم سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت سه روز تو بیمارستان بستری بودم تا بالاخره دکترم مرخصم کرد تازه لباس پوشیده بودم که دراتاق باز شد از دیدن امیر خشکم زد انتظار دیدنش و نداشتم همانطور بی حرکت ایستادم و بهش چشم دوختم برخلاف اون چند وقت که ازم فاصله میگرفت بطرفم اومد اینقدر بهم نزدیک بود که صدای نفسهایش و میشنیدم همانطور که بهم چشم دوخته بود گفت: قصد داشتم

بلافاصله بعد از دنیااومدن بچه طلاق بدم بخاطر پدرم این کارو نمیکنم میتونی تو همون خونه بمونی ولی نه خودم و مبینی نه بچه رو اون خونه رو به عنوان مهر همینطور حق دنیا آوردن اون بچه به نامت زدم بی حساب شدیم خواست بره دستش و گرفتم با تشر نگاهم کرد که باعث جاری شدن اشکهام شد-نمیزارم بچه رو ببینی پس حرفی نزن خودت و خرد کنی -امیر با من این کارو نکن من بدون تو نمیتونم دووم بیارم پوزخندی زد که به شدت گریه هام افزوده شد -من دوست دارم امیر فقط میخوام کنارم باشی همین دستش و کشید و گفت: حالا که مبینی مثل یه دستمال پرتت کرده رفته به من ابراز علاقه میکنی -چی میگی امیر از کی داری حرف میزنی -خواست بره که گفتم: تو رو خدا صبر کن امیر حداقل بهم بگو چکار کردم که مستحق این بی توجهی شدم دوباره بطرفم اومد و گفت: چرا خودت و به نفهمی میزنی فکر میکنی از چیزی خبر ندارم فکر میکنی چون دوماه انداختم رفتم و تو هر غطی کردی باخبر نشدم -متحیر گفتم: مگه من چکار کردم امیر؟ دوباره پوزخندی زد و گفت: یادم رفته بود این کارا برای تو عادیه و هیچی به حساب نمیاد-امیر محمد تروبه اون خدایی که میپرستی قسمت میدم حداقل بگو گناهم چی بوده که باعث شده یکی مثل تو این حرفها رو به زبون بیاره -خیلی دلت میخواد بدونی باشه میگم رابطه ات با اون مرتیکه معتاد -

چی؟ -من همه چی و میدونم با چشم خودم دیدم نمیتونی کتمان کنی برای خودم متاسفم روزی به دختر بی بند وباری مثل تو دل بستم سرم و انداختم پائین و گفتم: من که خودم همه چیز و بهت گفتم توکه میدونستی برای چی بعد از سه سال نظرت تغییر کرد-چون خیلی چیزا رو نمیدونستم ولی حالا دیگه میدونم بهش چشم دوختم و گفتم: تو از اولم همه چی و میدونستی نمیدونستی -نه نمیدونستم کدوم مرده بدونه زنش با یکی دیگه رابطه نامشروع داره و تحمل کنه دستم و جلوی دهنم قرار دادم -هان چیه فکر نمیکردی من بدونم نه -از تو بعیده امیرمحمد چطور تونستی این حرف و بزنی با کدوم دلیل و مدرک به من تهمت میزنی-مدرک محکم تر از چشمام - یعنی تو با چشمای خودت من و.....دیگه ادامه ندادم-حاضر بودم هرکاری بخاطرت بکنم بد بازیم دادی روزی که بهم گفتی میخوای بامن باشی باورت کردم کاش هیچ وقت اون روز لعنتی ندیده بودمت کاش دل به کسی مثل تو نبسته بودم ازت متنفرم شبنم متنفر از اتاق بیرون رفت و درو کوبید باورم نمیشد یکی مثل امیر محمد بتونه به کسی تهمت بزنه و به راحتی بگه با چشمای خودم دیدم دیگه نباید سکوت کنم نباید بهش اجازه بدم در رابطه با من اینطوری فکر کنه چادرم و سر کردم و از اتاق بیرون رفتم مادرم با خانم جون داشت صحبت میکرد خانم جون لبخندی زد وگفت: خداروشکر که آشتی کردید امیر بیرون



منتظره بریم مادر جان - حاجی این جاس خانم جون-نه مادر کارش داری-بله شما برید من باید برم جایی مادرم دستم و گرفت و گفت: کجا میخوای بری دختر تو حالت خوب نیست -من خوبم شما برو خونه منم میام اون جا خانم جون گفت: چی میگی شبنم جان برای چی بری اون جا بهش نگاه کردم و گفتم: به پسرت بگو شبنم گفت ازت بت ساخته بودم تواونی نیستی که تصور میکردم میام سراغت خودم میشکنتم از بیمارستان بیرون زدم و بدون اهمیت به امیر که به من چشم دوخته بود سوار اولین ماشینی که جلوی پام نگه داشت شدم به خونه شیدا رفتم و سراغ آرشام و گرفتم به هر ترتیبی که بود تونستیم آدرسی ازش گیر بیاریم وقتی به آدرس مورد نظر رسیدیم ساعت از نه گذشته بود همش خداخدا میکردم هنوز هم تو همین خونه باشه ماهان که میگفت تاحالا پنج تا جا عوض کرده تا زنش نتونه پیداش کنه در بدون معطلی باز شد آروم ازپله ها بالا رفتم از دیدنش لبخندی به لبم اومد سرتاپام و براندازی کرد و گفت: تو این جا چکار میکنی- نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل خودش و کشید کنار جز یه دست مبل و یه تلویزیون چیزی تو سالن نبود خالی خالی نشستم و گفتم: میخوای همونطوری اونجا بایستی و به من زل بزنی روبه روم نشست و گفت: تو چرا اینقدر لاغر شدی چه بلایی سرت اومده نکنه هنوزم بخاطر زمین خوردنت که رفته بودی تو

کما.....-حرف دیگه ای نداری بزنی -چی شده شبنم چرا اینجوری شدی اصلا" تو این موقع شب این جا چکار میکنی شوهرت کجاس میدونه اومدی این جا .....حرف بزنی لعنتی داری من و میترسونی لبخندی زدم و گفتم: چه فرقی میکنه بدونه یا نه من برای چیز دیگه اومدم جز تو به کسی اطمینان نداشتم حاضری کمک کنی -هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم -هرکاری؟ -هرکاری حالا بگو چی شده -در ازای کاری که برام میکنی چی ازم میخوای -هیچی شبنم هیچی - ولی من حاضرم هرچی میخوای بهت بدم متعجب نگاهم کرد و گفت: تو چیزی مصرف کردی بلند خندیدم و گفتم: نه به جان تو هیچی مصرف نکردم بلند شدم همانطور که گوشیم تو دستم بود کمی اون جا قدم زدم و گفتم: نگفتی آرشام چی میخوای- یه بار گفتم هیچی حالا حرفت و بزنی ببینم چی این موقع شب تورو کشونه این جا کنارش نشستم و گفتم: تو هنوزم به من علاقه داری درسته فقط نگاهم کرد -نمیخوای جوابم و بدی -برای چی میپرسی؟ -میخوام بدونم -آره دارم حالا که چی - اگه قول بدی هر چیزی که ازت میپرسم راستش و بهم بگی از امیر طلاق میگیرم و زن تو میشم با دهان باز نگاهم کرد - چرا ماتت برد -چی باعث شده تن به این کار بدی تو مگه نمیگفتی عاشق امیری پس چی شد خندیدم و گفتم: آره عاشقشم -پس چی اومدی داغ دل من و تازه کنی -نه اومدم ازت کمک

بگیرم - نکنه اتفاقی برای شوهرت افتاده - نه حالش خوبه - پس حرف بزن ببینم چی شده - من خیلی چیزا از یادم رفته میخوام تو کمک کنی همه رو بخاطر بیارم - چی میگی شبنم یعنی حافظه ات و از دست دادی - تقریباً " حالا کمک میکنی - از من چه کمکی برمیاد - خب تورو من شناخت داری اینطور نیست - خب آره البته تا حدودی - مثلاً " چقدر - چی میخوای بدونی شبنم اون و بگو - من و تو چندبار باهم رابطه داشتیم چشمانش گرد شد - پس چرا ساکت شدی گفتم من و تو چند بار باهم رابطه داشتیم - منظورت چه رابطه ایه - به قول یه بنده خدایی رابطه نامشروع سیلی تو گوشم زد و گفت: خفه شو چطور میتونی همچین چیزی به زبون بیاری خندیدم و گفتم: اینقدر حرفم تلخ بود که سیلی زدی - دهنتم و ببند چطور به خودت اجازه دادی این حرف و بزنی - بهت برخورد - آره که برخورد - خوب ببخشید اصلاً " منظورم به تو نبود میخواستم خودم و بیشتر بشناسم ببینم زمان دوستی با تو تا کجا پیش رفتم کمک کن آرشام من هیچی یادم نمیاد - نمیدونم چرا داری این کارو میکنی ولی باشه میگم من و تو دوسال تلفنی با هم در تماس بودیم هیچ وقت نتونستم ازخونه بکشمت بیرون چهارپنج بار تو جشن بچه ها همدیگر و دیدیم ولی تو حتی اجازه نمیدادی باهات دست بدم چطور تونستی الان همچین چیزی بپرسم - داری راستش و میگی آرشام - معلومه که

راست میگم فکر میکنی من برای چی دنبال تو بودم بخاطر شکل و شمایل یا وضع پدرت نه خانم فقط بخاطر این بود که سرسخت بودی هیچ رقمه به هیچ کس پا نمیدادی تا قبل از این که شوهرت و ببینم قصد داشتم زندگیت و خراب کنم ولی دیدم مرد خوبی نصیبت شده آرزوی من خوشبخت شدن تو بود که دیدم با اون خوشبختی بعدشم که بهم گفתי بهش علاقه داری منم چون به تو علاقه داشتم پاپس کشیدم -آرشام بعد از ازدواجم چی بازم هیچ رابطه ای باهم نداشتیم -بسه دیگه شبنم تو اون زمانی که مجرد بودی اهل این چیزا نبود دیگه چه برسه به وقتی که به یکی اونم مثل امیر تعهد داشتی تو حتی وقتی اومدم جلوی درخونه ات به من نگاهم نکردی چه برسه به این که بخوای ..... بلند شد و گفت:چی شده شبنم به من بگو این سئوالات برای چیه سرم و انداختم پائین جلوی پام نشست و گفت: داری گریه میکنی شبنم نگاهش کردم و گفتم: اونی که به تو ترجیحش دادم اونی که به اسمش قسم میخوردم و میپرستیدمش خیلی راحت تو چشمام نگاه کرد و بهم گفت من و وقتی با تو رابطه نامشروع داشتم دیده لعنت به تو آرشام که اگه اون روز اون حرف و نزده بودی حالا اینطوری مسیر زندگیم تغییر نکرده بود شکستیم بد شکستیم لعنت به تو آرشام که با اون حرف باعث شدی ازیه آدمی که هیچی نیست بت بسازم و خودم و وادار به پرستش کنم

گوشی و به گوشم نزدیک کردم و گفتم: داری میشنوی، آره داری میشنوی پس بقیه اشم گوش کن ازت متنفرم از خودمم متنفرم از آرشام بیشتر از تو چون حرفش باعث شد از اون بالا پائین بکشمش تو در برابر آرشام هیچی نیستی امیر هیچی نیستی میدونی چرا نه میدونی من بهت میگم آرشام به عمرش نه نماز خونده نه یه خط قرآن ولی اینقدر مرد بود که حتی وقتی میتونست نزدیکم نشد با این که بارها فرصتش و داشت حتی به خودش اجازه نداد انگشتش و به من بزنه ازت متنفرم امیر تو با وجود اون همه قرآن و نمازی که میخونی به راحتی به زنت تهمت زدی اونم چی؟ راحت گفتم من و با چشمای خودت دیدی هرچند مقصر تو نیستی مقصر خودمم که خدام و تو تو دیدم من به خدای خودم پشت کردم و به تو ایمان آوردم لعنت به تو که من تورو میپرستیدم این جزای آدمیه که آفریده خدا رو که از جنس خاکه بهش بال و پرمیده و میفرستش اون بالا حرفم و پس میگیرم امیر محمد تو خیلی پائین تر از این آرشامی کاش هیچ وقت حماقت نمیکردم دیگه نمیخوام ببینمت هیچ وقت نه خودت و نه بچه ات. تماس و قطع کردم به آرشام که متحیر نگاهم میکرد چشم دوختم من و ببخش آرشام من و ببخش که درموردت اشتباه میکردم یکی مثل تو که هیچ وقت اسم خدا رو زبونش نبوده بهتر از کسی مثل امیره که روز و شب هزار بار خدارویاد میکنه حالا درک میکنم چی گفتم و من

سرسری ازش گذشتم اون روزی که تو شمال بهم گفتی خدارو از روزبون بنده هاش شناس به دلشون رجوع کن بهت خندیدم و گفتم وقتی تودل باشه به زبون میاد ولی حالا فهمیدم که اشتباه کردم اون خدایی که امیر هر ساعت عبادتش میکنه فقط روزبونش جا خوش کرده نه تو دلش بلند شدم -میخواوی چکار کنی چشمای پراشکم و بهش دوختم و گفتم: میرم جایی که دست هیچ کس بهم نرسه -صبر کن شبنم -آرشام من و ببخش حلالم کن شاید خداهم من و ببخشه من با تو بد کردم من تورو ندید گرفتم خدا اینطوری مجازاتم کرد بگذر آرشام تر خدا بگذر -چی داری میگی من هیچ وقت نه حالا نه اون موقع از تو بدل نگرفتم درسته یه مدت ازت دلخور بودم ولی هیچ وقت حتی نتونستم نفرینت کنم با این که دلم و شکسته بودی دلخور بودم چون بهم گفتی حتی خداهم من و فراموش کرده این حرفت من و تو راهی انداخت که دیگه راه برگشت ندارم تا خرخره رفتم تو لجن من کشیدم کنار تاتو راحت زندگی کنی از سر راه زندیگت رفتم کنار تا کنار امیر به آرامش برسی چون نمیخواستم یه روزی این حالت و ببینم ولی حالا..... بگو چکار کنم از این حال دربیای من تحمل دیدن این حال و روز تو رو ندارم -کاری از تو برنمیاد ببخشید این موقع مزاحمت شدم -صبر کن شبنم حداقل بزار برسونمت - ممنون پدرشوهرم پائین منتظرمه -توبا پدرشوهرت این جا

اومدی لبخندی زدم و گفتم: انتظار داشتی تنها پیام لبخندی زد و گفت: خوشحالم که درمورد تو اشتباه نکردم سری تکان دادم و گفتم: ولی امیر چیز دیگه ای گفت -اون غلط کرده حرف نامربوط به تو زده بخدا کافیه ندا بدی زنده نمیزارمش -خندیدم و گفتم: اون نباشه منم نیستم -دوشش داری -میپرستمش سرش و انداخت پائین و گفت: پس چرا الان این حرفها رو بهش زدی-لازم بود به خودش بیاد -یعنی دیگه ازش جدا نمیشی-نمیدونم شایدم شدم البته این بار نه بخاطر اون بخاطر بچه ام -تومگه بچه داری -آره دارم سه روزه دنیا اومده ولی خودم هنوز ندیدمش -یعنی چی که ندیدیش - امیر بدون این که بزازه بچه رو ببینم یا شیر بهش بدم بچه رو از بیمارستان برده بود-این دیگه چقدر ظالمه چه جوری دلش اومد یه نوزاد و از مادرش جدا کنه -تو بودی این کارو نمیکردی؟! -آدم هرچقدرم کثیف و ازخدا بی خبر باشه دلش نمیاد با بچه خودش این کارو بکنه اونم با نوزاد -مطمئنم اگه تو بودی این کارو نمیکردی .... راستی زنت کجاس-طلاقش دادم الانم تو زندانه -برای چی زندان -چون خودم لوش دادم خیلی ها رو به لجن کشیده بود -خوب اینطوری که ممکنه توروهم لو بده -برام مهم نیست راستش اول این کارو کردم تا با خیال راحت پیام سراغ تو ولی هرکاری کردم دیدم نمیتونم -امیدوارم کسی سرراحت قراربگیره که مسیر زندگیت و تغییر بده تاتوهم روی



آرامش و ببینی-قرار گرفته بود ولی خودم لگد به بخت خودم زدم دیگه هم قصد ندارم کسی و جایگزینش کنم دیگه برو نمیخوام پدرشوهرت فکر دیگه ای بکنه.....شب‌نم! بطرفش برگشتم -مراقب خودت باش دیگه هم هیچ وقت گریه نکن کفشهام و پوشیدم و گفتم: خوشحالم که ترک کردی تازه شدی مثل اولین باری که دیدمت لبخندی زد و گفت: بخاطر تو ترک کردم ترک کردم تااگه یه روزی دیدمت بخاطر اون لعنتی بهم پشت نکنی -امیدوارم دیگه هیچ وقت سمتش نری - نمیرم - خوبه خداحافظ از برابر چشمای پرازاشک آرشام گذشتم و بیرون رفتم حاجی جلوی درخونه درحال قدم زدن بود با دیدنم دقیق نگاهم کردو گفت: کمکت کرد -بله بریم دیگه حاجی تو ماشین که نشستیم گفتم: اگه ممکنه من و برسونید خونه پدرم- یعنی من و بعنوان پدر قبول نداری -معلومه که دارم ولی امیر محمد اون جاست -بیرونش میکنم نگاهش کردم و گفتم: وای حاجی یه وقت این کارو نکنی -چیه هنوزم طرفداریش و میکنی-نگاهم و به بیرون دوختم -با این همه بلایی که سرت آورده و این همه تهمتی که بهت زده هنوزم دوشش داری -هیچی نگفتم -با توام شب‌نم -آره حاجی هنوزم دوشش دارم هنوزم وقتی صداش و میشنوم تپش قلبم شدت میگیره وقتی صدای پاش و میشنوم دلم می‌لرزه من بدون امیر زنده نمی‌مونم -هرکی جای تو بود دیگه اسمش نمی آورد بگو ببینم تو چرا

هیچ سراغی از بچه ات نمیگیری- من اون بچه رو بدون امیر نمیخوام حالا که پدرش و ندارم خودشم نمیخوام- یعنی دوست نداری ببینیش .....- چی شد پس - بگم نه دروغ گفتم ولی امیر گفته حق دیدن بچه رو ندارم - امیر بیخود کرده پدرش و در میارم بچه رو که ازش میگیرم هیچ طلاق تو رو هم میگیرم اون لیاقت تو رو نداره خودت و بچه ات و میزارم رو چشمهام - ولی حاجی.....- ولی چی؟ - هیچی نگاه گذرای بی هم انداخت و سکوت کرد صدای گریه بچه تمام خونه رو برداشته بود تازه وقتی صداروشنیدم دردسینه هام شروع شد حاجی بازوم و گرفت و گفت: چت شد شبنم جان خوبی درمانده نگاهش کردم و گفتم: برای چی گریه میکنه لبخندی زد و گفت: معلومه خوب مادرش و میخواد - مگه امیر کنارش نیست - چرا هست ولی اون که شیر نداره عاطفه تو رو نداره نمیخواه بری داخل - نه حاجی میترسم بچه رو ببینم نتونم دل بکنم امیر نمیزاره من... دستم و کشید و گفت: امیر غلط میکنه بیا پشت سر حاجی وارد خونه شدم خانم جون بچه رو بغل کرده بود راه میرفت نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود خانم جون بطرفم او مدروبه حاجی گفت: امیر سراسیمه از خونه زد بیرون اینقدر عصبی بود که میترسم بلایی سر خودش بیاره شما نمیدونی چه اتفاقی افتاده - ولش کن خانم بچه رو بده به مادرش هلاک شد او که انگار تازه متوجه من شده بود لبخندی زد و گفت: تویی شبنم

جان خوش اومدی دخترم بیا عزیزم که هیچی نمیخوره با دستای لرزونم بچه رو ازش گرفتم اشک بود که پشت سرهم ازچشمام میچکید بچه رو به سینه چسباندم و سرش و نوازش کردم و آروم بطرف اتاق امیر رفتم خیلی زود سینه ام و به دهن گرفت و شروع به مکیدن کرد وای که انگار خود امیر بود بااون مو نمیزد دست کوچکش و که دور انگشتم حلقه کرده بود به لبم نزدیک کردم و بوسه ای روش زدم چیزی طول نکشید به خواب رفت ولی همچنان تو بغلم نگهش داشته بودم دراصل میترسیم بزارمش زمین میترسیدم هرلحظه امیر برسه و اون و ازم بگیره انتظارم چندان طولانی نشد چون درباشدت باز شد و به دیوار کوبیده شد از دیدن چهره خشمگین امیر مضطرب بچه رو به سینه فشردم قبل از این که حرفی بزنه یکی خوابوند تو صورتم و گفت: این و زدم تایادت بمونه وقتی به کسی تعهد داری پانشی بری سراغ یکی دیگه حالا به هر بهونه ای که میخواد باشه خم شد بچه رو ازم جدا کرد و بیرون بردو دوباره به اتاق برگشت این بار حاجی هم همراهش وارد اتاق شدو بچه رو بطرف من گرفت -چکار میکنید حاج آقا این خانم حق نداره ازاین بچه.....با سیلی که حاجی بهش زد او باقی حرفش و خورد ناراحت به حاجی چشم دوختم و گفتم: لطفا" بدیدش به امیر-اونی که لیاقت نگهداری ازاین بچه رو نداره امیرمحمد نه تو -شما که از چیزی خبرنداری

حاج آقا -اتفاقاً" خبر دارم خوبم خبر دارم -یعنی شما خبر داری این خانم الان کجا بود -بله خبر دارم چون خودمم همراهش بودم ناباورانه به من بعد به پدرش چشم دوخت و گفت: همراهش بودید-بله همراهش بودم -باور نمیکنم شما بخاطر اون حاضر شده باشی دروغ بگید -خیر پسر جان دروغ نمیگم من از ظهر با شبنم در به در دنبال این پسره میگشتیم به زور تونستیم پیداش کنیم -برای چی رفته بودید سراغش - زنت میخواست به تو ثابت کنه دست از پا خطا نکرده -بسه پدر من من خودم با چشم دیدم این آقا رفت توخونه من باز میگی خطا نکرده متعجب نگاهی به حاجی که بهم چشم دوخته بود بعد امیر انداختم و گفتم: چی داری میگی تو کی اون اومده که من ندیدیمش پوزخندی زد و گفت: که کی اومده همون موقعی که من از مسافرت میخوام برگردم از قصد بهت گفتم پرواز کنسل شده چون میخوام غافلگیرت کنم ولی خودم غافلگیر شدم وقتی من رسیدم این پسره جلوی درخونه بود چهل و پنج دقیقه هم پیشت بود بعد رفت کمی فکر کردم و بعد زدم زیر خنده عصبی داد زد بایدم بخندی بازم بگو خطا نکردی بهش چشم دوختم و گفتم: تو پنج ماه من و شکنجه کردی به این دلیل دوباره داد زد آخه دختره وقیح این چیز کمیه؟-وای به تو امیر محمد اون روزی که ازش اسم میبری اون وبا درخواست پدرت به خونه راه دادم تازه اونم جلوی

در ایستاده بود حتی نذاشتم پاش به داخل برسه - پدر من برای چی باید این و از تو بخواد حاجی گفت: من و مادرت اون روز خونه شما بودیم که این پسره اومد من از شبنم خواستم درو بر اش باز کنه میخواستم ببینم حرف حسابش چیه که مدام برای عروسم مزاحمت ایجاد میکنه پسره خیلی محترمانه ازش بخاطر رفتارهای اون چندوقت عذرخواهی کرد و رفت - باور نمیکنم حاجی شما میخوای گناه عروست و پنهان کنی خانم جون داد زد دهننت و ببند امیر چطور روت میشه به پدرت بگی داره دروغ میگه هم من هم حاجی اون روز خونه تو بودیم این بدبخت برای تو ترتیب یه جشن داده بود تا هم تولدت و جشن بگیره هم خبر بارداریش و بهت بده ولی تو ..... وای امیر محمد تو ندونسته نپرسیده به زنت تهمت زدی اینقدر وقاحت به خرج دادی حتی زنت و برای آزمایش ژنتیک هم بردی اینقدر خانم بود که حتی اعتراضی نکرد هر وقت که ما به چیزی میگفتیم طرف تورو میگرفت چطور تونستی چندماه به چشم یه خیانت کار به این دختر پاک و معصوم نگاه کنی حالا میفهمم وقتی حاجی میگفت خداکنه امیر لیاقت شبنم و داشته باشه چی میگفت تولیافتش و نداشتی همون بهتر که از هم جدا شید فردا اول وقت کاره اش و انجام میدی و هرچه زودتر شرت و از رو سر این دختر کم میکنی لعنت به من با شیری که به تو دادم لعنت به من کجا رو اشتباه کردم که تو اینطوری

بار او مدی من دیگه پسری به اسم امیر ندارم مردی امیر برای مادرت مردی با بیرون رفتن خانم جون به حاجی چشم دوختم سری تکان داد و گفت: حق بامادرته منم نظر اون و دارم همین فردا میری دنبال کارای طلاق هستند کسایی که دلشون میخواد شبنم ز نشون بشه خودم سروسامونش میدم دستم و گرفت و از اتاق بیرون کشید و به اون یکی اتاق برد بچه رو گذاشت رو تخت و گفت: استراحت کن دخترم خودم کارات و پیگیری میکنم به پدرتم فردا خبر میدم رفت و درو بست روزمین نشستم و سرم و رو زانو هام قرار دادم حتی تصورشم برام دردناک بود چه جوری میتونستم از امیر جدا بشم صدای بگومگوی امیر و حاجی اعصابم و بهم ریخته بود هرچه صدای اون دوتا بالاتر میرفت به شدت اشک های منم اضافه میشد با این که دلم از امیر شکسته بود ولی دلم نمیخواست پدر و مادرش باهش اینطوری برخورد کنند تحملش و نداشتم همه اینا بخاطر من بود از این که حاجی امیر و اعتقاداتش و زیر سؤال میبرد داشتم دیونه میشدم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم امیر سرش و انداخته پائین و به حرفهای پدرش البته توهین های پدرش گوش میداد حاجی با دیدنم گفت: ببین چی به روز دختر مردم آوردی این همون شبنمه این همون دختریه که هر جا وارد میشد صدای خنده از در دیوارش بلند میشد بد کردی امیر بد کردی با گفتن ببخشید حاجی حرفش و بریدم

هردو به من چشم دوختند - اون روزی که اسرار داشتید با  
 پسرتون ازدواج کنم و من مخالف بودم فکر همین جا هارو  
 میکردم بهتون گفتم حضور من به امیر ضربه میزنه ولی باور  
 نکردید حالا به حرفم رسیدید من و گذشته ام باعث از بین رفتن  
 اعتقادات امیر محمد شدیم بهتون گفتم من به درد امیر نمیخورم  
 ولی گوش نکردید بهتون گفتم من دنیا و آخرت امیر و نابود  
 میکنم ولی به خرجتون نرفت حالا دیدید که حق با من بود  
 ببخشید حاجی ولی دیگه نمیتونم ادامه بدم جلوی ضرر و از  
 هر جا بگیری منفعتی من همین الان از این جا میرم دیگه هم  
 بر نمیگردم با خودشه که بچه رو به من بده یا نده اگه داد که  
 سعی میکنم بچه رو یکی مثل خودش بار بیارم نده هم که دیگه  
 با خودشه این و گفتم و به اتاق رفتم و فوراً لباس پوشیدم  
 خانم جون با چشمان اشک بارش جلوی در اتاق ایستاده بود و  
 نگاهم میکرد بغلش کردم و گفتم: من و ببخش خانم جون  
 نتونستم عروس خوبی برات باشم دستی بر سرم کشید و گفت:  
 تو باید ببخشی مادر پسر من لیاقت زنی مثل تورو نداشت با این  
 که هیچ وقت دلم نمیخواست زندگیتون بهم بخوره ولی نمیخوام  
 تو و بچه ات زیر دست مردی چون امیر بمونید اون هردوتون  
 و تباه میکنه بیا مادر بچه اتم ببر نزار مثل پدرش بار بیاد  
 بچه رو تو بغلم فشردم و از اتاق بیرون رفتم امیر گوشه ای  
 نشسته و سرش و میان دستانش گرفته بود نگاه از او گرفته و



به حاجی دوختم ساک بچه رو ازم گرفت و اشاره کرد بریم آروم ازخونه بیرون زدم موقع خارج شدن نگاه دیگه ای به امیر انداختم ازخونه بیرون رفتم هیچ کدوم حرفی نزدیم در سکوت تودنیای خودمون غرق بودیم موقعی که مقابل خونه پدرم رسیدیم گفت: چندروز بمون میام دنبالت نگاهش کردم و گفتم: دیگه برنمیگردم حاجی -نخواستم برگردی با امیر زندگی کنی میبرمت پیش خودم بغضم و فرو دادم و گفتم: نه حاجی نمیام لطفا" این و ازم نخواید نمیتونم تحمل کنم تشریف نمیاری داخل سری به علامت نه تکان داد -حاجی مبادا به امیر سخت بگیری و با حرفات آزارش بدی امیر باعث شد مسیر زندگی من تغییر کنه باعث شد چیزی و تجربه کنم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم لطفا" دیگه کاری به کارش نداشته باشید اون به اندازه کافی این مدت عذاب کشیده ازت ممنونم حاجی فرصت این تغییر و شما به من دادی پیاده شدم ولی یدفعه چیزی یادم افتاد -حاجی -جانم -امیر اسمی هم رو بچه اش گذاشته -نه دخترم -پس من چی صداس بزنم -هرچی که خودت دلت خواست -ممنون خداحافظ. پدرم با دیدنم بطرف تلفن رفت سریع گوشی و ازش گرفتم و گفتم: نمیخوای توخونه ات رام بدی بغلم کرد و گفت: این چه حرفیه ولی .....-من و بچه ام چندروزی مهمون شمائیم حالا اگه ناراحتی همین الان ازاین جا میرم -قدم خودت و بچه ات رو چشم عزیزم فکر کردم

قهر کردی لبخندی زدم و گفتم: نه آقا جون مگه بچه ام فقط خونه اونا راحت نیستم مدام رفت و آمد دارن سروصدا اذیتم میکنه اگه اجازه بدید برم بخوابم خیلی خسته ام - برو دخترم مادرم بچه رو گذاشت رو تخت و بهم خیره شد - چیه مامان چرا اینجوری نگام میکنی - امیر محمد آوردت لبخندی زدم و گفتم: نه با حاجی اومدم - مشکلتون سر چیه - باور کن مشکلی نداریم امیر محمد ازم دلخوره همین - مگه چکار کردی - جریان آرشام و فهمیده زد تو صورتش و گفت: از کجا مگه با اون درارتباطی - نه قربونت بشم نگران نباش من قبل از ازدواج خودم جریان و برای حاجی و امیر گفته بودم ولی چون اون و دیده یکم حساس شده نگران نباش به آقا جونم چیزی نگو نگران نشه - قهر کردی آره - نه قهر نکردم طاقتش و ندارم فقط بهش فرصت دادم فکر کنه همین - به این که طلاق بده یا باهات زندگی کنه منظورت همینه دیگه - آره مامان منظورم همینه نمیخوام مجبور شه لطفا" نه شما نه آقا جون حتی به روی خانواده امیر هم نیارید به اندازه کافی پیششون خجالت زده شدم با بیدار شدن بچه حرفم و قطع کردم مادرم بغلش کرد و گفت: بیا مادر خودت شیرش میدی دیگه لبخندی زدم و گفتم: آره مامان بچه رو گرفتم مادرم دستی رو سر بچه کشید و گفت: فکرشم نمیکردم همچین بچه ای دنیا بیاری - مگه چه جوریه مامان گفت: هم خوشگله هم تپله با خودم میگفتم وقتی

دنیا بیاد اندازه یه کف دسته خداروشکر چیزی نمیخوای  
 برات بیارم — نه مامان ممنون بچه رو رو تخت گذاشتم و  
 خودم روزمین نشستم و بهش چشم دوختم یاد زمانی افتادم که  
 با امیر به مشهد رفته بودیم وقتی برمیگشتیم اسم بچه که اومد  
 امیر گفت دلم میخواد اگه بچه دار شدم خدابهم دختر داد اسمش  
 و بزارم یگانه اگه پسر شدکیان بوسه ای رو دستش زدم و  
 گفتم: حالا که امیر این اسم و دوست داره منم همین اسم و رو  
 تو میزارم همانطور که رو زمین نشسته بودم سرم و رو دستم  
 گذاشتم چیزی طول نکشید که بخواب رفتم یه لحظه با گرمای  
 دستی چشمام و باز کردم اول تصور کردم خواب میبینم ولی  
 چندبار چشمام و باز بسته کردم دیدم خواب نیست با هراس  
 رو تخت و نگاهی انداختم با دیدن بچه نفس راحتی کشیدم دوباره  
 به او چشم دوختم و گفتم: اومدی بچه رو ببری چشماش و رو  
 صورتم چرخاند و گفت: اومدم با مادرش حرف بزnm — مگه  
 حرفی هم مونده — مگه حرفی هم زدیم سرم و انداختم پائین و  
 گفتم: خودت نخواستی حرفی بزnm — حالا میخوام حرف بزنی  
 میخوام چندتا چیز و برام روشن کنی نگاهش کردم و گفتم:  
 بخدا من هیچ وقت خطایی نکردم چرا باور نمیکنی — کنارم  
 نشست و گفت: بارها و بارها تو رو دیدم که سرت تو گوشیته  
 هیچ وقت به خودم اجازه ندادم ببینم چی تو اون گوشی ریختی  
 که اینطوری محوش میشی میخوام بدونم چی تو گوشیت داری

—برای چی میخوای بدونی اخمی کرد و گفت: برای این که همون کارت من و به شک انداخت سری تکان دادم و گوشیم و بطرفش گرفتم و گفتم: بگیر هرچی داره نگاه کن —میخوام اون چیزی و که میدیدی برام بیاری فیلم ضبط شده رو زدم و گوشی و بطرفش گرفتم و گفتم: چندتا دیگه هم هست این و که دیدی بقیه رو خودت بزن نگاهی به فیلم ها انداخت و بعد تو صورت من خیره شد قطره های درشت اشک از چشماش بیرون میچکید —شبم یه چیزی هم گوش میکردی اون چی بود لبخند تلخی زدم و صدای ضبط شده رو براش گذاشتم و گفتم: تمام لحظه های من وقتی نبودی با اینا سپری میشد تمام اون چهار پنج ماه نبودت و با اینا پر کردم چیز دیگه ای هم هست که دلت بخواد بدونی —آره فقط یه چیز —خب اون چی هست؟ —به من علاقه داری؟ —کمی درسکوت چهره اش و براندازی کردم و گفتم: از همون روز اولی که دیدمت تونستی احساسم و تحت کنترل خودت دربیاری شاید اگه تو نبودی من خیلی راحت پیشنهاد آرشام و قبول کرده بودم حضور تو متفاوت بودنت صدات همه چیزایی بود که من و خیلی راحت تغییرداد اول علاقه ای بهت نداشتم ولی یه چیزی من و بطرفت میکشوند خیلی با خودم و احساسم جنگیدم بارها برای این که فکرت و از سرم بیرون کنم ازت فاصله گرفتم سعی کردم با دور شدن از تو به این احساس چیره بشم نه تنها نشد بلکه هرچه

بیشتر ازت فاصله می‌گرفتم حس می‌کردم احساسم بیشتر میشه من از آرشام خوشم می‌اومد چون متفاوت بود ولی به تو علاقمند شدم چون هیچ کس و مثل تو ندیده بودم بودن با تو رو به همه چی ترجیح میدادم دلم میخواست لحظه لحظه زندگیم و کنار تو سپری کنم حالا میخوای باور کن میخوای نکن -اگه اینطوره چرا هیچ وقت حرفی بهم نزدی-برای این که تردید داشتم برای این که می‌ترسیدم تردیدم از این بود که وجود من برای تو در دسر درست کنه می‌ترسیدم حضور من باعث شه روباورات پا بزاری که همینطورم شد تو خیلی زودتر از اونی که فکرش و می‌کردم از ماهیت اصلی خودت فاصله گرفتی و شدی یکی مثل بقیه خیلی زود تغییر کردی هیچ وقت تصورشم نمی‌کردم تو بتونی به کسی شک کنی چه برسه تهمت بزنی اشکهام و پاک کردم و گفتم: دیگه مهم نیست همه چی تموم شد میتونی از این به بعد بدون من ادامه بدی بری سراغ کسی که خودش و اعمالش باعث نشه به شک بیافتی ازدواج من و تو از همون اولشم اشتباه بود بهت که گفتم تو باید با یکی از جنس خودت ازدواج می‌کردی نه من , من برای این که از بودن با من کنار خجالت زده نشی خودم و تغییر دادم ولی فقط این ظاهر قضیه است ظاهر و بقیه میبینند ولی تو از باطن من خبر داری و نمیتونی هیچ وقت فراموشش کنی پس اگه بمونم بازم تو به شک می‌افتی فقط به چیزی ازت میخوام میدونم

دلت نمیخواد بچه ات و من بزرگ کنم ولی بزار این دوسال پیش من بمونه تا حداقل بتونه از شیر مادرش استفاده کنه فقط همین و ازت میخوام لطفا" این حق و ازمن و این بچه نگیر به او که ازجا بلند شد چشم دوختم بچه رو ازرو تخت برداشت سرم و روزانو هام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم -میخوای به این بچه شیر بدی باید برگردی خونه خودم تا دوسالش تموم شه جزاون جا اجازه نمیدم جای دیگه ای باشه -میخوای اینطوری عذابم و بیشتر کنی حالا که قرار به جداییه بزار همین جا همه چیز تموم شه -پس بچه بی بچه بلند شدم جلوی درایستادم و گفتم: خواهش میکنم امیر بچه رو نبر تو نمیتونی ازش مراقبت کنی خیره نگاهم کرد و گفت: حرف من همونی بودکه زدم خیلی نگرانشی راه بیافت -میدونستم ازحرفش برنمیگرده چاره ای نبود -خیلی خوب الان آماده میشم با بچه ازاتاق بیرون رفت زود حاضر شدم وسائلمش و هم برداشتم و ازاتاق بیرون رفتم کنارپدرو مادرم نشسته بود و صحبت میکرد نگاهی به پدرم که لبخند برلب داشت انداختم دلم به حالش سوخت پیش خودش فکر کرده بود آشتی کردیم و همه چیز تموم شده دیگه نمیدونه چند وقت دیگه دوباره همین همینه وقتی وارد خونه شدیم هرکدوم به اتاقی رفتیم و درو بستیم صبح رمق بلند شدن نداشتم اون روز خانم جون به خونه ما اومدتا به قول خودش مراقب من و بچه باشه ازاونطرفم مادرم

هر روز بهم سر میزد و هر بار کلی وسائل می آورد کم کم حال من رو به بهبود بود روز دهم موقع خواب خانم جون همانطور که چشمش به بچه بود گفت: تو و امیر هنوزم با هم حرف نمیزنید سرم و انداختم پائین و گفتم: حرفی نداریم که بزنیم - نتونستی ببخشیش خندیدم و گفتم: بحث بخشیدن من نیست ازم خواسته این دوسالی که بچه اش شیر میخوره توخونه اش بمونم گره ای به ابرو انداخت و گفت: متوجه نمیشم یعنی چی - ما بعد از این دوسال از هم جدا میشیم - چی میگی شبم مگه خودش نیومد دنبالت - چرا خانم جون ولی فقط بخاطر بچه اش نه من خانواده ام چیزی نمیدونن لطفا" نه به اونا نه به حاجی و پسر اتون چیزی نگید - دختر جان میدونی چه بلایی سرت میاد لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست .... خانم جون - جانم - هیچ وقت برام تعریف نکردی چطور با حاجی آشنا شدی کمی فکر کرد و گفت: من بیست سالم بود که حاجی و دیدم اون موقع به تنها چیزی که فکر میکردم زندگی با مردی متدین بود من یه جورایی مثل تو بودم ولی خیلی متفاوت تر از تو میگم متفاوت چون تو خیلی چیزا رو رعایت میکردی ولی من زبونم به حال خودم نمیومد من عاشق پسر خاله م بودم عاشق که نه دیونه اش بودم و این و همه فامیل میدونستن اون سال برای تولدم رفته بودیم شمال قرار بود اون جا تو ویلای پدرم جشن بگیریم یه روز قبل از تولدم وقتی با پویا پسر خاله ام رفته بودیم



کنار ساحل سرگرم بگو بخند و بدمینتون بازی بودیم که یدفعه با ضربه ای که من زدم توپ افتاد طرف چندتا پسر جوون خودم برای گرفتن توپ رفتم هر سه تا از این حذب الهیا بودن روبه حاجی گفتم حاجی جون توپ من و بده نیم نگاهی بهم انداخت و توپ و بطرفم گرفت این کار سه مرتبه دیگه هم تکرار شد بار آخر خودش توپ و آورد بطرفم گرفت و گفت: من برم میترسم یکم دیگه بمونم بشم توپ جمع کن شما بلند خندیدم و گفتم: بدم نمیاد دوست داری استخدامت کنم لبخندی زد و از مون فاصله گرفت فکر کردم رفته ولی وقتی به ویلا برگشتیم یه لحظه اون و که با ماشینش دنبالمون اومده بود دیدم اول فکر نمیکردم دنبال ما اومده باشه با خودم گفتم حتما" مال یکی از همین ویلاهای اطرافه ولی یک هفته ای که ما اون جا بودیم از جلوی در ویلا تکون نمیخورد هر جا میرفتیم دنبالمون می اومد وقتی هم که به تهران برگشتیم رفت و آمدش شروع شد برعکس خانواده مادرم پدرم و خانواده اش خیلی متدین بودن پدرم وقتی حاجی و دید خیلی ازش خوشش اومد و زد زیر هرچی قول و قرار بود من و وادار کرد با حاجی ازدواج کنم هرچی التماس کردم کوتاه نیومد که نیومد اون میدونست من عاشق پویاهستم ولی میگفت اون به درد تو نمیخوره بالاخره با اسرارهای حاجی و پدرم به عقدش دراومدم چهار سال تمام حتی بهش نگاه هم نمیکردم هیچ جوری باهاش

ارتباط نداشتیم همین که می اومد خودم و تواتاق حبس میکردم هرکاری میکرد کوتاه نمی اومدم آگه اتفاقی هم میدیدمش بهش میگفتم من عاشق پویا بودم تو زندگیم و نابود کردی هرچی من سرسختی و مقاومت میکردم اون نرمش به خرج میداد چون میدونستم خانواده اش چقدر مذهبی هستن از قصد برای این که کاری کنم طلاقم بده جلوی اونا جوری میگشتم که صداشون دربیاد ولی تنها کسی که صداش در نمی اومد همین حاجی بود کم کم تو رفتارهاش دقیق شدم اول فکر میکردم میخواد من و درست کنه ولی بعد دیدم نه واقعا" شخصیتش همینه توسال پنجم بودیم که حس کردم کم کم دارم بهش تمایل پیدا میکنم اونم وقتی به این حس رسیدم که دیدم پسرخاله ام اعتیاد داشته و من ازش خبر نداشتیم از یکی از دوستانم شنیدم همون موقع که خودش و عاشق و شیفته من نشون میداد با اونم دوست بوده و از اون خواسته حرفی به من نزنه همین باعث شد رفته رفته بطرف حاجی کشیده بشم منی که اوایل از راه رفتن کنار او خجالت میکشیدم دلم میخواست هر جا میره کنارش باشم حاجی چون میدونست من عاشق دریام هرچی سرمایه داشت داد تویه منطقه دورافتاده زمین خرید بعد که دستش باز شد وسطش یه ویلا ساخت هر دفعه هم که پولی دستش می اومد دور همون ویلا زمینی دیگه میگرفت اول با خودم میگفتم دیونه است این همه زمین به چه دردش میخوره

بعد تازه فهمیدم برای این که من راحت بتونم شنا کنم این کارو کرده بوده رفته رفته نوع لباس پوشیدنم و تغییر دادم رفتارم کردارم همه شد همونی که حاجی میخواست ولی هیچ وقت ازم نخواست یکدوم از این کارها رو بکنم اون بخاطر من با کل فامیلش قطع رابطه کرد خانواده اشم تا جایی که میتونستند برای این که من و از زندگی حاجی بیرون کنند هرکاری از دستشون برمی اومد انجام دادند پنجمین سالگرد ازدواجمون بهش ابراز علاقه کردم همون شد تا همین الانم پشیمون نشدم وقتی رفتار و کردار امیر محمد و میدیدم با خودم میگفتم اونم درست مثل پدرشه ولی اشتباه میکردم امیر محمد اونی نبود که ما تصور میکردیم با این رفتارش مارو پیش تو خجالت زده کرد روم سیاه دخترم کاش هیچ وقت به حاجی پیشنهاد نمیکردم تورو برای امیر خواستگاری کنه من و ببخش دستش و گرفتم و گفتم: تر خدا این حرف و نزن من امیر و دوست دارم بهش حق میدم هرکی جای امیر بود بدتر از این و میکرد انتظار نداشته همچین چیزی ببینه ما که جای اون نبودیم ببینیم اون لحظه چی بهش گذشته کاش همون روز اومده بود داخل کاش حرف زده بود چیزی گفته بود چندماه هم خودش و عذاب داد هم من و — یعنی تو ازش ناراحت نیستی — نه خانم جون — ولی اون به تو تهمت زد — نه اون فقط چیزی و که دیده بود گفت همین امیر اهل این حرفها نیست — شبنم اون تورو آزمایش برد این خودش

تهمته اینطور نیست سرم و انداختم پائین - آگه نبخشیش حق داری گناه بزرگی مرتکب شده بخدا که آگه الان باهاش حرف میزنم فقط بخاطر تو و این بچه است وگرنه منم مثل پدرش لام تا کام باهاش حرف نمیزدم متعجب گفتم: مگه حاجی با امیر حرف نمیزنه - نه بهش گفته دیگه حق نداره پاش و خونه اون بزاره دراصل گفته دیگه پسری به اسم امیر نداره - وای خانم جون چرا با حاجی حرف نزدید - چی میگفتم دخترم حقش همین بود منم الان فقط بخاطر تو که باهاش حرف میزنم اون آبروی من و حاجی و برد خب عروس خانم بلندشو وسائلت و بردار که بریم - کجا خانم جون - خونه ما حاجی خیلی دلش براتون تنگ شده - امیر و چکار کنم - میدونه میخوایم بریم بلند شو مادر ازصبح صدبار زنگ زده دوروز خونه حاجی موندم و خبری از امیر نبود درسته با هم حرف نمیزدیم ولی دلم به همون دیدنش خوش بود روز سوم دیگه طاقت نیاوردم و به حاجی گفتم میخوام برم خونه خودمون اول مخالفت کرد و گفت: دیگه نمیزارم اون جا بری ولی وقتی اصرارم و دید کوتاه اومد به محض رسیدن برایش غذا درست کردم خونه هم نامرتب بود جمع و جور کردم به اتاق بچه رفتم این دوروز بخاطر حاجی چشم روهم نذاشته بودم کنار کیان دراز کشیدم و همانطور که او شیر میخورد منم چشمم بستم چیزی طول نکشید به خواب رفتم یه لحظه با گرمای دستی چشمم و باز

کردم فوراً" دستش و از رو صورتم برداشت و بلند شد نگاهی به کیان که خواب بود انداختم و بلند شدم هرکار کردم دلم طاقت نیاورد بلند شدم و به اتاق رفتم رو تخت دراز کشیده بود ضربه آرومی به درزدم نیم خیز شد و نگاهم کرد نگاهش پشیمونم کرد خواستم برگردم که گفت: چی شده؟ بدون این که بطرفش برگردم گفتم: میخواستم باهات حرف بزنم بمونه بعداً"- بیا بشین لحنش تند بود همین باعث شد تپش قلبم شدت بگیره لبه تخت نشستم ولی بهش نگاه نکردم -گفتم بشین که حرفت و بزنی نه سکوت کنی با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:دیگه حرفی ندارم بلند شدم که برم اومد ازشانه هام گرفت و بطرف خودش برگردوند گرمای دستش جانی دوباره بهم بخشید نگاهش کردم و گفتم:یا طلاقم بده یا.....یا چی؟ -امیر محمد من طاقت این رفتار و ندارم -کدوم رفتار من که با تو کاری ندارم -امیر من تحمل این رفتار سرد و خشک و ندارم پوزخندی زد و گفت: منم نداشتم ولی تحمل کردم متعجب نگاهش کردم تکانم داد و گفت: چیه نکنه فکر کردی من ازسنگ بودم که رفتار خشک و سردت تاثیری روم نزاره منم آدمم چیزی که تو هیچ وقت باور نداشستی من دوسال تحمل کردم دوسال عذاب کشیدم ولی این کارا رو با تو نکردم کردم سری به علامت نه تکان دادم -خب پس میبینی کارمن دربرابر کارتو هیچه ولی امیر.....-داد زد ولی چی؟ -اشکام سرازیر شد ازچانه ام

گرفت آورد بالا و گفت: من دوست داشتم فرق ما تو اینه تو هیچ وقت به من علاقه نداشتی درست نمیگم-امیر من .....-توچی ؟ -دوست داشتم خودتم این و میدونستی -داری دروغ میگی تو خوب بلدی نقش بازی کنی -چرا اینقدر تغییر کردی چرا هرچی میگم یه چیز دیگه میگی من برای چی باید نقش بازی کنم -تو از همون اولم نقش بازی کردی تو قصدت این بود با اون پسره بری ولی وقتی دیدی اعتیاد پیدا کرده پشیمون شدی -داد زدم بسه من اگه همچین قصدی داشتم هیچ چیزی حتی اعتیادش نمیتونست منصرفم کنه من وقتی فهمیدم اون داره برمیگرده برای این که یه وقت کاری نکنه پشیمون بشم فوراً" ازت خواستم من و ببری خونه خودت اگه قصدم بودن با اون بود قبل از این که پام به خونه تو برسه این کار و میکردم اگه قصدم این بود وقتی بهم پشت کردی و من فهمیدم اعتیادش و بخاطر من ترک کرده و زنش طلاق داده میرفتم سراغش نرفتم چون دلم با اون نبود نرفتم چون دلم میخواست با تو و کنار تو باشم من کنار تو به اون آرامشی که میخواستم رسیده بودم و حاضر نبودم این آرامش و با هیچ چیز دیگه ای عوض کنم من برای این که تو رو برای همیشه داشته باشم ازت بچه دار شدم تا به این طریق چیزی نتونه من و از تو جدا کنه ولی انگار اشتباه میکردم امیر محمد خان اونی که نقش بازی میکرد تو بودی نه من , من دو سال تمام با خودم و حسم جنگیدم

خودم و عذاب دادم تا اگه یه وقتی پشیمون شدی از رفتار من استفاده کنی و همه چیز و بهم بزنی حالا که بعد از سه سال به این نتیجه رسیدی حرفی ندارم این تو اینم پسرت شیر دادن کیان فقط بهانه ای بود برای بودن کنار تو حالا که تمایلی به بودن من نداری یه لحظه هم نمیمونم ولی این و بدون هیچ وقت هیچ وقت بخاطر بلایی که سر خودم و احساسم آوردی ازت نمیگذرم تو من و بازی دادی کاش اینقدر مرد بودی رک و راست می اومدی بهم میگفتی از ازدواج با من پشیمون شدی ولی حیف که اینقدر مردونگی تو وجودت نبود به این طریق ندامت خودت و با گناه کار بودن من .....دیگه نتونستم ادامه بدم با گریه از اتاق بیرون زدم برای آخرین بار صورت پسرم و بوسیدم و چادرم و برداشتم و بیرون رفتم تازه میخواستم درو باز کنم که روبه روم ظاهر شدبا همون چشمای گریان نگاهش کردم -کجا میخوای بری؟ -جایی که تو نباشی -فکر نکنم پیدا کنی اگه واقعا" علاقه ای بهم داشته باشی نمیتونی فراموشم کنی کاری که من خیلی سعی در انجامش داشتم ولی نشد برو لباست و عوض کن -بروکنار امیر میخوام برم - نمیزارم بهش خیره شدم -چشماش و رو صورتتم حرکت داد و گفت: دیگه نمیزارم برای ثانیه ای ازم دور بشی -منظورت چیه؟ میخوای زندانیم کنی لبخندی زد و گفت: اگه لازم باشه این کارو هم میکنم ولی نمیزارم ازپیشم بری -فکر میکردم



همین و میخوای دستاش و دور شانه ام حلقه کرد و گفت: وقتی اون و این جا دیدم همین و میخواستم چون باورم شده بود خطا کردی ولی روزی که دستت و رو قرآن گذاشتی و برام قسم خوردی که خطایی نکردی باورم شد که بیگناهی - پس چرا رفتارت هیچ تغییری نکرد چرا اونقدر عذابم دادی اون حرفا..... حرفم و برید و گفت: میخواستم با دور کردن تو از خودم خودم و مجازات کنم حتی تصورشم نمیکردم تو به من علاقه داشته باشی میگفتم خیلی راحت با جدایی کنار میای ..... شبنم چندماهه دارم عذاب میکشم تر خدا تنهام نزار منو ببخش ازم بگذر و با من بمون هر چیزی و میتونم تحمل کنم جز نبود تو بگو که میمونی بگو که تنهام نمیزاری حرف بزن شبنم سرتاپاش و براندازی کردم و دستاش و کنار زدم و دستگیره درو گرفتم- خواهش میکنم شبنم بدون توجه به او درو باز کردم و بیرون رفتم نرسیده به پله ها سر راهم و گرفت و دستاش و باز کرد و گفت: نمیزارم بری - چه جوری میخوای مانع بشی؟- هرکاری لازم باشه میکنم تا مانع رفتنت بشم دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم اومد نزدیکم ایستاد بوسه ای رو صورتم زد و در آغوشم کشید و کنار گوشم گفت: بگو چکار کنم بمونی و من و ببخشی - هرکاری بگم میکنی - آره هرکاری تاخواستم حرف بزنم گفت: البته به جز طلاق دادن هنوز یادآوری روز عروسیمون و بخاطر دارم لبخندی

زدم و گفتم: باید به تلافی همه روزهایی که وادارم کردی خودم و تو اتاق حبس کنم برای خودم و پسر قرآن بخونی شاید اون جوری بخشیدمت با چشمانی پراز اشک نگاهم کرد و گفت: فقط همین -خیر-یه چیز دیگه هم هست -چی؟ من و ببری خدمت آقات خندید و محکم بغلم کرد و همانطور که موهام و نوازش میکرد گفت: واقعا" من و بخشیدی-خیر هر وقت کارهایی که گفتم انجام دادی میبخشمت بعد سرم و تو سینه اش فرو بردم و گفتم: اینقدر دوست دارم که حتی نتونستم ازت بدل بگیرم بهم قول بده اگه چیزی باعث شد بهم شک کنی قبل از این که بخوای افکار ناجور درموردم بکنی با خودم درمیون بزاری این قول و میدی بوسه ای رو موهام زد و گفت: دیگه هیچ وقت به تو شک نمیکنم ولی آره قول میدم در عوضش تو هم باید بهم قول بدی همیشه مثل الان بهم وفادار باشی و دوستم داشته باشی حالا قول میدی دستم و دورگردنش انداختم و گفتم:شازده قول میدم بلند خندید دوباره درآغوشم کشید

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با  
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد سایت شوید.